

198

سختن این کلمه حادث رجاء است که این و عورت است

دایه میسره آد میان بخت و صحت و معافیت کان مرا از هر حق ملکیت



مستحق این کلمه است

کلمه بخت



الله اعلم
بخت و عورت



بخت و عورت

بخت و عورت



بخت و عورت

۱۸۵۵-۱۸۵۶

طبله و درنه حطر



میران
تقدیر

سلطان شجاعه لی مع الله کتبه وان وعلمک ما لم تکن تعلم روشن
پان انا افصح العرب والعجم محمد نازل آیه هر چه هست از پیش نام
او نقش است چراغی که نور پیش روست فروغ همه آفرینش بدو
صدوات الله وصداده علیه وعلی آل ووجه المقربین ومن تابعه وانما الیه
جته به است طالبان مقاصد ارادت وحمایت قاصدان مطالب
بتفاد است بدین نوع خطاب فرموده وان دانش آموز وعلما تدبیر القوی
از طریق تعلیم تندت کتب ادب وبرسپل تقنین و تقسیم مستغیان
درست شجوه وطلب برین منوال نموده ادع الی السبیل ربکم بالحکمه والکوعظ

الاولی مرتبه وقرص صدر محمد
صادق آصفی زین بایده ودر



نهم

خادم عالم

منطق این کلام سعادت فرجام نیست که این دعوت کنند عالمیان بخواهد صلاح و سعادت
وای راه نماییه او میان پنج مصالح معاش و معاد بندگان بر از طریق حکمت بر راه راست دعوت
ن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از ما و به هوا بر صفت رضا بمنمون باش که نفوس که کش را جز تارنا
حکمت رام توان کرد و طبایع را بغير از موعظه حسنه با صلاح توان آورد و لو کنت فظاً غلیظاً
القلب لا أنقظوا من حولک **ش** هر ان را ایض که باند تو سنی رام کند استی با کرده خام
به بندی تو س از سرتند کرد و اگر کنای نامی کند کرد و چنانچه رام بخت تو بخان و
و قایق طایب متعز است متقا و کرد آید ن نفوس بسی نیز که قوای سیمی و سیمی بر طبایع است
غالب کشته در نرغ ذرهم یا کلو او یتمتعوا بی نفعی و دفعی چیده اند و لکام نمی سکر و تانایه امر معروف
نیده بن استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود به حکمت حل هر مشکل توان کرد بحکمت کام دل حاصل
و من یؤتی الحکمة فقد أوفی خیراً کثیراً حکمت طلب بزرگی آموز تا به شمرند و دوت از روز
و موعظه حسنه که در دعوت باموریه است سخنی را گویند که برستع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین
حمت است و گفته اند موعظه حسنه کلایست جامع هر کس از باب استماع فراخور قابلیت و استعداد
خوانند گرفت چون موعظه قرانی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حادی
و دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی
بند **ش** بهاء عالم نیست دلی و جان تازه میدارد بر یک اصحاب صورت زیوار با
کلام بر هیچ یک از انبیاء عظم علی نبینا علیهم السلام فاین و منزل
به است کجاست رالیه صلوات الله و سلمه علیه اوتیت
طه انکه صدق متابعت مورت کمال خصوصیت مورت

ن دولت عالی صفات الهی که خلق در این دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج
را بر آن مترقیست احتراز نمودن عین صواب بنیاد **ع** سکت همه آفاق در سکت است و من
نزدیکی کوهی می بینم چون هست بر اندران عالی چون پایه رتبت جبالان بلند بانگ و صتی پیش ازین
رسیده ام ز صراط پا حله سپهر پوشیده و هزار چشمه نوش از دل صافی او جوشن ده ریاحین و از مارش چون
فلک تابان و جد اول چشمه سازش چون جویهای روضه رضوان در شان صلاح در است که عنان غنیمت براف
رود و تا ساعتی چون سبزه بسایه پد خوش برکت نیم در راهی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خوشم
مین و کدو عمر به بین این نصیحت ز جهان گذران مار بس جالیون فال بقول خجسته رومی روی
ماده اندک زمانی قطع است کرده بنبارسم سمند خوش شکوه و امن کوه را چون اسبین
بای سعادت است کوهی دید فوق است از اوج سپهر گزاینده و سر تیغ سبزه فام سبز زکار
سینه یا چون شیخی که با محبت و لکجالی آواز پای می ثابت در دامن تمکین کشیده بشد و از
پیل بر شک روشن بر امان رسیده شاه بیالای کوه بر آمد چون آرد من بر کمر زده بهر طرف
دیدم آمد چون میدان عمل در غایت و ست و عرض پیدا شد چون حست امید در نهایت
زده نووار گلشن آسمان و باب و هوا شاه بهر غر ز جهان و در محن آن نقشه از حوالی کل
عربان سر بر زده و سبیل تر بالا خود روی چون خط غالیه پز شکر لبان جگر بر آمده و پد
پوشیده و سپرد سپی بغلطاق هر رفتنی در بر کشیده و زبان نیم شکبار سردار
ان فاش یکدرد از کف کوهی میل حکایت رنگ و بوی گل سبع سراچه دل **نظم**
بارک مولی فرخنده جای ریاحین بر کنار جوی است با شاد است روشنی
نیکو بکر بخوبی سر کشیده و از شاخ مرغان خوش آواز بالی غنچه ها کرده بر ز
خط طوبی بهم بر هر دو قفا در میان مرغزار غدیری بود آب آن چون چشمه حیات
بهشت در عین لطافت و صفا روان اندران ماهی نسیم سیما
زلف و تاج

قرار گرفت ملازمان رکاب دولت شهاب هر یکی برب جوی و سیه درختی آرام می‌نهند

بعد از آن هوای باویشال عنیتی شکر و استه هر یک بزبان حال این پست است

یارب منم از بادیه ریخ و الم و است نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر هر یک بکوشه

از مرکب سودای اسپیل پاده شده و لی از بازی فرزین بند خیالات فاسد پر دخته و

رخ هست بر تافته در عجایب صنوعات الهی و غریب بتدرجات نامتناهی آملی می‌فرمودند و خطبه

نقاش تقدیر بر روی لوح سکین کوه بقلم قدرت چندین نقش زینا کار و دیگر قدرت

همه بنامی کارکنک برادر داد اسپین و ندگاه از اوراق گلستان این پست گمرا می‌کردند **نقطه**

تسبیح خوانی است که هر خاری به تسبیح زبانی است و کامی بر صفات

این نقش شاهیده نموده می‌گردد گاه سازد بر کل را مرکب از باد صبا که هند بر

و گاه از خط مسلسل که خاصه قدرت بر روی صحیفه آب میکشند و حرف و فحش نام

از لوح زمردین سبزه که بر قوم قدیم فطرت منقش شده و جعلنا فیها جنان

این حال نظر مایون غالب بر درختی افشا از برگ ریزی پری چون شاخ غران دیده

پران پا بر جای مانده بی نشو و نما دهره دمقان دهر بقطع و فصل اعضای او می‌کند

چهاره کردن پود و تار آن دندان طبع نیز کرده است **شاه** بدست درخت چون

میان آمد درخت چون دل درویش فارع بال تنی گشته و خیل زنبور عسل حبه

ع شاه چون غوغای زنبوران شنید از وزیر جهان دیده پرسید که

بر جمالی این درخت چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب

ت ازین آمدن مقصودشان چیست درین محراب که معبودشان که

که ای شهریار کارا اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم

ایشان است بشرف الهام الهی که گفته و آوخی **وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّكَ إِلَهِي**

غایت یادشای فرمان آنا می‌خندد من ارجبال بیوتار اگر امت

مدامحه

تعلقات

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

لاکه

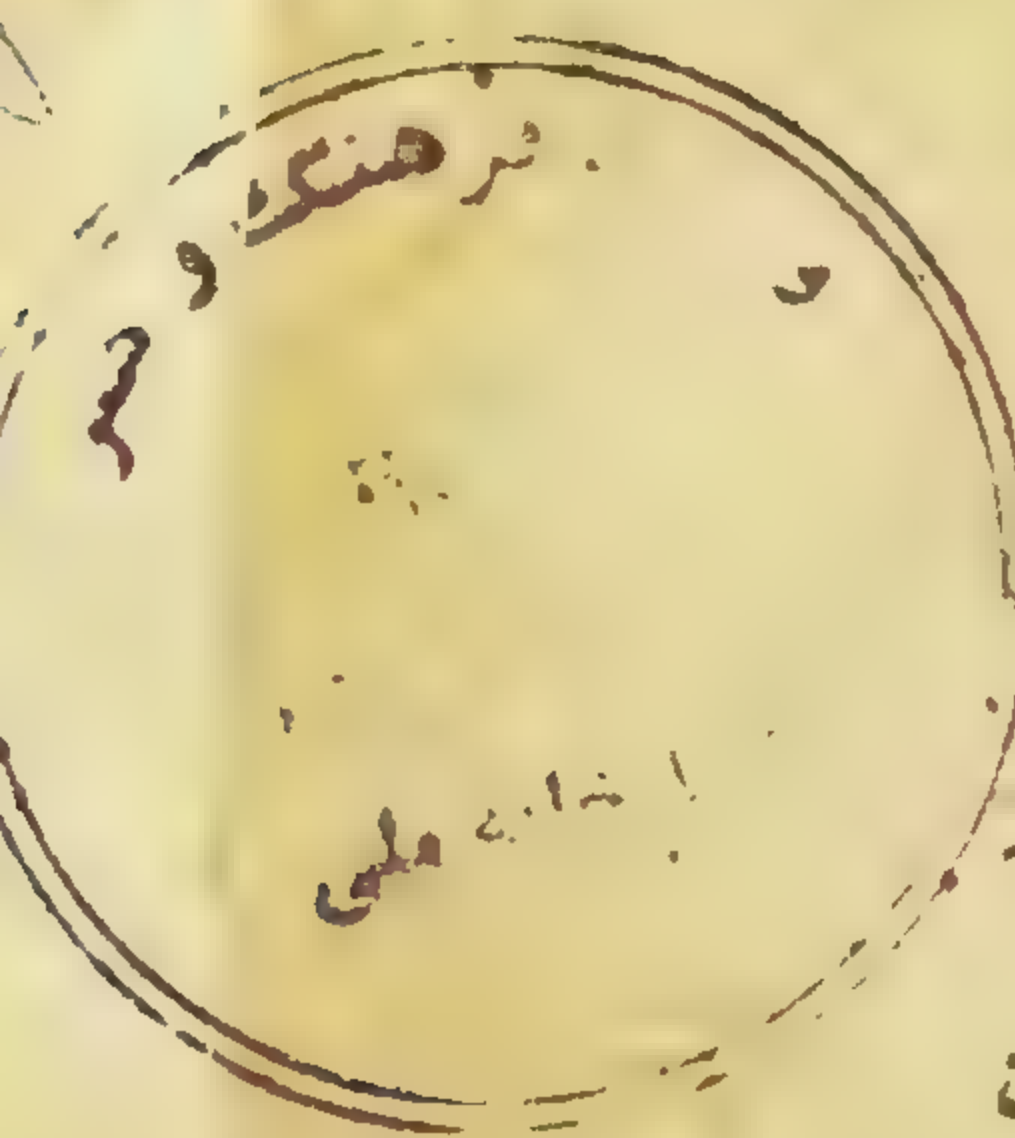
لاکه

لاکه

که اورا یعثوب خوانند و بکشته ازین پهلوی بزرگ تر است و مجموع ایشان لشکوه و مهبت و سر بر خط متابعت نهاد
و برکت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و نایب و پاسبان و چاوش همه بکار
کرده کیست ملازمان او تا بحدیست که هر یک برای خود از موم خانه سرب زنده بروی که اضلاع آنرا هیچ
نباشد که سبک باشد از این پرکار و سطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام شد بکم سلطان ازان منزل برون
آیند و امیر نخل زبان حال ایشان عهد فرستاند که لطافت خود بکافیت مبدل کند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوئی شکوفه پاکزه نشینند تا آنچه ازان بر کهای لطیف تناول
نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعلی تازه و خوش مزه جمع شود و شربتی برون آید که در دهان
حکمت صفت فیه شفاء است و ایشان ادرست باشد و چون بجا نهاده شود نمایند در بانان ایشان را بپوشند
اگر بر همان عهد خودند یعنی از آنچه حکم طهارت نهشته است استرازا کرده اند اجازتست که بجزء سدر و قمار و موس خود در آیند
و اگر عیاذ بالله از مضمون این دست و فاد که عهد کن تا نشوی عهد شکم کن تجا و نموده
باشند و از ایشان رایچه که موجب عزت و کرامت باشد در یابند فی الحال ایشان را دو نیم کمر بان ثعلب
در زیده ایشان راه دهند پاوشه رایچه که بکریه است شام کنند بذات خود متفحص این شده و آن زبور بکمر
بیت گاه حاضر گردانند اول در بانرا بقتل رسند بعد ازان زبور بی ادب را بکشند تا و بکری این حرکت
و اگر فضا از زبور خانه دیگر بکانه خواهد که بنزل ایشان در آید در بانان او منع کنند و اگر متع نشود بقتل
در چهار آمده است که همیشه جهاندار آمده
ربان و پاسبان و تعیین حب ابواب و ترتیب
و جزو در بان بر تبه کمال رسید مایون فال چون این حالت پیشین طیفش را
سینیت بدو اساس ایشان بدید آمد و قانون ملازمت خدمت ایشان کرد و بجای اگر خدمت آنرا بکشد
و پاسبان و در بر مرکب هوانت سه خدای پاک و حاجی کیزه خستیار نموده هیچ یک با سه و دوزیان و کروی
کار نه و بچکرم را به نسبت انبای جنس خود در مقام ایزاد آزار نه
بزرگان خور و بلندن پت گفت ای خسته را می عجب که با شسعیت
در پی آزار بکشد و اگر خشم از اند خویش نه دهند و با وجود آنکه بنیت در میان یکسان است

چه صحبت سبب را کند کی خاطر و غزلت موجب محبت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند: **دانی که شب**
روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که مجمع نرود: **در غنچه دل نازک گل باشد جمع** چو رفت در انجمن پراکنده شود
فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال صحبت و قرین صحبت را بر خلوت تعیض داده اند و گفته اند
بهم نشستن نیکو صحبت به از وحدت و وقتی که رفیق تفتیق نیست نشود وحدت باز صحبت **نظم** خلوت از اغیار
باید نزیار: **پوستین بهر دمی آمد نه بهار و فی النفس الامر صحبت سبب** کتب فضایل و فضیلت و رابطه اجتماع
در ملک عالی افاضل **مکته** دست طیب از دامن صحبت بکس: **تنها نشین که یم دیوانگیت** و از فحای
حدیث را به این فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از نافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت
انداختن و محبت ابنا و جنس پرورفتن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جامعیت او میان راعضه احتیاج
سخته و هر یک ایشان را محتاج دیگری گردانید و بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند
که سنا بتمدن او است مراد از تمدن یاری دادن و مساعدت نمودن این نوع باشد یکدیگر را چه بقای شخصی و این
نوع طایفه بر مساعدت صورت نمی سبند که اگر مثلاً بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولاً او را
بخاری و حدادی که جز بدان تهیه آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرعت میسر نکردد بهیستی آورد و بقای او
بی غذا و این مدت وفا نمودی بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات یک شغل صرف نمودی بر ساقین و پر رفتن
بعضی از آن قادر نبودی یکس که مجموع اشغال است غالباً یکدیگر را پس ضرورت شد که جمعی مساعدن یکدیگر بوده هر یک
بهمی زیاده از کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادتست به دیگری که محتاج است به بند و به آن بقدر عمل خود
بگیرند تا مهلت مجموع بسبب **نظم** نظام پیرو و ازین مقدمات معلوم شد که ادیان محتاج به مساعدت
یکدیگرند و مساعدت بی اجتماع مجالیست پس تنها نشستن مجموع از قیل محالات است و گویا همه انجمنات حیرت
است در بدین حال نیز هست **مکته** یکدیگر دامن جمعیتی و کاری ساز: **که هیچ کار میسر نشد به شهادتی و پست** فرمود که آنچه
وزیر پیمان نمود خلاصه حکمت و نقاده دانش است لیکن بخاطر میرسد که بعد از این تمجید باجماع بر آینه اختلاف
شازب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جسته و زور ایشان زیاد است
و برخی دیگر مانع از جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرم شرع غالب باشد آنها بر زور و زور دیگران پیش باشند

انجلیستم از نهادن سر بر زنده و هر آینه متقلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و طبع را آن
 بنده آید که اکثر حاصلات مردم را بخوضه تصرف خود در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر فساد کشد
پ نزاع انجنان آتش بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد و وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جنت دفع این
 نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند
 و آن تدبیر سیاست خوانند و مداران بر قانون عدالت که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی هرگز دایره فضیلت که حکم
 خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر ضد این ظاهر است چنانکه گفته اند میان طرفین از صفات چندانی
 تفاوت است که از آفتاب قسما **پ** پس اختیار وسط است در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها
 پادشاه فرمود که اوست که نسبت شناخت آن روشها با عدال صورت بند و از کی معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده
 آن شخص کامل مملکت مؤید من عند الله و مستند حضرت عت است بحقیق و حکما او را ناموس ابرو خند و علماء
 دین او را بنی و رسول گویند و هر آینه او را هر دو ای و متعلق بمصالح مساو و معاش او میان خواهد بود و چون آن پیغمبر کرم
 قوانین شرعی است عینیت دار الملک اخوت فرماید چنانکه نظام قواعد دین بسین او از سیاست ضابط چاره خواهد بود
 چه بیشتر حقایق از مصالح خود غافلند و مطاعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس با ضروره در میان ایشان وجودی که
 قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مدعی در دایم وفق
 با فواید سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز این مطرز باشد که **الملك والدین قوامان** **پ**
 نزد خدای پیغمبری چون دو کلبه اند و یک انگشتری و درین معنی نیز گفته اند **پ** هم شرع ملک از جنبدی دارد
 هم ملک از شرع سر جنبی دارد و مایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و سلم وجود او در میان مردم
 ضروریست بچگونگی نوع میباید و حضرت او در میان ضبط امور ملک ملت بر چگونگی نیست بخت رای گفت این حاکم میباید
 و نابود بقواعد سیاست و وقایع عدالت که اگر چنین باشد ملک در صد ذوالنیت دولت بر شرف انتقال
پ مملکت از عدل شود پایدار کار توازن عدل تو کید قرار و دیگر باید که ترتیب ترتیب ارکان دولت
 شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و بیشین محالست و در مذکور کرده را منسوب بایدست از
 مخالفت ایشان جهت ناسب باید چه از طایفه ان علی سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه که خدگاری و نیکوای سلطان
 پس همان



بر میان اخلاص بندند و در یک نامی بی نجات عقبی پادشاهی کسی کند بلکه اغلب ازین برای جرمش خودیاف
مکاره از خود طریق ملازمت معنی دارند **چند** کن کر تو عزیز می شوند لاف زبان کر تو بچسبی شوند
و چون مدار هم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که از عمده آن پرورن نیاید و دل گیرند و بر جمعی فکر که فواید این
از ملازمت سلطان زیادت از لطایف ارجع باشد و در نزد ایشان چه آید انواع خیلها بر اینکشته صورتها غیر واقع بوض
رسانند و اگر پادشاه از حلیه حیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اصفانموده بتفحص حالات و تحقیق آن التفات
نمایند انواع قهر و غل از آن تولد کند و اصف و فساد بران ترتیب کردیم که گوش بر قول حسب غرض که از کینه در سینه
دارد ارض هم برزند و در می عالمی پریشان کند عالمی رومی اما چون پادشاه پسر در دل بپوشند لغو مهمات برسد
و بگذشتن کلیات و خریات نموده فروغ رستی را از تیرگی دروغ ایتا زد و هم در دنیا اسر سلطنت و از غل این
و هم در آخرت بدولت نجات و زوده در جات رسد **چند** که درین خانه شبی او کرده خانه فرمای خود آباد کرد
و او کرمی شرط جهاندار است دولت باقی نیکم از اریست و هر پادشاه آگاه که در کار خود بر حکمت نهاده
مرو عقلت حکم را دستور العمل خود ساز و هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل باشد و ان چنانچه رامی اعظم را بسم
که با سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم پیدای بر من نموده بود و از روی تحقیق آنچه شانزده کار آید تجربه نموده و از هر
دید در کارهای روزگار گزاینده و چون از منزلانی برای باقی جادوانی نقل فرموده هنوز نام نیک و ذکر جیل او بر صفحه
روزگار باقیست **چند** هر چند فکر میکنم آنچه در جهان نام نکوست حاصل آیم آدمی مایون فال چون
ذکر داشتیم و پیدای حکیم شنید مانند غنچه سحر از حرکت نسیم صابیتسم لب نازک کشاده و در چرخ و بطنش
شکفته و خندان گردید و فرمود کای خسته رای مت ندید است که سودای قصه این رای بر من در سواد ای دل
متنکن است و خیال مقالات و مساقت ایشان در خلوتخانه ضمیمه بگیر **چند** که سودای سزللف تو دارم
چند آنچه رسم قمع بوی دیکی آورد و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حقه این قصه بدست نیامد و حقی
از و خبر اخبار ایشان معلوم نشد **چند** بهیچکس شایان دولتان ندیدم یمن خبر ندارم و ایشان ندارد
و من پیوسته گوشه گوشه کشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد همواره دیده ترصیه بر شارب و شارب و شارب تا حال
حال از کجا روی نماید **چند** گوش بر آواز دارم فرود ز لب کای دیده برده است یارب پر تو دیدار کو

و چون دستم که دیر از حال ایشان خبر هست لوازم شکر الهی بجا می رسد و گویم **بسم الله الرحمن الرحیم** آخر دلم باز روی خوشی رسید
آنچه از ندای خواسته بودم بمن رسید امید دارم که هر چند زودتر از سخنان رای برهن بره مند کردانی که ترا در گفتن این
سخن فایده ادای حقوق نعمت حاصل است و از ما بسبب استماع آن مواعظه انواع فواید بر رعیت حاصل و سخن که بواسطه گفتن آن
شکر و نعمت مودی گردد و بیکت ششینه نشانی فایده تمام بخانم برسد بغایت مبارک خواهد بود **زبان خوانند**
روشن چنان که کج در کج حکمت بود در گنج بکشی نقدی پاره که آنرا عیار نصیحت بود نصیحت بدان وجه که با یک
که در وی صلاح عیسی بود **و استان آید و پیشی** و زیر روشن زری سرست تدبیر زبان چنان بکشد و در ادای سخن
داد فصاحت بداد و گفت ای شهنشاه که حاصل میکند **چنان از آسمان از طاعت نیک اثری** من از طوبیان شکرستان
سخن پروری بلبان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از معظمت سواد دهند که خال چهره کشتی مالک
پادشاهی بود پسندار بخت فیروز روز جهان از ای رعیت نواز ظلم سوز سخت شامی بزور عدل انشای او جلال یافته و سر بر
شهنشاهی بر بست و او را می و آرایش گرفته و زناک ظلم و پیداد از صفح جهان زدوده و چهره عدالت در آینه حسن
بکاف و جبهان نموده **بنور عدل اطراف جهان کرده نورانی** بلی از عدل کرد و روشن آیین جبهانی و این پادشاه را
رای و بشیلم کشتی بلقب ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی کند مت جز بزرگوار و قهر پرنی
و از روی استغنا نظر جز بمسالی امور و عظیم مهت کمزوری و ده هزار قلاده فیل ثریان در شکر او بودی عدد مردان کا
و دیران کارزاری و در حیز حساب نیامدی خزین سو فز داشت **مالک معمر** آنچه ایشان همه دارند تو شش داری
و باین همه عظمت بخور کار رعیت رسیدی و بخود قضیه هر یک پرسیدی **چند** دست رعایت زر رعیت مدار
کار رعیت بر رعایت برار و چون اطراف مملکت خود را بیست مضبوط حقه بود و تحت ولایت را از مدعیان
ملک پر دخته پوسیده بفرغ غنای قاطر بزم غیش آرستی کام دل از روزگار عبور بپوشی و در مجلس و همواره ندای حکمت
شمار و کمای فضیلت و تار حاضر بودندی و محض ابطایف کلمات و تعریف مکارم صفات چهار کشیدی روزی
بر سنده عشرت نشسته بود و چشنی پادشاه مانده پارسه **چند** باین بزمکاهی ساز کرده و در شادی رخت باز کرده
بعد از التذاذ بنمات سطران دستان سرای خوش نوا میل استماع و گشتان حکمت نمود و پس از تماشای خیر
مردویان زهره چین رعیت مشاهده صلوات کحالم نصیحت انجام فرمود و از حکما و علماء تفصیل محسن اوصاف

و احسان مطلق استغفار کرده گوشه گوش را بجا هر سخنان ایشان که نمودار در شاه هوار بود در پیش بخشید سخن بخت
تعلق بگوشت داشت دارد پس بر یک از ایشان صفاتی از صفات حمیده و فضیلتی پسندیده را تعریف میکردند تا جواد کلام و سیدان
چو دو کرم بجوان آمد حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق اکمل اوصافست و لهذا اول از معتمد نقل کرده که
فاضلترین صفاتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند و جود او در جمله موجودات سرایان کرده و کرم او کل مخلوقات
فراسید و صاحب بنوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود در نهایت در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوفته و نایافته
التَّخَاوُفُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ مایه توفیق کرم کردنت کج یقین ترک درم کردنت کج زوارا که تو پرسی نشا
منت یخراکه بخششی روان رای را بعد از توقف برین سلسله عنی کرم طبعی در حرکت آمده بغیر مودتا در کج کرانها بگشتند
و صلاهی کرم بجوامع عوام در دادند غریب شهر را نصیب تمام حوزسند کرد آیدند و حوزده بزرگ را بطایعی عیسیم
ایمانی جنس متغنی خستند زار بر کفش شد روان قطره باران جود شست خط احتیاج از دوق و زکار
همه روز چون آفتاب تابان بزر بخششی چون دولت تازه بکارانی مشغول بود تا وقتی که سیح زرخاچ اقتضای غم
پیشانی مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگشود روز چو در پرده پیوسته
را از برون داد شب پرده ساز صوفی خورشید بخت نشست کرد فلک سحر پر دین بخت پادشاه
سرفراخت بر بالین آیش نهاد و خیل غراب پیشگاه عرصه داغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بومی نمودی که پر نورانی
که سیمای صلاح و چین او پید او علت کرمت در ناصیه او هویدا پادشاهی و برای سلام کردی کفشی امروز کجی
در راه خدای تعالی و مبلغی کرمت برای حضرت خداوند صدق دادی علی الصبح پای غرمت در رکاب دولت کن و بجا
شرقی دار السلطنه توجه نمایی که کج شایکان و خزانه رایگان حواله تست بیافتن چنین کجینه پای مہامات
بر دوق فرقدان خواهی نهاد و سحر مغاخرت از دوزخ سپهر برین خواهی کر آید رای چون این بشارت شنید
از خواب در آید و بجای کج و در پیش سرخ منبط شد اظهار طهارت بجای آورد و قاعده بادی که داشت تمهید آن
قیام سینو تا زمانی که کجوز قدرت در خزانه افق گشود و دست زرفتن آفتاب جواهر کوکب را از مخزن ملک ببرد امن
شعاع کشید پست پادشاهان که صبح سیم اندود از در کج فضل زر بگشود شاه بغیر مودتا کب را هوار
با قدرت را بر زمین زد و کلام ریح بگوهر پارس شد و بغال فرخ و طالع سحر سوار شد و دردی بصوب شرق نهاد

دولت و اقبال را با وی کاب اندر رکاب به بخت و تائید را با وی غنان اندر غنان و چون از حد و آبدانی بعضی صحرای
از هر طرف نظری افکند و از مقصود خبری بچست در انتهای حال نظرش بر کوهی افتاد چون بهت کریمان حبل سر بلند
و چون دولت پادشاهان عادل پای بر جا و در دامن انکوه غارتاریک نمودار شد و مردی روشن دل بردن غارت
و مانند غار از رحمت اغیار و ارسته به بنبر و غنیمت از هر چه هست سوخته و خسته مابا هر که هست
چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد و دلش بصحبت او میل و خاطرش بجالست او متعلق شد پیر از صفی ضمیر بر نقش
ش به خوانده زبان نیاز بکشود کای ترا سلطنت عالم جان داد فدای منزلت دل دیده فردا می در آید
و گفت شما اگر چه کعبه در دستان بازار قصر زند و محقق نماید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان زر نگار هیچ بر نیاید
فاما بهیست قدیم و عاداتی معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و کوش
نشینانرا بدم و قدم نواخته و آزار از شتم کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته نظر کردن بر ایشان منافعی بزرگست
سیمان با همه حشمت نظر با بود با موشن و بشیلم سخن درویش انجمل قبول رسانید از مرکب پیاده شد و با نفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استند و بهیستی نمود است درویش جو بمره شود و خواجذ اسرار دل آگوشود
هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است بعد از آن سلطان غرمت رفتن نمود درویش زبان عذر
بر کشود و کردست منی کدایند صافی چون تو پادشاهی آبا برسم محاضر تخته دارم که از پدر من میراث
رسیده است نزل میارم و آن کج نامه است مضمونش آنکه در کوشه این غار کنجی کران مقدار است و در آن نقود
جواهر پیکران و من بر کنج خورسندی القناعت کنز لایفی است آگاهی یافته بودم بطلب آن پند حشم و جهت سود
روزگار خود هم از کنج قناعت که در بازار توکل نفقه می از آن راج تریت سرما به ختم کسی روی توکل ندیدم هیچ
کسی که غرق قناعت نیافت هیچ پست اگر خسد کشورش می پر تو التقات بر آن افکند بهر نماید تا ملازمان جستجوی نمایند
و حاصل آنرا بخواند عامه رسیده بمصرفی که باید و محلی که شد بد صرف کنند دوریت و بشیلم بعد از استماع این
سخن واقعه در سینه در میان نهاد و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگر چه این مختصر نزد دست سلطان
واقع ندارد اما چون از غیب رسد شرف قبول بر زانی باید داشت کاینچه آید ز غیب بی عیست رای امر کرد تا جمعی را
که اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه کنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر مایهون رای در آوردند

بسی زیور و گوهرش احوال بسی خاتم و پاره کوشور بسی برج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و درو کفر
ز زین آلات و سمیه طرف از هر گونه تحفه ای شکر شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق برج برداشته نشانی بر او بچرا
و تحفه را مشاهده نموده در میان همه صندوق مرصع دید اطراف جوانب آن به بندی محکم بر بسته و قفل روی کرد از از فولاد زر کار
بر آن زده استحکام آن قفل مرتبه که دندانچ کلید کرده آن کشوی و در هیچ حال شکلی بکل عقده او راه نبردی چنانچه نفوذ نمودند
از کلید و بفری و از کشتن و اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بکشتن آن قفل پیدا شد و میل تمام به خطه آنچه در
صندوق تواند بود بدید آمد با خود گفت چنان بینماید که تحفه نفیس تر ازین جوانه قیمتی درین صندوق ودیعت
نهاده اند و الا همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آن بکران چاک دست نبرندی خود را بهشت
قفل درست کردند چون سر صندوق کشته شد از آنجا در جی بدون آمد چون برج آسمان بجوهر مزین ساخته
و درون آن برج حقه چون کوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک حقه را
باز کرد پاره جویر سفید خط چند بقلم سیاهی بروی نوشته داشتیم متعجب شد که این خضر تواند بود بعضی گفتند
صاحب این کجاست و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که بخت حفظ کج نوشته باشند چون مقالات ارکان و
دولت در انبواب با طاب انجامیدت فرمود که تا این خوانده نشود شبیه مرتفع نگذارد شد و هیچ یک از حضرات
از قاعده آن خط و قوفی ندانستند بضرورت در طلب کسی مقصود از او بحصول رسد بشتافتند تا روز حکمی گذشت
خواندن و نوشتن خطوط عربیه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکم عالی اندک وقتی را بپایه سیر اعلی حاضر
نزد آمدند و بشیسم بعد از شروط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب را بعبارت
روشن بیان فرمائی حقیقت حال این سبط زرد روی واقع درستی از نامی باشد که این خط شنوم خوف صوابی
حاکم آن نوشته را بسته و کلمات در احوال با حرف بنظر استیفا آورده و بعد از تا مایل سپاه گفت که گنویت شستن
انواع خواهد و کج نامه بحقیقت همین تواند بود و محصل سخن آنکه این گنج را من که بهوش یک پاوشا تم و دیعت نهادم ام را
رای عظیم و پادشاهم زک که در ادب شیسم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته که این خزینه نصیب او خواهد بود و دست
نامه در میان از او هر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بر دارد و این وصیت نامه را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که نزد
کوهر بر یافته شدن نه کار عقداست چه آن تا عیبت عاریتی که هر روز فرموده دست دیگری خواهد بود و باین

راه و غالب نخواهد بود **ص**حبت کسی که تمنا کند با که وفا کرد که با ما کند بوی مان نیت دین ناکان مغرور فانیست
 اما این وصیت نامه دستور العملیت که پادشاه از ازان کز نیت پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که پیرن صیبه
 کار کند و به یقین بداند که هر سبطی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار از زند دولت
 ایشان متزلزل خواهد بود و اسس سلطنت استحکام نخواهد یافت **اول** آنست که هر کس از ملازمان که تقرب
 خود را فراموشی دهد سخن دیگر را در باب شکست او بجز قبول نباید رسد که هر که نزد پادشاه می مقرب شد هر چه حجتی
 مدبرند چون اسس عنایت سلطان در باره او استحکام میسند لطایف الحیل و نقص هدم او کوشند
 و از روی دولخواهی در آمده سخنان رکیک و فریبند میگویند تا وقتی که فراج پادشاه بدستغیر کرد و در ضمن بفرست
 مقصود ایشان کجول پیوند **دو** مشغول سخن هر کس بشنود سخن من **سه** کار باب عرض است درین باب سخننا
دو آنکه سعی تمام را در مجلس خواراه نهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جویند و عفت ایشان بغایت دشمن است
 بلکه چون این معفت چون از کسی شایسته نماید هر چند زود تر آتش شقاوت او را باب شمشیر سیاست فرو نهد
 تا دو آن عرصه عالم را بترساند پسند آید **چهار** آنشی که سخت خلقی از پادشاه بخوبی صبح شوان کرد
 با امر او ارکان دولت خود طریقی موافقت و نیکوای مرغی ارد که با اتفاق دوستان یکدل و معاونت
 دیاری ایران و صاحبان یکجخت کارهای کلی شمشیری میشود **پنج** آنرا با اتفاق جهان میتوان گرفت **شش** آنکه
 بتلطف دشمن و جابلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و قرض پیش کند از روی خرم بروی اعتماد
 ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نباید **هفت** از دشمن دوست روی پرهیز چون هیزم خشک را شش تیز
 کارش بیدل چه بر نیاید خوش خوش در جید برکت **هشت** آنکه چون مرد بچنگ آید در می فطت او نهادن
 نوز و او را به غفلت طایع کرد اند که دیگر ندارد صورت زبند و چند آنچه پشیمانی خورد و سود ندارد
نهم نیاید به کف تر بسته زشت **ده** و که چه بدندان کرنی پشت دست **یازده** دیگر آنکه در کار ما خفت
 و شتاب زدگی ننماید بلکه بیجا تا تل کند و تانی کراید که مضرت تعبیل پیار است و مصفت صبر و سکون بسیار
یازده مکن در مصمتی که داری شتاب **بیست** ز راه تانی عنان برتاب که ناکرده رسی توان کرد زود
بیست و یک اگر چه بدست چه سود **بیست و دو** آنکه هیچ وجه عنان ند پر از دست نگذارد و اگر جمعی از دشمنان

بمقتضای متفق گردند و صلاح در آن پستد که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن متصور است
 فی الحال بدان اقدام نماید و بکلمه الحرب حذیثه بنامی فریب ایشان را به تیر و زبر و زبر گرداند که عقول کشفند
 از دام مکر خضم بجست توان کرخت **قد یفلح الجدید کما قیل بالجدید** **ششم** آنکه از ارباب حقد و حسد از نماید
 و بچرب زبان مغرور نموده که چون نهال کینه در زمین سینه نشاندند شمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد
 کینه به سینه که بنهادخت دل شودش از پی آزار سخت **پنجم** و چوب زبانی کند **بر کز دو قصه نهانی کند**
ششم آنکه عفو را شمار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عقاب بیاورد که همواره اکابر را بفریب
 و رحمت نقش جرایم از جراید احوال اصغر فرود شسته اند و اسن اغاض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده
هفتم ز ابتدای و ر آدم تا بعد پادشاه **از بزرگان عفو بود است از فردستان کنه** **آنکه از بعضی مغروران**
 خیانت و خیانت ظاهر کرد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند قادر
 پیان حرمان برگشته و حیران نمایند **چهارم** آنرا که بدست لطف برداشته بنواز و پیکار میکنند بر خاک
از آنکه بکرد آزار هیچکس نکرد تا بطریق مکافات که جزاء سیئه سیئه و مثلاً ضری بوی لاحق نشود بلکه بار
آن بر مضارق طالبان بار و تاد روضه **ان احسنتم احسنتم لا نفسکم** کلماتی مراد بیاوراید **نیم** یک آنکه
 بجای توینگی کنند باز **در بد کنی بجای تو از بدتر کنند** **امروز مستی از بد و از یک چرخه روزی بود که از بد و نیکت بچرخند**
از آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نغزاید که بسیار کسی کار خود کند اشتباهی مناسب اقدام نماید
 و از آن اقدام بپایانده از کار خود بر آید **راغی روش یکب در می می آموخت** **اندست نداد راه خود رفت از دست**
دوازدهم آنکه حال خود را بجهیه علم و ثبات آهسته کرده اند که دل صمیم بیع است **کاد الحکیم آن یکنون بنیتاً**
حدیث صحیح **چهارم** تیغ علم از تیغ آهن تیزتر **بن صد شکر خضر اینکیز تر** **ششم** آنکه ملازمان این معتقد
 بدست آورده از مردم خاین و غدار خستتاب نماید که مجاوران عینه سلطت بصفت امانت موسوم باشند امرار
 ملک محفوظ ماند و مردم از ضرر ایشان بر فداست حل گذارند و اگر عیاذ الله چهره حال ایشان بجال خیانت
 سیاه بود و محن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید پیکناهی را در معرض تلف و بکنند
 و نتایج بجا جلا و اجلا مرتب کرده **خادم پادشاه** **این باشد** **تا در آن ملک روش افشاید**

در کند بانبخت را و ملک ویران شود و شومی و **چهارم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب فلک دور باید که
غبار طلال بردارد و نشیند چه مرد عاقل پوسته بسته بند بلا باشد و آدمی عاقل در نعمت و رحمت روز گذراند
بشر را سلسله در کردن در همه شب و قارع البال بر اطراف و دامن میگرداند عاقل از کلبه اخوان تنه پای بذر
عاقل از روی طلب گرد چین میگرداند و یقین داند که فی مظاہرت لطف ازل فیض لم یزل سم سعادت بهند مراد است
و از کثرت فضل و هنر فی معاونت قدر هیچ کار نیاید نه دولت نه باکتب علم و هنر است و بسته احکام فساد قدرت
و هر یک را این چهار رده وصیت که یاد کردیم دستاویز مقرر و حکایتی معتبر و اگر رانی را بد که بر تفصیل آن حکایت
در روایات اطلاع یا بد بیجا نباشد که سرانند پس که قدمگاه ابو البشر است توبه باید نمود که این عقده آنجا خواهد گشت و
و مطلوب کلی در آن روضه انانی روی خواهد نمود و **اللَّهُ يُؤْتِيكَ يَوْضُولَ الْمَقْصِدِ وَ حُصُولَ الْمَقْصُودِ** چون حکیم این فضل را
بسمع خبر رسانید و اینج کوه لالی و معالی که در برج بود تا شرف حق است پادشاه نمود و شبیم او را بنوخت و این
صیغه را تعظیم تمام بوسیله تمییز روی شهر یاری سخت و فرمود که کنجی که بمن نشان داده بودند کنج اسرار است
خبر ده ورم و دنیا و خزینه معالیست نه کنجینه جواهر دلاکی و مرا بجد الله که از متاع دنیا انقدر است که احتیاج بدین
زیادتی ندارم و آرزوی هست این محقر یافته را نایافته می انگارم لازم است که بشکر نه این پند نامه که کنجی حقیقی
همان تواند بود آنچه ازین دینیه بدست آورده ام بوجه صدقه یا رب باب استحقاق رسد تا هدیه ثواب بروج فتوح
هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بکلم **اللَّهُ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعًا** از تحت جزا بفرستیم ثواب حضرت باشارت عالی
مجموع آن دینیه را از نقود و لالی در رضای لایزالی مستحق رسد **پنجم** خاص از چهار کرم آمد ورم
بر کد ز قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغت روی نمود متوجه در الملک شده مسند سلطنت و اشکوه شاهی
فرین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سرانند پس غریمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد
و مطلوب سرانجام پزیرد و بر تفصیل و صایا و قوف تمام حاصل کرده از اعمده مملکت و آدمی و رکن بنای سلطنت
و شهرناری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت ربانی از گوشه کوه سرانند پس روی نمود و چرخ ملک
کون حوزة الملک کافی بر اطراف جهان ریخت و خورشید زلفشانی خود پیدا کرده در بامی شب افروز کو ارباب کم شد
و شبیم بفرمود تا از سقران حضرت ده تن را که صدق است درت مشا الله حسن تدبیر و مهارت مدد اعلیه بودند پای

سیرا علی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بموطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاده فرمود که سودای سفر
سرانند و در ضمیر من جایگزین شده و داعیه غریمت و توجه بدو بجانب عنان اختیار از قبضه قوت در برون برده شاید
چه اندیشه و صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می پسندید که من مدتیست که عقده مشکلات خود بر انگشت
تدبیر شما گذاشته ام و اسباب مصلحت علی برای صوابهای شما نهاده ام امروز نیز آنچه مقتضای ای صیبه و مصلحت
فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز از اطراف و جواب از آن حلقه نموده بر تدبیری که رقم اتفاق بدو از
اصل الباب عمل سازم **چ** بنامی کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید و روز او نموده که جواب این سخن بر
کشتن شاید و در عزیمات سلطان تا علی بسزا باید که سخن نا اندیشید چون زنا سنجیده است **ع** سخن
پندیش و آنکه بگوی ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بر محک امتحان رینم و آنچه از نخلیات
باتمام عیار افتد و از طرف عرض سازیم و بشیلم برین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بگاه بجهت پادشاه حاضر شد
و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته کوشش هوش با شمع فرمان سلطان کش دند و بعد از اجازت سخن ویز
مختصر بر انوی ادب در آمده وظیفه دعا و ثنا بجا آورده فرمود **پ** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت
بر تو مقرر شده است **ب** بنده را چنان بخاطر رسید که اگر چه درین سفر اندک فایده مقصود است اما از **باب**
مشقت بسیار می باید کرد و از رحمت و فراغت و آسانی لذت بجای بر طرف شد دل بر مجامده و ریاضت
می باید نهاد و بر ضمیر غیر منفی نیست که شر التفرق قطع من التفریق شده است سینه سوز و تپش کار
انجلاء اعظم البلاء و او کیت بگردوز مردم دیده ازان بر سر آمده اند که از زانو به خانه قدم پروان نهند و قطرات
اشک ازان پایمال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار بچینند **پ** اندر سفر مشقت و دل ملائمت **ب** کردت
خوشدلی فرح و اقامت **د** و در مقل باید که رحمت را بخت اختیار کنند و لذت لغت را بسودای نسیه از کف نهند
و بهشتیاری عزا قامت را بر ذل غریمت بگزینند تا بوی آن برسد که بدان کبوتر رسید که فرمود که چگونه بوده است
پ و زیر فرمود که شنوده که دو کبوتر با یکدیگر در هشیان و مساز بودند و در کاشانه **ب** مرز و نه از غله بر طاق
ایشان کردی و نه از محنت روزگار بر دل ایشان دردی **باب** و در آن قناعت کرده و چون در ایشان کوشش
کسی توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده هر دو بشام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سر میدی

وگاه و بگاه بالان روح افزا سخنهاي کوناگون ترتيب کردند و گفتندی **پادشاهي کج غلني دارم**
بعيش از همه عالم فراغت داريم روزگار بر موافقت آن دو يار غلک حسد برده چشم زخم زمانه بران دو همدم بکانه
کار کرد **فلک را غير از اين خود نيت کاری** که کردند جداياری زياری بازنده را آرزوی سفرم چنانديار
خود را گفت تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانيم مرا آرزوی هست که دوسه روز در اطراف
جهان بگردم و فرمان عظيم **قل سیر فی الارض** را بندهم که در سفر عجایب پياريده ميشود و تجارت پشمار بست
می آید و بزرگان گفته اند **السفر وسیلة الطفر** شمشیر تا از غلاف پروان نیاید در معرکه مردان رخ روی
کردند و قلم تا از طریق سیر از سر قدم زد و نقش عبادت زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پوسته در ساحت
از همه باقی تراست و زمین که همواره در سکوت پامال لکه کوب هر عالم دوست **بچشم**
خاک و بگردون گاه باید کرده که این کجاست ز آرام دآن کجا سفر سفر مریح مرد است و آستانه و جاده
سفر خزان است استاد هنر درخت اگر متحرک شدی جای بجای نه حوراره کشیدی نه جفاي به
نوازند گفت ای یار همدم تو مشقت سفر کشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کینه بکوش نرسیده
و تند باد الفتره حرقه بکشن دل تو نوزیده سفر در خست که جز ناله فراق میوه نیارد و غربت ابریت که جز باران
ندالت قطره نیارد **ما ز شام غریبان غریب پیاره** نشسته بر سرزای دل بصد پیاره بازنده فرود
که اگر چه بخت غریب جان فرست اما تفرج بدان و شاده غریب جهان رحمت افروست و باز چون
طبیعت با کلفت سفر خورفت زیاده از آن متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجبهای ولایت از شفت
را چندانی تاثير میسپارد **در غربت اگر خار جفاست چه غم** زین خار گل مراد و دید هر دم
نوازنده گفت ای یار حق موافق تفرج اطراف عالم و آگاهی ریاض ارم بایاران همدم و دوستان محرم خوش
آید چون کسی از سعادت و دیدار رفیقان شاد پدید است که در دو بدن تفرج چه مقدم دارد و پذیرد و رخ او را از آن
بشاده چه باید شفا پدید آید و من بعد انهم که در فراق یاران و رخ دوستان از صعبترین همه درو و ناخوشترین همه رنجها
فراق دوستان دیدن نشان باشد از دوزخ **معاذ الله** غلط کردم که دوزخ زان نشانه است
حالا بعد گفته که کشت و نوشته است پامی فراغت در دامن عفت کش و کرپان هوس دست هوا باز

بگیرد این جمیعی فایغ باش که سبک تفرقه دوران در استن دارد بازنده کشت ای مویش و رنار و دیگر سخن
وفاق کوی که یار غمک رود علم نیت هر که از یاری یزد چون بدگیری بپوند غم نه اگر اینجا از وصل یاری باز نام باند
وضع خود را بصحبت دلدار دیگر رسد و این خود نشینده که گفته اند **ب** هیچ یاریده خاطر و هیچ دیار
که بر تو بحر فرخست و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من توانی که شد محنت مسافت
مردار پخته سز و هیچ خام طبع به پرورد مرکب امید در میدان مراد سازد **ب** بسیار سخن پیر تا پخته شود خای
بازنده گفت ای یار عزیز این زبان که تو دل از صحبت یاران برپشتوانی کند و رشته مرقت در بر نه قطع کرده
با حریفان مجرب شوند میتوانی سخت و از مضمون سخن حکیم **ب** یار کهن را هیچ رفته از دست به حریفان تو که
نیک نباشد **ب** بجا و میتوانی نمود سخن مراد تو چه اثر خواهد بود **ب** بسی بکام دل دشمن بود کس که نشود
سخن دوستان نیکو اندیش **ب** سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت ریش برکنده
به پرواز درآمد **ب** چنانچه مرغ مقتدر برود پرواز دام بر غنای صدق میل تمام فضای هوا می شود و کو همنامی
دستهای فردوس مانند تفریح میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بندای شرف فلک اعظم برابری زدی و از عظمت تمام
کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی و مراد تو بد سواد و کشتن از روضه مینو دلکث تر و نسیم غایب پرش
از ناف مشک تا نازی غطری تر **ب** صد هزاران گل شکفته در **ب** سر سپرد او آب حفته در **ب**
هر گلی کوزه از کوهی بوی هر گل رسید و نسیمی بازنده را آن منزل خوش و حسرت دلکش پند افشاد و چون آخر
روز بود بهانجا بار سفر بکشد و هنوز از رنج راه نیاموده بود و دمی تسلی راحت نژده که یک بار ناگاه فرشتی سبک
با دامن برادر رضای هوا بر او فرخست و جهان را مهیده را بخروش عدل آشوب و نهیب بی سینه سوز نمودار
غوغای ثبات سخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله و اعذار میسخت و پیکان تراله از طرفی دیگر دیده ترکسپار
بر هر لب زمین میزد و خست **ب** سینه برق از کوهستان بشد پاک پاک و صدای آه برزید بر خود جرم خاک
بازنده را درین وقت پناهی که از تیر باران سحاب امین گردید و کوشه که از حدت زهر بر محفوظ ماند میز نشد کای در زیر
شاخ پنهان میشد نمی رمان برگ درخت از پناه خنثی هر عت آفت آله و باران پرشته می شد و هر لحظه
نهیب صاعقه و برق زیاده می کشت **ب** شب تاریک بول عدد و باران بدین تنه که پروای دارند در میان

الوقت شبی هزار غصه بر روز آورده بنا کام بر جای بی هنگام صبر کرد مردم از گوشه آینه و صاحب دایره
اندیشیدی و آبی سر و هزار حسرت در دوازده سحر سوخته بر کف دست گفت **لطف** کرد به آستنی که در وقت تو
این چنین صعب باشد و دلگیر از تو دوری بختی بیدم و از تو دوری بختی بیدم و از تو دوری بختی بیدم
صبح اثر کرد هماندم رقم غلظت سحاب از صفح روز کار محو گشت و از تاب آفتاب بکار تاب عرصه و نین درخت
زمان روشنی گرفت **پیت** خجور ز بر کشید ز سوی خانه آفتاب سخت روشن بر رخ سکن و پسر آفتاب
بازنده بار دیگر پرواز آمده است و آفتاب خانه باز کرد و چون غریبتی نموده فی الجمله دوسه روزی در اطراف عالم
طواف نماید در آشنای این حال شاهین سخت بال پرواز کبر سرخسید از شعاع آفتاب بر زمین روزی رسیدی
دور وقت طیران بجای بالا از نور لبه نعلک تیز تر پوستی **پیت** کسی حمیه چون برق آتش نشان گهی سیر چون
باد آتش نشان قصبه زنده کرد کبوتر سکین را چشم بر شاخ این قنادش طیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی کرد
اعضا و اجزای او بود روی بخیمه عدم آورد **پیت** چوشت این بر کبوتر حلاوه رده بخرافادکی چاره ندارد بازنده
باز چون خور است به بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشه و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خام خود و قوت تمام **پیت**
نزد ما کرد و عهد ما فرمود که از آن مهلکه به است پروان آید و از آن در طه به است فی خلاص باید دیگر اندیشه سفر بخاطر
گذرانند و صحبت یاران مردم که چون اسیر اعظم بود در عرصه عدم نشان نمیدهند مفتنم شمرده بقیه آن نام ظاهر
زبان نراند **پیت** که بار دیگر دامن وصلت بگفت آرم به بازنده ام از چنگ دست کس نراند به برکت انجمن
نیت که منظومی بود بر مزید جمعیت فتح البابی باشد و بدین محل که پر خجسته است این اورا در قبضه تصرف می آورد از
جانی که عقابی کرسنه که نظر طیر بر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او امین نبود و بوقت کرسنی حلقه جملی را
از مرغزار آسمان در ربودی **پیت** حل از بیم به بر خجسته شوانچه را کردن که هر ارم خون شام هر روزش نشان شد
بیوی طعمه دیر و از آمده بود صورت حال شاهین و کبوتر دست داده نمود پا خود گفت اگر چه این کبوتر نواز محقر و لاف محقر است
اما فی الجمله بدو ناستنای میتوان نمود و نفس ناشکیب را که کسی نمیتوان داد قصد کرد که کبوتر را اندیشش این در
باید فوت سببی که در نهادش این شکیب است با آنکه در کف عقاب بود توجه او را وزنی نهاد با او در نواز نشسته
بمقام مسخره و مجاوله در آن **پیت** مرغ با مرغ جنگ و پیر است آن بعد حید از میان بخت چون هر دو یک یک بود

شغل شید بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بر سر سگی درانگند و در سوراخی که اگر کنجکی بکلف جوشی که بوی درآید نشدی
تقی کردوشی دیگر بادل تنک ^{از} تنک بسنگ بر برد و با داد که بکوتر سفید باج از آشیان سپهر بال زن گرفت و زراع شب
مینجام عتقا صفت از نظر نهان شد **ب** بقال میاویون چو طوطی **ب** خزان شد اندر ریاض سپهر بازنده یا آنکه
از کر سگی فوت طیران داشت بهر حال پروبال رزن گرفت ترسان و هر سان چپ رست نظر میکرد پیش و پس احاطه تمام
میفرمود ناگاه بکوتری دید دانه چند پیش روی ریخته و هزار شعبه نیز تنک را با نفورت بر اینکشته بازنده لکچر جوع بر کشور دل استولی
چون جنس خود دید فی آنکه تاملی نکرد و هنوز دانه بخواصه او رسید پیش بسته بند باشد **ب** دام شیطانت
دینا دانه لذتهای نفس **مردمان سراسر عرض** ^{بکنند پیش رفت} **ب** بازنده در دام افکند **ب** بازنده بآن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر من
یکه کریم و مرا این واقعه **ب** و پس چرا مرا این حال آگاه نکردی و شرط عودت و مهامنداری بجای نیاید
تا عذر کردی و بدین گونه در **ب** کبوتر گفت این سخن در گذر که از قدر عذر سود ندارد و با قضا کوشش فایده نکند
چون تیر قضا از شست تقدیر بگفت **ب** هرگز نگذر و سپهر پذیرش **ب** بازنده گفت هیچ میتوانی که این مضمون طاراه محضی بمن
و طوق منستی تا قیامت در گردن جان من بکنی کبوتر گفت ای سیدم دل اگر من حیل دانستی خود را ازین بند خلاص کردی و دیگر
گشت بدیگنی مظلم **ب** دام نمشتی و یک مانده است حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده **ب**
و بزاری و خواهرش را در آغوش **ب** مهر بان چندان **ب** تنگ که نفس رست گنم و بکلیف از ماندگی برآیم مادرش گفت
ای بی بصیرت می بینی که مهار در دست دیگر نیست و اگر فی الجمله **ب** است حذر از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادی
شتر بچه با مادر خویش گفت **ب** پس از رفتن آفرزانی بخت **ب** بخت از دست رفتی مهار **ب** نذیدی کسم بارش در قطار
بازنده چون نا امید شد چیدن آغاز نهاد و بجهت تمام قصد پرواز کرد چون رفته امیدش استحکام داشت و دم که برورد
ایام فرسوده شده بود کینه شده بازنده چون خلق خود را از غلظه دام خالی یافت بغوغ نال بر پرید در وی بوطن نهاد و بوی
آنکه از چنان بند کران سنگ خلاص یافته بود غم کر سگی بر دلش فراموش شد و در آشنای طیران بدی درین رسید در گوشه دیواری
که متصل گشت زاری بود قرار گرفت کودک و دهقان که کنهائی گشت کردی برستم گشت بر حوالی آذنت یکشت چو شمش
بر کبوتر افتاد سودای کباب و دود از دلش بر آورد و از روی دست مهره در کان گروه پوست بازنده ازین باری غافل و بگریز
گشت زار و جانب محرابی که ناگاه از شعبه فلک حقه باز افشان مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت بر کنون

ابحاث صحیح دذره سنی

شده درنگ چاهی که در پامی همان دیوار بود درخت دو آن چاهی بود که از غایت زرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر او نمودی
و اگر رشته سیاه و سفید شب بر تم فمندی بقعر آن رسیدی : نه چاهی بدان سان مفکی که خوش از آن سوی غم زین برکت
فلک و درش اگر خواستی تاباند : باندی که دست نخستی : الفقه و همان یک چون دید که مطلوب در غم پاد است و درین
تدبیر از رسیدن بنگ چاه کوتاه نا امید بر گشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت بازنده شبازوری دیگر بدل
خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و پیری بر خیال نوازنده عرض
میکرد و میگفت : یاد باد آنکه سرگومی تو ام منزل بود : دیده را روشنی از خاکدست حاصل بود : در دلم بود که بی دست بشم هرگز
چه تو آنکه که سعی من دلباطل بود : بازنده روز دیگر بجهنم که است و بجهنم که تو نیست خود را بر چاه رسیده نالان غرور
چاشتگاه بکوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفت حو و آشیانه پرده پرید و گفت :
منم که دیده بیدار دوست کردم بازنده چون بازنده را در کنار گرفت او را بجا صغیف و زاریست گفت ای پسر پندیده
کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت : در عشقی کشیده ام که پیر من زهر جوی چیده ام که پیر
اینچه از محنت و بلا و شقت غما بر سر من گذشته : آسوده شبی بید و خوش متابی : تا با تو حکایت کنم از هر بایی
خلاصه سخن آنست که کشیده بودم که در سفر بجزیره بسیار حاصل شود مرا باری این بجزیره رومی نمود که تازنده بشم دیگر
سفر کنم و تا ضروری نباشد از گوشه کاشته خود پرورم و خست بسیار خود دولت مشاهده دوستدار محنت
مجاوده غربت بدل کنم : و اگر مجاوده غربت همس کند : کمی شادمانه دوستان خوش است مدام : و این مثل آن
آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عرض را بدل سفر بدل کند و فراق یار و دیار را که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار
نیست خست بسیار قبول نفرماید : هوای یار و دیارم چو بگذرد و جیال : شود منزل دیده ام آب مالال و بشدم فرمود که ای وزیر
ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است اما منافع او نیز پیشتر است چون کسی در غربت بورط محنت درشت و دوزخ و مذهب
کرد و بجزیهها که مدت عمر بآن فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی بینماید خواه از روی صورت
و خواه از روی معنی یعنی که پادشاه بشنود از منزل از فرزند کنی رتبه فریخی بلید و ماه سبک رو بسیر چهارده شب از منزل مالال
بر رجه بدری رسد : از سفر شاه کیخسرو شود : بی سفر شاه کی خسرو شود : و اگر کسی بکوشه مسکنی که در دلد سر فرود
آورد و از محنت آباد وطن قدم برون نهد از مشا بده عجیب بلاد محمود و از طراست اکابر عبادی بهره ماند باز را

سبب آن جای بر ساعد سلطان مقرر شده که سر بهشتیان فرو نمی آرد و جند بواسطه آن در پس دیوارهای مانده کردل از کوه
بر می دارد چوشت باز بچولان در آویسری کن چو جند چند توان بود در پس دیوار و یکی از شایخ کبار مرید خود را بین رباعی
بفرستاد که هر کس که سفر کند پسیده شود در عین حال نور هر دو دیده شود پاکیزه تر از آب بنشیند چری مریدان
مقام کنند و اگر آن باز شکاری که باز غن چکان بزرگ شده در پیشانی ایشان بماند و در هوای سفر دراز کردی هر آن
بشرف دست بوسی و تربیت سلطان رسیدی وزیر استند عاقلند که چگونه بوده است آن **حاج** را می باشد فرمود که در
خبر شنیده ام که وقتی دو باز تر پر دراز با یکدیگر در ساز بودند و شایان ایشان بر تکه کوهی واقع شده بود که عق بسیار بخت
طیران بوالی آن توانستی پرید و نظیر با وجود بلند پروازی پیرهن آن توانستی رسید آن کوهی بود که در بزمین بودی نشان
آسمانی بود کوهی بزرگ از آسمان **کوه پیران** بفرخ می در آن نشین بر می پرند و بیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگردانند
تو ای میل که با کل در وصال غنیت دان که بر فرخنده خالی بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بچه از زانی فرمود
و بواسطه شفقی که ایشان را بیدار فرزند بود و در **کوه پیران** و جنتندی و جنت بکر گوشت از هر گونه طعام آوردندی نابارگ
زمانی خوش روی ترقی نهاد روزی ویرانها که آشته بودند و هر یک بجای رفته و در آمدن ایشان تا خبر واقع شد بود
باز بچه را مجاز به اشتها و حرکت آمد و پیش از آغاز نماز و هر طرف میل نموده خود را بکنار شایان رسانید و نگاه از اینجا
در افتاده روی بنشیند کوه آورد و قضا را در آن محل غنی از آشیانه خود طبیب طعمه که از جنت بچکان حاصل کند پروراند
بود و بکر کوه مترصد صید نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بجای شش چنان رسید که آن شصیت
از چکان از غنی خلاص یافت در کوزه بهمان خیال رویت پنم فی باطل در تاخت و پیش از آنکه بزمین آید از روی هوا او را
گرفت و با شایان خود برد و چون یک در کمریت بعلات چکان و مفار دانست که از جنس مرغان تکرار است
چگونه صفت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عتاب الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مر سبب حیات
او گردانید و اگر نه من در آن محل حاضر بودم این بر تنگ از بالای کوه بزمین افتادی بر آینه اعضا و اجزای او از یکدیگر فرو
میفتد و استخوانهایش بسبب سنگ عذاب شده غبار در بر باد فنا بر رفتی و چون قضای ربانی چنان فتضا کرد که من
و اعطای بقای او شوم انب انت که با فرزند ان من در پیت شریک باشد بلکه او را بفرزند می بردم و در سوگ
سیرا و لا و منظم کرد و پس آن ز غن از روی شفقت به تربیت او مشغول شد چنانچه با چکان سلوک با او همان طریقه

مسوک دشتی تا آن چه بزرگ شد و گوهر داتی وی که الناس کعادین الذقوب والفیضه نایش و نایش آغاز
نهاد و اگر چه تصور آن بهشت که از فرزندان زغن است اما نیست و هست خود را خلف ایشان میدید بهشت را و قات
در تخری بود که اگر من از ایشان نم چو ادرین کشیایم و اگر این خاندانم چو در صورت و صفت بر عکس ایشانم نه داخل
دایره دارم خود را نه خارج هیچ شام خود را آن به که این بیستی و ستی خویش خوش بگذرم و باز گذارم خود را
روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلپسند ترا بغایت ملول می بینم سبب حال بر من پوشیده است اگر از روی در دل
داری بمن باز گویی تا در پی تحصیل آن بهشم و اگر مرادی بر خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در انعام
آن بگویشم باز جواب داد که من نیز در خود اثر طاعتی می بینم و سبب آنرا بگویند انم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم این
طرف می گزیر که ما را بشکفت نه رنگ توان منفعت نبوی نمود ~~حالا سخت در این حیرت ام که شرف اجازت ارزانی داد~~
تا دوسه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که برکت حکت غبار ملال و غم از صفحه دل رزوده شود و چون خاطر بغرب
عجیب ابطار و اقطار مشتعل گردد میگویند که صورت فرخ در آینه ضمیر بید آید زغن که آوازه فراق شنیده و دوزخ نهد
بر آید از ذوق تلخ میگوی سخن هر چه خواهی کن ولیکن آن کن فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده
و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر گوی که در بایت لومی خوار و از ده بایت مردم ربانی سقراط این جهان
سفر است ~~بلاجم صورت سفر سقر است~~ بیشتر مردم که سفر خستیار میکنند بجهت تهیه حساب معاش می توانند بود
یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعدیری دارد و ترا هیچ کدام این واقع نیست منت مذایر که گوشه فراغی است
که بدان معاش تواند گذشت بیشتر است و بر دیگران سرافزازی داری و همه بزرگی ترا کردن نهاده اند و با این تعب
سفر خستیار کردن و رحمت اقامت ترک نمودن از طریق خود دور بیناید و بر بخت که گفته اند روزی که از
دست دادن نیست کار عاقلان باز فرمود آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود فکر میکنم این
گوشه و گوشه فراغ حال من و در ضمیر من چو میگذرد که عبارت از آن قاصدت زغن نیست که کل شیء یرجع الی اصلیه ظهور
کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوی از مرتبه حرص
همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت نمیکزاری و قدر دولت و غنیمت
نمیدانی ترشتم که توان رسید که بدان کر به حویص رسید باز فرمود که چگونه بوده است ~~حالت~~ زغن گفت

در روز کاپوشین زالی بود باغیت صغیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جان و تیره تر از کور بختان و گریه باد حریف
که هرگز رویان در آینه خیال ندیده و از پیکان آتش نشیند بهمان قانع بود که گاه گاه بوی خوش از پورخ ۱ و
شنیدی یا نقش می آورد بر روی کشته خاک بریدی و اگر اچنانا بد کار می بخت و سعادت سادت موشی بچک و افتادی
چون کدای که کج رز یا بد خوش از شادی برافروختی و غم گذشته بشده حرارت غریزی بسوختی و نایک هفت کاپوش بدان غذا
کد نهیدی کشتی **۱** اینک می بینم به پیداریت یارب یا بخواب خوشتر را در چنین سفلت پس از چندین عذاب
و بواسطه آنکه خانه پرزال قحط سال آن کره بود پوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل خیال می نمودی روزی از غایتی مطلق نجاتی
تمام بر بالای ام برآمد کره دید که بر دیوار خانه همسایه میجوید بدست و بیشتر این کام شمرده می نهاد و از غایت فزونی قدم است
بریداشت کره پرزال چون از جنس خود بدان نازکی و فزونی دید متحیر شد و فریاد برکشید **۲** باری خدایان برسی آهنگوی کرگیا
تو بدین لطافت از کجای چنان می ناید که از ضیافتخانه خان خطایی این طرادت تو از صییت و این شوکت و قوت تو از
کجاست کره همسایه جواب داد که من ریزه حوز خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بکنند
جوانی و میا دقنایم و علی الجدا از کوشتهای فربه و مانهای میده لقمه چند در بایم و تا روز دیگر موزه الحال بر برم کره پرزال
پرسید که گوشت فربه چگونه خیزی باشد و نان میده چه نوع موزه دور دوش مدت العمر خورشور بای پرزن و گوشت خوش خیزی
نشیده ام کره همسایه بچندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عینکوت فرق نمیتوان کرد انبیا می جنس را ازین شکل
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه بصره آورده تنگ بردوام **۳** از کره همین کوشش می است
باقی همه عینکوت را میمانی و اگر تو بارگاه سطرلاب پی بوی آن همه مهای لذیذ و غذای موافق بشنوی بکن که
بخیی العظام و حی برهم از پرده غیب بظهور رسد و حیاتی تازه یابی **۴** بوی محبوب که بر خاک اجا کزده چه عجب شد
اگر زنده کند عظم میم کره پرزن بتفرع تمام گفت ای برادر با تو حق همی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر
شرط مروت و اخوت بجای آوری و این نوبت که آنجا میردی مرا با خودی شایسته بد که بدلت تو نوای میم و از بزرگ
محبت نو بکای رسم **۵** مرکش از صحبت صحنه لان دست مدار از کره مقبلان **۶** کره همسایه را اهل برادر داری
بوی بوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او برسد دعوت حاضر نشود کره پرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفت
از بام برآمد و صورت حال پرزن بگفت پرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسجین اهل دنیا فریفته

شود و گوشه قناعت از دست بچو کز طرف حرص بجز خاک پر نشود و دیده آن ملخ بر بوزن فنا ورشته اجل دوخته نشود
قناعت تو اگر گزیده تر در راه خبر کن جریح جان کرد را طاعت نکردی که بر بخت در روزی قناعت نکرد
که بر با انچه خان سودای خوان نعمت سلطان در سرافشاده بود که در روی نصیحت سودناشتی نصیحت همه عالم چو آب
در قفس است نه پیش مردم عاشق چو آب در غزال القصره روزی اتفاق کریمه ایه افغان و خیران خود را بدرگاه سلطان
رسانید و پیش از آنکه بچاره بر سر نقی صبیح طریح محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع است حرمان بر تنش سودای نام آورده
و بیشتر آنکه روز گذشته که بجان بر سر خوان هجوم کرده شور و شعب از حد گذرانیده بودند و بغیر از دفغان همان نیز از
به تنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت بر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین بسته اند ترصد بشوند
تا هر که بر سر قناعت در روی کشیده میدان جرات در آید آن لقمه که خورد به پیکان بکشد و روز باشد که بزغال این حال بخرچون بوی
طعام شنید بی اختیارش این وار روی بکارگاه خوان نهاد و هنوز پله میزان استیسا ببقعهای کران سنگ وزنی گرفته بود
که بر دل شکاف در سینه اش ترازد شد چکان خوشن از استخوان میدوید همه گفت از هول جان میدوید اگر جسم از دست
این تیرزن من موش ویرانه پرزن برزد و غسل جان من زخم نیش قناعت که ترزد و شب خوش و این
بران آوردم که گوشه شبانه مرعینت دانی قدر طعم و لقمه که بی مفت تو بهم میرسد بشناسی باز که قناعت
منوده افزون طبیعی کنی مبادا بدن پایه برسی و این مرتبه از دست زده باز گفت آنچه و نمودی محض نصیحت و همین مرتبه
آیا بجزویات سرزود آوردن کار عجایز تواند بود و بجز داکل و شرب قناعت نمودن از طبع بهایم گرفته اند هر که باید که بر
سر بر بزرگی نشیند بطاعت نیالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سر فراری بر فرق دهند که جستجوی بر میان بایدست
همت بلند بکارهای خیر راضی نشود و خود را جبهه منازل ادنی نمی پسندد به یکساره سوی بالا نیافت
قدم از همت والا نیافت مرتبه جو که برائی بماء کس نخورد شربت باران زچاه زغن گفت این خیال که
تو در سرداری بجز دیندار سرود وجود بکند و این دیک پس صل بختش نیاید و هیچ کاری بی آنکه اسباب آن میباشد از
پیش برزد و هیچ نیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کند روی نماید کتبه بر جای بزرگان عنوان زد بکفر فخر که اسباب بزرگی
به آماده کنی باز گفت قناعت چنانکه من حصول این دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من بافتن مرتبه قناعت
بهترین و سید تو که حکایت آن شمشیر زن استماع فرموده که بدست یاری باز روی لاوری و داعیه ای سرور و

و آخر الامر خلعت تمش بطراز سلطنت نیت یافت زعفران پر سید که این حال بر چه سوال بوده است
باز فرمود که در قید هم الایام در پیشی کاسب بود به بخت عیال در مانده و از غایت در ماندگی سرکار از برق حرفت خود خود
فایده هنر او جز بخر عیال فاکرودی و کشتی او از ترتیب نان جامه فضل ناید می غایت ایزدی عزت او را پسری
که دلایل حشمت از چینه و پید و عکاس دولت از چهره او می داند مبارک طعنی فرخنده فانی بیخ خرمی ز پاهای بی
قدوم او حال پدر سمانی پذیرفت و پین وجود آن دخل کبشن رخص افزونی گرفت پدر قدوم او را میمون دانسته بدین
که مقدور است بود در پیش می نمود پس از کودکی سخن از پدر و کمان گفتی بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بخت بر دزدی از
سیان میدان سر بر دزدی و چند آنکه تعلیم خطش دادندی میل نرزه خطی کردی و همواره از خط شمشیر حرف زدی جها بکری و
پوسته اندر سر نیز یک سرافرازی است ده کردی و چو او ایم پوشتی و پیرش سپر یا خود بودی در ضمیرش الف
ایا چنان می کرد تغییر که می شکل کانت و الف تیر چون از مرتبه کودکی سر جدی بود رسید روزی پدرش فرمود که ای سپر
همگی حال من بر تو ملقت است و زمان جوانی با او ان خلوت نسبتی ندارد آثار شوخی و دلیری از صفات احوال تو نیست
روشن است می خواهم که پیش از آنکه نفس اندیش ترا در مملکت شہوت افکند و هلاکت تو من تر و جی فقد حصن نصف
دینید قرارگاه توست ز من و حالا دست خلیمان و احوال تو ترتیب کرده ام تا از پیشه که گفتی مانده بودی که بعد از ملک
از دواج تو بشنم تو دین چه صلاح می بینی پس گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من می خواهم دست خلیمان آماده کرده ام و کابین او
نقد نهاده ام شمارا در ان باب تکلیفی نمی بینم و از شما به و تو تمی اعانت ندارم پدر فرمود که ای سپر مرا از حال تو و قوفی
تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست خلیمان بقاعده تو انکر و نداری آنچه میگوی مرتب سخنه ام از کت
و عودسی که خواستکاری میکنی که است پدر در خانه رفت و شمشیر پروان آورد و صد بار از غره خوان خوشنود و هزار درجه از
وزان عقیق لبان کو بهر دراز تر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ملک را خطبه خواهم کرد و محذره سلطنت را در عقد خواهم
آورد از آن دست خلیمان به از تیغ و کاپنی به از خنجر و خیز بنیت با بخت یک پیکسی استرنیت به مهر عروس ملک بخر
تیغ بزمیت به و چون هست آن جوان در بهر حصول سلطنت مضور بود اندک زمانی را عرصه مملکت فرد گرفت و بخر
تیغ عالم گیر اگر ملک آفاق را مشوخت و اینجا گفته اند عروس ملک فز و کبر با مادی که اول از کبر تیغ و ادکامش

چه حساب دولت بود مرا آماده هست و توفیق ایزدی ابواب سعادت مندی

دن نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در کردن مقصود آورم حالا

نه لستی که این حال نخواهم گفت ازین خیال نخواهم گذشت نه ما از سر این کوه بکالت نرویم نه زغن نیست

مع عالی هست برشته جیل در دام نخواهد افتاد و بهمانه بگردد و فریب صید نخواهد شد بضرورت سفرش داد و داغ مفارقت

بر سینه ریش نهاد باز زغن را با چکان و داغ نمود و از آشیان پروراز کرده متوجه اوج شد بعد از ماندن بر سر کوهی فرود آمد

و دیده تماشای بصر طرف بکش و ناگاه یک دری دید در عین جلوه گری فرامیدن آغاز کرده از صدای قهقهه اش غنچه در اطراف

پیچید باز از طبیعت خود رغبتی نیکار خود دریافت در تاخت و یک حله حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر خست

گوشتی یافت بدان مشابه که لذت پاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطف مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار

و لحم طیر مٹايشقون دم سادات زدی چون مدت العمر بدان مزه گوشتی بخشید بود گفت نه سرتاپای تو

نه مطبوع طبع هست نه کوی برای خاطر است آفریده اند پس با خود اندیشید که نواید سفر همین بس که عجله الوقت را

از غذای ناملازم خلاصی نموده بطعمهای که مقبول خاطر است التذاه حاصل میشود و از آشیان بتره و تنگ و صاحبان دنی

و بی هست بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه استرانی دست میدهد وین هنوز اول تابستان است و تابستان

چه لطیفه از زوایای غیب بفرستد شهادت خواهد آمد تا خود قدیر از پرده چه آرد پروان پس باز نیز پروراز چند روزی

بفرغست خاطر طیرانی مینمود و شب طال نکار یک یک و تپه میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی

سواران وید صف بر کشید و هر که بر آراسته و مرغان شکاری بصید پیور در احضار آمده در آن دشت از صدای طبلان

مرغان صید کنن پروراز نه از یک سو حوره بازان سبک خیز نه بخون صید کرده چنگ را نیز نه و زان جانب دیگرش هفت تن

ربوده بقصد جان از کک دراج و آن پادشاه همان ولایت بود با طار زمان برسم شکار پروان آمده و جگای ایشان در

پایان همان کوه دست بهم داده در آشنای این حال بازی که بر سر عدشه بودی به پروراز آمده و قصد صیدی این بار بند

هست نیز غزم کرده فی الحال از پیش او در بود شکار که نظر بر نیز پرورازی و زبایندگی وی افتاد و شربت او شد

و مثال عالی شرف اصداد یافت تا صیادان پایک دست بطایف الحیل حلقه دام در طلق او فکندند و برهنه نونی دولت

بشرف خدمت پادشاه رسید نظر حضرت پادشاه بر قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک وقتی
باعتدال سعادت رسید و شایسته جایگاه کشای قوراشی معزز شد و بسید است بلند از خضیف و ناز و خواری با وجع
و کاکامی رسید و اگر در همان منزل اقامت نموده با صحبت زارع و زرعین در سختی و بواسطه اطراف دشت و اکناف محراب
پیروی و وصول و بدرجه و ترقی و بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل برای آن آوردم که تا مسکوم شود که در سفر و تبار
تمام دست دهد و آدمی از اسفل سفلین خمول بی نامی و زالت با علیین قبول جلالت میرساند بهار دل سفر باشد
که از وی خلایق را کمال مقصود شکفت سفر کن تا مراد خویش بی چون سخن و بشیر نام

رسید و زیر پر کش آمده مراسم دعا کوی بجای آورده گفت آنچه شایسته فضل الهی در پان سفر و فواید آن فرمودند از آنجمله
میت گشت به شبت پیران و توان گشت فاما بر خاطر نگین میگذرد که ذات علی صفات سطانی اگر دعت عالیان
و بسته است انت شقت سفر خیار کردن و از دوا و ضل جانفرازی عثرت یا دایه دیگر الم و محنت اشتغال نمودن از روش
حکمت و دینمایید و بشیریم گفت ارتکاب شقت کار مردان مرد و پشیران بشیر بر دشت و بی شبت و دین عثرت
سالمین بخار و دایه او نیخته نشود و ضعفای رعیت را در کستان فراغت کل رفایت شکفت و تپایمی همت ملوک با دیت
نخپایید و در دین بی سامان یا لین حجت نرسد **۶** یا ساید اندر دیار تو کس **۷** چو سایش خویش خواهی بس
دیگر اگر بنگران خدا و بسند کی ملوک که ایش زاعز ملک و فرمان فرمای داده اند و دیگر رعیت که ایش زانری من
و استراحت پخشید اند این هر دو قسم از یکجا اجتماع پذیرد تا رحمت اختیار با بد نمود و عنان دولت بکشت یا بهمان عثرت
سلطنت بیاید خمت و دست از لذت و فراغت باز داشت **۸** اگر او با بر سر ناز و تنعم می نهند روزگارش در جهان
سرور و سرور میکند **۹** پادشاه در چین دادند کل را از آنکه کل **۱۰** با وجود نازکی از خاک پستر میکند و صفا گفته اند **۱۱** لیل و سینه
المجد جهل و جهل نمودن طالب را به منزل بخت رساند و پابان مجاهده را بقدم و فای قطع کردن حال مقصود را بنظرش بد
در آرد حصول مال مستلقت بر کوب احوال که سلطنت نشاید بستم **۱۲** اگر از عثرت تن به است **۱۳** هر که در میدان است
علم و جهل و جهل و افراشت و در ارتکاب محنت ضعف تن بهای و فراغت را دست به است و جهل و جهل
مقصود به دیده مراد به چنانچه آن که از وی استیسی که بر پیش فرج افزای مراد

امید بر امن مطلوب رسانید و نیز درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بود **را می آید گفت**
حوالی بصره جزیره بود بنایت خوش هوا و پشته در نهایت لطافت و صف چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم
بخشش از هر جانب وزان **در خان سراندر سر یکدیگر بران جلوه گرمی و لغزوتر** **نهانش ز طوبی و لاد و ز تر**
کیا بشنوسن زبان تیز تر **و از غایت نزامت آنرا پشته درخ افزای گشتی و پلکی بران پشه مستولی بود**
که از نسیب او شیر شمرزه کام دران گنم نیارستی نهاد و از شکوه او بوع و دوحش اندیشه آن پشه را پرامون خاطر
نخواستندی گذرانید **چو بر خار از روی از خشم دنبال** **گفتندی شیر چرخ از سهم چکال** **بران رای که یکدم آدستی**
گذاری خلق تاسلی بستی **مدتها دران پشه بمرد دل گذرانید و در صورت ناکامی در آینه روزگار میزیده بچه پشت**
که علم روشن را بر روی او دیدی و روشنائی یده در ملاقات آن قره العین شاده نمودی اعیه اندشت که چون آن
بسال بر آید و دندان و چکال بچون بران بیاید ایالت آن پشه را بقیض تصرف او باز گذارد و بقیه العمر در گوشه عشت
بفرغنت گذارد و هنوز بر نهال آرزو شکوه و عداوت گشته بود که حزان اجل سوخته باغ مرادش تاراج برد **ای باب**
آرزو که خاک شده **و چون این پلنگ به پیچ شیر اصل گرفتار شد باغی که از قدیم الايام آرزویش آن پشه داشت پیکار**
در حرکت آمد قصد استحصال آن کرد و پلنگ بچه دید که تاب مقاومت ندارد و بجای بسیار کرد و میان فراغ عظیم واقع شد
شیر خیز ز شور انگیز بر همه غالب آمده آن منزل فرخ افزای بهشت را بقلب در حید تصرف آورد و پلنگ بچه روزی
چند در کوه و پیا بان سرگردانی کشید خود را به پشته دیگر رسانید و بسبب انموضع در دل خویش از نموده در تدارک
آن خل مدد طلبید از استیلاي آن شیر تکامری و هنوز آن هزار کار زاری قوت یافته از اعانت ابداد آن ابا
نمودند و گشتندی پچاره منزل تو حال بتصرف شیریت که مرغ از صولت او بر بالای آن پشته شوند پرید و پس از پشت
او پرامون آن صحرانم که دید ما را قوت جنگ تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقتدر و مقابله توانی
بود رای اتضای آن میکند که هم رجوع بزرگراه او نمای و بصدق تمام که خدمت برای **تنی را که توانی از جای برد**

و بی نباید فشرود **همان به که با او مدارا کنی** **بنای عذرشکار کنی** **پلنگ بچه را این سخن قبول قاصد صلاح دران**

شاید کند و حسب المقدور وظیف خدمت بتقدیم رسد پس العود احلا کار بست و بوسیت

خدمت شیر **کشت به محله که لایق حال او بود و فرود شد پلنگ**

و این شکار در کوه همدانی استوار کرده نوعی آثار کفایت و کاروانی بطور میرساند که عت بعت موجب ازود
تقرب و مزید تطف میشد تا حدی که محمود ارکان دولت و ایمان حضرت کشت و با وجود آن مردم جد و جهد او در طاعت
پشتربودی و هر لحظه در تمام مصالح ملک سعی و یدت نمودی جد و جهدی کسی که پشتتر است کارش از کار جبهه پیشتر است
دقیقی شیرامی در پشت و در دست ساخت شد و در آن زمان تیز فلک اثر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوه با گیسنه
کران در التاب از غایت حرارت مغز جوار استخوان یخوش آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی بر آب بریان شد
اگر ابرنا که شدی قطره بار ز تاب هوا قطره کشتی شرار و در هوا برق کردی کذر چو پروانه اش سوختی آن پر
ز بس که تاب از هوا تافت تاب دل بک میخست بر آفتاب شیش با خود داخل کرد که در چنین وقتی که صرف در غرور یا
چون بخ بر تاب زن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان تنش کنای نمی نهند و اینج مهمی می نموده از طارکان
که تواند که بار تکاب محنت متاثر شده و از حرارت هوا اندیش ناموده بدین مهم اقدام تواند نمود در آشنای نفس که
چنگ بصف طارکان آمد و ملک را اندیش ناک دید از اینجا که وفور شفقت کمال درایت او بود نزدیک بر سر سلطنت آمده
بستفراحت و جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر دست اتمام گرفت و طرف روزگار
خود دانسته و استوری یافته با جمعی طارکان متوجه شد و نیز در بد انوضع رسیده بر انجام مهم قیام نمود و علی الفور که
کارش بموجب خواه قرار یافته بود عنان مرصع تافت خواص مذکور در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکله عرض
رسیدند که در چنین کرمان اینهمه راه با قدم اتمام پیوده شده و اکنون مهم کفایت یافت بهیچ نوع دغدغه و
تفرقه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت
نمایند و بثر آب خنک زیاده تشش عطش را تسکینی دهند بهمانا که از مصلحت دور نخواهد بود و اسوده پیش بار
شفقت فرزند مکش بکش میان که ریج جهان را گناه نیست و بپیکر تسلی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت
پادشاه علیست که بدست جد و جهد بر افراشته ام پسندیده نباشد آنچه بکامی و لطافت سرگون رضای
که بسی جیل از نفا یافته نیکو بنود بخوشتن داری و تن آبی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی تحمل کنی توان رسیدی
ثبوت خا دل از آزار تماشای گزار متنع توان نیست کسی کردن مقصود دست صفا کند که پیش نر با اسپر تواند بود
منهان این خبر را بشیر رسد بخند و صفح این صورت از دیاچه تا خاتم فرو خوانند شیر سحرین در جنبانند و فرمود

که سرداری سرور بر چنین کسی باید وزید که سر از کرپان شقت برآوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفروزی او آسوده باشد
که سربالین آسایش دهند از پناه آسایش آید بدید. که آسایش خود تواند برید. خنک آنگاه آسایش مردوزن
که نیند بر پایش خویشتن. پس ملک پلنگ را طلبید و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن پشه بدو تفویض فرمود
و بجای پدر بدو ارزانی داشته منصبی عمدی خود نیز بدان اضافت کرد و فایده این مثل آنست که تا معلوم کنی که
همچو کنایه کاپوی می بیند آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشود و بی جستجوی کاملی مقدمه نتیجه حصول نداده. تا برده بچ
کنج میتر نمی شود. مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. چون درین سفر که مقصود بر همین مراد طلب علمت عزم عزم
کرده ام و پای جلد در رکاب غنیمت آفوده بخرد. و در بخشی که بمن در ذباب و ایاب بازگشتن برسد صحفه بود من رقم
فصح نخواهد یافت و شهور ارمیت عالی عنان این صورت برخواهد داشت. إِنَّ ذَلِكَ لَمِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ شد که بعزم در دست
پی کند در رکاب. نیت عجب چرخ اگر رود از کف عنان و چون وزیر ادب نشد و دیدند که روزا بر نصیحت تابع غنیمت
نخواهد بود بارامی شاه همه استان شده بهینه ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادار بندند و بکر این بیت
عقد در کیند و وار کیند اینند. کرده عزم سفر لطف خدایا تو باد. است اهل نظر قافله را تو باد. پس ای دایم
امور بسویر کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت بر ایا
و صیحتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوشش هوش در خوانند و از جمله آنکه ملک شد آینه سکنه ری
تا تو رخ خویش در بسکری روی تو زیبا نماید مگر. ز ملک تعدی بری از وی بدر. ملک فروزی چو پیشه کن
در نفس صمیم اندیشه کن. تا وک مردا مکن صد ترزن. آن کند گاه یکی پیرزن. و چون خاطرش از کار مملکت
فرغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سر اندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون خورشید شمر
بشهر اشغال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بفایده اختصاص می یافت تا بعد از پیوندن مراد بر برگ
و کشیدن شدید گرم و سرد اطراف سر اندیب بروی ظاهر شده و نفحات روح آن دیار بشام شاه رسید
بوی خوش تو هر که ز باغبان شنید از یار آشنا سخن شناسید و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر اندیب
از بیخ راه بر آسود انتقال حاصل زیوتی آنچه گذارشته با دوسه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون با علای کوه برآمد
سرفروزی دید که سایه آسایش بر سپهر آفتاب افشاده و شعاع تنفش خنجر مرغ را روشنی داده. بقدر چرخ ملک نشسته و الا

طبع کرده و پس از آن چو با خاک فلک هم گشت گشته به یک زو قدا و در گشته به فلک از تن همچون آهن او
 نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری انواع ریسمان آهسته و هر جانب کوستانی از نهشت آباد و در آن
 سبزه زارش انفرادی زبرجد بر کنار و کوهش انفرادی زمر و بریان به باغ حال جو پارسش طوبی مقصود و نسیم
 بوستانش بخت بوستان و دوشیدیم بهر گوشه طوفی می نمود و مقدمات متبرکه که را طوف می کرد و در انشای تزد و نظرش
 بر غاری افتاد که سواد آن بانو ز دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تار یکی در روشن شدی و از محاوران آن منازل
 به ستفاز تمام معلوم فرمود که آن سکن حکیمیت که اورا پدید پای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر هند استماع
 که نام او پیل پالیت که بھندی سسته پاته خوانند و آن مردی بوده که بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس طاقه را برزور
 فضایل تخلیه کرده در آن اوقات از صحبت غیای اعراض فرموده باندک کفایت قانع شده دیده از علیاتی دینی برداشته
 و ناشاک اخلاق پاک را بعد از آن ریاضت سوخته دیده پیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب ندیده
 و گوش و بوشش از غایت پرینکاری جزندای وَاللّٰهُ يَدْعُوْا اِلَيْهِ اِرَاسَلَامٌ شنیده و شن کجینه تحقیق بینان
 جیش آفتاب شب نشینان بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز و بشیدیم با زودی ملاقاتش زنی
 بر پروان غار بایستاد و زبان حال از باطن صاحب کمال استجازه زیارت فرمود و پر روشن دل با لجام غیبی اعلام لایس
 بر صیقل عالم گیر اطلاع فیت صدی اَدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اَمِيْنٍ در داد و شد و در غایت آیین شده غار از انشای چنان
 خدمت پر راین درست که بندگان در دست نگاه کرد بر همین مقدم تجرید در عالم تعزید نهاده شقه علم تعجیل
 در میان دقایق جلوه داده سرت کلی در صورت بشری و ظاهر و نظافت جسمش پاکیزگی روح بران با هر دو باقرت
 داشت که مقصود خود از خواهد یافت و بین نفس او بجز او خواهد رسید بآداب تمام متوجه شد چون نزدیک
 بر من شرط تحت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود و بر من بعد از رد جواب و سلام و اقامت و رسم اکر ام
 بنشینان اشارت فرمود و از پنج راه پرسید و سبب قبول کلفت زحمت و شفقت سفر و ترک جهت حضر
 استغفار کرد و بشیدیم قطعه خواب و کج و وصیت نامه و حواله او به اندیب از مطلع نامقطع باز گفت بر من
 نبسی فرمود و گفت آفرین بر همت پاوتی با دگر در طلب دانش تحمل این همه شفقت نماید و برای آسایش
 غلوهان رعیت و ارزش مجروحان بریت اصناف محنت و پست قبول فرماید ای خوشتر آیین جهان دانستن

مک بدینج توان داشتن پرخ نهالی که تو استی میوه شش بود جز بهی انکه برهن سر در اسرار باکره
صدف کوش ای از جواهر مکت پر خشت و چین روز از محبت خود بر طرف شد بر پست او پرداخت در انی نقطه
وصیت نامه هوشنگ در میان آمد و پادشاه یک یک را از وصایا بر حکیم عرض میکرد برهن دران باب بارای عظم
سخنان میفرمود و بشیدم از ابقدم خیال بر لوح و فطه ثبت مینمود و کتاب بکلیه و دمنه را مشتق بر روان بواب رای و
برهن است و اما از ابر چهارده باب بروحی که فهرست کتاب بدان ناطقت براد کردیم و ملعونه من الله المستعان
و علیکم التکلان **باب اول در اجتناب نمودن از قول های رای اعظم و بشیدم باید پامی حکیم فرمود که مضمون**
وصیت اول آن بود که چون کسی سبب فقرت سلطان معزز گردد هر آینه محسود و اقران خواهد شد و حسودان در نقص قاعده
حشمتش کوشید بسختان مکر آمیز فراج سلطان بر متغیر خواهد خست پس پادشاه باید که در قبول حسب غرض نمکونا نماید
و چون معلوم کند که خالی از الکیش و امیزش نیست از او بر حد قبول برساند و به راه حسب غرض پیش خویش که سخت
بیکدیگر نوشتن و نمیش بصورت و بد نوشتن یاری کند و بمعنی ندرت و خاری کند و من از برهن التماس دارم که بنا
بین حال استانی پان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاه می بوده باشد و سخن غرض آمیز محسود بنای مرتبه او ضل یافته و دست
بدشمنی و موافقت بخالف انجامید بمقتضی باز نماید برهن فرمود که مدارک سلطنت برهن وصایات است که
پادشاه اهل غرض از نفس و او ضرر از منع لغزاید پشته ارکان دولت را محکوب و مخدول و خار و زهره فعلی کتی ازین
هم بملک راه یابد و هم بملت سرایت کند و چون مفسد شیر بر میان دو دوست مجال ضل یافت هر آینه سرانجام کارشان
بوخت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چه گونه بوده است آن **جواب** بر گفت
آورده اند که بازگانی بود منازل بزرگ پر پیوده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرود گرم روزگار دیده و فلج و شیرین ایام بسیار
چشیده و خرمندی امین کاروانی و زردی تجربه بسیار دانی چون مقدمه سپاه مرک که عبارت از صفت
پیری باشد بر مملکت نهادن تا صحن آورد و طلایه لشکر اصل که است رت بموی سفید است حوالی چهار وجودش فروخت
نوبت پیری پوزنه کوس در ده دل شود از خوشدلی عیش فرد و سوی سفید اصل آرد پیام به پشت غم از مرک سانه سلام
خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرد خواهد گرفت و سرمایه حیات که است عیبت در خانه بدن و دعبت نهاده باز
خواهند طلبید فرزندان خود را طلب کرد و ایشان رشید و فرزانه بودند اما بعز و ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال

تجاوز نموده دست اطراف مال پدر را از گردن می داند و از کسب و صرفت اعراض کرده اوقات عزیز بی طالت و کالت گزیندنی
پدر و پسر هر دو از فرط شفقت و رحمت که لازم حال بوقت باشد پسر از این پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصیحت پرغرض بر جوامع هم
و امید برایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدری مالی که در حصول آن برخی بشمار رسیدن پیشاید بزمیدب خود معذوری توان
داشت اما باید دانست که مال سرمایه دنیا و آخرت میتواند شد و هر چه جویند از مرتب دو جهانی بوسیدن مال بدست توان
آورد و اهل عالم جویند یکی از سه مرتبه باشند **اول** فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که محنت
ایشان بر نوازشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصود است **دوم** رفعت منزلت و ترقی در مرتب
و طایفه مقصودشان این بود که اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه بتوان رسید **آب** **سوم** یافتن ثواب آخرت و رسیدن
بنازل کرامت و گروهی که نظر به نفعی دارند اهل نجات و در جاستند و حصول این مرتبه نیز بمال حاصل میتواند بود که نعم کمالی القای
للیوجل الصالح چنانچه پسر معنوی که کتاب مشوی فرموده : مال را که بگردن باشی محول : نعم مال صالح گفتش رسول : پس معلوم
شد که میرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال است و اگر کسی نادر مال بی مشقت بدست
چون در تحصیل آن محنت نکشید بماند هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته بود و زود از دست بدست هر پس وی از کاهلی بر تافته بجانب
الکتب میل نماید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشا هده کرده اید قانع نشوید پسر متکرر گفت ای پدر تو را کسب بخوبی
و این متانی ضد تو گشت و من پغین میدانم که آنچه از روزی مقرر شده هر چند در طلب آن جد و جهد کنم بمن خواهد رسید آنچه
روزی من نیست چند آنچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد : هر چه که روزیست رسد در زمان : و آنچه نباشد رنند بیکان
پس آنچه نخواهد رسید بخشش سپوده نباید کشید و من شنیده ام که بزرگی گفته است که آنچه روزی من بود هر چند از
کریمم در من او بخت و آنچه نصیب من نبود چند آنچه در روزی او بختم از من کز بخت پس اگر با کسب کنیم و اگر بکار نشینیم هیچ وجه نصیب
ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بیخ کنج پدر بدست افتاد
و دیگری با میدان آن خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد پدر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در روز
صلب پادشاهی بود که کار و فرمانروای عالیقدر اربسی انقلابات معذکار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرد
و او را دوسر بود در غرقاب غرور جوانی افشاده و از شراب کامرانی سرخوش گشته بهو لعب میل و بطرب و لذت
مشغول بود و ندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی : بیش کوش که تا چشم منبری برهم : خزان

خان میرسد و نو بخار نیکدزد پاوت ه مرد عقل و صاحب تجربه بود و جواهر و افراد و نقود نامحدود داشت بعد از آن طوار
فرزندان رسید که پس از وی آن اند و ختم را در معرض تلف انداخته بر وجه احتیاج بیاد تاج برده و در حوالی آن شهر
زاهدی بود پشت بر سباب دنیا کرده و روی به تنیه زاد اخوت آورده سوخته تاب بجلی شد شیفته حضرت موسی شده
پاوت ه را با وی الفتی نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی امواج فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعه
دیر او فن کرد و زاهد را وصیت کرد که چون دولت پوفای بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سپهر خشمه اقبال که چون سراب
نمایشی پیش ندارد بجاک و بار انباشته شود فرزندان من کم بصفت و محتاج گردند ایش از ان کنج خنده شید بعد از
دیدن کت کشیدن رحمت و محنت تجربه یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند از اصراف و اتلاف انحراف و رزیده
جانب اعتدال مرغی از نذر اهد و حیث شاه را قبول کرده شاه از برای صلاح حال در درون که قهری داشت جای بر
کرده چنان فرامود که فرزند خود را انجا مدفون میسازد و فرزند از ابران حب و قوف که دهنید که چون صورت احتیاج
روی نماید این ذخیره کلی سبب معاش تواند بود مخزن است و بعد ازین حال بنگ زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقه الموت پوشش افشاند هر آنکه زاد بنا چار بایدش پوشید ز جام و هر کل من غلیمنا
فان و آن کنج در صومعه زاهد مدفون بود مخفی دستور مانده هیچکس بدان حال و قوف نیافت برادران بعد از پدر
بجهت تقاضا ملک مال بجاک جدا افتادند و برادر مته از سرقوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بمصرف خویش
گرفت و برادر خود را منوم و محروم بگذاشت بی نصیب از مال مورث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت
و حشمت روی بمغرب ال نهاده و چرخ جفا پیش شیوه بی وفای و بد مهری آشکارا کرد و بار در روی طلب دنیا
آوردن و از نموده را باز از نمودن چه نتیجه دهد جلد دنیا ز کهن تابو چون گذرنده است نیرزد و جو ملکیتی بهتر ازین پیدا
نخستین ازین حظه درمی باز کن هیچ به ازین نیست که چون کرپان دولت از قبضه اختیار ما پردن شد و این توکل و قوت
دست آرم و رتبه درویشی را که سیطنت پر و است از کف اندام درویش را که کنج قناعت مسلم است درویش
نام دارد و سلطان عالم است پس بدین نیت از شهر پرور آمد و با خود گفت که فلان زاهد دوست پدر من بود و صاحب دار
که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه اهد رسید معلوم فرمود که طوطی
سحر شغش از قفس بن بیا سب یا ض فی حبه غالیه طیران نموده صومعه از ان پرورش ضمیر خالی مانده غنی از ان

۱۴
حال اندوه و ملال بر غالب شده و عاقبت همان منزل راجه اقامت قبول کرده از شهر اردستان در آن بقعه محبوس گشت

و در حوالی صومعه کاریزی بود و بدان کاریزی راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز به انچه آمدی و از آن به سوی آن بجای بریزی

و بدان غسل و وضو خشکی شت هزاره روزی و لو چاه فرو گذاشت آواز آب نیاید نیک احتیاط کرد درکت چاه آب

بنود مثل شد که آیا چه حادث شد که آب بدین چاه نمی آید اگر فعلی کلی بدین چاه و کاریز ده یافته باشد و تمامی در دست شده

دیگر بدین صومعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت تحقیق این حال چاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب را بنظر دقیق شد

می نمود حفره ناگاه بنظرش درآمد که از آنجا قدری بار در آب راه افتاده بود و مانع آمدن آب چاه شده با خود گفت آیا این حفره بجای بود

و این سوراخ از کجای سر بر کند پس آن سوراخ را کشت و ترک و دهیزه قدم در وی نهادن همان بود و سر کج رسیدن

همان شت هزاره که مال بسیار و نفوذ پیکران به چشمه ایزد سجده شکر کرد و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بسیار است

از هیچ توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا به بنیم که از غیب چه آید بیرون

از آنجانب برادر محتر در فرمانداری متمکن شد و برای رعیت و لشکری اندوختی و با امید کج نبوهوم خیال می بست

هر چه بدست آوردنی تلف کردی و از غایت کج و عظمت برادر خود را نفقه نمودی و از الفت و تنگ دشتی

ناگاه ویرا دشمنی بدید آمد و با لشکر حراتین گذار قصد ولایت او کرده شت هزاره خزانه تنی و لشکر سپاهان و پریشان حالان

به ان موضع آمد که پدرش کج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور زد که لا ملأ الا بالرجال ولا رجال الا بالمال

چند آنکه سی پیشتر گردن کج کمر یافت و هر چند حده و جهد پیشتر نمود از حصول مقصود محروم تر ماند بشنویان گفت که خود را زخم از گاه

خون خوری که طلب روزی ننهادی کنی چون بجای از یافتن کج نا امید شد با انواع حیل متک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بفرع

ضمیم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآرستند و ششقال به شتال در آمد از صف لشکر دشمن تیری

و ملک زاده رسید و بجای سده شد و از اینجانب نیز تیری چند خستند و پادشاه پیکان کشیده شد و هر دو لشکر پریشان

زند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج امالی هر دو مملکت سوخته شوند اخلاص سر واران

پناه جمع شده باستصواب یکدیگر از فغانان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم الطبع نیکو خصلت شد

منت و هم مملکت بر در صومعه وی فتنه و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تا ستر از کج خول بارگاه قبول از

جسد رسند بر دند و بمیان توکل هم کج پدر بدو رسید و هم مملکت بدو قرار یافت و این مثل برای آن آوردیم

تا محقق شود که یافتن بعضی کسب تعلقی ندارد و اعتقاد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تمسک بر کسب کردن و یافتن
کسی از توکل خیر است چسبیدن از تقوی نفس خود محبوب تر ^۲ مان توکل کن مرزان پا دوست ^۳ دلق تو بر تو تو عاشق رتبت
کز ترا صبری بدی رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زوی چون پسر این دستان با تمام رسا بندید و نمود
که آنچه کفشی محض صدق و صواب است اما این عالم و سایه و سبابت دست الهی بر آن جاری شده که ظهور از کلمات
این جهانی بسیار وابسته باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمنوکل میرسد و بس نفع کسب از کسب
بدگیری سرایت میکند و نفع رسا شدن دلیل خیر است که خیر الناس ینفع الناس کسی که قادر باشد که نفع بدگیری رساند
حیف باشد که کاهلی و رزد و از دیگر نفعی گیرد مگر توفیق آن مرد شنیده که بعد از شادمانی حال باز ذرا غرور بر طرف نهاد و بدان
سبب عتاب الهی بدو رسید پس استغفار فرمود که آن چگونه بوده است ^۴ پدر گفت آورده اند که در دیشی در پیشه
یکنه شد و در آثار رحمت و اطوار قدرت حق اندیشه میفرمود ناگاه شهبازی تیز پر دراز را دید که قدری گوشت در چنگال گرفته
کرد درختی پر دراز میکرد و با هم از تمام بر حوالی آشیانه طوف می نمود و در این صورت متعجب شد ^۵ زمانی بنظر آید که کاهلی بی بال
پری دید در آشیان افاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد و مرد گفت
سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتای که که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران و نه شوکت جوان دزد و
و در گوشت این آشیانه بی روزی میکند ارد ^۶ اویم زمان سفره عام دوست ^۷ برین خوان یغاچه دشمن چه دوست ^۸ چنان
پهن خوان گرم گسترده که سبزه در قاف قسمت خود ^۹ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر
در پیمان حرم نهاده بجز خدائی بهرست می آورم بر آینه از ضعف یقین هستی اعتقاد خواهد بود ^{۱۰} ضامن روزی شده روزی
بسان ^{۱۱} چند بر سوی دم چون بکسان ^{۱۲} از دل جو رسد بر آرم نفس ^{۱۳} کایچه رسد بهره هایت و بس ^{۱۴} آن بهر
بعد ازین سرفراخت بر زانوی غلت بنم و خط بطلت بر صفحه کتب حرف کشم الرزق علی الله تبارک و تعالی انکه دست
اسباب دنیا شسته در گوشه نشست و دل بی غل در عنایت سبب اسباب است ^{۱۵} دل در غیب می بند و سبب را بکین شبانه
روز در زاویه غلت قرار گرفت و از هیچ مخرج فوجی روی نمود هر ساعت کجفت تر و ضعیف تر شدی غایت ضعیف روی
بقوت نهاد و مرد از حد قوی ضعیف شده از ادای هر رسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پسر از نماز نزدیک او فرستاد
و عجب این تمام بنجام داد که ای بنده من بد این عالم ^{۱۶} اسباب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند

ساخت اما حکمت من اقصای آن میکند که اکثر ممت سخته پر دخته گردد و بدین سبب قاعده افاده استفاده
تمهید باید پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که سبب دیگری فایده بپذیرد گفت چو بارش که صدی
کنی و لغت دی طفیل خوار شود چو کلنج بی پرد بال و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را رفع محسب حساب
میرفت تو کل پسندیده است که با وجودش ده حساب در مقام تو کثرت قدم باشد تا از فیض الکاسب
حبیب الله بهره مند بود و بزرگی گفته است که کسی سبب تا کامل نشود و روزی از خدای میدان تا کامل نشود و از توکل
در سبب فرموشد **مزالکاسب** حبیب الله شنود که توکل میکنی در کار کنی کسب کن پس کنیه بر جبار کن پس سپردگر
سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کی نیست پس از کسی چاره نباشد و چون کسب شتال کنیم و خداوند تعالی از خوار
کرم مال دمنالی روزی ما گرداند چه باید کرد پدر گفت ما جمع کردن است و از آن فایده گرفتن دشوار چون کسی را
مال بدست آید و دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه حفظ آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن توان بود
دوست دزد و راه زن کوتاه ماند که زرد و دست بسیار است و زرد و از دشمن پیش است چو نه بر سپردمان میزند
قافله دشمنان میزند و دوم آنکه از مزاج آن باید گرفت و اصل المال اتمف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برسد بود
ان قناعت کند اندک فرصتی را که در فغان بر آید نه بهر آن بکارهای بیاید بوی **باز** اندک زمانی شود خستک پی
که از گوه گیری و نهمی بجای سرانجام گوه اندر آید بیامی هر که ارض نباشد و دایم خرج کند یا خویش زیاده از دخل
باشد عاقبت الامر در ورطه هلاک و شیباج افتد و میکند که کارش در اینجا بد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک
کرد ایند پس رسید که چگونه بوده است آن **پدر** گفت آورده اند که و معافی جبهه زخیره مقداری غله گذشته
بود و پولب تعرف در آن سپرد کرد ایند تا روزی که استیاج بنایت و ضرورت بنهایت رسید از آن فایده
تواند گرفت قضا را نوشی از غایت شره خوشتی که دانه از عرض ماه دزد و دغوش پروین از مرزعه آسمان بیکال حوص در باید
و در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت و پوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خنده گاه
هر بانب حفره بریدی تا که سه حفره از میان غله پروین آمده از سقف خانه اش دانه می کند چون شهاب شامگاه
آسمان یزان گشت روشن مید که وعده و فی السماء رزقکم بونا انجا مید و گفته **وَأَنْتُمْ أَلِزَقَ فِي خَبَاجِ الْأَرْضِ**
روشن شد بطور آن لغت موجب شکر تقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی فرود نام حاصل کرد و خوشه دانه

و دعوت فرغونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشتان جمله از مضمون آن حال خبر داشتند در مدارست او مکرر خدمت بکشید

چ این دغل و دستان که می بینی بک نشد کرد شیرینی و دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمده چنانچه عادت

ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمبرادول و هوا طبع او نگفندی و زبان جز بمج و ثنا و شکر و دعای می کشا و ندی

و او نیز دیوانه و از زبان بلاف و دست با صراف کش ده به تصور آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و پوسته کنم

از آن سوراخ بریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر حصان صرف کردی و ملاحظه عفت نمانده از خیل

امروز بفکر فردا پرداختی **س** ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید و در آن اوقات که موشتان در گوشه خلوت بهشت مشغولی

بیک شش دست بر دق و تنک سالی خلق را از پای آورده بود و نوش کر سبکی دهینه و بکر سوختگان بی مایه برافروخته

در هر بابت جانی میدادند و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بجای میفرودند و کسی نمیخزید **ش**

هر که او دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی بسش کشته زان تنگی جانی نگدل **ک** گرسنه نالان سیران

موش مزبور طراز و نعمت کسترد و نه از قحط جبری داشت و نه بر تنگالی مطلع بود روزی چند برآمد و هفتان را کار بیان کرد

باستخوان رسید و خانه بکشد و دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته اسی سردار دل پرور در کشید و بر فوت آن تاسف

پس از خود با خود گفت خراج کردن در قضیه که تدارک آن از حیزر اسکان خارج باشد طریق حرمندی نیست حالا بقیه غله که

درین خانه است جمع کردن و موضوعی بگر نقل نمودن صواب مینماید پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود به پختال نمود

و در آن محل شوشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود موشتان دیگر از غایت حرم و از آوا

پائی امان و صدای آمد و شد برز بر ایشان می شنیدند در میان موشی تیز هوشی آن صورت را مفهوم کرد و بیک تحقیق

آن بر بالای بام برآمد از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نموده فی الحال بری آمده و مضمون قصه با یاران باز گفته خوردا

از آن سوراخ پرودن افکند و ایشان هر یک بگوشه پرودن رفته ولی نعمت خود را شهادت **د** **س** همه یار تو از پنجر

ترک شدند بی لقمه هوا خواه تو باشند چو مالت کا به از بهرت بکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند ازین برشت

دقیقانی ریائی **ب** بریدن بهتر است از آشنایی **ر** روزی که موش سر از بالین آهیش بر داشت چند که چپ دست حبیط

کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس نفخ کرد و از صاحبان کمر یافت فغان در گرفت و گفت **چ** یاران که بوده اند

غیر انم کجا شدند **آ** ایچه وقت بود که از ما جدا شدند **پ** سر حبه تحقیق حال ایشان بعد از مدتی بتادی که غارت اختیار

کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غلّه و پریشان بینی و گریه و گریان اطلاع یافت بمطرب تمام سودی خانه و دوش
تا ذخیره که دارد در می فست آن سبب بی جای آورد چون گمانه رسید از غلّه انری ندیده از آن سوراخ بانبار خانه درآمد آنقدر از
وزونی که قوت یکشنبه را شاید موجود بود و قشطنی کشته بدست اضطراب گریان جان گرفت و چندان سر بردار
بر زمین زد که مغزش بریشان شده و بشوی تنف کادی در ورطه هلاک و خواری و گساری افتاد و این مثل افایده نداشت
که فرج آدمی بد که فرار خود دخل بشد و مسر باشد که دارد از سودا و قس مستفیع کرد و بروی که نقصان بر سر المال رسد آنرا می فست
ناید **بیت** بدخل خود مردم نظر کن چه دخلت نیست خرج هسته تر کن و چون پدر از اتمام این داستان بهر دست
پیر خود تبر خواست و دو پاهای بخت و شای پدر پیاوست و گفت ای پدر بعد از آنکه کس مال خود را می فست تو از آن
و از آن سودی نام گرفت آن سود را چگونه خرج کند فرمود که طریق اعتدال در هر چیز مستوده است خصوصاً در باب محاش
پس خداوند مال پدید که بعد از حصول آن وقایع و کرامت کند یکی آنکه از شر اهراف و اهرافات ناموجه اجتناب نماید
آبیشانی باز نماید و مردم زمان طعن بر روی نکشند و فی الحقیقه انکاف مال اهراف و اهراف و سوره شیطانت
اینکه **المبتدین كانوا اخوان الشیاطین** نیست بر مردم عالی که بمنزله اهراف پسندیده کرده اند
جادکش است هر چه بهنجار بود آن خوش است باید که از بهر نامی بخل و عداوت که احقر از نماید که بخود بخل و در دنیا
به نام بود و ملک با خود وقت معطون و دشمن کام مال بخیل عاقبت تیر تاراج و تلف چنانچه مثلاً حوضی بزرگ که پوسته آینه
خوبی آب در وی می آید و بانه از ده مدخل مخفی به آشته باشد لاجرم از هر طرف راه جوید و از هر گوشه بیرون تراود و رخنه دارد
و یواره وی آفته و آنرا اتمام بدان ادا کند که یکبارگی آن حوضی بود و ناچار پذیرفته ابعاد اطراف و جوانب پراکنده گردد
بیشمال **البخل لحادث آوار** مال گزوی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد و بر بادش یا بوارت رسید که گاهی
جز بقدر نیکنه یادش چون پیران نصیحت پرورشیدند و منافع سخنان او نیکو بشنختند هر یکی حرفی هشبار نموده و دست
کاری زدند و برادر همت ایشان روی تجارت بنهاد و سفر دور دست گشت و با دوی و کا و بارکش بودند از یکبار
زاده که تور کردند بگفت ایشان طاعت مقاومت نداشتی و شیر عک از صولت و صلب ایشان چون گریه زده داد
نخن بیت در پنجه و کمر در پنهان کردی بیست چهل و یک چه چشیده بدیدن دلار بر رفتن و لیر یکی راسته به نام بود و دیگر
راست به خوابه تاجر پوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دور کشید و راهمان

دور قطع کردن قوتی بحال ایشان راه یافته یا از ضعف بنای احوال ایشان ظاهر شد قضا در انسانی راه خدای عظیم
میشد بدو شتر بر در آن بنامد و او را بهر مودت یا بکلی تمام او را برین آورند و چون طاعت حرکت داشت یکی را بزرگتر
برای تنهید او نامزد کرد و میفرستاد که چون قوتی که در او را بگذردان رسانند مژدوریکد و روزی در میان پایان نه
از تنهائی بول شد شتر بر پا کرد و شتر بهر قوتی که بخواهد بریند و در آن منزل بیکر میزند از غایت کوفتگی
و بیخوابی شتر بهر در گذشت اما شتر بر پا ماند یک مدت قوت چو کندید آمد و در طلب چراغ طرفی می پند
تا بر غار می رسید با انواع پاهای این است و بگونه کوزه رستهها پر است و خوان از شک آن روضه انگشت حضرت
کرانده و آسمان در نظر آن دو وجه صیقل کش و در آنجا از کل سبزه نوحه است و لب روان و چشم بد و در تو
کچلی که نبشت و گز است شتر بر پا آمد و در خشت فامیت در حاکمیت آن مرغله فرو گرفت و چون بچندی
می بیند تکلف و قیام تکلیف در نه حاکمیت آن مرغله بگریزد و در آن هوا می بخش و فضای دلکش مرا بدل بگریزد
قوی جسد و غریبه گشت و لذت آسایش و ذوق آسایش و از این رو داشت که شتر طهر چیده تا مگر با یکی پند کرد و در
حوالی آن مرغله شیر می بود با صولت و نهر بری و غایت شوکت و وحشی بسیار در خدمت او که بسته و بیاع
سرت نعت بهر خط قرمان او نموده شیر از غله جوانی و کجوت و حکومت کامرانی و کثرت خدمت و چشم بسیار میسرا
از خود بزرگتر تصور میکرد و بر نیز حله و فیل قوی جسد را در نظر نیاروی هرگز با و دیده بود و نه او را از او پیشیند چون بک
شتر به بدو رسید بغایت مهسان شد و از ترس آنکس بیجا میزدند که هر اس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد
و بر جای سکن می بود و در چشم او دو شغال محالی بودند یکی را بکند نام بودی دیگری را دمنه و این هر دو دمنه و ذکا
شتر قی و کشید اما دمنه بزرگ میشت تر بود و در طلب ماه و ناموس حلیص تر دمنه از شتر بعزمت دریافت که خوفی
ستولی شده و از محرومی دل مشغولی دارد با بکشد گفت در حال ملک چه کوی نشاط داشت را که نبشته است
و بر کجا قرار گرفته است آثار حالات از چشش داده خبر از دل خویش بگوید جواب داد که ترا باین سوال چه
و با کشتن این سخن چه نسبت تواند که بجا سخن ملک زکی باشد و ما بر در این ملک طعمی یا پیغم و در پی دولتش با این
روز کار میکند ازیم بهین پسند کن و از نفیثش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذرید و از آن طبقه نیستیم که
بناست سلطان مشرف تو انیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس فراموش کردن تکلف

باشد و هر که بتکلف کاری کند که نرانی او نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسیده و نه گفت چگونه بوده است آن
 بگوید گفت آورده اند که بوزنه در دو دگر بر پیچیده بر چوبی نشسته و آنرا می ترازند و دو میخ داشت یکی را در تکاف چوب فرو رفت
 تا بریدن آن گشتی و راه آید و شد بر آره کشیده و مقدی چون تکاف از حد حشمتی در گذشتی دیگری بگوشتی و میخ پیچیده
 بر آوردی برین سوال عمل می نمود و بوزنه تفریح میکرد و نگاه در دو دگر در آشیای کار بجای می برد و بوزنه چون جای خالی دید
 فی الحال بر چوب نشست و آنجا بنام بر چوب بود و خستین او بتکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ که پیش کار بود و قبل از آنکه
 دیگری فرو گوید از تکاف چوب بر کشیده چون میخ از تکاف کشیده شد و شتی چوب بهم پیوسته شد خستین او در میان
 دو چوب محکم ماند و سکین بوزنه از دور و بخورش نیاید و میگفت : من به کسی چنان کار نکردم و آنکس که کار خود کند
 یک بد کند کار من موه چشیده است نه آره کشیدن و پیش من تماشای شتی کردنت نه زدن بر توبه نه آنرا که چنان
 کند چنین آید پیش بوزنه با خود در گفتگوی بود که در دو دگر باز آمد و او را دعوت بردی لبز نمود و کار بوزنه از آن فضولی است
 انجامید و از اینجا است که گفته اند : کار بوزنه نیست بخاری : و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس کار خود را بد کرد
 و قدم از اندازه پرورن نباید نهاد **لِکُلِّ عَمَلٍ جَازٍ** و چه زیاده گفته اند : عقلی و دلم از یاری : کار هر مرد و هر کاره ای
 این کار که در خردت و ذکاوت و اندک طعمه و قوتی که برسد غنیمت شمار و منه گفت هر که بگوید تقرب جوید برای طعمه و
 قوت نباید چه شکم بهر چیزی پر شود بجه فایده ملازمت یا فتن مضطرب لی باشد تا در آن حال تواند دوستان را لطیف
 نواختن و مهم دشمنان را بقدر سختن و هر که هست او هر طعمه و ذکاوت از شمار بهایم است چون پاک کردن که با سخنانی شاد
 شود و چون خبیب طبع که بان پارخشنود و در دهن دیده ام که شیر اگر خوشی نکار کرده باشد چون کوری چند دست
 از باز داشته روی بصید کور آورد : هست بلند دار که نزد خدا و خلق نه باشد بقدر هست تواعت رتبه و هر که در راه
 بلند یافت اگر چه کل کوتاه زندگان باشد خود مندان بسبب که جمیل او را در از غر شمرند و آنکه بداهت و دون هستی بر فردا
 چون برکس ناروا اگر چه دیر پاید از دیگر اهل فضل و باغت اعتباری ندارد و از حجب بی بر گیرند : سعید با مرد بگو نام نبرد کرد
 مرده است که نامش جی بگو میزند بگوید گفت طلب مناسب و مرئوس از حجبی بگو آید که بفرز است و فضیلت و حب
 بزرگ زوکی دستداد و استحقاق آن داشته باشند و از آن طبقه نیستیم که مرتبای بزرگ را شسته باشیم و در طلب
 آن قدم سعی توانیم گذارد : خیال جود بحر نیزیم میباید : چه است در این قطره خیال اندیش : و نه گفت باید

بزرگی عقل اولست اصل و نسب هر که عقل صافی و حزم کامل دارد خوشتر است از پای خسیسم به شریف رساند و هر که را
ضعیف عقل کجاست خود را از درجه عالی منزلتی اندازد به پیشکاری عقل شریف رای دست توان کند تصرف بر امان
و گرنه دیده دل پریشانست نظر بسوی محلی نیست آن کند و بزرگان گفته اند ترقی درجات شرف بخت بسیار
دست دهد از مرتبه عتبات باندک کلفتی میرسد چنانکه سنگ گران را به شفت فراوان از زمین بردوش توان کشید
و باندک شرفی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت باشد کسی بکسب معالی عتبات
نمیتواند نمود نازنین را عشق و زیندن نزدیک جان من شیر مردان بلاکش پای دروغ غافلند هر که پیشان تحمل رحمت
طیبت دست از آب روی شسته دایم الوقت در زاویه جاری و ناکامی نبردنی خواهد بود و باندک از خاکستان آشوب رفت
تا اندیشه اندک فرصتی را کل مراد چید در چمن عزت بر سبزه عتبات خواهد نشست **نظم** تا غم نخورد در روز خود پیشت
تا بخون کرد و عمل قیمتی خایست از نارسا سعادتی خود مراد راه روی غنای خمتی رقم دولتی نیست تو کردستان آن دو همراه
نشیند که کمی بواسطه تحمل رخ و فایز و پادشاهی رسید و دیگری سیب های تن آسانی در حقیقت و پورتنی بماند
کلید گفت چگونه بوده است آن **نظم** در نه گفت آورده اند که دوستی و رفیق یکی با نام دشت و دیگری در آبی
و یافت یکدیگر را حل و منزل قطع میکردند کز این بر دامن کوی قیاد که قد اش با سبزه خنک سپهر عیان در عیان داشت
و گشتن با سطح منطقه البروج رکاب در رکاب بستی در پای انگوچه چشمه آبی بصفا چون خرباز تازه رویان کفزار و بجاوت
چون سخن شکر لبان شیرین گفتار پیش چشمه حوض بزرگ ریخته و کردار آن درختان سایه دار سر در آورده و زیگو
شاخ ریگان بر دیده و زدیگرسو درختان سر کشیده پای سرو سبیل در فاده و بنفشه شش سوسن بر نهاده و الفقه
آن دوریش از بادیه هولناک بدان منزل پاک رسید و چون جای خوش و هوای دلکش بود بهانجا برسم ای مقام گرفتند
و بعد از آن سوادکی را طریقه و جواب حوض چشمه گذری میکردند از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کناری حوض از آن سوی که آب در آن
سکمی سفید دیدند و بخت سبزه که بر بقلع قدرت بر حیفه حکمت چنان رقمی تواند کشید بروی نوشته که ای سادی که این منزل
شرف سختی بر آنکه تزل مهان بر بهترین و جوی خسته ایم و مایده بخیرین نوعی پرداخته شرط است که از سر گذشته بای
چشمه بنی از خطر گرداب و جوی غرقاب اندیشه ناموده خود را به نوع که توانی بکار اندازی و شیمی از سنگ ریشیده
در پایان کوه نهاده اند از او دروش کشی و با ل و متصل یک دویدن خود را بر بالای کوه رسانی و از پهنای بیابان

که پیش آید و شوکت خاری می جگر دوز که دامن گیر شود و کار ناما باز نمائی که چون راه برسد آید و خست مقصود بر آید
فصل تاره نبرد کسی بمنزل نرسد تا جان نکند بقلم دل نرسد که جبه جهان نگیرد انوار قبول تا یک شمشیر
جز ببرد قابل نرسد بعد از وقوف بر مصمون آن خط غم روی سبالم کرد که نمی برادر پاتا بقدم مشا بده این میدان طهار
به پیام و جبه وقوف بر کاهی این طلم آنچه امکان سعی باشد نمایم یا بر مراد بر سر کردن نیتیم یا پی یا مردوار در محنت کنیم
تا کم گفت ای عزیز ز بجز خطی که بر اسم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرکب خط عظیم شدن و بقصور فایده و منفعتی
خیال خود را در مبدل بزرگ انداختن دلیل چیست هیچ غافل بر یقین و تریاک بجان بخور و هیچ خود را در محنت نقد را
حت نسیه قبول نکند نیست برابر بر نزد مردم و انا یکدزد غم با هزار ساله تنعم غم گفت که ای رفیق شفیق هوش استرا
مقدم خست و دنیا میت و ارتکاب محاطه نشاند دولت و عزت **فصل** هر که اسودگی رحمت جبه دل خود را
ز محنت نشاند کرده و آنکه ترسید ز جفائی خارا قدحی داده بخار بخور و سر در بلند محنت بکوشه و توشه فروز نیاید و پایانه
بلند بست نیارد از پای طلبش خند کل طلب پنجا رقبه ثواب چید و در مراد بجز بکلید هیچ ثواب کثاد و در است
عنان گرفته سیر کوه خواب کشید و از گرداب بلا و تحمل با **فصل** اندیشید **فصل** کرد طلبش را رنجی بر بند شاید
چون عشق حرم باشد سست بیا به نهان سالم گفت که بوی بهار دولت با غوغای خزان بکبت در توان خست
فاما در ای قدم زدن که پایان ندارد و در محری محنت کردن که حاصلش بدید نباشد از طریق خرد دور بیناید و هر که
سیر کاری شروع کند باید چنانکه بدقتش دانسته طرح زاینز به پند و از آغاز مهم نظر با انجام اندخته ضرر و نفع آنرا بمنزله عقد
ببند تاریخ سپوده کشید باشد و نقد عمر عزیز را بیا و فنا بر نداده تا کم نمی جای قدم استوار پای مندر طلب هیچ کار
در همه کاری که در آبی محنت رخنه پرورش شدنش کن است شاید که این خطر برای بخریت نوشته باشند و این رقم برای
استخوان بازی کشید و این چشمه گردابی باشد که بشنا بکار رشتوان آمد و اگر نجات از آن میسر کرد میکن که وزن کاشی سنگین
بنا باشد که در دوش ثواب کشید و آن نیز اگر وجود کرد ممکن است که پیک دویدن سیر کوه ثواب رسید و اگر این بجای آورده
هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد بود من باری دین مسامحه همراه نیستم و ترا نیز از اقدام دین کار مضع میکنم غم گفت این سخن
و گذر که من بقول کسی از عزیمت خود بر گزدم و عهد می گزیده ام بوسه شیا حین الانس و الحق شکم و میبالم توفات
همه ای نداری تر نفقت و موفقت نخواهی کرد باری تماشای نظاره میکن و بعد عا و نیاز بدوی مید و نام که ترا قوت میخور و در بند

باری تهاش گریستان امی مسلم دانست که او در مهم خود یکجست گشت ای برادر می پیم که بسج من متع میشود و ترک کن
ناکردنی نیکنی و من طاعت مشایخ این حال ندارم و تفریح کا می که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم و صلاح دانست **برون**
کشیدید این ورطه رخت خویش بس باری که داشت بر راحله نهاد و بار خود را وداع کرد و روی براه آورد غم دل از زبان
برداشت لب چشید آمد و گفت **چ** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرق شدن یا کهری آوردن پس امن غم در کمر
استوار کرده قدم در چشم نهاد آن چشم نبود بلکه دریای بود کاینجا خود را بصورت چشم نمود غم دانست که آن چشم کرد آب جات اما
دل قوی داشته به شنای یقین بجل مراد رسید و بکنار آب آمده نفس است کرده بشیر سکین را بقوت ممکن در پشت کشید
و هزار گونه زحمت را قبول کرده یک دویدن خود را بر کوه رسیده در انطرف کوه شهری بزرگ با هوای خوش و فضای گلشن
شهری چو بهشت در بکوی **چ** بوی باغ ارم تازه روی غم بر بالای کوه قرار گرفت و بجانب شهر سکینیت
که ناکاه از آن بشیر سکین آواز بصلابت برآمد چنانچه زلزله در کوه و صحرای افاد و آن خدا بشیر رسید خلق بسیار از زمین
بسیار پرواز آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه غم شده غم بدیده سکینیت و از هجوم خلق تعجب می نمود که ناکاه جمعی اعیان
و اشرف رسید رسم دعا و ثنا بجای آوردند و بالتس نام او را بر مرکب اموار سوار کرده بجانب شهر بردند و سرون وی
بکتاب کافور شسته خنجرهای نفیس پادشاهانه پوشیدند و با عزادار کرام هر چه تا متر نام سلطنت آن ولایت بکشت
کفایت او باز نهادند غم از کیفیت آن حال سوال کرد بدینوال جواب شنید که ملک درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند
و آن بشیر سکین را با انواع تامل و تفکر با ملاحظه طلوع در جات و نظرات و ثوابت و سیارات پرداخته هر چند وقت
عزیز را در خاطر آید که بر چشمه نشسته بشیر را بر داشته بر بالای کوه بر آید و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه
این شهر را جل رسید باشد پس آن بشیر با و از آید و صدای او بشیر رسید مردم پرواز آیند و او را به پادشاهی بردند
در سببه عده شش روز کار گزینند تا آن زمان که نوبت او نیز بر آید یکی چون بود و دیگر آید یکی چهار تا مانند بی که خدای
چون بکرم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن این حال ستاره حسرت آن صاحب دولت از
وزم آن کوه طلوع نماید و مدتهای شاد می شود که این قاعد بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و قوام خواهد یافت این
فرمان فرمای این دهی **چ** چون پادشاهی از قدرت الهی **چ** ملک آن است فرمان فرمای هر چه خواهی غم دانست که کشید
است اقتضای دولت بوده **چ** دولت چو پیشگاه آید **چ** هر کار چنان کند که شایسته این مثل برای آن آورد و مباد

که نوشتن ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست هر که اسودامی سرافرازی بدید آید پامال بر سفد نخواهد شد و بخت
دنی چو پای دوتایغ نخواهد گشت و تاسن درجه تقرب شیر حاصل کنم و در زمره مقربان حضرت اودا خل کردم سر بر بالین دوا
نخواهم نهاد و پای بر پستر استراحت در نخواهم کرد و کلید گفت کلید این در از کجا بچک آورده و اندیشه دخل دین مهم چگونه
کرده و نه گفت در این صورت که تردد و تخریب راه یافته است خویش تن را بر عرض کنم و ممکن است که نوشتن در روی
نصیحت من اوزا فرجی حاصل آید و بدان رسید در حضرت اود تقرب و جاده من میفراید کلید گفت ترا
رتب نزدیک شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک کرده در رسوم و آداب ملائمت نمیده ای باندک ضعیفی
آنچه حاصل کرده بشی از دست بدی و دیگر باریه تدارک آن توانی و نه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را بزرگان نذر دارد هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خویش ناید چاکه شرطت از عهده بدون آید و دیگر آنکه
اگر دولت بدید آید بد آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازار یا تفریح گشته و رتبت سلطنت
یافته آثار و اخبار او در جهان منتشر گشته یکی از پادشاهان قدیم دیده نامه نوشت که صفت تو بخاری بوده است و تو در درگاه
نیکو دانی تدریس ملک داری و رای کار گذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ منفعتی
از تعلیم جهان داری خود نمکذاشته خود چون دفتر تلقین کشیده زمین آن در وجود آید که باید دولت هر کار او
شود شمع همه حساب انامی کند جمع کلید گفت پادشاهان همه ارباب فضل اکرامت محض کردند بجز نزدیکان
خود را که بارت و کتاب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالغات پادشاهانه اختصاص دهند و چون
تواند بشیر نافقه مورثی داری و نه رسید مکتبی میکن که از محو طاف و محروم مانی و موجب دشمنی گامی شوی و نه گفت
هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع رسید بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جد ایشان آثار تربیت سلطان
ان مرتبه روی ننموده و من نیز نهان میخواهم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شرتهای
ناخوشگوار را با خود در است آلوده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار اختیار باید اول آنکه شعله
آتش خشم را بآب تسکین علم فرو نشاند و دوم از وسوسه شیطان و هواصدا ناپدید گردد و طمع نشسته انگیزا
با عقل راه نماند استولان زد چهارم بنای کار بر رستی کونا و دستی بند پنجم حوادث و قایمی که پیش آید از ابرق و مدارا
تلقین نماید هر که بدین صفها متصف شد هر آینه مراد است او بخت برین و جوی بر آید کلید گفت من تصور کردم که تو بملک

نزدیک شدی بچه و سیلت منظور سلطان شوخی و بکدام هنر منزلتی و درستیابی دهنه گفت اگر تقرب بحضرت مبستر کرد
پنج خلعت پیشین گیرم اول آنکه با خلاص نام حدت کنم دوم همت خود را درت بخت او مقصور گردانم سیم افعال و اقوال او را
بیکوی باز نمایم چهارم چون کار آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک دران بینم او را در چشم او و دل او آراسته گردانم
و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی و بخوبی رای و راستی تدبیر او بپذیرد پنجم اگر در کاری غرض نماید که عاقبتی دشمن و ممتنع
کرده داشته باشد و حضرت آن بملک باز کرده عبارت شیرین و رفیق نام صراحت از باز نمایم و از سوء عاقبت او را پاکان
و هرگاه پادشاه برای مرا بپند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پوسته بایل صحبت من کرد چه هیچ هنر پنهان
نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمیشود **نهر چون شک بود شک اگر نهان ماند** جهان ز کنت
او بر شود ز بوناگاه **برو بفضل و هنر کوش که فضایل تو بیط خاک پراز کفش شود ناگاه** کلید گفت چنان مینماید که رای تو
برین کار قرار گرفته است و غرمت تو بر مضای این مهم تقصیرت بیند باری یک بر حذر باش که ملازمت سلاطین **خطرو**
مهی شوارفت و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایچه عقل نشینده باشد اول خدمت سلاطین
دوم چشیدن زهر بجان سیم نشیمنی تر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگر چه دران معدن
جواهر قیمتی است اما سکن بیک مار و موزیات بزم پیشه هم رفتن بردشوار است و هم مقام گرفتن درو شکل تو
گفته اند صحبت سلطان بمثابة دریاست و بازرگان که سفردیا اختیار کند پاسود بسیار بدست آورد با در غرقاب هلاکت
گشتار کرد **بدربار در شافع پیشا است** اگر خواهی سلامت در کنار است **دنه گفت** آنچه فرمودی از روی بگو خواهد بود من میدانم
که سلطان مانند آتش سوزانست و هر که بوی نزدیک زختری پیشتر از صحبت پادشاه بریزد چون هنرم خند زدنش بزر
هر که از مخیطه ترسد بدرباره بزرگی ترسد از خطر بزرگی را که سوده چهل بر بندد و بزرسد از خطر بازار کان
در سه کار بشروع توان نمود مگر به بندی همت عمل سلطان و سفردیا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم
پس چرا از عمل سلطان اندیشم چون بازوی همتم چنین است **هر چه آن طلبم آسین است** خواهی شرف
بزرگداری **بیکوش همتی که داری** فی الجمله هر چه هست ساعی **همت چه قوی بود برای** کلید گفت اگر چه من لغت
این تدبیر و مکر این عزیمت اما چون رای تو درین کار رسوخ و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد و مبارک باد **ایکس** ز راه تو
بد خوشی بسکات و نه برنت و بر شیر سلام کرد شیر رسید که این چه کس است گفت سپهر فلان عتبه علیه بود شیر گفت

آری شناسم پس او را پیش خود خواند گفت کجا می باشی و من گفتم بدستور پدر عالمانم در گاه فلک پناه شده ام و او را
تنبیه حاجات و کعبه مرادات حتمه و منظر پیشم که اگر معنی افتد و حکم بیاون صادر شود از اجزای خویش کفایت کنم
و برای روشن و روان خویش تا نیم چنانچه بارگان دولت اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد باین
که بر درگاه ملک مهمی حادث شود که بعد از پیرستان با تمام رسد اندرین راه چو دس نگارین چه کس کاری که
از سوزن ضعیف آید نیزه سرازیر در قریب آن مقصود و مهمی که قسته اش بحیف سازد شیشه آید از در تمام آن بجز
دسب خدمتکار اگر چه بی قدر باشد از دفع مصروفی جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر یکداری
افشاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر چه ریشید شاید که از دخالی بسازند یا گوش السبب وی از شوخ سپردارند
که دست کل نشاید از ما هم هنرم و یک را بشایم چون سخن دمنه را شنید از فصاحت و بلاغت و متعجب شد و در وی
بجز دیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگر چه کم نام بود عقل و دانش و بی اختیار فضیلت او را بر قوم ظاهر کردند چنانچه
فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که بست بسوزد بر بلند بی کشد آنرا که نشان عشق یار است بر نامه وی آشکار است
دمنه بدین سخن شاد شد دانست که افنون در شیر اثر کرده و فریب ن بنایت موثر آمده زبان نصیحت بگوید و گفت
و اجبت بر کاف خدم چشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقتدا عمل و فهم و دانش خود در آن مایل نماید و آنچه هر یک از این طریقه
بعرض رسد نیز طریق من صحت فرو کند از دنا ملک اتباع و لواحق خود را بیکو شناسد و بر اندازه برای تدبیر و اخلاص و نیز
هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان اشغاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یکی بنوازده و چه دانه تا در پرده خاک نهادن
بشد محکس در پروردن آن سعی نماید و چون نقاب خاک از چهره بکشاید و با خلعت زمرودین سرازیر پان زمین برآورد
و معلوم شود که آن نهال میوه دارد و درخت نفع رسانت لاسک از او پرورند و از ثمره آن نفع گیرد و اصل در همه باب
ترتیب ملوک است هر که از اهل فضل بنظر طلفت اختصاص دهند بمقدار ترتیب از وفایده کردند من همچو خار و خاکم تو
اقاب فر کلاما و لاله ها و هم از ترتیب کنی بشرکت ترتیب خدمت این چگونه باید کرد و از ایشان بچه رسید بر توان خورد
دمنه گفت اصل درین کار است که پادشاه نظر محب بکنند به نسب و اگر جمعی بی میزان خدمت آید و اجداد و سید سازند
بدان التفات نمایند که آدمی نسبت به ندرت باید کردند و از هنر خویش کشت سینه پای بکن نسبت ویرینه را
زنده بمرده متوای تمام زنده تو کن مرده خود را بنام از پیر مرده میانی جوان نه کنه سکی چون خوشی از دستخوان

موشب با وجود که با مردم نمی آید است بواسطه این آوازی که از میسر در ملک اوسعی واجب میداند و باز که خوشی و غریب
چون از منفعتی تصویر میتوان کرد با غراز هر چه تا مترادف است می آورند و برسد عدما از روی حشر از می پرورند
پس باید که نظر بشناسا و پیکانه نکند بلکه مردم نوازانه طلبند و کز آنکه در کار غافل از امر غافل باشند بر مردم غافل
و مترصدان کامل ترجیح روان دارند که منصب خردمند از این بخردان دادن چنان باشد که علیه سر بر پای بستن و پیرایه
پای از سر آویختن و هر جا که اصل ضایع باشند و در باب حلی مغایرت هشتم سیار بدست گیرند خللی کلی با مور آن مملکت راه یابد
و شامت آن حال برزور کار شاه و رعیت برسد **ت** های کوسکن سایه شرف هر کس **ت** و یار که طوطی کم از مرغ باشد
چون دمنه از سخن بگشاید شیر بد و التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با نخلان اوس و الفت گرفته
بنای کار و مهات بر موعظه و نصایح او نهاد و دمنه نیز روشن عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و صلاح امور ملک و دولت مدار علیه شتالیه گشت روزی وقت را با عدور ما را
موفق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط کار را فرود که شسته میجویم
که موجب آزار بدانم و در انبیا بهر نوع که مقدور تواند بود سخن را غم شیر جویست که برومنه حال هر اس خوش پوشیده گردانند و
میان شستریه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای سیرد که غان تالک از دست بشد با لفرده را از خود بردمنه بگفت
و گفت سبب داشت من این آواز است که می شنوی من نمیدانم آواز گیت اما کان سپرم که قوت و ترکیب او فراختر
آواز باشد و اگر چنین صورتی بود ما را در پنجا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی بگرفت
گفت دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان مورت جلا شدن و از وطن مالف مفارقت نمودن آواز بر چه اعتبار
چه وزن که کسی بدان از جای برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت باشد تا بهر بادی منزلزل نکردد و بهر فریادی از جای نجنبند
ت تا بهر بادی بخنسی با من کش چو کوه و بزرگان گفته اند بر آواز بلند و جسته قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دالت بر منفعت
و نه هر ظاهر می نمودار بطن باشد هر چند فربه باشد بچوب لاغری شکسته گردد و کلک هر چند بزرگ جسته بود بچکان باز ضعیف
ترکیب در ماند و هر که از جسته بزرگ حسابی کرد بد آن رسد که بدان رو باه رسید شیه گفت چگونه بوده است آن **ت**
دمنه گفت آورده اند که **ت** های در پشته میرفت و بوی طعمه هر طرف میکشت پایی دخی رسید که طبل از پهلوی او آویخته بودند
و هر گاه که باد بوزیری پشخی از اندر جسته در حرکت آمدی و بر روی طبل رسید آواز سبکین از آن بر آمدی رو باه بزرگ دست

مرغ غازی دید که متفر در زمین میزد و قوتی طلبید در کین نشسته خواست تا او را صید کند که ناگاه آواز جلی مگوشتن او را شنید

کرد بنده دید بنایت فر به ازان آواز معیب استماع می افتاد طعنه رواه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت پرست

فر اوز آواز او تواند بود از کیم مرغ پروان آمده روی بدخت نهاد و مرغ در آن واقعه خبردار شد بگوشت رواه بسبب

بر بالای درخت برآمد بسی بگوشتید تا آن جلی را بدید جز پوستی پاره چو پیچ یافت آتش حسرت در دل می افروخت

ص - از دیده باریدن گرفت و گفت درینج که بواسطه این جسته قوی که همه باد بود آن صید محال از دستش می رفت و از عجزت معنی

فایده بمن رسید و بهیچ وجه در غفلت دایم دل چه حاصل که اندر میان رفت و گرفت و شست معنی طبع بهیچ

مشغولگی میچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک با و از معین و میل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست نهد که اگر یک

کمرند از این آواز جسته هیچ کاری ناید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک آوردم و بیان حال و حقیقت کار ملک را معلوم کرد انم شیر را

حق و نه موافق افتاد و نه بر حسب شارت بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تا علی فرمود و از

دستان دهنه پیشمان شد و با خود گفت عظیم خطای کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر نشد و بزرگان گفته اند که پادشاه

باید که در شای اسرار خود برده طایفه اعتماد کند **اول** هر که بر درگاه او بچرم و خیانت جناب و طاعتی دیده باشد و مدت پنج

و بلای او را از کشید و **دوم** آنکه مال حسرت او در ملازمت پادشاه بیاورفته باشد و معیشت بر وزن کشند **م** آنکه از فعل

خود معزول گشته باشد و دیگر باره امید دلاری بدربافت عمل ندارد **چ** هر چه میفرستد که فتنه جوید و بی جنبه ای از شش

ج مجرمی که یاران اولدت عفو در یافته باشند و او بخی عفویت ناید چشیده باشد **ش** کناه کاری که انبای

جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده بباله رفته باشد **م** آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگری بی نصیب

خدمت پیشتر از وی تربیت یابد **ش** آنکه دشمنی منزلی او را جسته و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسید و سلطان با

او همه استان شد **م** آنکه در حضرت پادشاه خود را منقعی تصور کرده باشد **م** آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافت باشد

و نزدیک دشمن بکه خود را مقبول اند ملوک را با و طایفه سه خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که نادین و دیانت و

و اهلیت کسی ابرار نیارناید او را صاحب سر خود نزنند **ر** از گشتی بد کسی که دین مرکز خاک **س** سیر کردیم بسی محرم است

بجای این مقدمات پیش از امتحان دهنه تعجیل کردن مناسب نبود و فستادن او بجانب خصم از روشش خرد و دور اندیشی بعید نمود

نه شخص نزدیک بنماید و روزگار دراز بر در درگاه من رنجور و مجبور بوده و اگر عیاذ الله در جنگ و نه ناری آزاری فتنه باشد و دین

محل خجاستی اندیشه و فتنه انگیزد با آنکه خضم را قوت و شوکت برین غالب باید بخدمت اور غلبت نموده بر آن خجاست
بشد بر سر ارمن اورا پاکانند و هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه اضمحون الحزم منسوق اللق را کارستم و نه
فخای است حکیم **ب** بد نفس بشت از بد کمان بشت و ز فتنه و کور دمان بشت و در نبرد هم اگر امانت بر آن
ترتیب کرد و من سزاوار هزار چندان استم درین فکر است با منظر اب میخواست و می نشست چشم اشک بر راه
نهاد که بگوید پس اندکی پارساید و بر جای خود قرار گرفت اما چون دهنه رسید بعد از ادای لوازم صده
گفت تا فلان کرده باشد شاه پاینده باد آفتاب دولت پاینده باد ای شهر در جهاندار
آنکه آواز او سبب همایون رسید کاویت بحوالی این پشه چرخ مشغول گشته و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت
او از ملق و شکم در کند و شیر گفت مقدار قوت او پست دهنه گفت اورا نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت
او استدلال کردم و در ضمیر خویش اورا معیبتی نیافتم که هستم می پشتر لازم شمردمی شیر گفت انرا حل بر صغف او شمران
کرد و بدان فریفته شوان گشت که یاد سخت اگر چه کیه صغیف را نیفتند اما در چنان قوی را اندازی در آورد و مهران
و بزرگان تا خضم خود را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت ایشان بظهور نرسد **ب** باز از پی صعوته نهاد آهنگ
ش بین بکار پشه کشاید بال دهنه گفت ملک باید که کار اورا چندان وزن نهند و از مهم او این مقدار حساب
بر گیرد که من بخواست نهایت کار اورا دانستم و بر کاهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی قضا کند و فرمان همایون
بشرف صدور یا بد من اورا پاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده و عاشریه بندی بر دوش هواداری افکند شیر
این سخن شنید و با آوردن او شرت فرمود دهنه بزرگ ستر بهشت بدل قوی بی تردد و تامل آن در پست
مختارین با نقش کز کجای و بچینا چون اقلادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکند چه بود شیر به مرتبه
حال برستی باز نمود دهنه از احوال او و وقت گشته گفت شیر پادشاه بساع و فرمانده این قطار و اصقاع است مر فرو
و فرستاده که ترا نزد یک او برم و بران سوال شال داده اگر ساعت نهایی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده
در کند و اگر توقف کنی بطور باز کردم و بمرشد با جراب از نایم شنبه که نام شیر و بساع شنید بترسید و گفت اگر
قوی ل کردانی و از سیاست او این سازی با تو پییم و بوسید مرا هفت تو نترفت خدمت او در یابم دهنه با وی موافق
یا کرد و عهد و میثاق بست که دل او را بدان آرامی بید آید و هر دوری بجانب بتر نهادند دهنه پیش آمد و شیر

شیر شیر خوار داد و شیر خوار شیر طاعت بجای آورد و شیر او را کرامت پر سید و گفت بدین نواحی
کی شیر و موجب آمدن چنانچه می گفت خود باز گفت شیر فرمود که هم اپنی مقام کن تا از شفقت و اکرام و حرمت
و انعام و نصیبی تمام بانی که آب و طاعت بر روی مجاوران دیا و خود کشت ده ایم و مایده پر فایده رعیت برای ملاقات
خوبش کشیده **نظم** در ای کسب رنادر شکایت نه پنی کسی نه در اول کار بی که نیت کنیم
نظر در صلاح رعیت کنیم دعا و ثنا بتقدیم رسانیده که خدمت بطوق در غبت بر میان بست شیر او را
رتبه و تقرب ازانی داد بخود نزد دیگر میگردانید و در اعزاز و اکرام او اطباء و مبالغه می نمود و در ضمن
آن روی شخص حال و نحوه ره رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او را بشناخت شخصی دید بحال کیست معروف
و بفهم و در **نظم** لایق او را بیشتر از نمود اعتمادش بر ظهور دانش او زیادت کشت **نظم** مکتوبش
قدار مردم شناس جهان دیده دانش آموخته سفر کرده صحبت اندوخته
تو تکرار استیانت کا و را محرم راز خود گردانید و هر عت منزلت او در قبول و اقبال
پیر و بی در حکم گذاری و فرمان فرمای سبج تر میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان آنحضرت در شد
بر که شیر تعظیم کا و را بر حد افراط رسانید و مبارک اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال در گذر اینده سخن او را
نه در مهمی با داشت رت میناید دست حد سر نه لغت در دیده دانش کشید و دانش خشم شد غیث
نس افکند حد هر جا که تشنه بر فروزد هم از اول خود از لبوزد خواب و قرار از وی بشد
م رخت از حیت سینه اش برداشت شکایت نزد یکدیگر رفت و گفت ای برادر صنف حال و رای
من مگر که تمامی حمت بر فراغت شمر کرانیدم و کا و را بخت او آوردم تا قرب و مکانت یافته
گذشت و من از محل و درجه خود بپشتادم بگوید **نظم** جان من خود کرده خود کرده را تیر پر نیست
ای خود زده و این غبار نیست خود در راه برانگیخته و زبانش آید که زاهد را دست پر سید چگونه بوده
بگفت آورده اند که با داشت می اهدی را کوفی فاخته و طاعت کرانایه دا و جزای بران اطلاع نیست
روی ارادت نزدیک زاهد رفت و خدمت او خستیار کرده در آموختن آداب طریقت
بست طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را بپوشد و در رفت دیگر روز را به جامه بنید و مریدان را

غایت یافت داشت که جا را آورده در طلبش روی شهر آورده و راه دید که دو پخته با یکدیگر جنگ میکردند و یکدیگر را
مجروح میکردند و درین محل که او و خشم نیز جنگ چون شیر درنده با یکدیگر درازار بودند خون از اعضا و جوارح هر یک
پاشید و دمای آیده بود و خون ایشان میخورد و ناگاه در آشنای سرزدن و دایه دریا افتاد و از هر طرف سر محکم بر
پهلوی آیده بدام هلاک گرفتار شد زاهد از این صورت بجز به حاصل کرده در گذشت و سها نگاه که پندرسید و شهر
بسته دید از هر جانب میگشت و برای اقامت جای میطلبید قضا را زنی از بام خانه بگریست از سرگردانی زاهد
فهم کرد که مرد غریب است او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد اجابت نموده در منزل بای فرزند بگشود و در گوشه از آن
کاشانه با و را خود مشغول شد و این زن به بدکاری و دانا بکاری معروف بود و کثرتی چند به فتنه و فحش و عجز و بدبختی و یکی
از ایشان که کرشمه جانش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم تاب بر تنش عنایت
سوختی چشمش از زیر غمزه پند سینه چون سینه بدف رخنه خنی و لب جانش شکر تک کام دل چون تنگ
شکر حلاوت بخشیدی **فصل** خواننده مای چو سر بلند مسلسل دو کیمو چون شکر کند **سیمین**
کوی انگشته برو طوق از غنچه آویخته بدان طوق کوی بت مهرجوی زمره طوق برده ز خورشید
با جوانی زیباروی شکین موی بذر کوی سر و بالای آه سیمانی بغیرن زبانی باریک میان که ترکان خطا
چین لطفش کسبیل در پیج تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشق
اضطرب **ت** روی چگونگی روی روی چو آفتابی موی چگونگی موی هر حلقه پیچ و تاب دل بستگی بدید آمده
با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قرار کردند و مانند زهره و شبنم در یک برج استماع نمودندی و البته این
از عنایت نمیکند است که در یغان و بکر از جام و صا **در شری چشمنیدی و شکان بادیه طبع**
هزار تعب چشمنه زلال و سیدی **ن** است که کردست دهد کند از رم که درای
زن بدکار از مسامحه کینه شک **و دخل بی طاقت شد با کینه که حجاب حیا از میان**
در جوی بجز درت قصد هلاک آن جوان کرد و در شکی که زاهد بخانه
بود و دوستی کار کا بدگشته و شرابهای گران بر عاشق پیموده چون اهل خانه پیاریدند قدر
در ماستوره که پیش منی از اوله کینه نور در دمان گرفته و در دیگر در کورخ منی جوان نموده است که می در دمان توان

که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از پنی جوان پرون آمد تمام زهر با جلق و کوی زن رسید و بر جای سر شد
هم در سران روی که در سرداری زاهد آنحال اشته کرده و شب را که بر دراز می نشست به روز قیامت بود و بجهت
ببر بردن وقتی که زاهد صبح از خواب بیدار شد و طاعت و پیش محراب افتی بستر ایند و مضمون
آیت عالی است **يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ** بر عالمیان روشن شد **پیت** یافت صفا کنند آینه رنگ
رفت پروژن آینه چین زرنگ زاهد نیز خود را از ظلمت فتوف و انطیقه رمانند میزلی دیگر طلبه گفتگری که
خود را از مریدان او شمردی بر پیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمار داشت و وصیت فرمود و خود بضیافت بعضی
از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبعی پاخوی آری روی سلسه بوی **پیت** بذله کوچی عثوه نام
شوخ چشم عثوه خوردی کاچین بشد بای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که با فو کز می آب نشو را با یک
در آنجستی بچوب زبانی سنگ خاره را نمودار سوم که احسته سختی **پیت** فریب انگیزه کرامی کمی گفت که کردی
سیمغ را جفت بلورین سبزه بر کار کرده بجای ریسان زبا کرده لبش در ورود و درش سحر و برکت پرون
لباس از درون رنگ زن گفت که چون خانه خالی دید مبدلانه فرستاد که معشوق را بفرکن که انشب شکر بکس است
و صحبت بی میاهوی شمع و عیس **پیت** بر خیزد پاچنا که من دانه و تود معشوق او شبها نگاه بر در خانه استاده و مشطر
شعالبانی بود که ناگاه گفت که چون بجای ناگهان رسید و آنمرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش از آن اندک جان برده بود
و در مهم زن و معشوقش شکی لعل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شد بجایه در آمد و بخت نام
زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب پیچ کرده بود بر ستونش بست و خود بر پستریش بنهاد و مرد زاهد در اندیشه که بی کسی
ظاهر و کنایه دشمن زن زن از مردوت دور بود بستی که من شفاعت کردم و بدین شفاعت رضی شدی که ناگاه
زن حجام پامد و گفت ای خواهر این جوارا چندین مشطر چو امیداری زود تر پرون خوام و فرصت منضم شمار **پیت** یار را که
بر رسیدن پارسنت کو پا خوش که هنوزش نفسی می آید زن گفت که او را با وانه عین نزدیک طلبه گفت **پیت**
استوده دلاله دل زار چه دانی خوشخواری عشق بگر خوار چه دانی ای صند پرواز کنان بر سر روی در دل مرغان گرفتار
ای یار مهربان ناز زار من میشنود و حال گرفتار من معلوم میکن این شوهر پر هم مگر او را برین در دیده بود که دیوانه وار درین
خانه در آمد و بعد از آنکه مر پیا بر زد بختی نام برین ستون بست اگر به نسبت من شفقنی داری یار من در مقام مرحمتی

روزی که در آن روز که دستوری ده تا را بعوض خود برستون بندم و برزودی دوست خود را بخوابی نموده روان کنم و باز آیم در آن شب
و چون عمل این سنت میسازم و هم محبوب را بمنون میکنی زن حجام از عیاتی مهربانی بکشد و او بپوش خود رضا داده او را
پروان فرستاد و مرد را در این بستمع این سخنان سرشته جنگ شوهر زن بدست افتاد و این اثنا گفت که از خواب بیدار شد
زنا آورد و زن حجام از بیم که او را از او نشاند و بران حال توقف نیابد یاری جواب داد و بدست چند آنکه گفت که فریاد کرد
از زن حجام دم پروان نیامد تشبیه گفت که زده است و برگرفت و پیش ستون آمده پنی زن حجام را برید و بدست او نهاد که یک
تخته که نزدیک خستی زن حجام از ترس آه کرد و با خود گفت عجب حالتیست **ع** عزت دیگری کرده محبت داری و بدست زن گفت که
باز آمد و خواهر خوانده را پنی بریده دید بغایت دلگشاده و عذر بسیار خواسته او را بکشد و خود را برستون بست زن حجام پنی در
دست گرفته روی بخانه خود نهاد **ع** از تیرگاه میخیزد و گاهی بگریست زاهد این همه صورتهار امید میباشید و این بوجیها که
از پس پرده غیب پروان می آمد حیرتش بر حیرت می افزود و اما زن گفت که پاری امید پس پشت کرد و غایب عا کشوده گفت میکان
پادشاه دانی که شوهر من بر من ستم کرده و بهشت و آخری کنی که از من صدور نیافته در کردن من بسته بفضل خویش بختی
و پنی مرا که صحیفه زمین است جلالت بمن بازده و در وقت مناجات و دعا آت زن شوهر بدار بود جان ناله زرق آینه و عای شور
اینکه او را می شنود فریاد بر کشید که ای پکار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعا فی جان برین درگاه و روی
نماد و جنتی مفیدان درین راه صفت روای نمی باید **پ** گرت هو است که کاری ز غیب کشاید زبان پاک دل پاک هر دوئی
نگاه زن تیره زد که ای ستمکار دل از از بر خیز تا قدرت الهی فضل نامنایست بد کنی که چون دامنم از لوث این بهمت پاک بود
از و تنالی پنی این شکسته را درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیلت و رسوای خلاص داد مرد ساده دل بر حیرت و پیش
زن را بسلاست دید پنی بی برقرار یافت و هیچ جال از زخم و جراحت نیافت فی الحال کلباه اعزاف نموده بعد از خوابی مشغول شد
و بطبیعی هر چه تا متر کجلی خواسته به از دست پای او برداشته توبه کرد که پیش از وضوح نیتی و ظهور جنتی بر اقدام این کار اقدام
نماید و سخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیاز دارد و بقیة العزم از فرمان این زن سسوره با صیلا
که البته دعا و حاجی بی نیست پروان زود و از آنجا سب زن حجام پنی بریده بدست گرفته بخانه آمد و حیرت بردستولی شد
که بچه حجت جلیت اندیشد و این وجه را بچه صورت بشوهر باز نماید و دوستان و همایکان را درین باب چه عذر آورد
و سوال خویش بن و کشانیان را چگونه جواب دهد درین اثنا حجام از خواب در آمد و او را داد که دست او را زمراده که بخانه فلان

خواجه میروم زن دیگر جواب داد و در دادن دست افزار توقف نمود با خر استره تنها پست استاد او مرد
حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره را بجانب زن انداخت و ششاینج گفتن آغاز نهاد زن خود را بپنجه دفریاد و بر آورد
که پنی پنی حجام میختر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جابه خون آلود و پنی بریده دیدند زبان ملالت برهناد گشت و نه
و آن بچاره حیران مانده نه روی قرار داشت و نه زبان انگار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت در پیش برداشت و اینه کیتی
نای شب چون جام حبشید درختان شد **چیت** بر افروخت رایت ششاه شرق به شنه غرب در بحر خون گشت غرق
قریبی زن جمع آمده حجام را بقضی بردند اتفاقا زاهد از منزل کفشگر پرده آمده بود و بواسطه رابطه محبتی که میان وی و قاضی
بیکر میختر شده در رسم پرستش بجای آوردند چون کنان زن حجام مراغه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد پنی زن ظاهر
و سبب شد کردن این عورت چرا رو داشتی حجام حیران شده در تیر رجبت عاجز گشت و قاضی بنصق اطع و الجرح قضاه
و عقوبه او حکم فرمود زاهد برخواست و گفت ایضا القاضی همین کار تحمل باید کرد و دیده فرست باید کثود زیرا که دزد جبهه مرا برده
در و باه را پنجه ان گشته اند وزن مکاره را زهر هلاک کرده و کفشگر پنی زن حجام بریده بلکه با این بلا مار خود کشیده ام قاضی
دست از حجام باز داشت و روی زاهد آورد که این محل را تیر بان و این مسانی را پانی فرمای زاهد آنچه دیده بود و شنیده بود از اذول
تا آخر باز زد و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن بودی و بنزوات دزد و بینه گشتی آن غدار کار و صفت نیافتی و جان من
بردی و اگر دباه در حرم من شده با لغه نمودی و از صفت خویش خواری در گذشته استی سبب پنجه ان بوی زرسیدی و اگر زن مکاره قصد
جوان غافل گردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری نمودی شد گشتی و فضیحت نشتری
هر که بد کند یکی طمع نباید داشت و هر که نیشگر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **چیت** چنین گفت دانای اموزگار و بماند
که پنی بد از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی راه این محنت تو بخود نموده و در این رخ و محنت و سخت خود بگرشود
آخر ز که نالیم که از بابت که ریاست و نه گفت راست میگوی این کار خود کرده ام و پس کن تو تیر پر غلام من چه میکنی و صید کن
این عقده چگونه اندیشی بکشد گفت من از اول بر نیا تو در تن شیوه سواقت نمود ام و در قبول تو از کتاب این امر را متفق
حال نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را چ و جی نمی بینم مگر خود در باره خود هم فکر فرمای و هر کسی صحت خویش
و نه گفت اندیشیده ام که بطایف تحلیل کرد این کار بر آیم و هر چه ممکن باشد بگویم تا کار را این پایه چند از م بلکه
هم کنم که اجمال و تقصیر را در مذنب حمت نمی یابم و اگر غفلتی در زم نزدیک اصحاب خود و مردت معذور

نمی‌باشم و نیز منزلتی نمی‌جویم و زیاده از آنچه خدمتت داعیه ندارم و بزرگان و عقلا گفته اند که مردم اگر پنج کاری کنند
معدودند **اول** در طلب جاه و منزلت که پیش از آن داشته باشند **دوم** بر نیز کردن از حضرت آنچه تجربه رسیده باشند
سوم در می‌فکری منفعتی که دارند **چهارم** در پرودن آوردن نفس از ورطه افتی که واقع بود **پنجم** در حفظ جذب نفع و در
در زمان استقبال و من کوشش در آن دارم که منصبی در بار رسم و حال من تازه شود و طریق آنست که بچند در پی کاوشم ناپشت
زین را و ادعای کند یا این سر منزل حجت بر بند و من کمتر از آن کجنگ ضعیف نیستم که انتقام خود را از ایشان حاصل کرد بکجه گفت چگونه
بوده است آن **نخستین** و من گفت شنیدم که دو کجنگ بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع بابت دانه قوت گرفته
و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی بود بشته مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از کوشه خستی و صافه وار
حزن جان مرغان ضعیف بال اسوختی **پنجم** کی کوچه بر مرغان کشودی که اگر پناه بودی در بودی هرگاه که کجنگان
بچه بر آوردی و بدان نزدیک رسیدی که بر پرواز آید آن بشته از کیناه پرودن بسته و ایشان را در بوده طعمه بچکان خود
خود ختی **ششم** به بد مباد کس را و آن کجنگان را بکیم حب الوطن من ایمان در آن منزل جلا نمودن مستند بود و از
پیدا بشته جفا بشته امکان بودن متعمر **هفتم** فی روی سفر کردن و در ای قات **هشتم** نوبتی بچکان ایشان قوت یافته و پر و بال
بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر و بیدار و فرزندان خویش خویش برآمده از احترام ایشان در پرور از غمی میبودند تا گاه اندیشه
باشد در خاطر ایشان گذشت یکبارگی با طشت طایان در نور دیده به خطر آب بقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رسیده رسیدگی در جبین او ظاهر و هویدا بود کیفیت حال و سبب انتقال از فرج بحال
نمود و گفت ای **پسر** از ما پرس کا تش دل در چه غایت است از آب بد پرس که آن ترجمان است **پسر** غم بشته و بود
فرزندان بقیصل باز گفت آن **پسر** گفت کردن از قضا و قدر بچیدن از طریق بندگی نیست **سبب** سبب هر در پر و بال و می‌نکره
و هر یکی را شفای و رستاده ممکن که اگر دفع این غایده را سعی بجای آورید و در حل این عقیده قدمی بردارید این بازار سلامت فتح کرد
و هم این بر از دل شما خبر رسیده و کجنگان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان بتعهد حال بچکان توقف نموده دیگری بپاره جوی **پنجم**
کرد چون قدری راه پدید آورد اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و در دل خود با که گوئیم **پنجم** بر و دل که فارم دوی خود نمیدانم **ششم** علاج درد
دل کاست شکل پس نمیدانم **آخ** بخاطر گذر زیند که هر جا نوری که اول نظر من برداشته سخن خود با وی تفریر کنم و علاج درد را
وی جویم قضا را سمندی از معدن آتش پرور آمده در فضای صحرا طوفانی نموده کجنگان را که چشم بر وی افتاد و آن شکل غم

و هیات عجیب بنظری در آمد با خود گفت علی الخیر سقطت حال خود با این حیوان بوالعجب میانه باید نهاد شاید که گزاف
کار من ادبشاید و مرا بوی چاره ره ناید پس بنشینم تمام لبوی سمندر آمد و بعد از لوازم نخت مرسم خدمت بی آورد
و سمندر نیز زبان غریب پروری شرط فریاداری رعیت فرموده گفت آثار حال در شتره نوشت بده می رود اگر از این
راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سودکی بدل گردد و اگر حالتی در کسبت هم باز نماند تا در تدارک او بقدر
طاعت و طایف سعی تقدیم رسد نم کنجک زبان بکش و حال از خود را بر وجهی که اگر بمسک عاره کشتی از دودش
پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد **ت** با هر کسی که شمع دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل او نماند و منم
سمندر را بعد از استماع این سخن نقش رقت در اشتغال آمد و گفت غم محزون که من این بار از سر تو منفع کردم و چنان تمام
که شب خانه و آشیانه ایشان را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و با سر فرزندانش تا وقتی که من نزد تو
ایم کنجک نشان خانه خود بر وجهی که سمندر را در آن شسته می داد و بادل شاد و خاطری از بار غم از او روی پشیمان خود نهاد
چون شب درآمد سمندر با جماعتی از انبیا جنس بزرگ مقداری نطق و کبریت بود و گفته متوجه آن کنجک شد و بر موی
وی خود را بخواهی آشیانه پشه رسانند و باشد با فرزندانش از آن بیه غفلت سیر خورده بودند و در خواب شده سمندر آن
آنچه از نطق و کبریت که همراه داشتند بر آن آشیانه پشه باز کشید با عدل الهی وزید و شد قهر در آشیانه آن ظلم
افاد در آنوقت از خواب غفلت درآمد که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بودند همه یکبار با خانه و آشیانه پشه
شدند **ت** ستکر از ظلم گشتی بر فروخت چو زنده اول هم او را بخت و این مثل بد آوردم که هر کس در دشمنی
کوشد با آنکه خورده و ضعیف باشد و دشمن او قوی و بزرگ نصرت و ظفر است کلید گفت عا کشته او را از میان دیگران
اختصاص کرده است و لوای دولت او را فرشته محبت او را دل شیر پرورن برود و مزاج شیر را بد و متغیر خشن
بغایت شکل میناید و پادشاهان چون کسی را ترتیب کنند بی سببی گوی او را خانه زند و هر که را بدادند بی آنکه امری عظیم
عادت کرد از نظر نیندازند **ت** چوب را آب فرومی برد حکمت چیست شرم دارد از فرو بردن پرورده خویش
و نه گفت کدام سبب این کلی ترک ملک و تربیت او با لغت نموده و بدیکران ناصحان استخفاف روا داشته تا با جرم
در ترش منفرشته اند و نافع خدمت و فواید نصیحت ایشان از او منقطع گشته و از مینصورت افشای بزرگ
منوقع است و حکما گفته اند که افت ملک و خطا و از نشن چنان می تواند بود **اول** همان نیندی یک خوا را از خود محروم

کردن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن **دوم** فتنه و انجمن باشد که جنگهای محبت و کارهای ناز کشیده
حادث کرد و شمشیرهای مخالفان ازیندم کشیده شود **دوم** هو و آن مولع بودن باشد بر زبان و غلبت کردن بر کار
و مشغول شدن بشراب و میل در نمودن بهو لعب **چهارم** خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود و چون
و باو قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن **پنجم** تندخوی و آن افراط باشد در شتم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاه
ششم جمل و انجمن باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ صلح میل نماید و در ملاطفت مجادلت فریاد و انجا که سده
قربت در صلح کشتاید **پیت** جنگ و صلحی میل نماید بکار **هفتم** جایی کل کل باشد و بجای خارها کلبه کشت استم که اگر اتفاق
بر بسته و در کینگاه شتر نهشته و میخوای که از مهر تو ضرری بوی رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق
مکافات به هر کس بد و باز کرد **پیت** هر که بدی کرد و بد بدیشد **هفتم** به بد خویش گرفتار **هشتم** هر که بدی کرد و بد بدیشد
افت آن زود بد و در رسید **و هر که دیده عبرت بکشد** و مکافات بکشد **پنجم** در آن ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و رحمت گراید
و باز از آزار و ایزامی حفظ نماید چنانچه پادشاه دادگر دهنه گفت چگونه بوده است آن **حایت** کلید گفت شنودام که در
زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر کشاده و پای طغیان و عصیان از جاده عدل و ان پیران مخلص ده
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش **ز تخمیش روی جهانی ترش** **ضعف شنب** روز از سپیداد او دست بردار داشته بودند
و زبان بغیرین کشاده روزی این پادشاه بشکار پرورن رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده و دل من تا امروز
از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست تعدای من بر روی مردمان کشیده به تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صافی دم و در مرتبه عدالت کستری ثابت قدم ایستاده بعد ایوم دست هیچ ظالمی صلف جفا بردارنده رعیتی مظلوم
نزد و پا هیچ ستم پیشه بخت سزای رسد **فراخی دران مرزد کشور مجواه** که دلکش پنی رعیت ز شاه
رعایا را بدین مرده جان نو بدید آمد و فقیران را بدین بشارت کل مراد در روضه امید داری شکفته شد این
نوید مبارک که تا کهان آمده **بشارتی بد** مرده بجان آمده **القصة** بمن بعد از تشنگی رسیده که بره از پستان
شیر شیر منخورد و تزد و باز در مقام انبازی هم بازی میشدند و بدین سبب او را شاه دادگر لقب نهادند
پیت چنان کرد پند انصاف محکم که کور و پا سپان کشت تشنگی یکی از حمرمان حریم سلطنت بود
فرست از کیفیت این حال سوال کرده از تبدیل مرارت جور و جفا بجلالت مهر و وفا استفسار نمودند و فرمود

که آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف میت ختم و بهر جانب نظرمی اندختم ناگاه دیدم که سگی در عقب رو بای دیدن
استخوان پیش لبگست و در هم خایند پچاره رو باه پای لنگ بسورانی در کردید و سگ باز آمد فی الحال پیاده سگ
پنداشت پای سگ لبگست هنوز چند کام رفته بود که اسپ لکد بران پیاده زد و پیش گشته شد و آن اسپ پاره راه
قطع کرده پیش بسورانی فرو رفت و لبگست من با خود آمد و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که باین پند
گذاشد **نظم** نیک دریاب بکن زینهار نه که بدو نیک باز خواهی دید **میل** کنی اگر کنی همه جان خویش را سر فر از خواهی دید
در طریق هدی دی خود را پامال نیاز خواهی دید و این مثل بدان آوردم که از مکافات بد اندیشی و از مقام بر اندیشی بگریزی
بباد که شامت آن توست و من حقیر پیر الایحیه فقد وقع فی صوره نماید و بزرگی فرموده که بکن که بدستی چند کن
که خود دانی **دمنه** گفت دین واقع من مظلوم نه ظالم وستم کشم نه ستمکار مظلوم اگر صد شتم از ظالم باشد او را چه مکافات خود
بود و اگر آزادی باز ندهد او رسد بران چه ضرر مرتب خواهد شد کلید گفت که شتم بدین عمل ضللی کار تو راه نیابد اما چگونه در کار
سعی کنی که او را قوت از تو پیشست و دوستان و معاندان او از یاران و هواداران تو پیشست **دمنه** گفت بای کار با بر قوت
بسیار و اعوان بسیار نباید نهاد و راعی تدبیر بران مقدم باید داشت که برز و در قوت دست نهد و تو رسیده چه آنچه برای حیل
سازند چنانچه زاعی نایز بجاید هلاک کرد کلید گفت چگونه بوده است آن **حایت** **دمنه** گفت آورده اند که زاعی در کمر خانه گرفته
بود و در شکاف سنگی شیشه سخته و در حوالی آن بسورانی ماری بود که آب مانش بر هلاک و موات بودی و لحاب بن دندان
مبطل فاج بقا و حیات هرگاه که زاعی بجه نهادی تا بخورد و بکوزد زاعی را بدای فراق جگر گوشه بختی چون ستمکاری را از حد گذشت
زاعی پچاره در مانده شکایت آنحال با شنالی که دوست او بود در میان نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بای برانم و از
غای این ظالم جان شکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت خواهی
کرد زاعی گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقا خونخوار چشم جهان نشین برکنم تا دیگر قصه قره العین من نتواند کرد و فریاد
که نور دیده منت از شر آن خیره چشم امین ماند شغال گفت این تدبیر از صواب متحرک است چه خود مندر اقصا دشمن بروی باید
که در آن خطر جان باشد زینهار که این فکر که کز که تا چون مای خوار کنی که سگی در هلاک تو چنگ کرد و جان عزیز خود را به باد و لور
گفت چگونه بوده است آن **حایت** شغال گفت مای خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل نصیب
آورده بقدر حاجت مای میگرفت و روزگار بر قاضی میکند زینچون ضعف پیری بدو راه نیست و قوت نهایی بدنی

با خطا نهاد از شکارهای که مایه حیات او بود باز ماند و بدام غم گرفتار شد و میگفت **پست** در بیخ قافله عمر کاچن ان فرستند
که گردشان بهوای دیار ما رسیده افسوس که عمر عزیز بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری می بردی تواند نمود یادگیری
تواند کرد و خیره نهادم و امروز قوتی نمائند و از پی قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیت نم و دام فریب در پی
بگشتم **پست** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوه گران و ناله و آه زنان بر کنار آب نشست و هر چنگی او را
از دور بدیشتر آمد و طرح مباحث بر فکند گفت ای عزیز ترا غمناک میايم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک باشم
و تو میدانی که مایه معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز بکند و ماهی گرفتنی مرا از آن سده رفتی قوت لایم قوتی حاصل بودی
و ما میان را از آن نقصان زیادت نمی افاد و اوقات من نیز به پراپه قاعت و خورسندگانی بود و امروز در صیاد
انجا میکند شد و میگفت درین آبگیرهای پسترا تدبیر نشان می باید کردی گفت در فلان آبگیرهای این پشته است
اول کار ایشان بسازیم پس بدینها بر دزیم و اگر حال بر بنیوال بشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و در تلخی هرک نهاد و هر چنگ
که این سر نشید بالغور باز کشته بزدیک همان رفت و این خبر چنان شنید بود باز گفت جوش و خروش در شبان نهاد روی
به ماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو باز شنید و عثمان تدبیر از دست بروده **پست** چند آنکه سرابهای مهم بسنکیم
پر کار صفت ز عجز گشته تیرم حالا با تو مشاورت میکنیم که الکشاف و دة مؤمنین هر دو مندان گفته اند که اگر همه دشمنان بودند چون
با ایشادرت گشتند باید که شرط نصیحت فرمودند از آن خاصه در کاری که نفع او بدو عاید بشد و تو یکوی که جای تو با ایشادرت
و حیات تو بوجوه مستحق پس در کارها چه صواب می بینی مای خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیدم
و ایشان معادست صورت نه بدو و در این حید بخاطر نمیرسد که دین نزدیکی انگیزی میدانم که انبش بصفا صبح صادق
برابری نیزند و در نمودن عکس صورت اینجستی های سبقت میگیرد و در اندر یک در قعر آن بتوان شد و پخته مای در جوف آن برون
دید و این همه غوغا من بقعر آن تواند رسید و نه سیاح و هم سهل از آن تواند دید و دیده دادم هیچ صیاد بران آبگیر غیبت است
و مای آن غیر جز بجز آب قیدی **پست** آبگیری لبان دریای یک دریای بی سرزبانی اگر بدینجا توجیل تو نمید کردی
در این درخت عیش و فرغت بسر تو ایند بر گفت یگور ایت ابائی سعادت و یاری تو نقل نامکن نیست مای خوار
در آنچه از قوت قدرت است از شما در بیخ ندارم اما وضعت شکست عت بر عت صیادان پایند و وضعت قوت
شود و ما میان نفع نمودند و نیست بسیار قوت در آن افشا که هر روز چند ماهی بر داشته آن آبگیر رسد پس مای خوار روز

صبح مای چند پردی و بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی چون باز آمدی یکران در نقل و تحویل تحیل گردندی در یک کمرشی
 پیشین دستی جشدی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مبکریت و هر که بایه دشمن فرلقه شود و چنین
 بد کوهری استاده دارد سزای و نیست چون روزی بگذشت خرچک را هوای آن اکبر در صفت و حجت که تحویل کند مای
 خوار را از آن آگاهی داد مای خوار اندیشه کرد که مرادشمن گلی تر از و نیست و لبترا گمکه او را نیز زود تر پاران در سبب نم پس پند
 و خرچک را بر گرفته بخوابگاه مایان نهاد و خرچک که از دور استخوان مای دید و نیست که حال صیت با خود اندیشه کرد که خود
 چون پند که دشمن قصد آن او دارد اگر کوشش فرود گذارد در خون خود سی کرده باشد و چون بکوشد حال از دور پند نخواهد بود اگر
 فرود آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیشش رود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نکند و چه هم قصد
 کرد از برای دفع ضرر و بجهت و جبهه بکوشش از بقیل مشهوری که که مراد بدست آید بکامرسی و اگر هم رسد از زمان تو مگذری
 بالغ و خرچک خود را بر گردن مای خوار افکند و صلق او را محکم فشره دن گرفت مای خوار پر و صغیف بود بانگ خلق شاری
 پیموش شد و از پا در افتاده با خاک برابر گشت خرچک از گردش زبر آمده سرخوش گرفت و پای در راه نهاد و نزدیک بقیه مایان
 آمد و تعزیت مایان غایب با تنیست حیات حاضران گرده از صورت حال اعلام داد و همکنان شاد گشته و نیست
 مای خوار را عمرتی تازه و حیات بی اندازه شمرند و نیست دمی حیات پس از مردن چنان دشمن و کان برم که ز صد دزدان کانی
 برک خشم شامت نمکنم لیکن دمی ذاق ز دشمن زهر چه خواهی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که پیا کس بگرد جلد خود
 هلاک شوند و بال و کید و بنصق لا یحیی المکثر الشیء الا باهلیم هم بدو عاید کرد اما من ترا و جوی بنایم اگر بدان کنی
 سبب بقای تو و هلاک خضم باشد زاع گفت از شارت دوستان شوان گذشت و رای خردمندان را خلاف شوان کرد
 و نیست مرا بیکه و ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست و شغال گفت صواب نیست که در اوج
 پرواز کنی و بر با هم و سرای نظر افکنی هر جا پرایه پنی که بودند آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی برو جوی که از
 چشم مردمان غایب نباشی شک نیست که بعضی مردم در طلب پرایه از عقب آیند چون نزدیک مای پرایه بر مایان
 تا آنکه مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول او را از قید خلاص کرده پرایه برخوانند داشت و دل تویی آنکه خود در دفعی اوس می کرده باشی
 فراغ خواهی نیست زاع با شارت شغال روی ببدانی نهاد زنی دید پرایه بر کوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته
 زاع از دور بوده بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی او آمده بودند فی الحال سر مار را فرود کوفتند

وزاغ باز نرسد **خضم** از میان برفت سر شک از کنار هم و این مثل برای آن آوردیم تا بدانی که آنچه بحیثیت تو انکسود
بقوت ممکن نباشد کلید گفت کا و را بقوت و شوکت و عقل و پتسمه هر حاصل است و بکر بر چنین کس دست توان یافت
چه از هر جانب که تو بگر خننه ساری تو بگر در بند دوش بد که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو پاشت کند و مکر دهستان آن
خاکوش بسج تو رسیده که داعیه گرفتار شدن رو باه کرد و خود گرفتار شد و نه گفت چگونه بوده است آن **حقیقت** گفت
که کرکی کرسنه بخونی طعم میدوید خاکوش بد در بایه غاش کی خفته و خوا غنیمت همه اطراف را و در گرفته کرک او را غنیمت شکر فرمود
استهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خاکوش از هیبت دم و اسب قدم شسته شده بر حبت و خواست که بگریزد کرک
سرا راه برد گرفته گفت **پست** پایا که مرانیت طاقت دوری **مرو** مرد که بجان آمدن ز مهروری **خاکوش** از هیبت او
برجای خشک نشد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که تشبوع ایستماع در انتهاست و نفس
آلوده بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب من با جسته ضعیف و بدن کجیف بملقه ایستشستم از من چه باید و از
خوردن من چه بندد و چه کشاید اما درین نزدیکی رو با هیبت که از غایت فریبی راه نتواند رفت و از پساری کوشش
جنبش نتواند نمود چنان پندارم که کوشش از تری نازکی بشاید آب جات است و خوش از شیرینی و نازکی مثل ثمرات نبات
و اگر ایبر قدم رنج فرماید من او را بجید که دایم بقیه در آورم و ایبر بدان بشتای بگند اگر حزن سندی حاصل شود بنده و الا من خود
ایبر و مقیم کرک تبصریف خاکوش را رو باه شد و در پی او ایستاد و در آن نزدیکی **فصل** رو به یک چست و غایب بود
یانه که در مناجای آن پیشه بود **لعل** بزی که صحران آورده **وز** در دکان بوده یاری فرقه **هم** دو صحران بفقان بود از او
هم سکه لغره زنان بود از او **از** ز جستن شده از دیده کم **صحن** فلک رفته بجای رو به هم **خاکوش** او سازعت
قدیمی داشت در وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و کرک را در در سوخ که نشسته بخانه رو باه درآمد و بر سر سلام
و تحت بجای آورده رو باه نیز به تعظیم تمام جواب سلام باز داد و رو باه بازی آغاز نهاد و گفت **خوش** آمدی ز کی میری
پیشین **پاک** سید ممت بر دو دیده جانشین **از** مدت مدید است که از روی غرق طافات دارم و بواسطه موانع
روزگار و حوادث زمانه ناپایدار از سعادت در بهمت طافات محروم و مایوسم درینولا غریزی که مبصر است پادشاهی
سوار از است و در عرصه ولایت پرمهرید نو از از هزار سیر که برین دیار قسرتیف آورده و آوازه زاویشینی این جانب نشیده
بنده حقیر را وسیلت ساخته تا دیده دل بحال جهان آرای منور و شام جان بروایح انفس مشکسای معطر سازد اگر ایات

ملاقات هست فبما ونعما و اگر وقت اقتضای آن نمیکند بوقت دیگر قضای تواند **پست** یا ازین در باز کرد چون بانی کمال
 یا فرود آید بدینچون دعای استجاب **ه** رو باه از صفحه این کلام نقش حید فرود خواند و در مرات این کلمات صورت مری
 معاینه دید با خود گفت صراح است که بپشیمان هم بطور این سوک کنم و هم از شربت ایشان در خلق ایشان ریزم
ع کجوخ انداز را پا و شسکت است پس رو باه نیز خوش آمدی چند در کار کرد و گفت ما که خدمت مسافران بجهت
 آن بر بسته ایم و دوری زاویه بروی عزیزان از آن کشت ده ایم تا از جلال انفس با کمال استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیزان
 که توشان میدی و بدینچون حسب کمالی که تعریف میفرمای من در هماننداری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری که ام دقیقه فرود
 گذارم با آنکه میدانم که **الْصَّيْفُ إِذَا تَوَلَّى تَوَلَّى الْوِزْقُ** و بزرگان گفته اند **نفسهم** هر کرا پنی ز عالم روزی خود بخور
 کر بخوان قست نانش و رزخوان شستن **ه** پس راست ز همان دشت باید بهرنگ میخور و رزخوان انعام توان شستن
 و واقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جا روی کشم و جبهه همان مبارک قدم فرشی که لایق حال خواند بود
 بستم فرخ گوش تصور کرد که دم او در رو باه گرفته فی الحال بملارت کرک خوابد شتافت جواب داد که همان مردی
 بی تکلف و در پیش فرست و از آرایش صامی جا به فرغتی در ادا چون خاطر خیر میخواد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست
 این کشت و پرون کند و تمامی با جرابا کرک در میان نهاد و بغیرفته شدن رو باه فرد کانی ادا باز بجهت که **لِكُلِّ جَبَدٍ لَدُنَّ**
 تعریف لحم و شحم و تری و تازکی رو باه آغاز نهاد کرک و مذا طبع تیز کرده بلذت گوشت رو باه دمان خوش میکرد و خوش
 بواسطه نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما رو باه از روی خرمی و دور پنی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود
 صامی عمیق کنده بود بدینچون خاکهای او را پرون برده بر سرش اماند که خشم خاشاک پوشیده و راه نهانی دشت که بوقت
 ضرورت از آنجا پرون توانستی رفت چون فرخ گوش را کسل کرد بر چاه آمد و خشم خاشاک او را برو جوی ترتیب کرد که بکند
 اشارتی زایل کرد پس بر راه نهانی آمد و آواز داد که ای همانان که ارمی قدم رنجیده فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن
 سوراخ پرون رفت فرخ گوش بشغفی عظیم و کرک بجز تمام بران کلبه تاریک در آمدند قدم بر سر خاشاک نهادند و در
 فرجه افشاندند کرک چنان تصور کرد که آن حیل از افعال فرخ گوشست فی الفور او را از هم بدرید و عالم را از تنگ و جد
 او برآیند و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیل از پیشین رود و کسی که از خرم حقیقت پنی بهره دارد
 بغیر کسر غره نکند و دانه گفت چنین است که تو بگوی اما کاد بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و از بغفلت

از پانی در توانم افکندیم سیم مژری که کین دوستی کشایند جای گیر تر آید مگر نشیند عذر آن خویش که در شیر بچو
موثر آمد چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کاست در ورطه هلاک افتاد کلیده رسید چو به بستان **حیات** و گفت -
آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بومی هشت را معطر خستی و عکس چینیست بدو فلک منور کرده اندی از هر شغلی
گذشتش هزار ستاره تابان و درین هر یک از ستارگان فلک سرگردان **شیر** روان آب در سبزه آب خوردن چو سیاه در کمر لاجورد
ریاحین دید بر طرف جوی صبا غمیز و شوکتی در آن مرغزار و خوش بسیار بودند به سطر خوبی بود و پسیری فضا و کز
آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی میگذرانیدندی و در آن نزدیکی شیری تند خوی بلا جوی بود که هر روز لقای نامبارک بران
بچا رکان نمودی و عیش و زندگانی بریشان منقص ختی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر فرستند و اظهار عبودیت و تقیاد
جست کرده گفتند ای ملک عیت چشم نویم و تو هر روز برج فراوان و شقت بی پایان میرسانی و از مایکی نکار توانی گردان
و ما پوسته از نهیب تو در کشت کش بلایم و نو نیز در جستجوی در تگاپوی عنا اکنون اندیشه نموده ایم که ترا سبب فرغت کرده
و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ناشوی و هر روز وقت را پریشان سازی یک شکاری نه کام چنانچه مطبخ
ملک می فرستیم و تقصیری در ادا می آورده اندیم شیر بران رضا و او ایشان هر روز قهر گرفته افکندندی بنام هر کدام
از و خوش برآندی و او را بوجه وظیفه نزد شیر بردندی تا برین مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خویش برآمد و زمانه او را
هدف تبر بلاخت یا را از آن گفت اگر در فرستادن با من مسجی کنید شمار از جور این جبار باز مانم گفتند درین
باب هیچ مضایقتی نیست خویش توقف کرد و وقت چاشت بگذشت و قوت سببی شیر در حرکت آمد از خشم
و خوش دندان بر هم میسود و خویش نرم نرم بسوی وی رفت وی را بغایت دلشک یافت آتش کرسکی او را برآید
نشاند و فروغ چشم در حرکات سکنت او پیدا آمده **پست** تنور شکم و بدم تا فتن مصیبت بود
روز نایافتن خویش دید که شیر از بغایت غضب دم اشقام میزند و تحفه عهد را یا روزی دل میطلبد
پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آیی حال خوش چیست گفت ایشان بستر موقری خویش
در صحبت من فرستاده بودند و با اتفاق غرمت ملازمت داشتیم شیری وین راه می رسید و بستند چنانکه
بالغه کردیم که ملک و خوش و خلیفه پادشاه ایشان است بجز من البتات نمود و گفت این نکارگاه
من است و میدان من **پرسید** نشیند مگر تو که هر شیر و پیشه ای ملک چندان لاف و کذب

در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من سبطاقت شدم و از پیش روی فرار کرده بشتا فتم تا صورت حال
معروض را می بینیدم شیر کر سنه را حیت با حیت در حرکت آمده گفت **نعم** نه آنم که در شیر و طعن خرب
بشیران در آموزم آداب حرب که این خبر بر آن دلیری کند که سحر بر صید من افکند پس گفت ای خوکش تو
که اورا بمن نهای داد دل خود از آن بستانم و اشتقام تو نیز حاصل کنم خوکش گفت چرا شوانم و انوبه نسبت ملک انواع سخنان بی
ادبانه گفته و اگر من تو را نستمی سر اورا بخورد و اوان صحرای ختمی **پس** اما ز خدا امید دارم کوراء در چنگ تو پیغمبر و دل خویش
این بگفت و در پیش افتاد و شیر ساده دل و عقاب روان کشته خوکش شیر را بر سر چه بزرگ آورده که آتش بصفای چون آینه بین
صورتها را درست بنمودی و بی خطا صفت لجه چهره هر کس از ناظرانرا بشردی نه دردی کسی نگاه کردی که عکس خویش از صفحه
ضمیر پیش بخواندی گفت ای ملک خصم نابکار دین چه هست و من از محبتی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی بنایم
در بر گرفت و پگاه فردا مکریت صورت خود را دید پنداشت شیریت و خوکش که خطبه او بوده در بر کشید اورا بکشد و خود را
در چاه انداخت و بدو سه غوطه نفس بخورد و از بر بانه دوزخ سپرد و خوکش بهت بازگشت و دوش را از کیفیت حال آگاهی داد
ایشان بوظایف شکر همی قیام نموده و در ریاض امن دست بغایت خاطر میچیدند و این بیت مکررا میگردند **پس** یکی شربت
آب از پی بدسکال بود خوشتر از عمر مفاد سال و در ایراد این مثل معلوم که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برود
توان یافت کلید گفت اگر کار او را هلاک توانی کرد چنانچه برخی بشیر رسد و جوی دارد و او را بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت
هلاک او دست ندهد زینهار که کرد این کار نکردی هیچ خود ندان برای کیش خویش پنج محذور خود را اختیار نکند سخن برین مکرر باخو
رسید و منه ترک ملازمت گرفته بکوشه عزلتی رفت تا روزی وضت یافته خود را در ضلوت شیر افکند و چون معمولی محرومی دلش
و سری پیش با بسا و شیر گفت روزی است تا ترا ندیده ام خبر صیت گفت ان شاء الله که عفت ضرر بود شیر از جای بشد و گفت خبری
حادث شده است گفت آری گفت باز کوی دانه گفت از اخلاقی فراغت میاید بشیر گفت این غمت وقت روز و تر باز
نمای که جهات کلی تا خبر برتابد و اگر امروز بفرز افند هزار آفت روی نماید **پس** مکن تا خبر و سر در کار پیش آر که در غیر
آفات است پیار و نه گفت بهر سخن که از استماع او شنونده را اگر است آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشه
و فکر بسیار تغیر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که لحظه احوال گویند کند که در مقام نصیحت
و مکرر خواهی مت یانه و چون دانند که قایل از حقوق تربیت غرضی نیست سخن بر سر قبول اصفای باید نمود خصوصا که منافع فواید

او بدو باز کرد و شیر کشت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مرتبه مستثنی گشته ام و در اجتماع کلمات کس نیز ملکان
پیش نهاد ضمیر خود می سازم تویی تکلف هر چه میخوای بگوی و بی تردد هر چه بخاطر میرسد پنهان ندارد من گفت من نیز حضرت جرات
بران بسته ام که بر عقل و دانش ملک و ثوق من بنایت انجاء مید و نیز پوشیده ماند که سخن از محض شفقت و عین امانت بگویم و
و شبت و غرض علت آلوده نیستم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشد بجد الله که در من شده میلت که قلب خالص نشسته
شیر کشت و خور امانت تو طاعت هر است و آثار آن از جبین احوال تو لاج و با هر مطلع سخن بر شفقت نصیحت محمول می افتد و ریت
و شبت در حوالی آن محال و فعل می نماید و من گفت بقای کاف و حوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس بر یک از رعیت که
بسمت پاکیزه و صفت طلال ادکی موصوف و موسوم اند باید که در ادای حق و تقرر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارد که حکما
فرموده اند که هر که حق از پادشاه پوشند و ناتوانی در دوا از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نیست خود را بخت
کرده باشد شیر کشت هواداری بکجستی تو بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی تا چه حادث
شده تا بعد از توقف بر کیفیت آن حال تدبیر باز رود و من چون بشیر با فنون و فسانه و شیفته کرد و بند زبان بر کشاد
پیت کشا محروم نمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد نه شتر به با برای شکر خلوتها کرده و بارکان و دولت سخنها
در میان نهاده و گفته که شیر را از مودم و اندازه زور و قوت و شوکت و رای و کسب او بدستم و هر یک فضل بسیار و صنف
پیشمار سمانه دیدم نه آن بودا که ما در مکان بود خالی داشتیم و نه چنان بود و من در جریم که ملک اکرام آن کافر
نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روائی و انانی نشین گردانید و در مقابل آن نعمت این صورت از وی
در وجود آمد با جزای چنان عارضه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بکلم این اَلْاِنْسَانُ لِرَطْعَانِ رَاَهْ اَسْتَغْنٰی
کسی که دست خود را بر او نهی مطلق پسند و زمام عمل عقد امور جمهور بقیضه اقتدار خود یا بدو پوخته در ایشان باغ آن بیضه
خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای او سر بر خواهد زد کسی که کیتی ز چاه غمول بر آرد و رساند با وج قبول عجب کند
دعوی شاهی کند سرش بر کشان در کشد افکند شیر کشت ای من یک بر اندیش که این چه سخن است و حقیقت این حال
از کجا معلوم کرده و اگر چنین شد که از تقرر تو مفهوم بگرد و دست بر این چگونه تواند بود و من گفت رفعت درجه بلندی او
بر مرتبه بر ملک زبده است چون پادشاه یکی از خدمتکاران بدرجه و حشمت مال و حشمت در مقابل خود پسند
رود تر از پیش بر جوی داشت و کرده کار از دست برد و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر بر سلف

پناهی اقتضا کند خاطر فروزون قاصدا بدان کجاست اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم شتر به باید کرد و اگر تا بل کندی ممکن کار
بدانجا رسد که قدم تدریج در حست حست آن عاجز آید **نه** مخالف تو یکی مور بوداری شد بر آزار سر آن مور مار کشته دار
ده زبانش این پیش رز کار بر نه که از دما شود از روز کار مانند مار و گفته اند که مردم دکرده اند صاحب خرم و عجز عجزان
بود که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سر سیمه و پرت ن و نزد حال هر گردان بشد صاحب خرم است که گردان بشد
و در اندیشی رایشه گرفت و پیوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب خرم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از ظهور خطر حکمی آورد
شناخته بشد و آنچه دیگران در خواستیم کار مانند او در بادی او بدیده عقل و تدبیر آخر الا مور در اوایل کرده اول الفکر الخیر العمل
چون کسی پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بصل خاص تواند رسانید و او را خرم گویند دوم چون بلا رسد دل ربای داشته
حیرت و درشت بخود راه نهد هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را عازم خوانند سیم
چون بدل افتی طاری شود از دفع او عاجز آمده خود را در قید شدت و محنت گرفتار زدن از روی حقت و نادانی بالفرود
نهون دشمن شود او را عجز گویند و مناسب حال این کس که کمی عاقل کامل است و دیگری عاقل و سیم جاهل غافل حکایت آن
سهامست که در انگیزی با هم افتاده بودند شیر رسید **حکایت** **حکایت** دهنه گفت آورده اند که در انگیزی که از شرع
دور بود و از تعرض بکذب و محفی دستور بخش چون اعتقاد صوفیان صافی و شادیده شطابان چشمه حیات را کافی و این
غیر باب روان اتصالی داشت و دوسه مای شکر که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون حل از ناب آفتاب
بریا شدی آرام داشت و یکی از آن سه مای انجم بود و دیگری عازم و یکی عاجز ناکاه در ایام که جهان از آرایش کوز
نمودار باغ فردوس کشته بود و اطراف بساتین غرا از ریاحین درخشند چون قبضه خضر پر کو اکب شده و در شصا
بساتین زمین را بغرض نگارنگ آراسته و باغبان صانع چمن جهان را بگل های کونا کون پرسته **نظم** چمن از نیم صابنبار
سمن از لطافت چرخسار یار ز باد محو گل دهن کرده باز چو مستوق خندان عاشق نواز **نظم** و سه مای کبریا که در بران آفرین
و از قفای الهی بر احوال اقامت این سه مای دران غنیر کاهی نیستند با یکدیگر مادی نهاده برای دام آوردن بنشینند
میان لایق و واقعه آگاهی یافته در عین آب بهش حیرت همراه شد چون شب در آمد مای که عاقل کامل بود و خرم زیادت
داشت و چون بار بار دست برد زان جفا کار و شوخ چشمتی سپهری اعتبار دیده بود و بر لب طبعش ثابت قدم شده اندیشه
خاصی از دام صیادان و کثرت بجات از قید فریب ایشان بجا طر آورده **نظم** خود داند و انا کسی را شناس

که حکم نهند کار خود را پس کسی را که جزیش نباشد دست نه بنای همش بود بحث است پس سبک ای کار آورد
بیان کند از این باب که باب روان متصل بود پروان رفت علی الصباح صبا دان حاضر شده هر دو جانب
حکم بشد آن نیم عقل که به پر ریه خود ارسته بود اما از دهنه تجربه بهره نداشت چون این حالت بد نمود پشیمانی بسیار
و گفت غفلت در زیدم و سر انجام کار غافلان چنین بشد بیتی که من چون آن مای در پیش از نزول بلاغ خود خودی
قبل از هجوم نیت فکر خلاصی خود کردم علاج واقع پیش از وقوع باید کرد در بنگ سود ندارد چو رفت کار از دست
و اکنون چون فرصت گیر ز فوت شده نکام مگر وحیست است و هر چند گفته اند که تدریس در وقت بلا فایده بیشتر نهد
و از تجربه رای در زمان آفت تمتی زیادت نرسد اما با اینهمه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نوسید کمزد و در دفع
مکاید دشمن تاخیر و توقف رواند پس خجسته شدن زمره سخت و بر روی آب شنا بان بیفت صبا و او را بر پشت و تصور
مردکی او کرد بصر افکند او خوشتر را بحدید در جوی افکند جان بسا است برد به میرای دوست که خواهی را که بی
مردن نیانی آشنای نه و آن مای گیر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و بدوش
در خرازد و نشیب میدید تا عقب گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل محرز شد که ملک در کارشتر بهشتاب باید کرد
و پیشرفت فرصت و عدم قدرت تیغ آبدار آتش حیرت در جان آن ملک باید زد و ضمن عمرش با فبار داد
دو از خان و مان او بسمان خواهد رسید چو قدرت یافتی بر خشم غدار لبک ابتلا نموش پروان آرد شیر گفت
آنچه گفتی معلوم شد اما کان بزم که شتر به خیانتی در زد و سوابقی نعمت بلوا حق که از آن مقابله روادار دچه در باب دی
تا این غایت جو خوبی و نیکو کاری جابز بدشته ام و نه گفت همچنین است ولی آن نیکو بهای ملک و برابر این مرتبه رسید
هر کجا داغ با بدیت فرمود چون تو مرهم نمی نذارد سود لیم بد کو هر تا وقتی یکدل و ناصح بشد که بمرتب که حصول آن دارد
نرسید اما چون مقصود شرح اصل آمد نمای دیگر مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خلیش سه برزند و برکان گفته اند که با
خدمت سفید و به اسل برنده پیم و امید است چون از ضرر خوف امین کرد و در چشمه دو لخواهی بیره سازد و چون بجهول آما
ستفنی شود آتش کافور نعمتی نیست که بگری برافوزد شیر گفت پس با ملازمان که سفید طبع و دون است بهشت پیمان
سلوک باید نمود و نه گفت این را از طغیلت خود چنان محروم نباید کرد و نه که یکبارگی نویسد شده ترک ممانعت
گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان ضربید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالاتی فضولی از ایشان سرزند

مورق برینف بکده بید که میان خوف رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان برو عید و وعده و پیم و اسید دایر باشد چه تو اگر می دینی ایشان را
بخود مستقل گردانند و آن سبب طغیان و عصیان شود ناامیدی و بی برکی خدمتکار از او لیرس زد و آن موجب شکست قدر
ملوک گردد **پیت** نو مید و لبر باشد و چهره زبان : اید دست چنان کن که نو مید شوم : شیر گفت ای من نه بجای من چنان
رید که آینه حال شتر به از زنگ این زنگ مصفاست و محیفه دشمن از قم این خیال پاکیزه و من با او پوسته در مقام
عنایت بوده ام و همواره عطف خود را قرین روزگار خود ساخته و بعد از من همیشه مصفت و بکوی بوی رسیده
بشد چگونه در مکافات آن بدی و حضرت من انشید : چو دل بدو پیشتر خویش را علم زد : چرا بدشمنی من علم
برافزود : و نه گفت ملک یاید شخت که از کج مزاج رستی نیاید و بد اصل و زشت سیرت بکلیف و تکلف ستوده
خوی پاکیزه خست کرد و کل انا یترشح بما فیله از کوزه همان پرده تراود که در دست کمر ملک افصه عقرب
و کشف بسبع شریف زریه شیر گفت چا و بجه است آن **حیت** و نه گفت کشفی را بمقرب دوستی بود پوسته
با یکدیگر دم اتی و زدن دی و طرح بکامنی فکندی **پت** روز تا شب ماسته و همدم شام هاستج موزن و هم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جدای وطن بستی کرد و در موقت یکدیگر متوجه مامن در گشت قضا
گذریشان بر هر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر محم ایشان بدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر ماند
کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست غم و اندوه دادی و دامن دل از نشط و طرب بر جیدی
عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن برین آب مراد کرد اب حیرت افکنده نه عبور بر آب میرست و نه قوت
مفاقت اجاب ممکن **پت** تو میدوی منی خسته باز میمانم چگونه میتوانم غم غیب همی غم کشف گفت هیچ غم مخور
که من ترا بی کفایتی از آب گذرانید و جل رس غم و ارپشت خود سفید خسته سینه را سپر بای تو سازم که
دیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بکافی از دست دادن **پت** ای دست برو هر چه داری :
یاری بخود هیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد و در آنای شنای
اداری بکوش کشف رسید و کا و کاوی از حرکت عقرب حس کرد پرسید که این چه صوتی است که می شنوم و این چه عملیست
که بدان اشتغال بینمای عقرب جواب داد که نیش فرخ در بر جوشن و خود تو از این کیم کشف بپاشفت و گفت
ای بی دردت من جان خود را برای تو در غرقاب خطر افکنده ام و در پشت گشتی بر آب نیکداری اگر التزام

منتهی نمیکنی و حق صحبت قدیرا و زنی نمی بینی باری بشیر زن چیست با آنکه محقق است که این حرکت سببی بر او
و نیز دل خواهش ترا در پشت امثال من تاثیر می بخشد بود : غالب است که دست دل خود را بشکند : هر که از روی
جدل است زند بر دیوار : عقر کفایت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیر من ضمیر من کند و
یا گذشته بش پیش از این نیست که طبیعت من مقتضی شش زن است خواه زخم بر پشت دست بش خواه بر سینه دشمن
هر که عادت صمیم بود : بی ارادت شود از آن صادر : شش بر سنگ میزند عقوبت : که بر روی نمی شود قادر : کشف خود
اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بر دنت و در رشته کار خود کم کردن در خاک
ریختن زرد ز یور در نج نیست : باناک این بود لطف مردی سخن بزرگان است که هر که در اصل خود نسبت امید دارد و
هیچ نصیب نیست چه دست بر لطفه چشت که از دنیا انتقال کند بدنا کرده بجای جمعی که با او یکی کرده باشند **بسم** بدین
چگونه توان کرد تربیت : کس درون جامه را پرورد : حفظ تربیت نه در طعم شکر : کل بر چرخه آنکه خار پرورد
این مثل بر ضمیر من که نشسته باشد که از عدم احالت شتر به خست ذات وی اندیشه ناک بود و نصیحت زیروستان
مشق کوشش و موثر استماع باید نمود چه هر که بسج ناصحن اگر چه در شب بی محابا کوبند الشفات نماید عوqb امور خیر
مهمات وی از ملازمت و نه است خالی باشد چون بیمار که در فرموده طیب بنظر استخفاف کرده و غذا و شربت بحسب
خورد بر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا پشتر یابد : ناصح از روی درشتی سخن را گفت چه باک : اگر چه است
ولیکن بر شیرین دارد : و بیا بدنت که عاجز ترین ملوک است که از عوqb کار غافل باشد و مهمات ملک را
خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد جزم و استیلا را بر طرف بند و بعد از آنکه وضعت فوت شد دشمن بستولی
گشت نزدیکان خود را متمم گرداند و حواله آن کار به یک از ایشان کند **قلم** فکری که ترا بکار با بد کرد : بهر چه
بدگیری را باید کرد : و آنکه که بد نوع خطای کردی : در کردن دیگران چرا باید کرد : بشرفقت سخن بک درشت کوشی
و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول صحیح بدشتی روا نشود کرد و شتر به بر تقدیری که دشمن باشد پدیده که از او
چکار آید و او بحسب واقع طعمه نیست چه ماده حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت و پوست
و همه اجزای خدای مخلوق حیوان باشد و من از آنمقتد احسب بزارم که خیال مقاتله من در ضمیر او کند یا سودای
مقابلین در سودای دل و جای گیر : مدعی کی رسد با چون منی لاف صبال : کی تواند پشه بسپیل دمان پهلواند : و اگر

و اگر شتر با آفتاب و آتش من که از آتش عنایت پروردگاری تابانست چون مانده و دعوی مقابله آید گامسته و ناقص گردد
و اگر بر ما پیچیده تر همایون همت می من که نمودار است چنان آسمان مانند غورشید تیغ کشد عفت زوال یابد و تنه
کرمایه داری کند چو لکنت کو راه داری کند من آن صید را کرده ام سر بلند منش از در کردن آرم کند و در کشت
ملک فریقه نباید بود بداند که کوبد او طعمه منت یا من بران غلبه بتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نوازند بعد و کار جمع
یاران کار خود از پیش برد یا بدرق مکر دوستان نقشها برانیکند و از آن ترسم و از آن ترسم که چون و خوش را با مخالفت
ملک تحریص کرده است مباد که با او دم موافقت زنند و یکتن اگر چه قوی جسته و قدر باشد با بسیاری بر نیاید پشه چو پشه
برند پیل را با همه مردی صلابت که اوست مورچه کا نرا چو بود و خفاق شتر زیاده را بدینند پوت شتر کشت
سخن تو در دل من جای گرفت و خصوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر منت که او را برداشته ام
و علم تقویت و تمثیت او برداشته ام و در محفل و مجلس و در آنجا گفته و ذکر فرمود و دیانت و اخصاص امانت او بر زبان
رانده اگر خلاف آن روا دارم بناقص قول و گفت ذات و رکاکت رای منسوب کردم و سخن من در دلسا مردود و عذر من
در خاطر باقی قدر شود هر سری که خود برافزازی تا توانی زبانی سازی و نه گفت فایده رای صیب و نتیجه پیر است
انت که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت متهری نشاید افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرد و در آن
مواظقت در پسند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یا بد بر آید و شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آبی حقیقی
باشد و از آن انواع فواید و منافع بوی رسد چون در گرفت جز بقع آن شفا نتوان یافت و طعام که بدل تحلیل و مایه
حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت آن خلاص نتوان شد زانکس که دل غمزه است شاد نگردد
که خود بمش جان تو باشد کم او گیر و نه دانه در شیر فرو کرده گفت من کناره شدم از صحبت شتر بر او دیگر با او گشت
من از جمله محال است همان به که کسی نزد او درستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجابت دهم که هر جا خواهد
و نه ترسید و نه ترسید که اگر این سخن بشتر رسد در حال برامات دانه خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیل او از
نمانخانه خفا بیست ظهور آید گفت ای ملک این باب از خرم دور است و مادام که سخن کشته نشد و محل اختیار قسیت
و پس از اظهار مدارک آن از خزانه همت در خارج سخن تا گفتی تو پیشتر گفت که گفته را باز نتوان منفعت
سخن که از زبان و تیری که از کمان پیرون آید نه آن بدست آید و نه این بدست و در امثال آید که هر چه زبان آمده

زبان آمده و بزرگی فرموده که زبان تر جان دست و دل الالایت بدن و سخن جواهر کجاست و جود تا در دج کویای بسیار خوشی
بشد و مهر سکوت بر سر حلقه نطق نهاده و در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت رویه و نهال حیات ثمره امن و رحمت بخشیده
ایچون کلبن باغت در بسم آید و بیل فصاحت در ترنم ایمین خوان بود که رایحه گلزار سخت تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد
یا علت ظهور ماده ذکام و واسطه صداع چه زیبا نهایی بسته یک نکته دلپذیر بسی عفتدای شکل است و سخن شور
اکنیز یک شرت بی محل کردن کوینده را به بندای کران بسته اگر یک چشم خود در سخن نگاه کسی به نصیبت که هم سودم زبان
نشان که داد که ناکفته گشته کسر را بدر و دل کند آواره و بجان آورد چه دیده ایم که کوینده کیین لفظی در دیار جادیم که زبان را
ای ملک اگر این سخن بیشتر برسد صورت حال خود بشمار و فصاحت خود معاینه پسند میکن که بجای برده در آمده جنگ آغاز و یافته بکنز
و در باب حرم کنه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز کرده صلاح است که
کنه مخفی او را بسیت نهانی تدارک نای شکر گفت یحرد کان نزدیکان خود را دور و مجاور گردانیدن و بی وضوح یقین در
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای زن است و پیکار کی از طریق مروت و مناجا دیانت یکوشدن
فصل نباشد پسند و شرع و عقل که بی نیت شاه فرمان دهد که همچون مضای فضا حکم او که کسی جان سازد کمی جان
دنه گفت هیچ کواهی از باب فرمان را به از فراست نیست چون مکار غدا آید باید که بنظر تفرس در دگر که خست
عقیدت او را طلعت ناز پا و زشتی نیش در خویش واضح خواهد بود علت کجی باطن او است که سنون و متغیر پیش آید و چه
راست پیش و پس احتیاط مینماید و مجالیت آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شکر گفت بگو گفتی اگر ازین علت
چیزی شده که در هر آینه غدا در شب است از راه حقیقت من دفع گشته و غده که کان بر نه تیغ تبدیل خواهد یافت و نه چون
دانت که بد من شده اکنیزی او از اجابت اشرف شده و بلا لاکرت خواست که کار را به پسند و از طرف دی شعله فادی افزاید
سیان که کس جنگی چون نشأت سخن چین بد بخت هنرم گشت که کرد که دیدن شتر به بهم بشت رت بشروفت
او باید تا از کان دور شده گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یا بد شتر به را به پیغم و از کمون صمیم و محزون خطا و
چیزی معلوم کرده بوضوح نم شیر اجازت داد و نه چون اندر زده و صحبت از بنزدیک شتر به رفت و در طاسام و بخت یکجا
آور و شتر به تعظیمی فراخ حال کند آغاز متطف و متین کرد و گفت ای من **م** یاد میدار که از مات نمی آید باد روز است
تا دیده دوستان از اجل و شتر به روشن خسته و کلبه تاریک بار از باز مار نهال حصبت و طمعت کلشن کرد و بدست

بعمد نفسی و دوستان گمنانی که یاد تو شوند که میفرض کنند و مننه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بودم
 تا با بجان در وانش همواره با خیال دلکشی صحبت داشته و پوسته تخم یاری هواداری در زمین دل کاشته ایم چه
 از دل سوی جان در چکاس خسته ایم نه پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم در زاویه غزلت و گوشه خلوت چیت و مننه
 گفت چون کسی مالک نفس خود شود و اسیر فرمان دیگری باشد میفرض بایم و خطر نزنند و یکدم نگذرد که نه بر جان و تن
 خود لرزان و هراسان باشد و میسختن بی خوف و فرغ از وی صادر شود و چرا گوشه کاشته احتیاط نکند و در خلوت بر روی
 آشنای پیکانه در بند **نظم** از فتنه این زمان شور انگیزد بر خیزد بهر جا که توانی بگریز و پایی که بخت ندادی باری
 دستی زن و در دامن خلوت آویز که گفت ای مننه این سخن روشن تر باز نمای و تفصیل این مجمل را بیان فرمائی بلفظ و عطف
 تو بمنزله شد و مننه گفت شش چهره درین جهان بی شش دیگر ممکن نیست مال دنیا بی بخوت و متابعت هوای محبت
 و محبت زنان بی بیت و طمع از دوانان بی بذات و صحبت لیسان بی بذلت و ملازمت سلطان بی آفت
 هیچ کس از خمیازه دنیا جرعه ندهند که سرست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان بجز و بگریز و کسی بر پی هوا
 قدم نهد که در معرض هلاک میفتد هیچ مرد با زنان ننشیند که با انواع فتنها و تمتم مبتلا گردد و شخصی با مردم شهر و دهقان اختلاط
 نوزد که عاقبت الا پریشانی باریار و کسی مردم دون و منفرد توقع نکند که بسلاست از آن ورطه خوشخوار برون آید چه
 صحبت شاه راز روی قیاس و همچو دریای پیکرانه شمارد بچنین بجز و بر خوف و خطر هر که نزدیک تر بر شتر
 شتر به گفت تو بدان دلالت میکند که از شتر کمر هشتی تو رسیده باشد و از مخافت و هول هر کسی بر نوسه تنی نشد
 و مننه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جبهه خویش و من کاستیم بلکه جناب دوست از این حالت بر جا بمان
 ترجیح میکنم و این طلال کمال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتقا و مقدمات بیان من نوبه
 و عهد و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین ایام بوفای انجامیده و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث باشد ازینک
 و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسد شتر به بر خود بلرزید و گفت ای عاشق دوست مهربان موافق روز و مرا از حقیقت
 حال خبر ده پس از هیچ دقیقه از ذایق هواداری و محبت فرو نگذارد و مننه گفت از معتمدی شنیدم که شتر بر زبان
 مبارک را ندیده که شتر به بنایت فریب شده است و درین درگاه بدو هیچ حیاتی نیست و خدمت وجود او عالم التویه است
 و خوش را بگوشت او مصافی خواهم کرد و دیگر در راتبه خاص و شیطان عام از بدین از خواهم شکست من چنان سخن شنیدم

تجیر و تکرار اور ابشتنا ختم آدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خورابه برمان ثابت گردانم و آنچه در شرح و مروت و آیین محبت
و فتوت بر من واجبست با دارسانم **است** من آنچه شش طاعت با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه بگر
علاصالح وقت در آن می بینم که نه پیری نه پیری و نه شکی و نه برت تمام روی پیا رسیدی و مهمی آید زدی که بگرید این
در طه خلاصی می نماید و بطیفه این مملکت بجای دست ده شتر به چون سخن و نه شنید و محو و مویشی شیر پیش نظر گیرند
گفت ای من ممکن است که شیر با من عذر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده است و قدم ثبات من از جاده نیکو خد متی
نمغزیده و در تو سخن نیز منطه صدق و کمال نیکو خواهی دارم غالب است که دروغی چند بر من بسته اند و او را به تندر و زوب
در مقام خشم آورده اند و در خدمت او طایفه ناپاکار همه در حق چینی با هر استاده و در از دست جیره و دلیر و ایش از بار آرزیده است
و انواع خیانتها ایشان دیده لاجرم هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آنکه بشوئی
اشهر از در حق اخبار بد کان بدید آید و بدین کان بد راه صواب پوشیده شود و قطعه بط و خطای و در بگر به برین معنی و لیس کافی
و بدین صورت است رتبت وافی و نه بر یکدیگر بجهت آن **حکایت** شتر به گفت بطی در آب روشنای ماه دیده
پنداشت مای است قصد کرد تا بکیر و هیچ نیفت چند نوبت بر بنموال از تابش کرد چون دید که حاصل او از آن صیدی همان
حاصل شده است از آن ده سراب و محصول مفید کج اندیش از تفرج منزلهای کج و خواب بجای ترک صید مای کرد
و یکبارگی مهم خورافه زد که شتر دیگر شب هر چند مای بدیدی پنداشتی که روشنای ماه است قصد او کردی و مطلقا بدان منفعت
نشدی **ع** **مَنْ جَرَّبَ الْحَرْبَ جَلَّتْ بِلَيْهِ الدَّامَةُ** و ثمره این تجربه آن بود که پوسته کرسنجی و بی رنگ نوک زنی
و اگر بشیر را از من خبری شنویند اند بکم من سمیع یخبل در دلی که را بهی بدید آمده و از آبا و اجداد گذشته جویش همان
تجربه دیگر به و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از نظر علوی تا مرکز سفلی **نظم**
کار پاک از قیاس از خود بکیر **کر چه باشد در نوشتن بشیر** هر دو کون زبوز و زاز یکمل **زان کی نبش و بگر یکمل**
هر دو کون آهوی خور و زنده آب **آن کی شد فون دیگر مشکاب** و نه گفت که امت بشیر تا بدین بدین سبب باشد
بواسطه آنکه سلاطین اعدوت بود که بی استحقاق کسی بمرتبه اعلیٰ مناصب دهند و دیگر را که مستحق باشد بی سبب هر عطف
و تاراج سازند **نظم** **شاه هرگز نم زند بدوی سبب لطف کرد** شاه بزدوم دید و محش گفت و میچشم **نم داد**
کارش آن این چنین باشد تو ای **داور روزی رسن توفیق نصرتش نداد** **شتر به گفت اگر این لغت**

که از شیر بمن رسیدی بی علتت هیچ دست آویزی پای فرزاری داده استقامت تواند پیود و دیده امید
چهره مراد تواند دید چشم را که موجب باشد بستر ضام و عزت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیاذ الله آنرا موجب
نمود و یا برزق وافر میزاهد تغییر داده باشند دست تدارک از آن قاصد و اندیشه تلافی از آن عاجز خواهد بود چه
دروغ و انداز را بهمانه پذیر نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرنه در آنچه میان من و شیر وقعت خود را جرمی نمیشنم
مگر آنکه در رای تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلاف کرده ام و در تربیت و تمشیت مهلت گاه گاه بجهت صلاح
وقت که نه بروفتی رضای او سخنی گفته و شایسته که او را حل ردی می پیموستی فرموده باشد و از قیل جرات و مصلحت
شمرده و هیچ ازینها که از من صادر شد و خالی از فایده کلی نبود و با اینهمه از جانب شکوه و محبت او رعیت که بر سر
جمع گستاخی نموده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده ام و چگونه کان توان برد که نصیحت مرشقا نیب
و حش و نفرت محضانه موجب عداوت گردد **پست** دارد سبب و شایسته است زایل شدن عاصیه و حش
و اگر این هم نیست ممکن که نخوت سلطنت و استغنائی مملکت او را برین عیث شده باشد که از من بر بخت مقتضای
تخریب قضای عظمه است که ناصی ترا با الطبع مکر باشند و فانیان و خوش آمد گویا را بجز مریت اخفاص دهند و ازینست
که علی گفته اند که بانگ در غور دیا غوطه خوردن و از لب مردم بریده قطرات زهر میگردان از ملایمت سلطین است
زدیکتر است از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و پشتر و من دانسته بودم که خطرات حدت پادشاهان
بسیار است و حضرت مبشرت اعمال ایشان بشمار و بعضی ارباب حکمت پادشاهان را بشش تشبیه کرده اند
که اگر چه پر توغایت بکینه تاریک میسر و از آزار روشن میزد ولی بشده سیت نیز غرض سوابق حقوق خدمتکاران را میزد
و خود کمال بران متفق است که هر که بشش نزدیکتر ضرر او پشتر اما جمعی که از دور تماشای نورانش که از احراق بخیرند تصور لذت
و کمال منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است چه ایشان اگر از نیات سلطان و هول هیبت پادشاهی
و خوف میسر در ایشان روشن کرده که هزاران تقرب با یکت سیت برابر نیست و مصداق این مشافهه باز است
با مرغ خانگی و منیر پسید که بر چه وجه لبه است **حکایت** شتر به گفت وقتی بازی تکاری با مرغ خانگی مباحثه و پست
و مجادله آغاز کردی گفت که مرغ بغایت پونا و بد عهدی و حال آنکه عنوان صحیفه احوال پسیده و فاست و با آنکه
و فامضمون این احسن العهدين الايمان و این آنکه کمال ایمان است و از نزدی سیت نیز مقتضای آن میکند کسی

صفحت احوال خور است پوفای مرقوم نازد **پ** سک که وفای برایش بجز از آنکس که وفایتش
فرغ خاکلی جواب داد که از من چه پوفای دیده و کدام مدد عیدی شد ده کرده باز گفت علت پوفای تو اینست که با همه
که آدمیان در باره تو تملط می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات تو از آن مددی با هم می آید زنده
روز از حال تو وقت بجه حفظ و حرست قیام نمایند و بدولت ایشان گوشه و گوشه داری و هرگاه بگرفتند تو مایل
شوند از پیش ایشان کرختی بام پری و گوشه گوشه میدوی **پ** حق مکنی نیست ناسی و ز منم خویش میباشی
و من با آنکه جانور چشم دوسه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعم خورم حق او را نگاه داشته صید کنم و بپای
و هم در چند دوز رفته باشم مجرد آوازی که می شنوم پروازکنان باز آیم **م** مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور کنند
بانت قبال آید باز چون گوید **پ** ما کیان گفت رست میگوی باز آمدن تو و در کجتن من از آنست که تو هرگز باز را برنج کباب
نمیده و من بسیار مرغ خاکلی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن دیدی هرگز کرد ایشان نکردی و اگر من بام یام گیرم تو
کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که انجاعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند
و آنکه سیاست ایشان دیده نه از قرار خبر دارند نه از آرام اثر **ت** نزدیکان را پیش بود حیرانی کایشان نهند
سیاست سلطانی **ن** و نه گفت ها نا که شیه بجهت عظمت جهان داری و شوکت کاکاری در حق تو این اندیش کند چه ترا
هنر بسیار و فضل بسیار است و سلطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتر به گفت که ید هنر من سبب
کراست وی شده باشد که آپ بزرگ را هنروی موجب عنا کرده و درخت میوه دار به نسبت غره سر دشت شکفته
کرده و غنایب از هنر خود در قیاس جنس کفایت و طو و سل از حسن جلال و پرشرب **پ** و بال من آمد هر چند
چو روبا به پوست طو و س پرده هنر عیب من شد و گرنه سرم را نه از خاک بلکه از کهر بودی **س** و هر آینه چون بی هنر
از هنرمندان پشتوان و میان ایشان خصومت ذاتی قدیم است بکمال کثرت غلبه که تقصیر حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند
که حرکات و سکنات ایشان را در لباس کنه پروان آورده امانت در صورت حیانت و دیانت در صورت حیانت ظاهر دارند
و همان هنر که سبب دولت و وسیله سعادت است آمده شقاوت و مدد نکبت کردند **پ** چشم بدانند ایشان که بر کوه با
عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی نیز درین باب فرجه است **نظم** که هنری سر زبان برزند بی هنری دست بران درند
کار هنرمندان آوزند تا هنرش را بر زبان آورند و هم در صفت عیب جوان بی ادب گفتند **س** دیده نهفت

چون بود در شهر دگر چه که مینا بود و آنکه نذر دل رحمت پذیرد تمت پشینه مندر حریر رسم بزرگان بود
انصاف کاره کار چنان نیست بجز خار خار و نه گفت میکن که بد سگالان این قصه که باشند و بران تقدیر بال کار کو
شتر به گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از آن بخیر و جو نخواهد آمد و اگر قضای بانی و تقدیر سبحانی
با کرم و عذر ایشان موافقت خواهد نمود و هیچ حیل دفع آن ممکن و معتدور نخواهد بود **تقدیر** چو سابق است تدبیر چو
دمنه گفت مرد خود مندر در همه حال کار دور اندیش را پیش در کار خوب زد چه بچسبانی مهات خوب نخواهند که نه بر مقصود
یافت شتر به جواب داد که خود وقتی بکار آید که قضا بعکس حکم کند بشد حیل از زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن
و با وجود مقتضای قضا نه چاره دست کرد و نه حیل دفع رسد هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بجای و تدبیر باری نیست **تقدیر**
که دست قضا بر خودخت **تقدیر** هر که در تدبیر مار با بخت و چون آفرید کار سعی و تقوی عکس نبضاد خواهد رسد غفلت
دیده بصیرت پنا یا زانیره و خیره که انداز راه خلاصی از آن حکم برایش نپوشیده شود **اذا جاءك القدر عمى البصر**
بوقت نزول قضا قدره همه زیر کان کور کور کند **تقدیر** مگر توقه میل و دهقان نشینده و با حش و مناظره اثبات آن
دمنه گفت چگونه بخت آن **تقدیر** شتر به گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش در خرم و بوستانی تازه تراز کشت
ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه ریاح فرایش باغ جازا معطر سختی **تقدیر** کشتی چو کند از جوانی
کشت سیراب آب زندگانی **تقدیر** نوای غنایش عشرت آینه نسیم عطرش است آینه با بریک گوشه چمن گلشنی بود
تازه تراز نهال زندگانی و سر افراز تراز شاخ شجره ثمانی هر صباح گل رنگین بروی چون عذار و لعل زبان نازک غمی دور
سمن بران یاسن بوی شکفتی باغبان با آن گل رعنا عنقاری آغاز نهاده و کشتی **تقدیر** گل بریز لب نمیدانم چه بگوید که با
بسمان بی نوار از دهقان می آورد باغبان روزی بادت معهود بهایش می کل آمد میلی دیدن آن که روی در صفحه کل لبید
و شیر از نای جلد زنگار او را بمقتار از یکدگر میکشست **تقدیر** میل که کل در گرد دست شود سرشته اخبارش از دست شود
باغبان پریشان روزگار اوراق کل است هدهد نمده که بان شبکی بدست اضطراب چاک زد و دامن دشن کار کرد روز
بقواری در او بخت روزی دگر همان حال و جو گرفته شغل فراق کل داغ دیگرش بر سر آن نهاد **تقدیر** روزی که بخت کل میل
کل تبارج رفت و خار باند **تقدیر** حاضری از آن میل در سینه دهقان بید آمده دام فریبی داده وی نهاد و بدان جیل او را حیل
در زندان نفس مجوس خست **تقدیر** میل طوطی از زبان بمقتار کشته گفت ای عزیز بچه حیل مرا حبس که در از چه سبب بخت

من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغامت من که خواهش میانه من در بوستان تست و در هر طریقه من طرف
کشتان تو و اگر دیگر چیز بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر خواهی که پرده حقان گفت تا کی آزاری مرا با رب نای
ای رقیب تا کی پوشی رخسار یارب برافزاین نقاب هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده و مرا بفارقت بازتابین چند
بار آزرده سناری آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دو یار محروم مانده و از تقوی و شکر و شکر و شکر و شکر
زند ان میزاری و من هم در دبحران کشیده و درد و فراق جانان کشته در کعبه اخوان ینالم **پ** نال میل اگر بهشت
که ماد و عاشق زاریم دکار ما زاریست **پ** بیل گفت این مقام در گذر و بر اندیش که من بر بنفقد ارحمیه که کلی پارتان که ام مجوست
تو که دل مرا پارتان که حال تو چون خواهد بود **پ** کند گردن ز روی قیس **پ** است به نیکی بدی حق شناس
هر که نیکی کند اشک رسد **پ** در بدی کرد زایش رسد **پ** این سخن بر دل دهقان کار کرده بیل از آزاد که بیل زبان بازوی
گفته گفت چون بن نیکی که حکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ مکافات آن باشد که گفت بدان در زیر
همین درخت که استاده افتاده است پر از زرد بردارد و در جوی خود بکار بردم خان آن محل را بگوید سخن بیل را در دست فیت
گفت ای بیل عجب که آفتاب را می بینی در زیرین و دام در زیر خاک ندیدی بیل گفت آری نه إِذَا تَوَلَّى الْقَدْرَ فَعَلَّ
باقضا کار از او توان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی نماند نه تدبیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر
پ سبب بجهت دست قضای هیچ **پ** که دست تو قدرت ندارد هیچ **پ** نباشد قدر با عذر سودمند **پ** هر آنچه از قضا
آید آنرا پسند **پ** و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه تسلیم بر خط
حکم الهی ختم چاره ندارم **پ** سر ارادت بستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما برود ارادت اوست
دنه گفت ای شتر به آنچه من بگویم آهسته ام و علی القطع معلوم کرده است که آنچه شتر از برای تو خیال گفته ب
بدیگوی مضمان یا سپاری من تو ملوکست بلکه کمال پوفای و عذر از ابران میدارد که چارست کار و عذر است
بد مزاج و کار او اهل صحبت و صلوات زندگانی بخشد و آخر خد متش تمی مرکب آرد و چنان تصور باید کرد که او
بارست منقش زهرناک پرورش منقشهای بخارناک آهسته و در و نشن هر طایل که هیچ تریاک آزا سود ندارد **پ**
همه یورکت و کرد و **پ** **پ** صدق مروت نه صبر و شکیب **پ** شتر به گفت طعم نوش گرم چشیده ام
حالا انعام زخم مستم است و مدتی در رحمت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت غم است **پ** ایدل مزه وصل

چشید می بچند اکنون الم فراق پدید آمد و بحقیقت مرا اجل کرمان گرفته بدین پشه آورده و اگر نه چه لایق صحبت
بودم شخصی که بمن طاعت و من طعمه اوری بشیم بیتی که هزار کند مرا بجنب و نتوانستی کشید و بنزار حیل و بند
در دام مخالطه او نتوانستی افکند **پیت** من گیم تا دولت و جنبش هوش بشد مرا ایک از دورش می بینم نه پس بشد
اما تقدیر الهی و دهنه تو ای دهنه مرا درین ورطه هلاک افکند و حالا دست تدبیر از دهن نادرک کوتاه است و جریان
صمات بواسطه ترک حرم و عفت اندیشی نه بروقی مراد و دلخواهی من بسبب طمع خام و سودا می فاسد برای خویشین نشستی
افروخته ام و هنوز دودی بمن نرسیده از تفت اندوه و تاب طالع سوخته ام **پیت** چون گنجه خود که ام خود که راتد پرست
وزیرکان گفته اند از دنیا هر که بکافی راضی نشود و طلب فضولی نماید شایه کیست که بکوه الکس **پیت** در همت نظرش
بر آن صخره بزرگتری افتد و خیال سپاری قیمت آن تسهیل می افتد و تا بجای رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن
بجو که ریزه الکس با پهای او را تراشیده بود و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شد از انحال خبر ندارد و لا حرم کسرت
نام در آن کوه هلاک شد بچو صد مرغان مقام گیرد **پیت** بکمز ز طمع که آفت جان دولت نه طمع همه چاره همه کس
از زیادت طلبی که تو آید بزبان نه سود اگر خواهی از اندازه زیادت طلب نه دهنه گفت این سخن لغایت پسندیده
گفتی و هر بلای که بکس رسد منت آن حرص طمع خواهد بود کردی که بسبب طمع بسته شد عفت به تیغ نداشت بریده گوید
و سری که سودای شده در روی حای گرفت سر انجام بجاک عزت فرسوده شود و بسیار کس از غایت حرص و شره بمید دولت
ورطه نکست افتاده و بوی مغفرت در مهله مغفرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه داشت و پرنج پلنگ دار
از نهاده او بر آورد شره به گفت چگونه **پیت** دهنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباه لغایت جست
و چالاک دید که در فضای دشت میشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد و پهای نام
او را فرشته تصور کرد و قوت طعمه او را بران داشت که در پی روباه استاده سوزاج او را داشت و نزدیک سوزاج حفره برید
و بخس و خاک پوشیده مرداری را بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشست و ترصد صید روباه می بود و قطار روباه از سوزاج
پروان آمده و بوی آن چیده او را کش کشان منب آن حفره رسد و با خود گفت اگر چه را که این چیه و مانع از زود معط است
اما بوی با پیر میست م حرم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال کادی خطر داشته باشد نشدند اند و خود مندان شروع
در مهمی که امکان فتنه داشته باشد به نیم متفوری بگردان نموده اند **پیت** هر کجا خطمی شکلی کشند جد کن ناردن خط

و اگر چه ممکن است که آنجا جانوری مرده باشد آن نیز می تواند که در زیر آن دایمی تکیه بکند باشند بر هر نقیصه صدر اولی - مر ترا چون
دو کار پیش آید که ندانی کدام باید که - آنکه در وی مطنه خطر است - آنست بر نحو حرام باید کرد - و آنکه بی خوف و بی خطر باشد
جنب آن قیام باید که و باه این فکر که از سران چپ در گذشت راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پستی گرسنه از بالای کوه آمد
و بوی مردار خور بر حوضه آکنده صیاد چون آورد دام و صدای قادن جانور در حوضه شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص
بی آنکه نامل کند خور از پی در انداخت و پلک با خیال آنکه او را از خون مهور منع خواهد کرد بخت و شگش بر روی صیاد و بعضی نونی
شده در دام فنا افتاد و باه قانع بقطع طمع از ورطه بلاجات یافت و این مثل را فایده است که افت طمع و محنت زیاده
طلبی از او رانده و بنده را سراسر آکنده میزد **پیت** زیاده از سرت اریک که بدست آری - بجاک پای غریزان که در درگاه
شتر به گفت من غلط گفتم که در اول ملازمت شیر خیار غموم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت کسی دشمن
که قدر آن بشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن ندانست بهت با آنکه کسی باید محصول تخم در زمین شوره بر آید با در کوش
کینه را در زاد از غم و دشت دی فرد گوید یا بروی آب روان غزل های تر و تازه نویسد یا بر صورت کرمان بهوس تولد و فاضل
عشق باز و یا از کوه باد تند باران تفرج کند **شعر** ز یادش و فاجستن آن چنان باشد - که میباید طبع بدین زشت خ سردی
بنال سپید تر بشکر نخواهد بود - هزار پی اگر از جوی غلذ آب دی - و نه گفت این حدیث در کرد و نه پیر کار خود پیش کرد
شتر به گفت چه چاره ایکنم و چه حیل پیش آرم و من اخلاق شیر دهنده ام و هست من حکم میکند با آنکه بشیر در حق
من جریز و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در ملاک من میگوشتند و در اتفاق من سعی مینمایند و اگر چنین است یل شایین
ترازوی زندگانی من بکفه فنا میل تر است که به پله بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار هم پشت شده دست بدست دهند
و یکدیگر قصد کسی کنند همه حال نظر بینند او را از پای در آورند چنانکه کرک زراغ و شغال قصد شتر کردند با اتفاق بروی
غالب آمدند و بمراد مقصود رسیدند و نه گفت چگونه بهست آن **حکایت** شتر به گفت آورده اند که زراغ بسیار
و کرک نیز چنگ و شغال بر کمر خدمت شیر نگاری بودند و پیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بهدکانی
در آن حوالی ماند و بعد از مدتی فوت گرفته بهر طرف بطلب علف میپوید که زرش بران باشد اما چون نزدیک شیر رسید
جواز تواضع چاره ندید شیر او را استمال داده از گامی احوال پرسید و بعد از توقف بران از حال اوقات و حرکت
سوال کرد شیر گفت **پیت** پیش این در کار خود که استبازی داشتم - چون ترا دیدیم عیان اختیار از دست رفت

آنچه ملک فرماید بر آینه منتظرین صلاح بنگارن خواهد بود صلاح مآل و به زمانه بیانی شیه گفت اگر غبت نای در صحبت من
 فرمود این بهش شتر شاد گشت و در آن پشته بر سر پشته آمد و شتر بنیت فریاد روزی شتر لطیف کاری
 رفت بود و پلست با او دو چار زده میان ایشان جنگی قومی مجانبه عظیم افتاد و شیر را جرات چند رسیده به پشته باز آمدن لان
 و جوج بکوشه پشاد و کز زاع دشغال که لطیف از خوان جهان او لغت میهنندی بی برکت نو مانند و از اینجا که گرم جنگ
 بود و محض طغنی که ملک بر خندم چشم بهش چون ایشان را به انصورت دید متاثر شد و گفت رنج شایرین از محنت من
 دشوار است اگر دین نزدیکی صیدی بدست آید من پروان آیم و کار شمشاد خسته گردانم ایشان از خدمت شیر پروان
 آمده و بکوشه فرستند و با یکدیگر طریقت شد در میان آورده گفتند زبون شتر دین پشته را چه فایده ملک
 از آن بیفغتی و نه ما را با او الفتی حال شیر را بران بایده داشت که او را بشکند و دوسه روزه ملک از طبیب طعمه فرغنی بد
 آید و ما را نیز بقدر حال نفی رسد شغال گفت پر من این خیال کردید که شیر او را امان داده و بخت خویش آورده
 و هر که ملک را بر عذر تحریص نماید و بر نقص عهد دلیر گرداند خیانت کله باشد و خاین همه حال مردود است و خدا و خلق
 از او ناخشنود **شهر** همه از و طح خیانت کریست **دین** دی از عهد دو پست بر پست **نکته** محوئی و پست بود
 قلبی مردم از خیانت بود زاع گفت دین با جید توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد پروان آورد و شایان
 کند و اید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بپشت شیر رسید که هیچ شکاری نشان کردید و از هیچ صیدی
 خبر آورد و زاع گفت ای ملک هیچکدام را چشم از کرسی کار نمیکند و قوت حاکم بزرگمانده اما دجی بخاطر رسیده است
 که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رافایت تمام و لغت مستوفی حاصل آید شیه گفت مضمون سخن باز بفرمایند
 تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاع گفت ای شیه در میان ما اجنبیت و از دور صحبت متصوره عجالت الوقت
 صیدی در دست آمده و شکار است بدام افتاده شیه در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که خوشین
 و شیر عذر ندارند و طریق رفتی و فنوت و محوی مردوت یکبارگی فرو نمیکند دارند **نکته** اهل زمانه را که وفایت یاران
 مطلب و فاکه غیر جانیست کارشان **نکته** سک بزرگ بکان خوشی که از جیل **نکته** جو بزرگنا ر سعه باشد شکارشان
 شکستن عهد در کدام مذبح جاریست و بزهار داده خود در کدام ملت قصد کردن روا **نکته** بهر شیخ پادار
 که از دست سربزند **نکته** مشکن بدست خویش که آنهم شکست است **نکته** زاع گفت من این مضمون را میدانم

آنکه گفته اند که یک نفس فدای اهل وطنی توان کرد و اهل وطنی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای
ذات فرج پادشاهی که در خطر باشد چه سم است و اهل قبیله را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرب
توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت عذر پاک باشد و ذات او را از شفقت فاقه و مخافت محبت سببند
شیر سردیش انداخت ز باغ باز آمد و یار از آن گفت قضیه بر شیر عرض کردیم و او در اول سرکشی کرد و با خورام شد اکنون
تدبیر است که نزد شیر رویم و ذکر کر سکنی شیر در بجای که بدور رسیده نازده کردیم و گوئیم که در پناه دولت و سعادت
این پادشاه کار روزگار بخیرتی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمده مروت افشای آن میکند که جان نفس خود را
فدای می کنیم الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی مجرم صواب در است که حبش شیر رویم و
انعام و اگر ایم او باز را نیم و مقرر گوئیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه چاره ها و نفس خود را فدا سازیم پس هر یک از ما
گوید که امروز ملک چاشت از من سر زد دیگران آن را دفعی گویند و میگویند که کشتن بر شیر مقرر کرد پس اتفاق
نزدشته آمدند و این فضول بودی باز راندند و از آنجا که سده دلی او بود با فسون و سیاه استن فریفته شد و همین نوع
که رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر فرستند و چون از نقد پرشکرو ثنا و تقدیم سنایش و دجایر خشنه ز باغ زبان بگشاد
و گفت شما در جهان کاریت باد به بزم طرب شادمانیت باد رحمت ما بصحت ذات علی صفات ملک متعلق است
و اکنون ضرورتش آمده و ملک را گوشت از من ستر مرقی حاصل می تواند بود باید که التفات فرماید مرا بشکند و بجار برود و بکار
گفتند از خوردن توجه فایده و چه سیری تواند نوکمی آنگه در آبی بشمار می باری ز باغ این سخن بشنید پرورش افکند
شمال آغاز سخن که گفت **چهارم** ای باشی که بهنگام کین رسول صل ز پنجه تو بر روزنامه آید مدتی بدید شد که در سایه
دولت روز افزون از ناب آفتاب حوادث این گذرانیده ایم امروز که ماه جبه این حضرت بخوف حضرت بنما شد
میخواهم که ستاره اقبال من از افق حال طلوع کند و ملک را طعمه خسته از اندیشه چاشت فارغ کرد و دیگران جواب دادند
که آنچه گفتی از فرط هوا داری و همین حق که داری بخواه اما گوشت تو بومی ناک و زبان کار است بباد که بتناول آن هیچ ملک
زیاده کرد و شمال خاموش شد و کرک زبان برشت **پنجم** که شد با خداوند یار تو باد عذر روز به پیشکار تو باد
من نیز خود را فدای ملک خسته ام و از زو ستم که ملک خندان اجزای مرا در بن دندان جایی سزد یاران گفتند این
سخن از محض اصداد و عین انحصار گفتی اما گوشت تو خفاق آرد و در ضرر قایم مقام زهر بلبل باشد کرک قدم باز بر نهاد

دشتر دراز کردن کشید بالای سار کینه کل طویل احمق آغاز کرد و بعد از شش ایط دعا گفت **بسم** یا شعی
که کث است چرخ فروزه بر آستان تو در می فتح و فزونی من برداشته این حضرت و تربیت یافته این دوتم اگر این
مطبخ پادشاه خوان اورامی شایم بجان مضایقه نیست **بسم** بر خیزم ز سر کوی تا توان جان دارم و در رسد کار بجان
در سر جان بر خیزم و دیگران منفق الحکم گفتند بنی من از فوط شغفت و صدق عقیدت و فی الواقع گوشت تو خوشگوار
و با مزاج ملک ساز است رحمت برست تو باد که با ولی لغت بجان مضایقه مکرزی و بدین معاد نام نگوید کار گذاشتی
بسم است جو اندر دم صد هزار کار چه با جان فند و نجاست کار **بسم** پس همه بکار فصد شسته که نه و آن سبکین
دم نزد تا بجای آورده پاره پاره خشنند و این مثل را بی آن آوردم تا بدانی که مکرار باب غرض خصوصاً که منفق باشند
بی اثری نخواهد بود و من گفت این را چه دفع می اندیشی شنبه گفت اندیشه من خالی از صواب محرف است اما در حکایت
جدال و محاببات چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حیات نفس خود کشته شود در دایره شهید داخل است و فیض
من قتل دون نفسیه قفو شهید مرد را شامل و دیگران که اجل من بردست شمر مقرر شد است باری بیاور شسته
شوم و محبت و غیرت هلاک کردم **بسم** بنام نیکو کریمم رو است من انام باید که تن مرا کث و من گفت
مخوف و من در جنگ پیش و شتی کند و بنکام سابقه رواند ارد که آلبادی آظلم بیشتر خطای بزرگ حشمتا که در لیس کی
مینت بلکه اصحاب را می مبدار او ملاطفت مهم خصم بر آید و دفع مناقشت بنایت اولی شناسند **نفسم** فریب خوشتر از
خشم ناخوشتر است برفش از آب از آتش است مرادی که در لطف کرد تمام چه باید سوی قهر دادن بکام
دیگر دشمن را صلیف و خرد و خوار بناید داشت که اگر از قوت و زور در مانده شاید که اگر کرد حید عجز بناید و بخدر و زرق
آتش بگیرد که زبانه او بآب تدیر فرو نشیند و تو خود تسلط شیر را داشته و استیلا و از شرح و بطاعتی است پس
از دشمنی اوج ب تمام کرد از غلبه حرب غافل شو که هر که عذر را خوار دارد و از تبغات محاربه اندیشد پشیمان گردد و
چنانچه وکیل در یاکت از تحق طوطی شتر برسد که چگونه است آن **حکایت** و من گفت آورده اند که بر صل در بای میند
نوعی از مرغان باشند که ایشان را طوطی خوانند خفتی از ایشان بر کنار در نیست چمن داشتند و برب آب مسکن گرفته بودند چون
وقت پیله نهادن فراز آمد ماده گفت برای پیله نهادن جای بد طبیعه که بغایت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا
موضعی تازه و جای دلکش است و حال تحویل ازین محل سال پیله می باید نهاد ماده گفت اینجا جای نیک است چه اگر دریا موجی را

پیکان مادر در باید و پنج ایام و اوقات ماضی کرد آنرا چه تدبیر توان کرد گفت خان بزم که و کس در این دیری
تواند که وجانب مرا فرود کند است نماید و اگر بالفرض چنین سحرستی نماید و بگذارد که پیکان ما غرق شوند انصاف از وی توان
ستد **چ** پنج بر هم زخم از غیر مرادم که **د** من نه آنم که نه بونی کشم از چرخ ملک نه ماده گفت از حد خودی و زخمون
نه لایق است و از طور خلاف زدن اهل خرد را نه موافق تو بچه قدرت و کس در پیرا با شفا هم تهدید میکنی و یک شوکت در
مرتبه مجادلت و نازعت او در می آید **چ** بتاراج خود تر کناری کنی چو گنجشک بخشی به بازی کنی این اندیشه
در گذرد و از برای بچه های امن و محل حصین اختیار کن و از نصیحت من پر سب که هر که سخن ناصحان بشنود نصیحت
یاران مشق را کار نبند و بدان آن رسد که بسک پست رسید که بکینه بخت آن **چ** ماده گفت آورده اند که در آگهی
که آتش از صفای صمیر چون آینه صافی عکس پذیر لجوی و بعدیت و لطافت از عین الحیوة و چشمه بسبیل عبودای و
وسک بستی بوند و بکام مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشید همگی یکی مهنی کنی اینجا میسر بدیدارم خوش آید
عمری بر قایت سپردند **ن** خشت عمر که باروی و ستان گذرد خوش دمی که پاران مهربان گذرد و ناگاه است
روزگار غدار باخیز حادثه رخ حال ایشان را خواشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت و دورات اوقات
ایشان نمون آغاز که **و** آئی **ت** قیوم لا یگذرد **الذ** **ن** خشت از خجاء وصل و لبران می **و** استش خار جود پی
برین جوان کسرت نماید لغزنان **ن** که سسلی نایدش در زیر دندان **ن** دران آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان **و** نقصان کلی
و تفاوتی فاحش هر گشت بطن چون بر کیفیت انصورت و قوف یافتند و دل از وطن مالوف بر داشته غریب جبار
تضمیم دادند **ن** سفر بهتر آنرا که در جای خویش **ن** دلش از غم این آن ابر است **ن** که هر چند رخ سفر بدو **ن** ولی از جانی
وطن بهتر است **ن** پس دل پر غم و دیده پر غم نزدیک بسک پست آمدند و سخن و دایع در میان نهادند و گفتند **چ** ما را از تو چشم
بد ایام جدا که **چ** چشم بد ایام چگونه که چاک **ن** بسک پست از سوز فراق بالید و بدر تمام فریاد برکشید که این چه
سخنت و مرابی شایعات چگونه مستقر تواند بودی بپاران صدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد **ن** ای پنهان
زندگانی **ن** غمگوی کدام زندگانی **ن** هر زندگی که بی تو باشد **ن** مرکبیت بنام زندگانی **و** بعدا که مرا طقت و دایع است
تخل با فراق چون خواهد بود **چ** هنوز چشم از دست رسد و نشده دور **ن** دل از تصویری دوری چو پد لران است **ن** بطن
جواب دادند که ما نیز جگر از تنایت فارغ مفارقت ریش است و سینه از التهاب آتش مهاجرت سوزی پیش از پیش آواز است

که محنت بی آبی خاک و جگر ما را یاد عدم برده و لاجرم بغض و دردت ترک یار و دیار گرفته کربت و غربت اختیار میکنم **پیت** بگام
عشق پدل ز کوی یار رفت کسی ز روضه رضوان جنت بسیار ز رفت سنگ پست گفت ای یاران میباید که معرفت نقصان
آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن باشد این زمان حتی صحبت قدیم افتضای آن میکند که مرا با خود ببرید
و در محنت فراق تنها گذارید **پیت** تو جان منی غم رستن داری چون جان برود این تن بچنان چکند گفتند بدست
بکانه و بدم فرزانه رخ هجران تو ما را از حلالی طن زیاد است و غم افراق تو در امور موجب بد حالات و شکایت اما هر جا که رویم
اگر چه در فانیست تمام باشیم و بعشرت تمام روزگار گذرانیم بی یار تو چشمه نایزه و دیده بخت میزده خواهد بود ما را نیز جز **پیت**
و موافقت تو آرزوی نیست لیکن رفتن بر روی زمین و قطع صفت دور و دراز کردن مستحکمست و پریدن تو در فضای هوا
با ما موافقت نمودن مستند و برین تقدیر همراهی چگونه و دریافت بر چه وجه توان کرد سنگ پست گفت چاره این کار هم و من شما
تواند اینخت و جلد این محسم هم از اندیشه حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران بسته و دلی از بار فراق شکسته چه توانم
کرد **پیت** در هر کاری ملی باید ز سخت ناید ز دل شکسته نبرد دردت گفتند ای عزیز ما در بندت از تو حقیقی فهم کرده ایم
و نه شک بسک سگی نیافته که بد آنچه گوئیم کار کنی و عهدی که بندی بران ثابت نماند سنگ پست گفت این چگونه تواند بود که
شما برای صلاح من سخن گوئید و من خلاف آن اندیشم یا عهد که بچینه مصحت من بود و بفارغتم **پیت** عهد بستم
که سر از عهد نه بچم هرگز شرط کلام که شرط تو بخا و زکنم **بطان** گفتند شرط است که چون ترا برداشته بهوایم مطلق
سخن گوئی چه هر کس را که چشم بر ما انداختی در خواهد انداخت و پوछ و گنایه مکنه خواهند گفت باید که چند آنچه عبارت است
چیزی شنوی یا صحتی مینی راه جواب بر بند می و بنیک بد زبان کنای سنگ پست گفت فرمان بردارم و البته مهر خاوشی
بر دامن نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد شعر به پری رسیدم در فضای ابدان کفتم ای آنکه با عقل و شوش
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتند خوشی خوشی خوشی **پیت** این جواب پاد و دند و سنگ پست میان آن حکم نبدان گرفت
و **بطان** هر دو جانب چوب پرده بسته پیروند چون جوار رسیدند گذشت این بر بالای می افشاد و مردم ده جگر در شده
از حال ایشان متعجب گشته بنفج پرده آمده از چوب راست فریاد بر آوردند که بگریه که **بطان** سنگ پست را بیشتر چون
مثل آن صورتی در آن ایام مبحث هده قوم نرسیده بود هر زمان غریب و غوغای ایشان زیاده میشد سنگ پست ساعتی ماکو
بجو آفرید یک غیر تشنج خوش آمد و وقت طاق شده گفت **پیت** ناگو رنجه هر آنکه تواند دیده بکشتن جان بود و از

بالادرافتون همان بطن آواز دادند وَمَا عَلَى السَّوْلِ إِلَّا الْبَلَاغُ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر یکجانب
شودن **نکته** نیک خوانان دهند و بی نیک بختان شوند پذیرند پذیرند که چه خواهد بود در تو بخت کی کند
و فایده این مثل آنست که موعظه دوستان بسمع قبول کند اصفا هر که در ملک خود سعی کند باشد و نقاب فصاحت از چهره و خجسته
کشوده **بیت** آنکس که سخنها می عزیزان کند گوش بسیار بدندان کرد آنکست نه است طوطی ز گفت شنیدم و این
مثل که او روی بر منون مطیع شدم اما ترس که مردم بدولت و ترسند هرگز برادر نرسند و سخن هانت که و کس در بارش
جانب ما از لوازم خواهد داشت ماده پخته بنهاد و بچکان پیر این سفید پخته چاک زده سر از کرپان حیات بر آورد و در باج
در آمده ایشان را در زیر دهن هلاک گرفت ماده بعد از آن دهه اواقعه در اضطراب آمده باز گفت ای خاک من بیدارم
که بآب بازی شو آنکه در حال بچکان را بر باد دادی و آتش در جان منی خاکی زدی باری تدبیری اندیش که بدان مری بر دلش
توان نهاد ز گفت سخن بگرم کوی که من بر همان عهد که دانسته ام و از عهده قول خود پرور آمده انصاف از کس
در با خواهم سستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر که ام پیشوا و مقتدا بجهند همه را یکی جمع کرد و حال
با ایشان شرح داده التماس سعادت و مقاصد نمود و بزبان نیاز این ترغیم آغاز نهاد **بیت** احوال درودی
دل بی نهایت است نه کام و نسیم کی وقت عنایت اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل باشند
و اتفاق داد من از و کس دریافتند او را جرات پفرایید و من بعد قصد بچکان دیگر مرغان نماید و چون این قاعده
ستم گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان بر باید گرفت و وطن و کس را بدو با به **بیت** بهد
خواری بیاید خست با غار غش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان این واقعه خسته حال گشته
بال شده پر در پرنسند و بلا زست بارگاه سیم رخ شتافتند و صورت حادثه را بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر
غم رحمت خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان کنی رقم سلطنت مرغان از صحیفه دولت
توسعه منشور پسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد **بیت** غم زیر دستان بجز زندها بر سر زبزدستی که کار
سیم رخ ایشان را دلالت داده با قدم چشم خود از دار السلطنه منوجه دفع آن غالبه شده و مرغان بعد از آن
و نظارت او قوی دل گشته روی به حال در بای هند نهادند و چون سیم رخ با سپاهی که صد مهر آن در حوض صبح ستونی
کنجیدی و عده صفوف ایشان را میزان کان و امکان نسجیدی **نظم** همه مبارز شدند و دلیر و خون آشام

آمد و لا دور رزم آزمای کینه گذار فلکند در بر خود و چون از پر دبال کشید نزه و خنجر ز پیچ و منفی چون بکنار دریا رسید
 نیم صبا که سید ضیاء حج است آن خبر بوکیل دریا رسید و کیل چون حوصله خف قوت مقاومت بسمیخ و لشکر طهور نبرد
 بصورت در مقام اعتذار آمده بچکان طوطی را باز داد و غرض از ایراد این فیه است که هیچ دشمن را بچشم کم بین
 و اگر چه حقیر باشد خوار شوان داشت که از سوزن خور قوت کاری آید که نزه در از قد دران عاجز و زمانه و صده آتش
 اگر چه در نظر اندک نماید هر چه با وی تلافی کرد و بهوز و حکم گفته اند دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نیاید
 دوستی با هزار شخص گشت و دشمنی با یکی بود بسیار شتره گفت من ابتدا بیکم نخواهم کرد تا به بدنامی کافر
 نعمتی موسوم نشوم اما چون شتر قصد من کند خیانت نفس نگاه داشت تن نخواهم خواهم داشت و نه گفت چون نزدیک
 شیر روی به پنی که خوش تن را داشته دوم بر زمین میزد و شعله چشمتش چنان آتش خشمش افروخته بنظر آید بد آنکه قصد تو دارد
 شتره گفت اگر خبری ازین معنی شد بده رود هر آینه حجاب ظن از رخ یقین برداشته بر سر عذر و قصد شیر
 اطلاع خواهد افتاد و نه شد و مان و تار و روی بکلیله نهاد **پ** پیچیدی که شادیش از غم دیگران بود صدق و دفاع از او
 که همه بر کران بود **ک** کبیده گفت کار بجای رسید و مهم که انجامید و نه گفت از بخت خوب بکرم و روز کارم
 بجهت که فراخی هر چه تا سر روی نموده چنین کاری و شکاری بخوبی دست یافت شد و نه این میگفت در روز کار زبان
 مکانات این پست بکوش بوشند ان محفل بصیرت فرو میخوانند **خ** خوش گرفتند و لیغان لرزید **ق** که فلک ن بگذارد
 که قرار می گیرند پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا کا و بر اثر این بر رسید چشم شیر بر کا و اتفاقا دو مدینه و نه در کار
 آمد شیر غریبان آغاز کله دم سینا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میزد و شتره یقین کرد که شیر قصد او
 دارد و با خود گفت ضد تکاری ملوک در خوف و جبروت و طاعت سلطان در پیم و دشت بهمنانه مار و هم یکی شتره
 اگر چه مار نهفته و شیر خفته بود عاقبت آن یکی سر بردارد و آن دیگری دهن بکشد **م** کن طاعت پادشاه کران رستم
 که همچو بخت شکسبر شود ناگاه **ا** این را می اندیشید و جنگ را میبخت از هر طرف علامتی که دهن نشان داده بود مسابنه دیدند
 و جنگ آغاز نهاد و خوش و زیاده در عرصه زمین و فضای زمان انداختند **ز** ز غوغای ایشان و خوش و سیاه
 دران دشت و پیشه پریش **ب** یکی در شکاف کمر نزدی **ی** یکی زیر خاک پنهان شد **ک** کبیده انصورت دیده روی
 بدنه آورد و گفت **ش** صحر برکت بوبرامیخته **د** و آنکه زبان کار بگریم **ن** باران دو صد ساله فرو نشاند

این کرد بدار که تو اینخته ای نادان و خست عبت را می بینی و دست خاستت مهم خود را میثناسی ناله دهنه گفت
 و خیم که است گفت این عمل که تو که درین کار ضرر را هرست **اول** بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و در بختی قوی
 بنفس شیر سندی **دویم** محذوم خود را بران داشتی که بنقص عهد و پوفای موسوم شد و این بدنامی بدو دادا
سیم بی موی در خون کاوسی لکوی و او را در وسط هلاک افکندی **چهارم** خون آن پکنه که بسی تو کشته خواهد شد
 در کردن گرفتگی **پنجم** جاعتی را در حق پادشاه بدکان سختی و میکن که از خوف آن ترک وطن لکه بمنزل بگریز
 و از خان مان آواره شدت محبت غربت و بلای کرب و بلا در بند **ششم** سپه لار شکری سابع را عرضه تلف کردیدی
 و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد بود **هفتم** عجز و ضعف خود را هر کردی آن دعوی را که من این کار بر من
 و تلفت پردازم پایان زبانی و ابله ترین مردمان است که گفته خفته را پیدا کنند و مهمی که بصدق و کفایت تدارک
 می پذیرد خواهد که یکجای خشت از پیش برود و نه گفت که تو نشیند که گفته اند که کاری که بقبل بر نیاید و یواکمی در آن بیاید
 کلید گفت تو درین کار بدستور خود چه مهم پرداخته و بدستباری معارف بر چه طرح انداخته که از پیش رفته و احتیاج معجز
 درستی لکه آخر نمیدانی که رای درست اندیشه صواب و جرات و شجاعت مقدم است الرای قبل التجماع
پت کار را درست کند قتل کامل سخن که بعد از شکر جو آرمیده نشود و همیشه عجب و معجزه چون رای خود و سر در گشتن
 بجای این دنیا می فریبند که چون عثوه سراب ناشی پیش ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تا می گیرم
 مگر انتباهی باین و از خواب غفلت غورستی شراب پندار پیدا لکوی و شیار شوی و چون از صد در گذر آیندی
 و هر نفس بادیه ضلالت و اوی به حالت سرگردان تر و پریشان تر میشوی و وقت که از کمال نادانی تیرگی فرط و لیری
 و خیرگی تواند که باز گویم و بعضی از معایب احوال قبایح افعال تو اگر چه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود باز نایم **شعر**
 تا تو بدانی که چه حاله نقش غایت خطا که آه که تو در هیچ شاری نه و در همه سهند تو باری نه و نه گفت ای بزرگوار
 از بدایت عمر تا این غایت کان بزم که از تو قوی که نباید و فعلی که نشاید در وجه آمده باشد و اگر عیبی از من باشد
 لکه بخشی بر آینه باز باید بخود کلید گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خورابی عیب پنداری و دیگر آنکه کفار تو را کدوا
 تو راجع است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر را بر آن نیست که قول و زارش به فعل حج باشد و اهل علم در قول و فعل جاهل
 قسند **اول** آنکه بگوید و کنند و این شیشه متفان و بخیر نیست **دویم** آنکه بگوید و بکنند این عادت جو اندازان

و این است **سیم** آنکه بگوید و بکند این خصلت و سیرت مردم معاش دان است **چهارم** آنکه کند و بگوید این خصلت
و خیس همان است و تواران طایفه که بگویند و بکنند و گفتار خود را برزور کردار نیارهند و من همیشه سخن ترا از بنر شتر
یستم و شیر از سخن تو فریفته شد متعرض چنین کار خفیه گشته است و اگر عیاذ الله آفتی بوی رسد هیچ وجه درین و لا
بدرید آید و شورش و اضطراب علایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بخی طره تلف و تاراج درینند و وبال اینهمه کمال
در لکن تو باشد **شعر** هر که بدکار یا بداندیش است **روی بکی در کجا بیند** **هر که ثقی مضرتی کارد** **میوه منفعت گنج**
و نه گفت من همیشه ملک او زیر ناصح لجهام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نگاشته ام کلید گفت نهالی که نهالها
این عمل باشد که گشت هر سیر و از پنج بر کند و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناکفته و ناشنیده بدو چگونه در قول تو فایده متصور باشد
حال آنکه بعلیه عمل آریسته نیست و بعلم و عمل چون سوم بی عمل لذتی ندارد و کفار بی کردار چون درخت بی بر و بار جز سوختن و آفت
شعر علم که اعمال نشیست **کالبدی دارد و جایش نیست** **علم درخت و عمل آن ثمر** **خمن بهر ثمر آمد ثمر** **شاخ که**
بی میوه بوفنا خوشست **مبطخیا نراند و آتش است** و اکابر بر صحنیست و فائز بقلم کرم این رقم فرموده اند که از نشن جز
فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بجز دو دوستی بی تجربه و علم بی صلاح و صدق بی نیت و زندگی بی صحت و پادشاه بی
بذات خویش عادل و کم آزار و بجز بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت و از علایا منقطع گرداند و از خوف تعرض آفت
پر غصه مظلومان بعضی سلطان رسد چنانکه چشمه آب صافی که در آن صورت نمکی میانه پینند هیچ شناسند و ترشند اگر چه نیت
عطش باشد نه دست بدان تواند کشاد و نه پای بران تواند نهاد **پست** رسید ام منی نشد بگر چینه صف **ولی چه سود که**
یارای آب خوردن نیست و نه گفت مرا مقصود این عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلید گفت خدمتکاران کافی کار دارند
و چاکران و ملازمان مهم شناس نریب و زمین بارگاه ملک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت بشیر بر طرف باشند و تو معتمد
دش را لیه بهیچ تعزب آنحضرت بر تو مختصر بود و این معنی از غایت نادانی و غرور بی خودیست پس طایفه چه و بچه بکسر معنی
معتمد تواند بود و مرتبه سلطنت مثلاً بر رتبه حسن جمال است چنانکه محبوب دلا و یزرا هر چند عشق پیشتر باشد جلوات حسن او را
ظهور زیادت بگوید از این چند خادم و ملازم بدید آید میل بر یادی خدمت چشم خواهد بود و اطمینان خام تو داری لیل روشن است
بر نهایت بلاست چنانکه حکما گفته اند که علت احتیاج چنانست طلب منفعت خویش در حضرت دیگران کردن و ثواب اخوت بی
ریاضت عبادت چشم آفتاب و بدینشت خوی زبان عشقباری نمودن و بن استانی و رحمت و قایم علوم و آستن و پوفاداری

در عیت حقوق یا توقع دوستی از مردن نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخن میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره
شفقت تو بمنعده مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل که درت حصر در ذات تو سرشته شده به بر تو نصیحت تو منطقی نخواهد
گشت : باب زمرم که ترسیده توان که : حکیمت کسی را که بپشتندید و مثل تو چنان است که مردی مرغ را گفت که مرغ بهوده
و سخن خود با جمعی که در صد دشمنان نیستند ضایع کن و او نشنید عفت سرانی وی بوی رسید و نه گفت چگونه بهشت آن **حکایت**
کلید گفت جاستی بوزنکان در کوه ما و او داشتند و بمو و کیا مار و زکار میزند اشته قضا در شبی سیاه تر از دل کناه کاران و تیره تر از
درون تبه روز کاران لشکر سربار ایشان تا خن آورده و از صدمت صحر ز مهر بر اثر خون در تن ایشان فزون آغاز **کشت**
ز سرادق تمنای بر کردون : که دارد در تن خود پوست و آردون : بستان مرغ را نسل اندر نش : که خوش در باب زن کرد و برش پیچا
از سر مار بگوشه پناه میجسته و بطلبش میان چیت که هر کوشه میدویدند تا که به طرف راه پی پاره روشن گنده بوی بکان
آنکه این آتش است بهیضم جمع آورده گردان دم در میبیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش منبت البته
بدان التفات ننموده و ندان کار پیغامیده نه ایستادند قضا درین اثنا مردی آنجا رسید و مرغ را گفت مرغ بر که بشار تو مستمع
نشوند و تو بر بجز میگردی **حکایت** : هر که باد و یار تو ام زاد از آغاز کار : ترک او گیرند که مقبل نمیکرد و بچید : و در نهیب و تربیت
چنین کن سی نمودن همچنان باشد که کشیده بر سنگ از مودن و از زهر تریاق خاصیت طلب کردن : هر که در اصل نه
افشاد : هیچ نیکی مدار از او آید : زانکه هرگز بجهد توان که : از کلاغ سیاه باز سفید : مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند
از غایت شفقت از درخت فرو داده تا نصیحت خود را بیکو بسمع ایشان رساند و ایشان را در این چهره که میباشند تنه
مکنند بوزنکان که اگر مرغ جمع آمده سرش از تن جدا کند و کار من با تو همین فراج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن
پیغامیده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود هرگز این مضرقت نیست که مستمع قبول نصیحت نمیکند : بهیچمه بر برون نازک برانی
گفتی که بر براق سادوت سوار شو : که در رسی نمیزد از پنج واری : نشینده همچنان بره خویش برود : بگذار تا پیاده بماند
و نه گفت ای برادر بزرگان با خود دان در نصیحت و معظمت شرط امانت بجای آورده اند و از مصلحت است از همه اهل فضل را
افانست رسوم مواعظ و نصیحت لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند : ندارد پسند خود از هیچکس دریغ بگو : اگر چه از طبع
مستمع بگو تقصیر : سحاب قطره باران ز کوه و انحراف : و اگر چه در دل خارا نمیکند تا اثر : کلید گفت من باب نصیحت بر تو
مسدود نمیکردم ولی از آن متبرسم که بنای کار خود بر زنی حیل نهاده خود را پی خود کانی پیش گرفته بدین استعداده استبداد

وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست به زمان غایب و روی سینه خویش فایده ندهد و مهمی که به آن
مبنی بر کرد و خد و باشد عاقبت آن بوقاحت و نهایت آن بنیست می انجامد چنانچه آن شرکب بزرگ را افادوان حیدر
وام بلا شده بجلقت او بخت و شریک غفل برکت استی و سه دلی برادر رسیده و نه گفت چگونه به است آن **ت** گفت
آورده اند که دو شرکب بعد از یکی مقل و دیگری غفل یکی از غایت بزرگی هزار شرکب بر آب زدی و او را نیز هوش گفتندی
و دیگری از فوط ابی و نادانی میان سود و زیان استیبار نکردی و او را خرم دل خواندندی شب از ادعیه بازگشتی شد و با تقی یکی
روی بسفر آورده مرا حل و نازل طی میگردند قضا را در راه برده زبانشند و از غنیمت شکر شمرده متوقف گشتند شرکب را
گفت ای برادر در جهان سودا که بسیار است حالا بدین برده زرقعت کون و در گوشه کاش نه ببرد اولی منباید **ت**
چند کوی کوی عالم بهر روز پیش که در زرقعت چشم تر **ت** کاش چشم بر لیان پر نشد **ت** ناصدق قانع نشد پرورش
باز پس گشتند و به نزدیک شهر رسیدند و فرود آمدند شرکب غفل گفت ای برادر پاتا این زرقعت کیم و از دغدغه خلاصی
هر یک حصه خود را بهر چه خواهم خرج کنیم شرکب غفل گفت حالا کست صلح مینت صواب نیست که انقدر که برای خرج بر آن احتیاج
برداریم و باقی احتیاج تمام جای و دیت بنیم و هر روز بقدر احتیاج از آن برداشته نموده را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آن
دور تر و بدست نزدیکتر باشد شرکب نادان بدین آسون فریفته شده و نه با از بقبول لغی نموده برین وجه که مذکور شد
نقدی چند از سره برداشتند و باقی با اتفاق در زیر درختی دفن گشتند روی لشکر آورده و هر یک بمقام خود آرام گرفتند **ت**
روز دیگر که چرخ شنبه باز **ت** گرد صدق حیدر اسیر باز آن شرکب که دعوی بزرگی کوی پای درخت رفت و زمار از زمین
پرون گشت بر دو شرکب غفل از آن حال بخبر و نقدی چند که داشت بخرج آن اشتغال می نمود تا چیزی نماند پیش عقیل آمد و گفت
پاتا از آن دینه چیزی برداریم که بغایت محتاج شدیم پس هر دو با اتفاق پای درخت آمدند و چند آنچه پیشتر حبسند
کنند میبندند نیز هوش دست در کرپان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبرنداشت بپاره چند آنچه سو کند خورد و ضلوع
نموی بی زسیه البغضه کار ایشان از مجادله در گذشته بجا که کشید و از منازعت برافه انجامید شرکب بزرگ غفل را
بجمله قاضی برده بروقی دعوی او پینه طیبیه نیز هوش گفت ایضا **ت** بر خور علم خویش که در سند قضا **ت** حکام تو
بر داری مسجنت **ت** مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون لبه کواهی نیست و اسیر دارم که سبب از و تعالی بقوت کلامه
اند درخت را بسخن آورده تا بر دزدی این خابن بی انصاف که مجموع زمار برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید

قاضی این سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل بسیار بران قرار دادند که روزی یکرقاضی بپای دخت حاضر شد از دخت کوای
 طلب چون شهادت او موافق مدعی باشد بگوای او حکم کند شریک بجانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار برد
 و گفت ای پدر من بتمام تو خیال کوای دخت بسته ام و باید تو نهال حید در محله قضا گاشته و تمام مهم شغفت تو باز بسته است
 اگر موافقت نمای آن زرا ببریم و چندانی گیر بستانیم و بقیه العمر برفا بیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم من متعلق
 که است پس گفت میان اندخت شکافه است بشاید که اگر دوتن در میان آن پنهان شوند بتوان دید اشتباید رفت و در میان
 اندخت بر برو تا به فردا که قاضی باید و گواه طلبه چنانچه رسمت شهادت با دارسانی پدر گفت ای پسر از سر حید و مکر در گذر
 که اگر خلق را بغریبی خالی ترا توان فریفت **نظم** سرت همه دانای فلک میداند کوموی بموی رک برک بنماید کیرم که
 برق خلق را بغریبی با او چه کنی که یک یک میداند ای بجه که بجهش و بال کرد و فرای آن هم بدان رسد و رسوا پرده
 دریده شود من تیرسم که مگر تو چون مگر غوک شود پسر پرسید چگونه است آن **حیات** پدر گفت آورده اند که غوک در میان
 ماری من بسته و در جوار انظارم و غوک خانه گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی آن مایه خوردی و دل او بدایغ و فراق فرزند بختی
 و این غوک را با فرجکی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای بار موافق مرا تا به پیر لایق اندیش که خشم قوی دشمن
 ستولی دارم نه با اوقات متصور است و نه از ان مقام نقول تحویل میترسم موصی که مسکن باشد ام بجای خوش و ما وای گشت
 مرغزار است سوادینا نایش چون روضه بیفوج افزای نسیم دکنش چون طره حبان دکنی **نظم**
 صدوق باز که دفتر کل لاله برکت گرفته غزل از نسیم شمال غنبر پیر کشته اطراف آن غنبر پیر و هیچ کس بسیار
 ترک چنین منزل نگیرد و دل این نمونه فرس برین بر ندارد جای من کوی نمایت چه زیبا **نظم** هیچ عاقل جهان ترک
 چنین جانکند فرجک گفت غم محوز که دشمن توانا را بکند حوصله توان بست و خشم غالب در دام مکر توان افکند **نظم**
 اگر دانه حید پیش کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو قیدین باب از کن بچل صیل صله و در دفع
 این غایب خشم بر اندیش چه چاره بدست آورده فرجک گفت فلان جای را سوی است جنگجوی تیزخوی ای چند بگیر و بخش
 و از پیش سوراخ وی تا منزل را پیکن تا راهویکان یکان بخور و دو بطبق بگری میرود هر آینه سوراخ مار رسد او را نیز بکار
 خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز خواهد ماند غوک برین پدر که موافق تقدیر بود مار را ملاک کرد و چون ازین قضیه دور روز
 بگذشت را سوراخ اعلیه آن شد که بطبق خوردن مای حرکت کند و بهمان صوب که بدو حادثه که احانت نماید

باری دیگر بختن مایه‌های ره که پیش ازین قدم مراد پیچیده بود و آن شد چون مایه یافت غوگر با یکجان او بجزو **پست**
چو از چنگال کرکم در بودی چو دیدم عاقبت کرکم تو بجوی و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیدر گرفتاریست و عاقبت کرکم
و خاک ری **پست** زن در دادی کرد و حیل کام که در دام باغی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه است ز دانه پسته دور
در از اتوقف نای که این کار اندک موت بسیار نیست پری پره را حوصله دوستی فرزندان از سر منزلین و دینت بر باد
جور و خیانت کشید و سرانجام اموالکم و اولادکم فتنه بنظر رسید طریق مروت را محل گذاشته و با طغوت را بجای
در نوشته از کتاب چنین صورتی که در شرع و عرف مکر و محذور بود و داشت و در آن شب تیره بادل مکر در میان انداخت
با گرفت علی الصبح که قاضی روشن رای آفتاب بر حلقه فلک پدیدار گشت و خیانت رشب سیاه روی بر عالمان چون روزی
لشت قاضی بروی از مسارف پای درخت حاضر شدند و خلق انبوه بنظر صفت کشیدند قاضی روی بدخت کرد بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعی صورت حال از آن استغفار نمود آوازی از زبان درخت پرون آمد که زرد اخم دل برده است و با تیر هوش
که نزدیک است ظلم کرده قاضی متحیر شد و از فرست داشت که در میان درخت کسی پنهان و آشکارا کردن او جز به تیر
بستر کرد **پست** بهشتی که از چشم خود پنهان است جز بآینه تیر پر کرد و ظاهر پس بفرمود تا بینه بسیار فراهم آورده در
حوالی آن درخت نهادند و نشاند و آن روزه آن پخته فکار را دو دوازده دمان بر آوردند و پیر حلیص عتی صبر نموده چون دیگر کار
بجان رسید امان خواست قاضی او را پرون آورده استمال داده از حقیقت آن حال سوال کرد و پرسیم سوخته صورت و قعر را
بتامی از نمود قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته سبب امانت و کوتا دستی خرم دل و خیانت و ناپکاری تیر هوش را خطاب
باز گشت و مقارن این حال باز دیر از جهان فانی رحلت حیات برای جادوانی کشید و با جوارت نشاند و بیا بیا براه
اتصال یافت و پسر پسران که از بلیغ دیده بود و زجر عظیم کشید پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل برکت
صدق امانت و راستی دیانت ز رخ ز باز سنده به انجام مهم خود مشغول شد و نتیجه ایراد این مثل است که خدای را معلوم شود
که عاقبت کرنا پسندیده است و فاقمت غدر شوم و بگویم **نظم** هر که با دشمنی مکر نهاده عاقبت سرباد خواهد داد
حیدر باریست که هر کس کون خطر دارد **نظم** هر که با دشمنی مکر نهاده عاقبت سرباد خواهد داد
رای را بگویم نهاده و تیر پیر اجداد و غدر لقب لطمه من این مهم را بشد پر صیباخته ام و چنین نمانی برای دست پر خسته بگفت
در عجز رای و ضعف تیر پیر بدان منابه که زبان از بقر آن قاصر آید و در خشت ضمیر و عید عرصه جان نماند که بیان در ادای آن

آید فایده مکر و حیل تو مخدوم دولی لغت را این بود که می بینی تا آخر و بال تبعه آن نسبت آن چگونه خواهد بود و دست دوروی زبانی
تو نتیجه بد خواهد داد و نه گفت از دوروی چه زیان که کل معنا از دوروی زمین بستان است و از دوروی چه زیان که قلم زبان
ملک ملک پاست و تیغ که یک رود از خون خردن کار دوست و دشمن دوروی ده زبان بر فرق نارین و لطف عین
جای قرار او **پست** خون میخورد و تیغ درین دور هر که را یک روی یک زبان بود از پاک کوهری و لکس که چوشت نه دورویست
بر فرق خویش جای هدیش سردی **نه** کلید گفت ای من زبان آوری بگذار که تونه آن کل دوروی که ازت هد و جال تو دیده روشن
بگذار آن خار و لاری که از آن جز خل مخلق رسیده آن قلم و زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبری بگذار آن مار و زبانی که زخم زبان
جز از زبان نباشد بلکه مار تو منزلت و فضیلت است چه از یک زبان او زهر آید و از زبان دیگر تریاق زاید و تر از زهر دوربان
زهری بارد و از تریاق اثری ندارد و باید که از زبان کس همه تریاق زاید و اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید تا بد چنانچه بزرگی گفته است
تریاق زهر هر دو را است بر زبان این قسم دوستان بگو آن هر دشمنان و نه گفت از سر نشن من بگذشت بد میان بشرد
شتر به اشتی بد بد آید و باز بنای محبت اتحاد نهیدی باید بگوید گفت دیگر این سخن از جمله مقالات محال اینست و تو مکر بدست
که سه چیز برقرار است قبل از وقوع و سه چیز بعد از آن قرار آن از ممتنع است و نباش از مفقود **مستحبات اول** آب چشمه کامریز
چندان خوش است که بدربار نیاید و چون به بحر پوست دیگران عذوبت و لطافت چشم ثواب است **دوم** صلح خویش
چندان واقع است که بداند ثواب و مردم شیر در میان ایشان دخل کرده اند و بعد از مدخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا
و خویشان وفاق اتفاق توقع ثواب **سوم** مشرب مودت و محبت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چنین میگویند
اینکیز اجمال سخن میزنند و چون مفسدان دوروی و دوربان در میان دو بار مهربان فرصت فایده میهند و بگریز
ایشان اعتماد ثواب نمودن بعد از کار و از سه پنج شبر خلاصی باید ممکن نیست که متبطف و متعلق او از راه رود یا بخت
و مصداقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب محال است مغنوج بماند هر یک را از دیگری و غده خواهد بود **چون**
رشته گشت و توانان است اما بماند که بماند و نه گفت اگر زن ترک مدد است شبر که مسکف کوزه داشت
شوم و دامن محبت تو بدست ارادت گرفته سر غلظت در کرپان خلوت کشم چگونه تواند بگوید کلید گفت صفت که دیگران
با تو صحبت دارم یا بر افقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بمانم و پیوسته محبت ترا انکار نمیکردم
چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد **پست** از صحبت با جاهل پرهیز **چون** نیزم خلک زان شب ترا

و خدمت عاقل و کج را التزام باید نمود که موصلت بل فتنه و فخر چون تربیت راست هر چند مار گیرد و تعدد آن گنج بیشتر کند
 آخر چاشنی از بن دندان بوی خواهد رسید ملازمت بل فرد و صلاحت مانده طبله عطر است که اگر از آن چندی
 بوی نرسد قیمت او را عطر او شام را معطر خواهد خست **نفس** باش عطر که به سبوی او نه جامه معطر شود از بوی او
 چند چو تشنه آهنگران مدد و دشواری می از هر کران **ای** مننه چگونه از تو امید وفا و گرم توان دهنت که پادشاهی ترا
 عزیز و گرامی محترم نامی گردانید بشاید که در ظل اقبال دولت و آفتاب راف ارتفاع میرفتی و بسبب ملازمت آسمان
 آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی بر او این معادله و ادبستی و حقوق اکرام و انعام او را نابود انگاشتی
پست نه از حق نه از خود ترا شرم لاجرم نه از دوست نیز آرزوم بودی و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری کنیم
 خود از جندم را مقدر خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک موافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد کرد
شعر ترک صحبت کون از یاران صوری خوشتر است **نک** که خنخور ناموافق پیچوری خوشتر است **نک** می که صحبتش
 خرم کرد و خاطر **نک** از چنان مدم بعد فرسنگ دوری خوشتر است **نک** و چنانکه صحبت اخبار و ابرار را مسافت
 بسیار است مصحبت با اهلان و کشر ار را مضرت پیشتر است و صحبت بد زود تر اثر ضرر آن در اندک زمانا بظهور
 رسد پس آنکه عقل کامل باشد باید که دوستی مردم و انا و ستوده معاش است کوی خوشخوی کند و از مدم کذاب و خاین
 و بدخوی عاشق اجتناب نماید **شعر** چو توان در بروی خلق لبستن **نک** بخلوت خانه نشانی نشستن **نک** رفیق بیک پر
 کرد حاصل **نک** که صحبت را نشاید هر سه دل **نک** مراست این سخن از علی قلی **نک** که رحمت بر روان پاک او باد **نک** که بابی انشا
 هر کس که شایسته زیارتش با خورشید گرفتار **نک** و هر که یاری نایاب **نک** که یاری نایاب **نک** که یاری نایاب **نک** که یاری نایاب
 رسید و نه گفت چگونه بهشت آن **نک** کلیده گفت آورده اند که باغبانی بگوید تنها با انواع زراعت مشغول بود و غیر از
 در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوسش پیش از زمست اشجار خاک حشرت در دیده او نهاده ام
 کرده بود و از طراوت از نار و انهار داغ بر سینه بوستان خورق نهاده در شان زنگار نقش را صوره طایه و سی طایه و از گلها می
 نگار نقش تاج کادوسی با هر روی ریش چرخش به حله پوش منور نسیم هوایش چون کلبه ستاره و نیز فروش معطر و خست جوابش از
 بسیاری تار چون پران پشت خیمه و میوه صلاوت آینه رخ چون صلاوی بهشتی با حور است **نک** نش سیده الوان موبای می و فنی در غایت
 از کی نهایت لطیفی سبب بی پیش چون ذوق دبران سیمان دلهار رسید که در بک زپا و بوی حبت افزا علی در قید آورده

سبب باذن یار است به کردند رنگ و سرخ شد و روی برافروخت پیان **سبب** نند چراغیت درختان ز درخت روز روشن سبب
شاخ که به است چراغ **سبب** آمد و از سر شاخ چون کوزهای آب حیات با صراحیهای پر جلاب نبات آویخته و بصلای حلوائی بادود
کاملان بی سر پای و سودا از جای برای کشته **سبب** و صف آمد و بگویم که بشیرینی لطف کوزه چند نبات معلق بر دراز پی شنبه
پوش چون صوفیان شب خیز با خساره زرد سر از پنجره ابداع پرده آورده و روی کرد آلوده و شل در آلوده عاشق را از مهرشان
اثبات داده **سبب** به زرد مهر است من از مهرم زرد آن از نه و مهر من ز مهر خویش کوی زیر پنج از میان برکت
چون آفتاب نوار سپهر خضر تابان و مجرب ترنج با کمکت لاری را بجز روح فرمای در صحن بوستان درختان **سبب** انارش
چون لب لعل از خندان **سبب** نظریه را حریف آب و زبان **سبب** چون نظرم وصف شفا لوستاید سخن در روی نرد شیرین نماید
برای امتحان کردن زر کار می کند جوهر یا قوت در ناز **سبب** هنوز لب سویی لب نارسیده که آب حسن لطف از وی چکید
و در یکی سبب بخیر فی نظیر که دست قدرت وصف جاش را بر طبق و الطین نهاده و حلوائی ز پا از قند و شکرش ترتیب داده
و از طرف دیگر انکور بر نور که خانه حکمت شرح کاشن بر صفحه شریقه **فانبتنا** فیها حباً و عیباً کشیده و چون آمد بر کف
انقره زینده و بر حوالی چمنها کوی زر کار خورده **سبب** غیر خط طره عذر چون ماه تمام که از افق سپهر می نام روی نماید بجلوه در آمده **سبب** خورده
کوی که در آن سبز گشت **سبب** کوی بر در از غرات بهشت **سبب** سبز خطی بر خط آن موی نه **سبب** مشک می مشک بدان بوی نه **سبب** پروانه
به درختی چندان پوند بود که برگ پذیرد و غم فرزند بود و روز کار به شهای دران میگذشت حاصل الامر از و صفت تنهای دران
به تنک آمد و از دست انفراد و بیاری بنایت ملول شد **سبب** کل بنفشه همه است و یار نیست چه سود **سبب** الفقه از الم تفرد
خاطر مجروح گشته و در دامن کوی که چون عرصه طول مل فرمای افزایش نهایت پذیر بود سیری می نمود قطار خوشی در شب سیرت
فیع صورت از خوش طبعت ناپاک طبعت نیز بواسطه تنهای از فرار کوه روی شیب آورده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از طرفین معیت جنیت سنده محبت در حرکت آمد دل رستای بصحبت غرض میل شد **سبب** فطم دزد دره کاین
ارض سست **سبب** جنس خورا میوه گاه و گاه است **سبب** ناریان مراریان را جا دارند **سبب** نوریان مروریان را طالبند **سبب** صفا
هم صافیان رغب شوند **سبب** در در اسم تیره کان جادوب شوند **سبب** باطل را چه باید باطلی **سبب** عاقلان را چه خوش آید عاقلی **سبب**
اهل باطل باطل را میکشند **سبب** عاقلان از عاقلان هم سرخوشند **سبب** تا دیده غرض مطلق روستای است **سبب** مده نمود بکلی و بهشت
اوشد و بانگ است **سبب** رقی سرور پی او نهاده بدان غایت بهشت **سبب** در آمد و بانام و تشریف ان میوه های لطیف دوستی در بان بهشت

سو که شمع پنج نعل هر یک در زین دل گیر سوخت **پیت** کج باغ می بود و میچند و وصل میگز پسته جو سندن هرگاه که غبان از
 غایت سستی بایه استرحت بر فرغت بر بالین حست نهاده خوس از روی کوی هواداری بر ستر بالین می نشسته مکن از
 روی او میراند بکسی نیز نخواهم که کند سیر بران لب روزی غبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته مکیسی بسیار بود
 جمع شده خوس مکیس را فی اشتغال مینمود و هر چند مکن را بر اندی فی الحال باز آمدی چون ازین طرف منع کوی از جانب دیگر آمدندی
 خوس شفته شد و سکی بغد ری پیت من برداشته مقصد آنکه مکن می کشم بر روی و مخان پیچاره زد و مکن را از منیب آن مکن
 استیب رسید و سر با غبان با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن انا بهتر از دوستی که نداشت **پیت** دشمن
 و انا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در بعضی تعجب بود
 و سینه خد مکن بلار مدف کوه **پیت** صحبت ابلهان چو یک تپی است که مگذردون خالی پرون به سبب و نه گفت من
 همچنان انکه ستم که منفعت دوست خود را از منعت باز نشاسم و خیر را از شر ایناز کنم کلید گفت من آزادی شناسم که تو در حست
 بدان شایستی اما غبار غرض دیده بصیرت راجحه و تیره میگرداند میکن که بنا بر بعضی جانب دوست را خود کناری و هزار توجیه
 ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه درباره شیر و شتر به این تشبیه غدار انگیخته و هنوز دعوی نیکو سیرتی پاک دهنی میکنی
 مثل دوستان چون مثل بازگان است که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش کبری کوکی در باید گفت
 چگونه بهر است آن **پیت** کلید گفت آورده اند که بازگانی اندک بایه بفرمیرفت بطریق در اندیشی صد من آهن در خانه دوستی دیده اند
 نا اگر ضرورتی افتد از اسر بایه روز کار سخته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازگان سفر پیا بیان رسند و ببری دیگر مقصد
 بدان آهمنجاش شد دوست متین آهن فروخته بود و بها خرج که بازگان روزی طبیب آهن سوی او رفت مرد این او را بخانه
 خود مجله گفت ای خواجه من این را بمانت در پخوله نهاده بجوم و خاطر جمع که غافل از آنکه در گوشه سوراخی موشی و قصت ناوقت شد
 موش فرصت غنیمت شمرده آنها را بتامی خورد بازگان جواب داد که راست یکوی که موش با من دوستی بسیار دارد و دندان
 او را در خاییدن آن لغو و چوب و نرم قدرتی تمام است موش را القهای آهن است بهیچ پا لوده حست الحلقوم مرد این
 راست کوی این سخن را شنید بغایت شاد شد و با خود گفت این بازگان ابله بدین گفتار فریفته شد و دل از آهن برداشت هیچ بد
 از آن نیست که او را معانداری کنم در رسم تکلفات در صیافت او بجای آورم تا این مهم را تا کیدی پدید آید پس ~~بسیار~~ **پیت**
 زد و گفت **پیت** که بمهای قدم در کلبه ماینی لطف میفرمائی چشم ماینی خواجه فرمود که امر و ضرورتی پیش آمده شرط

کردم که بامداد بنگاه باز آیم پس از منزل می پردن آمد و سپرد او را بر دو در خانه پنهان گشت علی الصبح بر در خانه میزبان حاضر شد
میزبان پریشان حال بان اعتذار بگشت که ای مهمان عزیز من در دار که از دیروز باز پرسن غیب شد و دوسه نوبت در شهر و
حوالی نواحی منادی زده ام و از کم شد خبری نیافته ام **پیت** یعقوب صفت کرد که یکن یکم افغان کایا خبر یوسف کم گشته که در
بازرگان گفت یزد که از منزل می پردن آمد بدین صفت که میکوی کودکی را دیدم که سوسن گیری او را برداشته و پرواز کرده
در هوا سیر و مرد این فریاد بر آورده که ای خیر سخن محال چرا میکوی دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدی موش
گیری که تاهی خسته او نیم من باشد کودکی که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهو او باز بزرگان بخندید و گفت این عجب بدار که در
شهر موشی که صبد من این تواند خورد موش گیری کودکی ده من باشد بهو او اندر مرد این دانت که حال چیست گفت غم
مخور که این ترا موش بخورده است خواه جواب داد که دلشک بیش که سپر ترا موش گیر فرود است این باز ده و کودک بازستان
داین مثل بدان آوردم که تابانی که در مذهب که باولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید
و تو چون با ملک این کردی بیکرازا با تو امید وفاداری طمع حق کناری نماند و بدین روشن شد که از طاعت بد کردار تو بریز
بازم است از تو کی مکاری و غداری تو احترام واجب **پیت** پیوند دولت آمد از چون توی برین بر مایه سعادت روی ترا
نزدین چون مکالمه یکد و دهنه بدینجا میاید شیراز کار کا و فارغ شده بود و او را در خاک خون افکند و اما چون
پیر خیمه سیاست کار شتر به راجت و عرصه پشته از وجود کا و پر دخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تبکین
یافت در مائل افاد و با خود گفت درین کار شتر به با چندان عقل و هنر و خود نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم
یا قدمی بگناه نهادم و در آنچه از دهن رسد ندانم امانت که دارند یا طریقی خیانت سپردند من باری خود را مصیبت
زده کردم و یا وفادار خود را بدست خود شتر به چنانیدم **پیت** یار با یار خود آفرین کند کارم که هیچ کار این کند
شیر سزاست پریشان انداخته و زبان عادت گشوده خفت و کتاب زدکی خود را گموش میفرمود و خیال شتر به بیان الحال
این رباعی شتر به برید **نظم** ای دوست کسی بی سببی یار کشد و آنکه چو منی یار و وفا کشد تو دوست بگو
دشمن خود گیر مرا دشمن خویش را چنین کشد خنده دایمی شیراز اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی
شدت حرارت این حادثه منفع کشت **پیت** از دست بجزنت مراد دیده غم نشاند تا خود ازین غم
دیگر چه کل خواهد گفت و دهنه که از دور آثار پشیمانی در چین شیرت بد نمود و لایل ندانست بر ناصیه او شاد نمود

سخن بکشد قطع کرد پیش شیر نرفت و گفت **شما** تحت اقبال صافی تو بود سیر ملک تحشاه تو بود سرت سبزه
شادی افروخته سرخس در پات انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی این قوم تر و روزی مبارکتر
کجاست ملک در مقام فروری نصرت خزان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان شیر گفت هرگاه ادواب خدمت
و اطوار صحبت آثار دانش و انواع کفایت کمتر یابد میکنم رفت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میکند و الحق
پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستاری و زور و بازو و مردانگی می افروزد **پست** رفت آنکه داشت کار جهانی قرار داد
رفت آنکه بود خانه ملک استوار از نو و نه گفت ملک ابدان کا فرغت غدا پرست جای تو هم نیست بلکه بدین ظفر که روی نموده
و ظایف شکر الهی تقدیم رسیده و بدین نصرت که دست داده ابواب شادمانی و بهجت در حلال بیدار شود **پست** مظهر
از مشرق امید برآمد **اصحاب** غرض شب یلدا برآمد **ایستج** ناز میسوز که روز اقبال بدان آریسته شود و این منشور ظفر
بها یوز که کارنامه سادت از آن مظهر زد و در صفحات ایام و پیاپی مضامین و مفاصل مسالی پدید شود **امروز** بخت نیک بخت
رسان است **واقبال** رخ نمود و مرادات باروست **روز** است ای که دل بهزاران دغش است **همه** است ای که
دل بهزاران روزش غم است **پادشاه** عالم پنا ما بر کسی بخشنود که از او ایمن بجان توان بود خطاست و خصم ملک بهندان
کو در محبوس خلق کار عقلاست **انگشت** که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر از زخمی بدان زند برای بقای باقی
جسته یزند و مشت آن جراحت را عین جنت دهند **دشمن** چه کری کند که زیاده کنی آن به که زلفت او دولت شد کنی
شیر بدین سخنان اندکی پیر امید آید روز کار انقضا و بسته و سر انجام کار دهنه بفضیحت و رسوای کشید و نهال کردار
و تخم کفاز در غش در برآمده بقصص و کشته شد و وقت کرد و غدر نام محمود است و خانه حید و بد اندیشی مبارک و ندموم
نیم شرا اندیش هم در سر شمر شود **چو** کردم که با خانه گفته شود **اگر** بد کنی چشم نیکی بدار که هرگز نیارد که از تو بار
پندار ای در خان کشته جو که کندم ستانی بوقت درو نه هرگز شنیدم که در عمر خویش که بد فعل را یکی آید پیش
نه ایس بر کردی کسی ندید **بر** می نیک نباید ز تخم پید **مثل** این چنین گفت آموزگار **مکن** بد که بدینی از محو کار
کسی نیک پند بر دوسرایی **که** یکی رسد بخلق خدای **باب دوم در سلا یا فایان بدکاران و بختها را بیان**
رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نام که بجهت نام حال بقیه را بخیال شبیه پوشید و دل لغت خود را از طریق
منوف ساخته به پونا و بد عهدی موسوم ساخته و سخنان فریب آمیزش موثر افتاد و شیر را بدان داشت که در خوابی بکن دست

و شکست پای شوکت خود سی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن پند که عفت کار دهنه را باز نماید و پان فرماید که شیرین
وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده و در حق دهنه بدان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کفایت غدا و چگونگی توقف یافت و بخت
تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیل خیال بست و سرانجام مهم او بجا رسید حکیم فرمود که شما ملک دین در پناه تو باد چراغ انوار شمع راه تو
حقیقت خرم و دور اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بجز دشمنیدن سخنی از جبار نزنند تا بدلائل روشن و برهان ساطع بر حقیقت مهم
اطلاع نیابد در باره آن حکم با مضار نشاند **پیت** ز صلب غرض ناسخن نشنوی که کار بندگی پشیمان شوی نه و بعد از آنکه
سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و غنی ناپسندیده و یا قولی ناستوده و در وجود آمد تدارک و تلافی آن بود که سخن چنین صحت
غرض ابرو و جوی کوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت آن من بعد کسی بران عمل اقدام ننموند
و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید نمود **نظم** را انداز پیچی که خار آوردند درختی به پر در که بار آورد جهان سوز را
کشته بهتر چراغ نه یکی به بر نشکر خلقی بدایع نه و مصداق این قول حکایت شیر دهنه است که چون بر غدر آن
توقف یافت و بر مکرو فدا و مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران به در روشن شد
فاعتبروا یا اولی الابصار و در زبان سختند و صورت این قضیه بران وجه بود که چون شیراز کار کا و پر درخت
و جمعی که در آن کار نموده پشیمان شدند انکشتند است بدانان ملت یکزید و سر هجرت بر زانوی حسرت
و غم آه سر نه کا پنجه من کردم درین عالم که کرد نه همواره اندیشه مند بود که چو ادرین کار شتاب زدگی نمودم و پخته
خیالی بست که این مهم مرا از روی مایل و تدبیر نپرداختم **نظم** عیان نفس چیست هوار کارم ملاف عقد خود گم
خطا کردم نه کنون ندانم و دانستم نذار دسود نه چه سود گفتن بسیار کین چو اگر دم نه شیره مدتی بر بنیوان در غصه و ملال
گذر نهد و بجهت اندوده فطر و توزیع ضمیر او عیش بر سماع تباه شد بود و کار بر رعیت نه تنگ آمده نه التماس علی
دین ملوک کفیه در ایل آن پشه سرایت که جمع پریشان دل و پریشان خاطر بودند **پیت** دل بچو لا رخصه در سوز آه رخ
در هر که بگری بدین در دستلست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتر به وایا و میکرد و ملاش زیاده
میشه و دهنست و پریشانی بر او سیلانی یافت و شیر را بدان تسلی میبود که حدیث او کو بد و ذکر او شنود **پیت**
از یاد تو نیستیم زمان غافل با بگویم نام تو دایمی شنوم با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها در خوشی
شب با پلنگ این مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و شفق دل شرح میداد و پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کار

که دست تدبیر از دامن تملقی آن کوتاه باشد بودی مجنونست و طلب تبارک مہمی کہ بدایرہ محلات داخل بود از مرکز عقل و نشانی
 و بزرگان گفتند **پست** انداختہ تیر را بشت آوردن : بتوان ثواب ترا بدست آوردن : و ہر کہ چہین چہری کہ بہت
 آمدن آن مستقر است سعی نماید امکان دارد کہ بی آنکہ مطلوب یا بد آنچہ داشته باشد ہم از دست برد و چنانکہ رو باہ آرزوی
 یا قمر بخت کرد و پوست پارہ کہ بدان انتظار داشت از دست بداد شیر فرہو کہ چگونہ لہجہ است آن **پست** پلک گفت آورده اند
 کہ رو باہی کہ سہ طلبہ از سوراخ پروں آمد ہر جای سیران میکرد و بختہ لقمہ اطراف پایاں بقدم عرض شہ می سپرد و ناگاہ
 رایجہ کہ قوت مدد روح او تواند بود بشتش رسید بر اثر آن توجہ نمود پوست پارہ تازہ دید کہ یکی از سباع کوشتش خورده بود
 و پوست را بکلیہ چشیم بہان پوست پارہ روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوی ہر چہ تا متر در اجزای او بداند **پست**
 محض عدم ہوی و دلخواہ آمدن : باری کہ رحبان از تن رفتہ باز آمدن : رو باہ پارہ پوست را بچنان حال تصرف آوردہ رو بہ
 باوای خود نهاد : چون یار بدست آمد غلوت ز ہمت خوشتر : در میان رکبزش کشد بکنار دی افتاد مرغان فرہ دید در فضای
 بچراش نکل کشتہ و غلام زیر ک نام کنہانی ایشان را کہ احتیاط برستہ رو باہ را اشتہای کوشت مرغ در حرکت آمد بدقت حیا
 سفر سرشان پوست پارہ را فراموش کرد و در انانی این حال شغلی اگذر بر شمع افتاد پرسید کہ ای برادر می منم کہ بغایت اندیشہ
 مندی چہ بخار شدہ واقع شدہ است رو باہ گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی کہ زبان حال ہر یک تکرار معنی
 وَلَحْمٍ طَرِيفًا يَشْتَهُونَ بَارِيتَ و سَرَاتِ بَرَّتْ وَلَكُم فِيهَا مَا تَشْتَهُونَ الْاَنْفُسُ سِرَّ بَارِيتَ بَارِيتَ بَارِيتَ
 سر ہمای تو ہمہ روح محبت : روحی بدین لطافت پاکیزگی گشت : و من بعد از مدتی کہ بہ بلا جوع و عذاب کہ سکنی
 گرفتار بودہ ام کچھ خورایم را راق پوست پارہ بمن ارزانی داشتہ و حالا جاذبہ اشتہا داعی آن دارد کہ از بن مرغان
 یکی را بچک آورد و کام آرد و را بجلاوت کوشت او کہ لذت حیات دارد شیرین کرد اند **شعر** عیش من تلخ است کو با از لب
 شکر تن : شربت شکر کام و کم شیرین شود : شغال گفت بہ بہات بہ بہات من بدقی متہادی میکند کہ در کمین
 این مرغان لہام و ترصد صیدی یکی از ایشان کشتہ فاما آن غلام بزرگ کہ کنہان ایشان است طریق محافظت نوعی معنی کرد
 کہ صیاد متحیذہ از خوف پسبانی و صورت ایشان را در دالم فکر تواند افکند و نقاش متفکر از ہم کنہانی و نقشش گفتن این را
 بر لوح نخیل تواند کشید و من درین آرزو عمری میکند رانم و بجز دخیال روز شب و شب بروز می آورم نو کہ پارہ پوست پارہ بافتہ
 غنیمت شمر و از سر این فضولی در گذر **پست** و لا رومی کہ داری دل رو بند : و کہ چشم از ہمہ عالم فرو بستہ : رو باہ گفت



ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان نمود در حیف خست و دیانت بنا گامی سپردن حیفی عظیم باشد و نا در چن هم پیش کل
عشرت تمتش توان کرد قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن غنمی فاش بود **پست** تا توان پسند عزت نهادن
پای خویش از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش و در اہمت عالی نمیکند ارد که به پاره پوست پاره بی مزه سرزود
اوقم و دل از لذت گوشت فریاد تازه بر درم شغال گفت ای خایم طمع حرص پسندیده را همت عالی نام کرده و شره بازده
دپاچه بزرگی لقب نهاده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی راحت در قناعت **پست** درین بازار اگر سودیت با درویش خور
خدا یا نعم کردان بدرویشی خور سندی به ازان نیست که نصیبی کند دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خور سندی
و که فضولی که نتیجه من طلب ما لا یغنی **پست** بران متبت است کردی رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند
پیش از آن پیش حاصل نمیکرد و بجبهه من میرسم که بواسطه فضولی که پیش گرفته پاره پوست از دست برد تو یکبارگی از پای
در آپی نیک شمع فتنه تو بقصه آن در از کوشش مذ که دم بطلبید و کوشش نیز یاد داد و روباه پرسید چگونه است آن **پست** بود
خی که دم نبودش روزی غم بی می فرودش در دم طلبی قدم نمیزد دم بطلبید و دم نمیزد ناکه در راه پستی
بگذشت میان کشت زاری و دهقان بکوشش کوشه دید بر جفت و دوز دو کوشش برید مسکین چون آردی کم
نیافته دم دو کوشش کم کرد و آنکس که ز صد پرون نهنگم است نرای دسر انجام روباه از غایت حرص طمع روی
در هم کشید گفت **پست** من خیال یار دارم و کسی دارد دست که خیال دشوم خالی خیال طلب است تو ثابت کن و بطلب
احیل مرغی لطیف بچک خواهم آورد و بچه لایق در دام فقر خواهم کشید این بگفت و روی برغان آورده پوست را هم آنجا
بگذشت شغال چون دید که نصیحت پیغرض او در روباه اثر نمیکند روی از بر تافته جانب ماوی خود شتافت درین سبب غمی
در پر واز بود و نظرش بران پوست پاره افتاد آرزای نوری منور که بش طتام در حوزه تصرف نمک آورده روی با وج
نهاد از آنجا رب روباه هنوز بزرگ مرغان رسیده که بزرگ از کین گاه پرو جت و چوب دستی بایب او افکند چنانچه
اثر آن بدست روباه رسید بپاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برگزد و بچیل نام ایشان خیزان روی به پوست
آورد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثر ندید روی بجهه گاه دعا آورد خواست که بر بسیل نضره عرض حال
اداناید است که بیالاکر است دید که ز غمی پوست در چنگال گرفته میرد و میگوید **پست** برده بودی و داوت اند
چون تو کج جنتی کسپی کند روباه از الم نایافتن و صحت از دست رفتن پوست پاره سر بر زمین زد و ناموش

پیشان شد و مقصود این مشیت است که ملک بدست خود یک کن از کن دولت ملکیت خراب کرده و بعبارت باقی
رکنهای برادر و اقربا و محال و قربان با نگاه و تطف با مراوسا و سپاه فرو میگذارد و شتر به گشته گشته بهیچ وجه بدست
نیاید و میکند که باقی خدمتکاران قدیم از طاعت دور نمایند و شیر بعد از تا بل سپاه فرمود که این سخن عین مصیبت و هوا
خواهیت فاتا از من در باب شتر خطاب واقع شده و اکثر این جسته تلافی است پند گفت ای ملک تیرگی و تلافی
این خطر آب میسر نکرد بلکه بدست و دست و پای صواب وقوع یابد **پیت** چو در حاشیه افشا و مورد را ننده رچا
یاد نه روز، صلاح در دست که ملک بیع تمام جمع و بخودی کرده بنای کار بر تیر و سیر **پیت** می شتر به و تحقیق احوال
او بر وجهی در آمد که غش و سمن بر خاطر و فاداشن کرد و اگر آنچه از شتر به بیع ملک رسانید اندوخته او خود بسری
غده و خواهی کفران خود رسید و اگر در باره شتر به افزا کرده و سخنهای با واقع باز نموده اند نام و صاحب غرض و حرف
خیر آقام **پیت** این را که بدست دفع کردن نیکوست **پیت** شتر گفت در ملک توی و مرا در بدست
برای صایب تو است نظرها تمام بوده و فکر دور اندیش تر از جوشناغ و دفع کاره پیشوا و متفکر ساخته بهر نوع که
مقتضای عقل و روشن بینی باشد این کار را پیش گیرد و مرا بدست یاری تیر و سیر از داب پر وین اثر پند متعبد شد
که باندک زمانی حقیقت حال را بر انوار پادشاه بچکوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق
فرود گیرم **پیت** به ناما را برای سیر پر وین آوزم همچو مو از خسه **پیت** شتر بدین وعده تسلیم یافت و چون نگاه
شد پند اجازت طلبید و بوقاق خود توبه شد فضا را گذر شن بسکن طبله و دونه افتاد و دید که میان ایشان
بیاضه بر و دو بخان بلند از باینین گفته میشود و پند از اول حال بر دونه بدکان بود و در آنوقت که آواز من طبله و مخاطبه
از منزل ایشان بگوشش او رسید و غده خدایش زیادت شد بیشتر آمد و گوشش را سماع کلمات ایشان نهاد و گفت
ای دونه بزرگ کاری کردی و بطلبم مهمی از کتاب نمودی ملک را بر نقص گشته بخانی نام منسوب هستی و اش
فته و آشوب در میان سباع و وحوش بر افروختی و این ششم که ساعت رحمت و بال آن در تو رسد و تب
و حال آن گرفتار کردی **پیت** هر که منبع ستم کشید پر وین **پیت** فغانش هم بدان بریز و خون **پیت** و میدانم که چون حال
این شتر بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مدد داری نمایم بلکه بهر گشتن و عقوبت کردن
مستحق العتاب شوند و من بعد را با تو مخاکی کردن صلاح نیست که گفت **پیت** از **پیت** هم با بدان کم نشنیده که بهیچ وجه از پند

آن شب بیدار بودم و زه ابرنا بدید کننده بر خیز و بیا که دیگر در آسین و من بعد بن خست و متراج در توقف اندا که
از من دوستی و مصیبتی نباید و نه گفت ای یار عزیز که بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهره آن مهر که فکرم این دل کجا برم
طرح مفارقت میندازم از صحبت خود محروم سازم و کار گشته به طاعت مکن که کار رفتن بیا و آوردن سبب طال است
و تدبیر مهمی که دیندار که نیاید از قیل خیل محال سودای فاسد از سر بد کن در روی لبش دمانی فراغت آورد که دشمن غنیمت
عالم عدم کرده و آرزوی غبار شبست صافی شد و ساقی مراد جو غرضت در غنث دمانی ریخت ابواب آمال بر روی اقبال
گشاده است و غنچه امید در چین نو پیش گشته است **ت** قیامی برده و غم مخور از دشمن دوست که به کام دل ان بشد و این
کلید گفت با وجود آنکه از جاده مرگت انحراف ورزیده و بس سفتوت را به تدبیر غدر ضلالت پذیرد خسته هنوز و این غنچه فراغت
داری امید داری که اوقات تو بعبادت و سلامت گذرد و **مضارع** سودای جوانی کرده فکر محال گشته و نه گفت نه آنست که
از غایت خیانت دلی بختی مگر میل به چرخ بودم یا قاتل سخن چینی و کرات غرض پردازی بر من پوشیده بود اما چه حال
مال استیلا و حدم را چنین عمل تحمیل کرد و الحال چاره این کار را نمیدانم و تدارک آنرا ندیده میتوانم چاره این کار چیست
از امکان من پلک این فصل سخن را استماع نموده بر کاهی احوال مطلع گشته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سیری در میان
آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی فحشای آن جایز ندارد و پس در سو کند و پیمان و ناکیدات فرادان آنچه میان
کلید و دمنه واقع شده تمام باز نمود و ملات کلید و اقرار بر وجهی ستونی تقرر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز
دیگر بر عادت معمول بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غلین و اندیشه ناک یافت پرسید که ای پسر موجب فلک و سبب هجرت
ماه تمام تو چو اشته بلال سرور و آن تو چو اشته ضلال این همه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از چه کیست
شیر گفت سبب علل من جز کشتن شتر به و یاد کردن اخلاق و صفات و نیت و چند آنچه میگویم دیگر از این طریقه دور کرد
و یاد که از اول من فراموش میشود به بجان تو که فراموش منستی نفسی اگر پیشدی اکنون نمیشوی چکنم مگر بهر چه که خرد
مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم و هرگاه در مصالح ملک تاملی رود و بمنظرف شفق ناصح هر بدن دوستی این و چاکر
و فادار محتاج کردم خیال شتر به در برابر آید و گوید در قاعده خدمت داین وفا بسیار بجوی نیابی چینی مادر شیر گفت نه
هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل وی بر پکنی شتر به
کواه است و هر آنکه چون کشتن آن بران واضح و یقینی صادق نبوده و حسب غرض در صورت نصیحت حال در اینجای رستی باز نمود

و بر عتی تاسخی تازه و نداشت بی اندازه رویید و اگر در آنچه مبلک رسیده بودند تفکری رفتی و تو من غضب بکام نگیدی
از گشتن منع کردی تاریکی آن شبست را بروشنا چنان عقل نورانی متغی خستی این دم در دام ندم نبایستی افتاد و در شرش
و محبت را بر طایفه عدم نبایستی نهاد و با شکلی مردم بر آن که در کار گرمی نیاید بکاره چراغ از گرمی بخورستی نه خود را نه پرورنده را سوختی
نکته آوردند با راهی که شکسته را کیشیمان ندیدند شیر گفت ای مادر آنچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل من
غلبه کرد و دشمن غضب بنامی حلم را بخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست و تا
بهترین حالات او تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملباس خسته اند و قرعه پوفائی و بستمکاری بر نام من انداخته و من چند آنچه گاو
میکنم تا خیانتی ظاهر بگردد نسبت به وجهی واقع بر او ثابت سازم مگر در گشتن او نزد دیگران معذور بهشم و از طعنه آشنا و طعنه
دور هیچ وجه بهتر نیست و هر چند تا من زیاد میکنم گمان در وی نیکوتر و حیرت و ندامت بر ملاک می بیشتر میشود و بیجا شسته بر هم ای
روشن داشت و هم سیرت پسندید و باین صفته تمامت حد را بوی نسبت به بوی حسن کس اینان قیاس بشود
فاسد و سودای محال در دماغ دی شکستند که مقصود از خاسته بامن در خاطر گذرند و نیز در حق می از انواع شفقت و احسان
رحمت و کرمات احال گرفته بود که رابطه عدالت و تقویت و واسطه نفوس و مناقشت شدی و من میخواهم که در شخص این
مبالغه نمایم و انگیزش این اخبار بر حد معلوم کنم و این صورت اگر چه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قضیه تدارک نیابد
اما شاید که نفس را در آن تسلی بدید آید و فتنه آینه چنین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن با خبری
دانسته یا خبری شنیده مرا پیاپی گامان و تنبیهی ارزانی دار ما در شیر گفت ولی بگو هر اسرار دارم ولیکن بر زبان بهار دارم
سخنی شنیده ام قاناً اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن شای او در آن چه بعضی از نزدیکان تو در گمان آن
وصیت که اند و در اخفای او ببالند از حد گذرانید قلوباً و قولاً و اسراراً به پیر میگویم که چیت راه نجات به پیر
جام می گفت و از پوشیدن عریک میزند که باز فاش کردن عیب نام دارد و سر مردم باز گفتن نقص الکلام و اگر نه نیست که علما
در حجاب از آن خلعت تاکیدات که اند و الا بتامی باز گفتنی و خاشاک مذره از سینه فرزند و بلند رفتی شیه گفت و یل علما و اقبال فضیلت
اگر چه از ایشان فاشی از هزار و نه هزار اند و نظر بر سلیح حایل و سلامتی اولجه و بعضی نیز با مصلحتی کمی که نفع آن متصور است با اظهار آن
و اگر کسی با حق قصد قتل سمائی که باشد و این بهر آنکه کسی در میان آورد و بایمان غلط باشد و بدو سپارد و در گمان آن
مبالغه بتقدیم رسد و این مجرم بجهت خیانت نفس آن مسلمان فاش می از کند و او را از و خبر اکامی بدنام قریب احوال

برآینه شرح مؤلفه نخواهد بود و عنداللزوم معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت است با اهل
و ممکن که رس ننده این خبر خواسته است که با طهار آن با سر تو و پای خود از میان پرودن برد و حواله آن بعد از اتمام تو
فرماید یا از من دشمنی داشته ترا واسطه افشای آن سر رشته توقع میدارم که مرا خبر ساری آنچه لایق نصیحت و شفقت
تو باشد در میان آری رازی بمیان آرد که ما محرم رازیم بگذر سرناز که ما اهل نیازیم مادر شیر گفت این هتارت
که فرمودی بغایت پسیده است فاما اظهار اسرار تو عیب کلی ندارد دشمنی آنکس که اعتماد کند و محرم اسرار خسته باشد
دویم بد کافری که چون شخص تنگ استوار و افشای اسرار از مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان نهند
و اگر محرم نشود هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود زینها کردن رازم بجز چند آنکه میوزد
زیم دشمنان پوسته مهری بردن دارم : و در کلمات حکما دیده ام که من له یحیی و من له یمیت ستره هرگز از خود در حقه
عدم مخفی نازد برآینه آن ستر بقصد سری و علم برافرازد و در امثال آمده که هر که اسرار دوست بدو در برابر آن سر نهد
خواهی که سر بجای بود سر بجای آید مگر ملک قهت رکاب نشود که فاشی پادشاه جرات نمود عقبست سر در آن
سر کرد شیر گفت چگونه لجه است **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تحت سلطنت بزور عقل و عدل و
زیب و بهایافته و ششمه الطف پدرش بر اطراف ملک تافت : فرمودن جستمی جشمی بی : سکندر شکم دارا پانی
روزی لشکار پرودن رفته بود و در محلی که جو که نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بظبط و ربط مهمی که در عهد او بود اشتغال داشت
رکاب دار خود را گفت میخواهم که با تو اسپه نام چه از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم تکاین اسپه نام که من سوارم بهتر است
یا آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپه نام سخن گرفت و پادشاه نیز نگاه و برتر کام را غان داد و چند گاه
از لشکار گاه دور شدند ملک رکاب کران کرده غان باز کشید و گفت ای کاه بده غرض من قتل این مشت آن بود که درین ست
چیزی در خاطر من خطور کند و اندیشه بر ضمیر من مستولی گشته و از جبهه خواص حضرت کسی را فایده ای بر ندیدم خواستم که بدین بهانه
خلوقی سزوم بروی که کس کان نبرد و این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت **خبر و مهر و سپهر بند**
روزگارت فروخ و فرخنده باد : اگر چه این دزد و حقیر خود را اینقدر نمیداند اما چون بر تو و زشید غایت سایه دولت ارزانی فرمده
امید است که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است این چنین بوی نشود بدل که خزان این نقد خواهد بود بوی سرمد و قوف
چون زانگونه که جان میان تن پنهان است : سر تو میان جان نهان خواهم داشت : پادشاه او را استیمن فرموده گفت

برادر خود اندیشه نام و درین روز نقش قصد و ضرار از صفحه حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاکت من کمر
بسته است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد و او را از راه بر دارم و چین ملک از خار آزار او پاک سازم
سک کیت رو باه نازورمند که شیر تیار سازند کنند تو باید که پوسته از احوال او با خبر باشی و در می فطت و نکاهت
من بشرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان انصورت بر عمده خود گرفته با نواع تاکیدات نموده
خست و هنوز بمنزل رسیدم رفیق پوفای بر بریده احوال خود کشیده از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شد و قدم در پای
عذر و کفران نهاد **نقطه** دل مبرهمه مان کم نه که در کلزار و دهر بوی یاری و فادرسچ اهدم یافت نیست و راز بادل کفتم
پس از خون خوردم از آنکه کاشکی استی کادل که محرمیت نیست رکابدار فرصت طلبی خود را به برادر سلطان رسیده
و قهقهه رابرهی که شنیده بود بموقف عرض رسیده برادر پادشاه حالا بنقد از وی سنی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات
پیشمار او را مستظهر گردانید و به تدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نکامیشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب
و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بجز آن نسبت مبدل شد شکوفه کارانی از نهال زندگانی فروخت
نقطه که ام باد بهاری زید و رانی که باز در عیش و شکر خانی نیست و دام پرورش اندر کنار دارد و طمع کن که
در آن بوی زندگانی نیست و چون سندی می و سیرت نیست می از فردش کوه برادر بزرگتر فانی اندر برادر خود بر بخت
سلطنت نهاده تاجی می را بفرق کارهای سرفرازی داده **نقطه** در ریاض ملک دولت غنچه می شکفت و بوستان
سلطنت تازه از سر نهال **نقطه** اول حکمی که زبان شده جاری شد و بخت فرمان که شرت عالی بنفاد آن صادر گشت
گشتن ملک با برادر و پیاورد زبان می ز برکت دو گفت **نقطه** خسته ملک بر تو میمون باد و اختارت فرخ و هایون باد و کنه
بجز خدای هواداری تو چیست و جزای آنچه من کردم نه است **نقطه** پادشاه فرمود بدترین کنایه می فاش کردن اسرار است
و از توان گناه بوجو آمده و بعد از آنکه سر برادر را که از جلد ملازمان تراجمیست آن اختصاص داد نگاه نداشتن و در بر تو
چه اعتماد خواهد از بندم پوفای خدای خسته چند آنچه رکابدار اضطراب نمود و مفید نیفتاد و بیست سلطانی گرفتار شد
سر در فرشی سه کرد **نقطه** که زبان تور از در بوجو تیغ را بهست چکار بود و فایده این مثل است که اظهار اسرار
نتیجه بیکو ندارد از مردم فاش کردن ثمره یکی نمی باشد شیر گفت ای در مهربان آنکه سر خود فاش میکند عرضش اظهار
است و اگر نه باید که خود محرم اسرار خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر انیسر با دیگری بگوید

جای بخشش نیست چه وقتی که کسی با خود تواند کشید و دیگر را تحمل آن باشد عجب نیست **پس** راز خود را چون تو محرم
و دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون از کشف سر آنچه بود ظهور کند اگر چه پشیمانی سر غیبت شمارند لیکن ظاهر شدن حق
پرده پوشش آن عیب مستواند بود توقع مبدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بارغم از دل من برداری و اگر هیچ
شون بکنایه باری بازگویی و اگر عبارت نیاموری باری اشارت درین نداری مادری شیر گفت بشرط که آن کنه کار بگردا
که کرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و حال عفو از دیده بی باک او که از دیدن راه صدق و صواب ناپاشا شد پوشانی
و اگر چه علماء دین و عارفان معارف حق البقیین در فضیلت بر عفو و سبقت حسن مبالغه نموده اند و بر و شش آن بشو
سلوک آن مذهب ترغیب و تخریص فرمیده اند در جمعی که اثر آن بر فساد عالم و ضرر آن در نهاد عیال شایع باشد عفو
از عفو اولی باشد و در مقابل این کنه که حضرت آن بنفس پادشاه عاید شد و دامن طهارت و امانت او را بلوث
کنه و خیانت آلوده اگر انتقام بدید نیاید موجب دیگر مفسدان گردد و محبت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل
از آزاری ببرد آزاری آزادستور معتمد و اعتماد بر معتبر شناسند پس این عفو و اغماز را مجال نباید داد و بنقل طاع و لکمه
فی القصاص حیوة تدارک آن از **دستم** باید شناخت **شیر** هر آن کست که باز از ضیق فرماید **عدوی** ملکست آن
بکشتنش فرماید غرض این مقدمات آنکه دمنه عذار ملک روزگار را برین داشته غماز و تمام و شیر و دغان است
شیر فرمود که **دستم** ما را باید کشت تا ما ملی بسزا که شود مادر شیر بمنزل خود رجوع که و شیر بعد از تفکر بپار حصار
شکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بجنود طبری التماس حاضر شدن مادر نمود بعد از
اجتماع مجموع شرافت رعایا ارزانی داشت تا دمنه را بپایه سیر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خوراک بکرد و در از شوق
کرد همیشه دمنه نگاه کرد در بلاک شده و راه خلاص بسته دید روی پیکلی از نزد بیکان ملک آورد و بسته با وی گفت که
سبب اجاع این جماعت چیست و چه چیز دشت شده که ملک در نامل و تفکر افتاده مادر شیر بشینه گفت ملک از تنگانی
نوستفکر خسته چون خیانت تو معلوم شد و تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دست و مهربان او گفتی باطل افتاد
و پرده از روی خلیفه دگر مای تو بر تفعیل شد نشاید که ترا طریقه العینی زنده گذارد و چنین منظر شیر را در عرضه وجود
جز محض نگاه دارد و نه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکفته را مکرده اند و برای سببش را خوان را بهای دوش
پیدا شده اند یکی از سخنان حکمت آیین ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بجهت باشد زود بر تبه نرسد

و هر که مقترب سلطان شد جلد دوستان ملک خشم وی کردند و دوستان از روحی سه برجاه و منزلت وی دشمنان بوی
مناحت وی در مصالح ملک ملت **نه** هر که نزدیکتر بخدمت شد **نه** خطری عظیم تر باشد **وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَيْرٍ عَظِيمٍ**
و از آنست که اهل حقیقت پشت بدیور امن و راحت نهاده اند و روی از دنیا می پایداری اعتبار کردند
و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که بر حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایزه جزای نیکی
بدی پادشاه است بر عقوبت صورت **نه** بند و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه گذر باشد
آن عدل الهیست که بر یک نقطه است **شعر** باقی همه جاه کاه رضا که سخط است **نه** آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است **نه** و اینجا غلامی
نیست که اینجا غلامیست **نه** اگر کارهای ضایق بر خلاف صفت خالق با انواع اختلاف عقاید و از انفاق ملک استحقاق
بر طرف افتاده کاه مجربان لازم العقوبت جزای کردار مختصان ارزانی میدارند و کاه ناصحان و حب التزمیت را بندگان
دلت خایان مواخذه میکنند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ظاهر و غرض در اقوال ایشان صحت
و ریاد احوال ایشان با هر ضیو و شمر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خوان
روی زمین پادشاه سپارد و یکجوش منت ندارند و دیگر را بدشنامی ستم است بر اوج عزت بر آردند **پیت** بی نیازی
پن استغنا گز **نه** خواه مطرب پیش خواهی نغمه گز **نه** بیتی که از اصل من بر این خدمت ملک نکردیدی و از دروازه عزت
و گوشه خلوت قدم بیرون نهادی و خدمت سلطان که نمودارش سوزانست قبول نکردی که هر که قدر فرغت نشند
و خدمت مخلوق رباعیت خالق چشما کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ما در شیر بر سبک بگونه است آن
حکایت در نه گفت آورده اند که زاهد گوشه نشین از تعلقات دنیا اعتراف کند و گوشه خلوت خستیا رک و از تعلقات
خوشش و پوشش بشکند و پیشینه قناعت نغمه **شعر** شد ز کربان کشتی غم ستوه **نه** دامن خود بست بر آمان کوه **نه** تن تنم
به جفای نهاد **نه** دل ز قناعت بکای نهاد **نه** آوازه صلاح و تقوی او پر باندک فرصتی کجالی و نواحی انولایت رسیده
و مردم از دور و نزدیک بر ستم تین و ترک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نوز عبادت از جبین او واضح
سیدیدند در مواد اعتقاد افزوده نزد پیشتر می نمودند و در انولایت پادشاهی بود عادل و دل در پیش دست که طلب
رضای الهی بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و قند اجزا با طاق انبیا و سیرت اولیا انداختی **پیت** میر
پاکیزه غمی خوشش ذکر کرد و از نیک **نه** باغی خوشش بهو با چو خوشی می خوشتر است **نه** چون خبر بر گوشه نشین بوی رسید

کشته نعم الامیر بغیر الفقیر کار بسته بد از مت پیر آمد و از انفس تبر که او است داد مت فرمود و نصیحتی که پادشاه از الجار آید
استدعا نمود پیر گفت ای ملک خدای تعالی را دوسر است یکی فانی که او را دنیا گویند و یکی باقی که از اعبقیر خود است مت تعالی
اقتضای آن میکند که سر بنزل فانی در نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی کاری **شعر** ملک عجبی خواه که خرم بود
دزد زان ملک صد عالم بود چه کن تا در میان این نشت دزد زان عالم است افتد بدست پادشاه گفت
چند پیر نصیحت آن ملک میسر کرد و زاهد گفت بدستگیری مطلوبان و فریاد رسیدن محرومان و هر پادشاه که سبیش
افوت خواهد باید که در سبیش رعیت کوشد **نظم** کسی سبده استوده در زیر گل که خسبند از مردم استوده دل
کسان بر خورند از جوانی و بخت که بر زیر درستان گیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت
چون زاهد از نصیحت خانه دل پادشاه را پر سخت و ملک را به غلظت و نصیحت پر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامان
وی زده پوسته شرف صحبت وی در یافتی و پیر کت نسبت سخنان دلکش سر از پر وی نفس و هوا با فنی زدی
پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنید یافت نگاه جمعی از خوانان فریاد و غیره بخواه اثر رس بند
زاهد این را طلبید و حالا هر یک را غلیظه استغفار نمود و حکمی لایق و موافق هر مهم حضرت شاه را تاقین فرمود پادشاه
از آن صورت بنایت ممنون گشته است و عاقلان که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک اثر او داشته زاهد بنابر آنکه
مهمات در ماندگان برود و خوبی فیصل بد او را بسبب لذت بر خیزد ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر
مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی پادشاه بطوع و رغبت اصف نمودی تا کار بد انجا انجامید که از
مهمات آن ولایت بد امن اتمام پر عالی مقام باز بسته شد و تصرف هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای
سبب جاه و رخت در سودای دل پهناده رخنه در دیوار او داد و اوقات او بگذشت و تمنای سبب بزرگی سر درویشان را از
بالین فراغت گردانید متوجه تاج کخوت گردانید **نظم** کیت کین جادوش افنون کرد و از زارش بزد کیت که خاتم دوش
همه غفلت بخور و نیاز نیست فرمیده بسنی شیر مرد از اصد محبت خوب خسته و زالیست غدار سپار تهنیت ترا پشرون
وار در چاه بدانند خسته **نظم** رسم او در کف زاکل ستم پشرون او در کف چاه الم مصروی از نیل جفا موج رن
یوسفش آلوده بخون پرمین موصل او بر سر راه فراق موعده بر سر کوی نفاق فصر وی از کله هر تاجدار
بجوی از خون هر اسفند بار و چون زاهد یکی از توار به ریاضت چاشنی رحمت نفس و شربت لذت هوا و موس

نوش که ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حُبُّ الدُّنْيَا را نیز کل خطیت در گوش کشید پادشاه نیز چون
تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق دید ز نام احتیاج یکبار در کف کفایت او نهاد و در پیش او پیشه غنی نافی بود حال آنکه
جانی پیش آمد و خیال تحصیل کلمه بکفر تسخیر اقصی بدل شد پس در آن چمن که تو دیدی کلی ببار نماند خزان در آمد و سر بری
ببار نماند روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری بر روز رسیدی بزیارتی
رسیدی و او احوال او و وضعش را بدین نحو گفت در سخت دلش مشغول گشت و گفت نظم آب حیوان بزه کون
شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شخ کل با دهباز را چه شد چون شب درآمد غوغای حمام فی الحکله کسین فین
زاهد گفت ای شیخ این چه حالتیست که می بینم و این چه صورتیست که می بینم نظم مجموع روزگار تو روز امید بوده
آنروز خوش گشت و آنروز کار هم زاهد چند آنکه زبان غمت را بر کار کرد و سخنی که بر محک معیشت تمام عیار باشد شنو است
گفت همان فرمود که این سخنان بهانه نفس است مقصود اطباء و جنایه مافی الباب آنکه خاطر مبارک بتلای دینی نشود
و ضمیر اشرف بقید آل جاه مستکشته نظم های چون تو عاقل قدر و حد استیجاب سبقت در بیع آن سایه همت
که بر مردار افکندی بیا و دامن بخور از غبار عیار بر پشت و سر تخریب در کربان تو کل کشد نواز زهر الود و بنار الهام لود
بر خوان و در دست را دست کن دراز کالوده که اندر بر این نواز زاهد گفت ای پادشاهان از گفت شنید ضیق و آمد
شد مردم چندان تفاوتی در حال من بدید نیامده و بدید متوجه همان کارم که میدانی همان گفت ترا حال ضریبت بجهت
آنکه عرض نفیستم بصیرت را پوشید و آنزمان که بدانی پیشانی سود نخواهد داشت نظم این چنین که می خست کار
چون پیشانی شوی ندارد سحر و شل تو چون شل ناپاست که تازیانه از مار شناخت و بدان سبب در طره هلاک افتاد
زاهد گفت چگونه است آن حکایت مردی فرگفت وقتی کوری و پناهی در بعضی از پاهای بنزلی نزل کند و چون وقتی
شبکه آمد خواست شد که دوان شوند ناپنا تازیانه خود طبعی قضا را ماری از سر خم شده آنجا افتاده بود ناپنا او را تازیانه تصور که
برداشت چون دست برد مالید از مفرق خود نرم تر و نیکو تر یافت بدان شد و کشته سوار شد و از تازیانه کم کون و خمش که
آیا چون روز روشن گشت مرد پنا نگاه کرد ماری در دست ناپنا دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور که
دست از پناک پیش از آن زخم بر تو زدند او را از دست بپنک ناپنا خیال است که هر هوش در آن تازیانه طمع که است
گفت ای عزیز من بکنم کار کار دولت و بخت است من تازیانه خود کم که دم حضرت آفریدار از آن بخت مفرق من از پنا

داشت ترا نیز اگر طالع مدد کند تا زیاده نفع خوانی یافت حال من را بجهت میستم که بسوختن و فتنه تا زیاده را از دست من برون
مرد پنا بختید و گفت ای برادر حق همراهی افتضای آن میکند که ترا این فتنه آگاه کرد ام سخن بشنوی این مار از دست بپس
ناپنا روی در هم کشید گفت **نظم** ای مدعی مبالغه از صد چهری بری - این نکته کوشش دار که روزی متورست - باز با
من قصد کینه دور افکندن مبالغه مینمای طمع آنکه چون پیغمبر تو برداری خیال غام بهر سودای هوس بگذار که این
تاریانه است از عالم غیب است من افشاده **بغضوفی** که کند خشم را بتوان که چند که مرد پنا مبالغه نمود و با پنا
غلاظ و شداد نمود که در اندر هیچ فایده نداد و ناپنا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و سردی از نهاد مار پود
برون رفت بر خود پیچید و در آغوش حرکت برداشت ناپنا زد و او را هلاک کرد و پند این سخن برای آن آوردم تا تو نیز بر دنا اعتماد
نگیری که ز خشت قنات و ز هر شعله اهل **نظم** زخم این بار بخت قنات - باشد از روی دور هر کو قنات - شربت
الکبیرین مجوی ز دور - که بر آمیخته است شد برهنه تو تصور کنی که آن علت - آن علت شربت صلب - زاهد که
این سخن استماع نمود از زمان تجرد و انقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که در من دشمن بر طهارت اصلی بگذشته
بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است که ندانست از دیده باریدن گرفت و آه
سوزناک از سینه بهش حرمت سوخته بر کشیدن آغاز کرد و گفت **پیت** جان غم فرسود دارم چون ناله آه آه - بخت
خواب آلود دارم چون کرم زار زار - شب بزم شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک پارید و پروانه صفت از
آرزوی شدت شوق جلال اضطراب میکرد تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب
وَالصُّبْحُ إِذَا تَنَفَّسَ بستر آید و صوفی سپا پوش شب در ضلوت خانه **وَاللَّيْلُ إِذَا عَسَفَ** فرار گرفت
نظم چو صبح در بر کردن کشید خلعت نور - جهان کث ده زرخ پرده شب پور - باز مردم بر در صومرا
هجوم نموده و باد بخت و ریزیدن گرفته خرمن پریشانی را بیدار استغفار برداد - هر شب گویم که فردا ترک این
سودا کنم - تازه میگردم و همیشه هر سخن کا هم در - الفتنه زاهد مهم ملک در پیش گرفته امرا و وزرا از کار معزول
و در فیصل مهمات نیز از جاوه عدالت عدول ریزیدن آغاز نهاد و روزی بقتل یکی از رعایا که حبیب شرع قتل او مروج
بود حکم فرمود بعد از سیاست پشمال شد و در زندان و نمانی آمد و در نه مقتول نزدیک پادشاه از زاهدان
و صورت قنبه معلوم کرد مهم پیشان بدار انقضای شد فی الحال حکم حبس شرع برانمنوال نفاذ یافت که

زاهد را بطریق قصاص بقتل رساند زاهد چند آنچه وسیله برانگیخت و بالمشاع و عهد و ادبجای نرسید بشت اگر چه
خالق را فدای صحبت محنوق کرد و بر طه هلاک افتاد و از نعمت دنیا برآمد و بدولت عبقی نرسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی یافته بپارگاه اطاعت شاهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پرورد
کشید برستان خدمت شهریاری نهادم **ع** بهر بلا که تصور کنی سراوارم و من چون این فصل بر خست ملازمان
سیر بر سلطنت از فصاحت و متعجب شدند و شیر بهچنان سر تا تل و پیش افکنده میدانست که دین مهم چگونه خوض نماید
و دمنه را بر چه وجه جواب گوید سیاه کوش که از جمله ملازمان متعجب اخضامن است روی بدمنه کرد و گفت اینهم خدمت
ملازمت ملوک که فرق فرقدنای ایشان بناج کر است **الظن ان العادل ظل الله في الارضين** سرافزازی یافته بقرر
تقریر کردی نه صد تو بود مگر نه است که یک ساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله
طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاد و شینان محراب نادوست و امانت و اجداران ولایت کشف و کرم است خدمت
سلاطین را که ملازمت الملوک نصف الشوک جهت کار سازی ستم رسیدن و ساز کاری با محنت کشیدگان خیار که اندواز
جمله حکایت پر روشن ضمیرین حال مشاهده حال است و من بهر سید که بخواهد است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر فارسی
بود که از فارس میدان ولایت قصب السبق ر بوده و گوشه تاج ترکیش بر تارک سپهر سوده **نظم** آن بولایت شد
سلطان پناه بسته از ترک دو عالم کلاه رخس میدان از لاخته کوی بچوکان ابد باخته - اورا روشن ضمیر غیری
و مطننه کرانش در اطراف روم و دیار مغرب می بود و بدید به متعاشین بر ساکنان کنف مصر و شام و حجاز
و مین ظاهری عراق و خراسان سر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن پادشاهی ده روزی در روشنی از ماورا النهر غریمت احرام حرم شیخ تقصیم داده بجهت پسر از نو
سمرقند خود را به الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی که پای طب بر خازان بخورد و مجروح گردد دست و پا نشیند
کل معصومان را رسید **میت** بیلی کو ستم غارتگر نکل کند - بهتر است که هرگز سخن کل نکند - در دیشب فواید
قطع بادیه حرمان بجهت امن امان نزول کرد و ملب ادب خاکستان شیخ را مقبل رخنه حلقه شوق را بجنباید
خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت
سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است در پیش که ذکر سلطان استماع غم لغت دین از پنج و قضیع بسیار که

بردم اوقات شغلی که بمارت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان بشد برارز و چه کثیه و چه صواب برناید
میت ارزو بود که یرم چو سکان در قدش خاک شد آنمه امید پیکار در بیغ پس از خانقاه پرون آمد روی به بازار
نهاد و از ناپاکی دل معشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود و سکه کم عیاری بر غنچه وقت شیخ میزد و از حال او بچراغ غریبی
ناموجه میفرمود **میت** ای مدعی که میکذری بر کنار آب مارا که غرقه ایم چه دانی چه گشت ناکاه شخه شهر را چشم بروی افنا و قضا
آزادی بر صورت وی شب از زندان بسته بود و پا دشت بهجه غفلت شخه و حسن ایشان عتب بسیار کرده و در پیدا کردن
در دودست بریدن او مبالغه از حد گذرانید و بنهایت انجامید شخه در ویش را دید و در ذکر بحضه تصور کرد و او را گرفته فی الحال
بیست کاه رسیده چند آنچه در ویش بر است دنت خود میسود و احوال از روی راستی نفوذ میکرد فایده بران متوقع نبود
و جودست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد پر حم کار و آبدار بر دست در ویش نهاد و میخواست که قطع کند که
مهاجری پر روشن ضمیر بر آمده شیخ با موکی عالی بدان حلقه رسید و دستفاز نموده بر حالت درویش طمع شد شخه گفت این
یکی از درویشان است و این صورت که او را منمیب زید خلاف واقع بنماید دست ارزو باز در با شخه سم مرکب شیخ را
بوسه داده دست بر جان نهاد و در ویش را عذر خواسته روی بهم خود او را و پچاره در ویش از پای در خلاص یافته و از دست
جلاد با کنجیات یافته ملازم رکاب شیخ روان شد در انجای راه حضرت شیخ دست برداشته و در ویش نهاد و آهسته
گفت ای برادر اعتراف بر درویشی مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان کنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان روی
نیابند در ویش نیست که ان اعتراف از روی جمل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی عاری نمی
بود زیرا که اراده شیخ کامل در راه حق فانی شد پس هیچ جزا و صاعده نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل از او پیدا نشود اگر چه هر نفس
طبیع و عقل نایب بی مصلحتی نخواهد بود **نظم** آن پسر را کشتن خضر بر بد خلق سر آزاد در نیاید عام خلق در درون بحر
کشتی را گشت صد درستی در گشت خفست چون گشت بد آمد دست او پس حق باشد بقیه گشت او
که یکی را سر برید از بدن صد هزاران سر بر آرد از زمین کاهی که خاک گیرد زرشود ناقص ارزو بر دست گشته شود
غرض از ایراد این مثل آنست که بزرگان دین ملازمت سلطین اختیار نکنند و از تردد در گاه ملوک عاریند گشته اند
تو که بخشی که در آپی شماری باری دانه گفت آنچه فرمودی که اگر بجزرت ملوک فقر حبسته اند بلی آن بنا بر مصلحتی بود و بی
الهام الهی در آن شروع نموده و مطلقا هیچ غرض نیاید و غرض فی بان آبرزش میباشته و هر که بدین سیرت باشد هر چه کند

و گویند زهره اعتراض نیست ولیکن ایشان کسان بدان پایه کجا رسند و تنی آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که پاد
شاه الهست آن هم مستمبداً است اما این صفت پادشاهست که کارهای او برهه حق نزدیک باشد و از طریق باطن دور نه کس را بغرض نیست
کنند و نه بی محل عقوبت فرماید و پندیده ترین ملوک نیست که ملازمان ستود خصال اغریز دارد و خدمتکاران پوف و غدار را اولی گرداند
کهن خال نیک مردان را نه تازه دارد و باب رحمت خویش - و آنکه چون غار مردم آزار است - کند اینچ و بن بهیبت خویش
و در شیه گفت ای من این سخن تو یگویی است اما در قضیه تو بر عکس منماید چه مجموع حضار مجلس متفقند که شتر به ملک ملاری بود ستود
سیرت پسندیده بصیرت در افواه افتاده که بخش شقاوت تو حرم امید واری و سوخته شد و بن است اف و توها من فاداری
ملک مندم گشت انشی بر فروختی حسد - عالمی را بوختی ز حسد - و نه گفت بر ضمیر من ملک پوشیده نیست و همان
همه دانند که میان من و هیچ چیز از اسباب مناعت و محاسن قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت توان بست
و او را بنز با آنکه مجال قصد فرصت بد کرداری و فوت دفع من بوباسن جز طریق شفقت و رحمت مرغی نمیداشت و من
بنزد نظر ملک خوار و بپندار نبودم که از روی حسد و خند بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخن که شنید بودم
انرا آن شاهده نمودم بی غرضانه بسمع ملک رسیده و بر من واجب بود حق نعمت ملک را شناسن و صورت عذر قصد
کاو بدستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک بنزد بخود تحقیق فرموده مصداق سخن و بران دعوی من ملاحظه کرد و بر مقتضای آن
صهی با مضارب نید و بسیار کس که بیشتر به زبان یکی داشته اند و در خیانت و عداوت شریک بوده و حالاً از من
گفتگوی اشعار خود خسته تر بن شده اند الحق بر سخن درست است **بهر** که است کفتم فی الحال ختم من شد - خواشانی از همه به
چون حق نمیتوان گفت و نه در آینه اهل انفاق در خون من سی خوانند که من کمان نبرم که کفایت و نتیجه خدمت من این
خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون و نه سخن بد بخار بند روز پگاه شد بود شیه گفت او را بقفت
باید سپرد تا در کار او تفحص کند چه در حکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی انصاف بنه و الزام محبت **ح** نشاید که
مکشی با مضارب و نه گفت که ام حاکم است کار از کمان عقل شهریار است و کدام قاضی مصف نرا از حال عدل پادشاه
کا کار و مجلات که ضمیر من سلطان آینه است با صفا بلکه صیبت جهان نا و صورت حال هر یک از ملازمان در و هو بود و روشن
چ گمرا که در فتنه سهرار کن فکان - رانی تو از و رای در قهای روزگار - و یقین میدانم که در کشف بقات شیهت
و دفع حجاب شک و مظنت هیچ چیزی بر فراست ملک و بصیرت او نیست و آینه دل مصفای ملک چون مرآت حکم از کار

و خلد مصفاست و انقم که اگر شخص سزا رود بهین علل جزئی بر دنت من ظاهر گردد و نفس صدق آید چون بشیر از
صبح صادق بر عالمیان روشن راز کسی مخفی نماند با فروغ رای تو مادر بشیر گفت ای دمنه در گفتش این -
مهم مبالغه بنایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بروحی که زیادت از آن تصور توان کرد و وقوع خواهد یافت **نفس**
خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر **د** جلگی از پر تو نور ضمیر آرم پروان **د** سعی خواهم کردن اندر کا و کا و این سخن **د**
تا بدان غایت که چون موار ضمیر آرم پروان **د** دمنه گفت من بواسطه پیکانی مبالغه و غلو اهتمام پشتر دارم چه میدانم که
بدین شخص مزید اخلاص من ظاهر گردد اگر من دین کار جری داشته باشم درگاه ملک ملازم کوفتی و پایی شکسته منتظر بازگشتی بلکه چون
فسخوانی آلا رض بر خواندی باقی می بگردم فتمی که میدان زمین جای وسیع است مادر بشیر گفت ای دمنه مبالغه نو در شخص غالی
از دغدغه ضمیر نسبیاید و تو میخوای که پیکانه پروان اپنی دبی آنکه مهمی تو پرسش بد ازین مصیقت فلامی حسن فکر محال
و سودای باطل است دمنه گفت مراد من بسیار است و حسب غرض به نسبت من پشتر چشم آن دارم که کار مرا با منی
حواله کنند که از غرض و شبهت برابش و آنچه از گفت شنید که وقوع یابد برستی بسج صلال رساند و ملک از برای
جهان آرای خود که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من یح و شبیهی گشته کردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مرتب نشود
پست من از کشتن نیت رسم و لیکن **د** مباد آن خون ترا دامن بگیرد **د** بشیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف
نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منبج عدالت قدم رنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجای که نری تو باشد
خواهی رسید **د** در مزرع و هر آنچه جاری دروی **د** دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسپه طمع کارهای
بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک دانسته ام و انار انصاف دارم بده که بقیین که
مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد و امید و امید که مرا از میان دادگستری منقطع نخواهد گشت **د** تر ایزد و زهر عدل آفرید
ستم نماید از شاه عادل بید یکی از حضرات گفت که آنچه دمنه میگوید به وجه تعظیم ملک است اما میخواید که بدین کلمات بلا از خود
دفع کند دمنه جواب داد که کیت بر من از من شفق نرود بخلص من از من مهران تر **د** حجت خود فرو گذارد
و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگر از ابوی چامید بماند **د** زان پس که تو کار خویش توانی خست **د** کاری گیری چگونه توانی
پر دشت **د** سخن تو دلیست بر قصور فهم دور است **د** و نور جبل و غایت و تا کان نبری که ابصورت برای ملک پشیده
ماند که بعد از تا تل وانی به تمیز ملک **د** نصیحت تو از نصیحت باز خواهد گشت که ضمیر انورش کارهای عسری ابی

نذر کند و شکرهای کران را بکوی مقهور زود : فکر و زاندرش عالم گیر او در نفس : کار سازد که توان در عمری چنان
 سیاه گوش گفت از سوابق کرد و خرد تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو درین حال پان موعظ و نکات اشالدنه
 گفت آری جای موعظت اگر در محل قبول نشیند و هنگام شملت اگر صبح خرواستماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید
 داری که بشعبد و مکر غفایابی من گفت که اگر کسی بگوید بدی مقابله کند و خیر را بشیرا پیش رو دارد و من باری عده منت
 - پایان رسانیدام و بعد نصیحت فاکرده و ملک نیکو داند که هیچ وجه خاین پیش او بر سخن دلبری تواند کرد و اگر در حق من
 ستمی روا دارد حضرت دوم بدو باز کرد و اگر در کار من تعجل نماید و از فواید تامل و میان ثبات و تاملی غافل گردد نصیحت
 پشیمان شود که گفته اند **بیت** هر که در کار ما شتاب کند خانه عقل را خراب کند و کس که شتاب کاری کند از فضیلت
 شکای محروم ماند بدان رسد که بدو زن رسید که در مهم خود شتاب کی نموده میان دوست و دشمن فرق برآورد
 کرد شیر متوجه دمنه بود چون این نکته شنید گفت چگونه بهست آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر
 بود بان مقام بسیار و خدم چشم و فرادان زنی داشت ماه روی شکموی که چشم چرخ چنان آفتابی میبودند
 بدست و هر چنان نگاری رسید رخ رنی چون روز وصال بان و در شان و زلفی چون شب و راق سیاه
 و بی پایان **شعر** جالی چو در نیمروز آفتاب : کرشمه کنان ز کس نیم خواب : رخ چون گل و آب گل ریخته : میان لاغرو
 سینه انگیخته : بشیرینی از گل شکر نوش تر : به نرمی ز گل نازک انگوش تر : و در میان کی باز کان نقاشی بود
 و در چوب دستی نخت نهای جهان شد و در نقش بندی پذیرا بل زمان کشته از فایده چهره کشای و جان صورگران چین در
 وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آینهش دل نقش پر دازان خطا بدیه حیرت سرگردان **شعر** چاکب دستی ان فزادند
 اشتاد و کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف و غال خوابان دل افروز : بستی نقش شب در نخته روز چو او
 بر لوح صورت گلک دمنه می چو صورت عقل بر باغ شک القه میان او وزن باز کان عاشقتی افاد و نقاشی را
 با آن نقش زیا محبتی بی محابا بدیده آمد سلطان عشق بر ملک دل استیلا یافت و سپاه شوق بر بهت اقلیم وجودش تاختن
 آورد **بیت** سلطان عشق ملک دین و جان گرفت : عقل گزیر پای سر اندر جهان گرفت : چشم جوان عشق
 چون دل از ابد کوششین صفت پیداری پذیرفت و دیده پیدارش چون ابرین اشک باریدن آغاز کرد
بیت چو شمع ایروزل بر شب بکوی یار میگردم : کهی میوزم از دور و که از غم زار بگیریم : زن باز کان نیزه را

دیده دل از دوست داده بود و فترت گبی و تحمل بر طاق نسیم نهاده **پشت** دل فست سینه بزمی شد ز جان کز
ای صبر باز کرد که آنجا نه جای تست **نه** جاذبه عشق از جانین در کار آمده پسته و لاله با یکدگر ملاقات نمودند و راه آمدند
از غبار غبار صافی شد روزی او را گفت تو بهر وقت تشریف حضور از زانی میداری و زاویه مارا بجای خویش بسته میکردی
ولا شک توقف می افتد تا آوازی می یاسکی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در انبیا بسلم رمانی و سر آمد دوران فکری فکری
نقش بند می نمای و چربی یازی که میان من و تو نه باشد از حکمت و دینیت و صلاح نزد بکره میناید جوان نقاش گفت
چادری در کلب زم که سفیدی در وی بر شال ستاره در آب درختان چون نو آن عادت است به کنی رود پروان فرام
ایشان با یکدیگر موعظه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس دیواری شنیده **پشت** بکشتی اکر توشهاست
کز پس دیواری کوشهاست **نه** چند روز بر آمد دیوار تمام کشته و عده آمد و شد بوفانجا مید روزی نقاش بمبئی رفته بود
و ناپگاه مانده غلام آن چادر شب بیبانه آنکس طرح رنگ آمیزی آن معلوم میکنم از دفتر نقاش عاریت خواست و پوشیده
بخانه معشوق در آمد زن بی تا مل از غایت شغف که ملاقات محبوب داشت میان یار و این رفیق کرد و پگاه را از شنیدن
نفس خود او تن بصحبت و بر عیش زور قم **نه** دیدار شد میسر و بوسه کنار هم **نه** غلام بدان لبس او خود حاصل کرد
و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا در همان وقت نقاش رسید و آرزوی دیدار معشوق لبس صبرش چاک زده چادر را
بر کتف افکند و روی بخانه باز کان نهاد زن پیش باز دیده متعلق سپار نمود و گفت ای دست خیر است که همین
ساعت باز گشته چون دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام
و دختر را ادب بیع که و چادر را سوخته ترک صحبت محبوب گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب کردی بلوث ملاقات
غلام آلوده نشدی و از ملاقات با عزیز و معاشرت با دوست جانی محروم نکشتی **پشت** چون نهال شتاب نشانی
بر در میوه پشیمانی **نه** و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که در کار من تعجیل نباید کرد و حقیقت آنست که من این
سخن از بیم عقوبت و هر اس ملک نمیکوم اگر چه مرک خوانی نامرغوب و کسایش ناخوانان است هر آینه خواهد بود و پشیمانی
او را از دست او سرگردان نشد و دانسته اند که از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم
وجود نهاد هر آینه ثمرت اجلش با بد نوشتید و لبس ملاکشن باید پوشید **نفس** کردون بر آفتاب بکشت گشت
کاخو چوبس اولش اندک بقا کرد **نه** خاطر روز کار بیلاهی هیچکس **نه** بر امنی نزد خست که متوا قبا کرده اگر هزار جان بودی

که در سپهر این ملک فایده است یک عت ترک می کرد می و سعادت دو جهان در آن شناختنی است جان شیرین
 گرفته ای چون تو جهانی بودن کی بجائی باز ماند هر که امانی بودند اما ملک را در وقت این کار نظر فرمودن از فرایض است
 چه ملک را بخت نگاه توان داشت و خدمتکاران کافی را بجایان باطل قصد توان کرد : تنهایی چو یار سپار گشتی و بهر وقت
 بنده که از عهده کفایت مقام پرور آید توان یافت و چاکر که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست توان آورد **و است**
 سلسله باید که تا یک سنگی اصلی افتاب : لعل که در درختان با عتیق از زمین : مادر شیر چون دید که سخته دهنه بهمع رضا
 شرف استماع می باید اندیشه بر دستوری شد ناکاه شیر ازین قلبهای زرا نرود و زرقهای رست مانند و دروغهای پذیر
 او باور دارد و کرم سخنی و چوب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل زد و روی شیر آورده گفت خاموشی تو بدان
 میباشد که سخن دهنه رست و از آن دیگران سخن و من ندانم که تو باین دهنه و ذکا فهم و خرد از سخنان رست متاثر
 شوی و به روفاط طایفه او فرمیده از جای روی **است** نوای ملبت آخر کجا پسند فتنه : چه کوشش و موشش
 هرزه کواری : پس چشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر بفرمود تا دهنه را بر بسته بزنند آن بار داشتند
 ناقصت تعجب حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر کرد و مجلس مظالم برنگشت و مادر شیر بجلوت پیش شیر آمد و گفت ای
 فرزند من همیشه بوالعجبی من رست نمودی اما مرا محقق گشت که انچه زمان و نادره دور است آخر اینهمه دروغ کرم چگونه
 توان گفت و عذرهای لغز و فغهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان نهاد و چنین محضنای باریک که بسجود اگر ملک
 او را بحال سخن دهد یک کلمه خود را برین ورطه پروان افکند و حال آنکه در کشتن او ملک و جلدش را زارحت عظمت
 اولی آنکه زود نرود از کار و فارغ گرداند و او را فرصت سخن و محبت جواب ندهد **و** تعجیل نیکو نیست مگر در عمل خیر
 شیر گفت کار نزد یکان ملوک حسد و منازعت و پیشه ارکان بد سکالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند
 و عیب من یکدیگر تحقیق نمایند و هر که من پیشتر در حق او زیادت قصد کنند و اهل من را حسود و بدخواه پیش بو هرگز بر
 بی منری حسد نزنند و دهنه با انواع منرا بسته است و نزد من قرب نام دارد میکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
 که بعد از او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد
 انشیت که چون برافروزد و تر خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه
 در قصه آن حسود واقعست که با یکدیگر همراه شدند مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حاجت** شیر گفت آورده

که کسی یکدیگر همراه شدند بر فاق بهم نشاند روی بر راه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق گفت
که شما چرا از شهر خود بیرون آمده اید و موجب آن چیست که مشقت سفر را بر رحمت مجاورت خستبار نموده اید
یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم صورتهای واقع میشد می توانستم دیدن ترک وطن کردم شاید که
آن نادیده نباشد و آن صورتهای آنکه در من غلبه میکرد و در شریک میجویم با خود خیال بستم که دوسه روزه
سفر خستیار کنم تا آنها دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد و من گیر شد چنانچه استیلا بکدام منتر رفقا گفت
شما هم در میسید من نیز ازین غصه روی بصر آنها ده ام **ت** سخن در دست بگویم نمیتوانم دید که می خورند و چنان من
نظاره کنم چون معلوم شد که هر تن خود را بکلم حسبت با یکدیگر خوش بر آمده میفرستند روزی در میان راه
همیشه از زرافا ده بود همه با اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایند تا این روز را راقست کنیم و هم از بنجا بوطنه های
خود مسودت نموده دوسه روزی بفرات گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بد آنکه
آن دیگر را بهره رسد میخیزد و مانده اند منت آنکه از آن سر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه خفت آنکه بگریزند
و با یکدیگر قسمت نمایند یکشنبه روز در انبیا پایان کردند و نشاندند از ایندند و خواب خورد بر خورام کردند
و منازعت می نمودند و مهم ایشان فیصل یافت **نظم** کار دنیا را که پایش نیست دست در پای کسی
پایش نیست بهر آن دون همان افتاده اند اندران دردی که در پایش نیست روزی دیگر با دلا ملک آن
نواحی لشکار بیرون آمده با جمعی از خواص به آن مقام رسید و آن شخص را نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت
واقع بر استی بعضی رسانیدند که ما هر تن بصفت حسد استایم و بدن سبب از موطن و سکن خود جدا افتاده سرگردان
میکردیم اینجا همان حال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطراب انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت ما حکم بشود **نظم** شد بحمد الله
میتوانیم آنچه میخواستیم پادشاه فرمود که شما هر یک حسد خود را بیان کنید تا بگویم که استحقاق هر یک چه مرتبه و قسمت
و فراخور آن در بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه است که هرگز نخواهم که در حق کسی آن نام و شفقتی در زرم ناکش
خوشوقت و مرفود کرد دیگری گفت تو بیکو بوده حسد من بشا به است که نمیتوانم دید که دیگری با کسی دیگر حسن کند و
مال خود و بگریز انوار و شخصی سیم گفت شما هر دو ازین کار بپیشی نداشته اید و دعوی شما سمعی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من نیکوی و حسناتی تقدیم رساند تا بیکری چه رسد ملک انشت بچیز بداند انصاف گرفته و از مقامات

آن تباه کاران که رقم شقاوت آمد تَحْدُوثُ النَّاسِ بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم سخن شما
این زربش ماحر است و هر یک عاقبتی فراخور گناه لازم آنکه خود میخواند که در حق کسی حسان کند پادشاه او را که از دست
بنکافات بی بهره ماند و آنکه تحمل حسان دیگری دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی
جان او بردارند و اندکیری بر خود حسد بپرد و در حق خود نیکوی میخواند مستحق است که با انواع عقوبت و نکال معذب گردد
و مدتی مدید در چنگال عقاب انقلاب گرفتار لجه طعمه عذاب میخشد تا وقتی که مرغ خوش بام قل بتوفیقکم ملک الموت الذکر
گرفتار گردد پس بفرمود تا شخصی نخستین را سر و پا برهنه بیازد و توشه در آن صحراراکا گرداند و هر چه داشت از او باز ستند و گفت
نظم آنکه نیکوی نخواهد کسی نیکوی بادی نباید خواستن نه نهانی گویند از دیوه از ترس بیدارش پیراستن
و آن سود و زمین را امر کرد تا به تیغ پد ریش سر برداشتن و از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سمین را قطران مالیده در
آتش عالم تاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار خاک گردید و شست حسد آن سرتن را بسزا و جزا بد **شعر** آن در درگاه
نپذیرد حسد است و آئین حسد فایده بود و دست گویند حسد خضم مردم بکشد که از آنکه بگوید در خضم خود است
هیچ بخی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسد پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از رحمت دیگران در محنت **ت** درین غصه
جان میده مردکی که بهره دارد و جو آن یکی در این مثل برای آنست که نامعلوم گردد که کار حسود بد آنجا میرسد که از کسی نیست
خود نیکوی میخواند و از این معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و کان میسریم که قصه دزدان که حسودان باشد
مادر شیر گفت که من از مقربان این درگاه شنبه حسد فهم نموده ام و هیچ کدام کان این صفت نکوهیده نبرده ام و غایب
آنست که اتفاق همه قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او با اینهمه مقدمات محتاج نیست شیر گفت درین قضیه شنبه
دارم بجهت رفع آن در کار و نه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبید بشم و برای خشنودی بقی
خشم خالق حاصل که تا در کار او تقصیر نام تمام خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کارشتر به تعجیل کردم اینهمه شبانی
می باید خود در صواب آنست که بجز در کافی از اهل منزل و ارباب کفایت راضی نگردانم تا حال یقین از پس ده ده کان روی
نماید هیچ حکمی با بزار نام و از مضمون این سخن که بنجه طبع بشریت زاده ذهن یکی از اکابر است در کلام **نظم** چو خشم
افدت بر کنه کسی تا مل کن اندر عقوبت بسی که هست لعل خشان شگفت چو بشت ثوان بهم باز بست
به تندی سبک دست بر تیغ بدندان کرد پست دست در تیغ سخن میان مادر شیر با نام رسید و یک بار نام خود را

آنچون دمنه را بر زندان برده بسند بر کردن نهادند کلید را بهوز برادری و شفقت بران داشت که بدین آوردنی الحال که زندان
در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران اشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا بلا و محنت چگونه توأم دید
و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد : بی توانی آرام جانم زندگانی چون کنم : چون باشی در کنار من و دانی چون کنم
گفته با بجر من در روزی من بگذران : پاوت می کرده باشم پسبانی چون کنم : دمنه نیز بگریه درآمد و گفت مرادوری
دوستان عزیز جگر خسته دارد و دل آزرده نیز مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بندگران چندان نیست که بیای تو
و فراق تو در میان سخت و بنشس بجران در می باید که آفت **هست** یکدم نمیرود و کز بجران جان که از : از خون وید چهره
زردم خفای نیست : کلید گفت ای دمنه چون کار بد بخارسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درستی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پسند دادن بالغه نمیکردم دران التفات نمودی برای ضعیف و تدبیرنا صیب خود
ستظهر بودی باختر باشد که اول گفته بودم **هست** گفتقم ای دل مرد آنجا که گرفتار شوی : عاقبت رفتی و دم گفتنت اینچنین
و اگر در بادی احوال در مو عفت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت و رز بدی امروز در خیانت با تو شریک بودی و این
نوع سخنان توانستی انجی غافل : با تو گفته بودم که شرت علما در آنچه گفته اند سعی پیش از اخل میرد چه ضرر است مراد
ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه بخشی پیش آید که حیات ترا منقص سازد و هر لحظه مرک را
بارز و طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرک این زندگانی خوشتر است **هست** چنین که هست و لذت را ز غصه فرسود
نذار بار بار از بودنت بودنا بود : دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای نمی آوردی و لیکن
شره نفس و خواهش را و تمنای جاه برای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من نپذیر کرد با آنکه میدانستم که ضرر این کار
بی نهایت و خطر آن بحد و نهایت بسعی تمام شروع می نمودم چنانکه بیماری آرزوی خوردن بروی غلبه کند اگر چه مضرت ادا
می شناسد بدان التفات کند و بر نفس آرزوی خود عمل کند و چنین کس از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه
پیش آید از بلا و غم میاید کشید و اکثر شکایت کنم هم از خود باید کرد **هست** من ناله ز کانه ندارم که دلم را : هر غم که رسیده است
هم از خویش رسیده است : کلید گفت مرد عقل آشت که در فتنه هر کار نظر بر فتنه آن اندازد و پیش از فتنه نهال ثمره آن را
ملاحظه کند تا از گفته پشیمان و از کوه پریشان نکند چه آن پشیمانی و پریشانی جز نشانت اعدا و طالت احوال فایده ندارد **هست** پشیمانی
چه سود آخر در اول خطا کوی : دمنه گفت ای برادر در پی خشم بجز صفت محوم دون بهمت است و این که پیش و در محرم

زین حالت هر سفد پشیمت و هر کجا علم هستی بود از رنجهای صعب و خطرهای کثی چاره نباشد **م** کی چو کان موس
برون توان کوی مراد **م** پادین میدان می اول سر باید گذشت **م** کلید گفت دولت فانی و جابه بی اعتبار دنیا بدین
رج و محنت نیرزد **م** از کسر البنان دولت میوه شادی مجوی **م** زانکه کمتر میوه زین باغ انقلاب حالت **م**
بایستی که بر تو التفات بران جابه دنیا نیکندی نادر چاره رنج و تعب نیست دی و نهال حقد و حسد نیکاشتی نادر و میوه
و بخت پنجه دی دهنه گفت میدنم تخم این بامن پرانده ام هر که چری بکار دهر آینه برود که گفته اند **م** زینکلی
پنی و زبیدی **م** زکندم کندم از جو جو بروید **م** من زهر کیه کشته ام کل انجین توقع شوان کرد و این زمانه کار از دست
رفته دست از کار باز مانده نه بسر انکشت تدبیر که یکشت یه دونه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخفای خود را
و بعیب خود پنا گشته ام و دانسته ام که کوه برشت هوارد دولت بنی طره کرد اب محنت نمی آرد **م** پس
است **م** می نمود اول غم دریا پیوی سود **م** غلط کردم که این طوفان بصد که هر نمی آرد **م** کلید گفت حالاته پشیمت خلاصی
بر چوبه کرده و راه نجات از که ام مخر خیال بسته دهنه گفت **م** از شکنجای عشق تو محبتن **م** فصل توان
که چنه تدبیر بسته **م** چنان مینماید که گشتی حیات در که اب مملک غرق خواهد شد و اوقات بقایا و فوات غروب خواهد نمود
و مینماید وجه تن بزبونی در نخواهم داد و چنه آنچه حید و فریب بکار توان برد در خلاص خود درین نخواهم داشت اما بجز سبب
زیاده شده است که مبادا تو بمن شتم کردی بکلم مصحبت که میان ما بر صد اتحاد پوسته است در ورطه هلاک افقی
و اگر عیاذ الله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از سر از من میدانی باز کوی این زمان شفقت من از دو وجه روی مینماید
یکی بخشش و محبت **م** از چنه من بجز محنت افشاده بشی دویم آنکه مرا امید خلاصی بقایا ندیده آنکه صدق قول بر ممکنان روشن است
و باز گرفتن کواهی است از مثل تو که بنای کار خود بر رستی و درستی نهاده محال مینماید و برین تقدیر میان من تو دیدار بقیت می افتد
و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلید جواب **م** که آنچه گفتی شنیدم و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم **م**
و در شکنجه و عقوبت **م** الم نمیتوانم کشیدم آنچه میدنم پوشید نمیتوانم داشت و برای خوش کسی غم واقع نمیتوانم **م**
پشت از آنکه از من پرسند آنچه واقع میشد باز نایم صلاح تو در است که بکنه اعتراف نمایم بد آنچه از تو صادر شده
اقرار کنی و خود را از تعب آخرت توبه و امانت باز برسانی چه یقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکت است باری
عقوبت این دنیا با نال و وبال عجبی نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب کشی باری در دار الملک نشو و رای عذاب کشی دهنه

گفت درین معانی تا مل کنم و آنچه بنی طریقت است و تورا نم کلید رنجور بازگشت انواع آفت بر دل خویش خوش گشت بر پست
مناده شب همه شب بخود می چید و چون صبح شد دشت فرود شد رفت و چند آرزو بر خاک برد هر که آمد بادل غمناک مرد
اما در آنوقت که میان مید و دمن این سخنان میگذشت و دی که در آن زندان مجوس بجز نزدیک ایشان خفته بود از سخن گفتن ایشان
پیدا شد و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و نگاشت تا وقتی فرصت بکار آید **ع** هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
و یکروز شیرزین چنگ آفتاب در پشته مینارنگ آسمان بچوآن آمد و منزه تیره روی سیاه ماه شب در گوشه زندان جفا مشوید
گشت **ع** از عدل و ز عالم گشت روشن **ع** شب ظلمت فرا بر چید و من **ع** باز مجلس مظالم ساخته و پرده خند شد مادر شیر
حدیث منزه تازده که گفت منزه کند داشتن ستمکاران را بر گشتن پر میز کار است و نیکوی بد نفسان بشاید بدی با یکنوان
نیکوی بد آن کردن چنان است که بد کون بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت فاجر را زنده گذارد یا ظالمی را
مددکاری نماید در حق ظلم ایشان تیر یک بود و عید من آعان ظالما سلاط الله علیه به بد کن و یار بدو هم مشو
وز به کس خرم و خوشدل شو **ع** بشر قضا را الزام کرد و در کنداردن کار و منزه تعجیل نماید و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کند
بعضی رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و کیل قاضی روی
بجفا مجلس کوه و گفت تا که باز جستن کار و منزه و تقصص حال که بد و حواله میکند بالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او در غبار
غالی نشود هیچ مهمی دیگر نپردازند و حکمی در حق وی رود باید که از مقتضای عدل در نباشد و از جاده انصاف مایل و منحرف نگردد
شمارا آنچه معلومست بیاید گفت که درین گفتن سه فایده کلی مندرج است اول آنکه حق ریاری دادن و عدم هستی و درستی بر خلق
هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین عروت و دین فتوت جرمتی لا کلام دوم بنامی ظلم را در هم افکندن و با ستم
ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال بواجب و موافق رضای خالق و علایم طبع اکثر ضایق است بسم باز رستن از
اصحاب مکروفر و دوا مین شدن از باب غدر و فتنه و منصفیت کامل و در حتی همه کس را شامل و چون سخن با خور سید
حضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی نیامد که ایشان را در کار و منزه یقینی نبود و بخوابستن که بکمان مجرد پیری کونید
مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و سخنی که نه از روی حقیقت گویند خون ریخته شود چون دمن این حال مشاهده نمودند
چون غم از نیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگین روی در هم کشید گفت ای کابر دین و دولت و ای شاه مبر ملک
ملت اگر مجرم بودی بنی موشی شدی من پیکر هم و هر که جرمی ندارد و بچکس برود دوستی نیست و او اگر بقدر دانش در

مهم خود سی کند معذور است من سو کند بشاید هم که هر کس از قصه من خبری بواقعی داشته باز نماید و در انجانب انصاف نماید
 که هر کفار را برای در عتب خواهد بود و هر که سخن او در خط هر شدن یا هلاک کشتن شخصی مثابه حکم بود باید که بی شایه تخمین
 و ظن بلکه از روی صدق و یقین شهادت بدارد و هر که بجان و شهنیت مرا در معرض تلف افکند بدوان رسد که بدو
 طبیب بی عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه به است **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه داشت
 و بی تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی و نه اخلاقی و نه بصیرتی کامل در شناختن دار و دمان مثابه حامل بود که جوزهندی از
 در نه ترکیب از شناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی پایه بود که میان رمد و نفوس بسیار کردی و در شناختن تراب
 از طبایع و مقادیر ادویه غافل و در نوشتن سخنها از کیفیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **و** بدعلاجی که هر که چهره او
 دید دیگر ندید روی حیات و در آن شهر که این کس در آن جهالت گشاده بود صلاهی مردم کشی در دا و طبیبی دیگر بود بکمال هنر
 مذکور و بین معالجت و بار کی دم و قدم مشهور می بود **نظم** می چون دم میسوی دلکش قدم چون خضر بود بشی نغزای
 که خواستی بکند و نفس آفت و اور نه زایل شدی ز کسب و داری ثبات نه یمن قدم چنانکه بیاغ ارد آمدی نه داوی زرنج
 رسته سفید از انجالت و چنانچه عادت روزگار غدار است که پوسته سرنندان از سرخان عنای او جز ناله محنت
 نیابند و بی هنر از مواید فواید او ذل شرف و عزت ستولی بردارند **و** هنر نمیزد ابا مهرازان شکسته دلم
 کجا روم تجارت بدین کد و متاع کار این علما نه عصر و نادره و هر در تراجیع افتاد و کوکب نور با صره او بکسوف ضعیف
 مبتلا شد بدین نور چشم جهان بین او عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده پندار ما شده ربا خجلش
 حوشته از تمام بیخ و کلشن نور کمتر میشد تا وقتی که از روشنی در روی اثر نماند پچاره در گوشه کاش نه منواری نشست
 و او حامل عام فواید و دعوی زیاده از منتهی آغاز نهاده نه پری نهفته رخ خویش در کرشمه حسن نه خست عقل و صیرت که این
 چه بوجع نیست باندک فرصتی در انولات طبیبی وی ستم شد و ذکر معالجت او بشدت کاذبه در افواه دانسته افتاد
 و ملک آن شهر و ختری داشت که از مطلع حسن اقبال چون روی او نموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش
 نافه کشوده **و** ماه روی مشکبوی لکشی با نغزای لغریبی موشی او را به برادر زاده خود داده بود و عقد زفاف
 باین خسروانه و تزیین پاوش مانده وجود گرفته **و** ماه را معده میمان کرده نه زهره بشته می قران کرده نه و از مقارنه
 آن دو کوکب سعد که هر شا هو از از صدف رحم مبعده گشته قفاز در وقت وضع جل عارضه حادث شد و در ضربه

بخی برید آمد و طبیب و امار بجوطلبید از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم عارف بر کاهای حال قوف یافته تشخیص مرض کرد گفت
معالج این بیمار بداروی میسر شود که از اعداد آن خوانند و دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و پخته با قدری مشک فلفل و زرنجی
پایین زنند و با طبرزد شربتی خسته به بیمار دهند که فی الحال رنج وی نایل گردد گفتندی حکیم آن دارو را بجا ببرد و از که جویند
جواب داد که من در شربت خانه تو قدری از آن دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفل از زغالین بر آن زده و طلا
بواسطه صنف بصر از پدید آمدن آن عاجز نم درین حال آن طبیب مدعی پاد و گفت شناختن آن دارو کار مست و ترکیب
این اضطرار نیکو دانم ملک را پیشتر خواند و فرمود که بشربتخانه رود و او دید که بدان احتیاج است پرده آورده آن شربت
که حکیم فرمحه ترتیب نامی حکیم فاضل شربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم فرمحه بوی مطبوعه و چون بهمان دستور حقه امتداد
بجو در پیداکون داروی مذکور فرموده اند بی آنکه تمیز کنند یکی از آن حقه بر داشته پرده آورد و قضا را آن داروی که از اعداد آن
خواندندی نبود بلکه قدری زهر مایل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن محفوظ بود و حقه را سرکش و آن زهر را با دیگر
اضطرار پمخت و شربتی خسته به ضرر برداشتیدن بیمار همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال شده کرده از
سوز فراق و ختر آه بفلک اثر رسیده بغیر محو تا بقیه شربت به و طبیب نادان دادند تا هم بر جای سر و دست بگوشت
هر که بدکوه به با و کران کنه خود که و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که آرزوی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر کاری که بجان و شربت سازند متضمن خطرهای مکی باشد یکی از حاضران گفت ای مستور از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خویش
روشنست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و گشتی حال تو هم از شکل و بیات تو درست کردد قضاات پرسیدند که این سخن از کجا میگوید
و برین قول به حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علامی فرست شمار آورده اند که
هر که ده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خود تر باشد و احتیاجی ایم بر و غالب بود و پنی او بطرف چپ میل دارد و نظراو
پیوسته بوی مین افند ذات نامبارک او مجموع دو مکر و ستیج مجبور و غدر خواهد بود که این علامات از وی موجود است
در نه گفت در احکام الهی امکان میل و مذمت نیست و در افعال اخلاقی که آن سهو و غفلت و خطا و ذلت نه است
خط و سهو بر من و تو رواست بر جهان آفرین غلط زدند اگر این علامتها که یاد گاهی دلیل حق برمان صدق میتواند بود بدان
راست را از دروغ و خطا را از صواب حق را از باطل جدا میتوان که پس عالین از گواه و سوگنده باز رسیده و قاضیان از
مراغه و محاکمه پاسودند و بعد ازین هیچکس بر نیکی ثنا گفتن نیگونیاید و بدکاری را مذمت لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق

این علامت را که در حین آفرینش وجود او با او همراه است از خود دفع تواند پس بدین حکم که تو فرمودی جزای این خیر و پاداش
 از باب شتر از صفات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر دمن این کار که میگویند لغو بالله کرده باشیم بواسطه آن بوده که این
 علامت را بران داشته است چنانچه آن در حین امکان نبوده است که بعقوبت آن مؤخذ کوم **پیت** مکن درین هفتم سرش
 بخود روی چنانکه پرویشم میدهند میرویم پس بقول تو از بند ببارستم و تو بران چهل و تقیید خود را بر کوهی بگذاشته نامعلوم و ناشی
 فی اصل دعوی بی فروغ و قول مسجع در مجلس افضل مدخلی موجه نمودی **پیت** پر خود از طرح سخن رانی تو نکست که نجات نادانی تو
 چون دمن بدین گونه جواب داد و جمله مضران مهر سکوت بر دوش سخن نهادند و پیش کس دم نیارست زد و قاضی فرمود باز او را بزنند
 بزدند و صورتش بتغیض بر شیر عرض کردند اما چون دمن بزنند در آمد دوستی از آن کلید که او را روزی گفتندی بروی بگذاشت
 دمن او را بطبیعه که از روی باز خبر از کلید ندارم و درین محله به پرش او بسپید و درم **پیت** بار آن باشد که بگرد دست یارم در
 پریش خالی در ماندگی تو از آن چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذری آوری روزی چون نام کلید شنید آه سوزناک از جگر کوم برآید
 و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **پیت** دل بشد از دست دست ایچ جویم و نطق فروبت مال که گویم و
 دمن از اضطراب روزی بی طاقت شد و گفت زودتر کیفیت حال بزنانی روزی گفت ای دمن **نظم** جانهای باختر ز جویان میدی
 مجروح سینه ام و نداریم مرهمی چو شمع سوخت رشته باغم ز تابال و ز سوز سینه می توانم زدن می ای دمن بار کرامی خست از
 سر منزل قنار الملک بقا کشید و دماغ فراق بر دل های امدان و مصححان نهاد **پیت** ای مصفا ان آه که بی یار باندیم
 در دست غم بجز کشتار باندیم دمن که خبر وفات کلید شنید پشوش شد و بعد از زمانی که بهوش آمده فریاد برکشید و برآوردی
 زار دیده اشکبار بکف **رابعی** و حسد ناکش طرب بار و زمانه در پاک پنخ شادی کشتن برید گشت ای دل افغان بزر
 که آرام جان برقت و می دیده خون یار که نور بصر زمانه دمن چون زاری از صد بگذرانید و لباس شکیبای **پیت** خج چاک
 که دینده و در لحظه روی در خاک میاید نوعی که کس را طاقت استماع آن نبود روزی بصبحت آغاز کرد و گفت ای دمن تو خود دانی
 که طغیانوسیر از نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی پیچ آفریده دقم نفهمه و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفات
 ممکنات خرقم کل شیء هالک الا وجهه ثبت نمده و خطا کار خانه قدم جانده و هیچ موهبی بی طراز عدم ندخته و فرشت را
 قدرت شمع ظرفی شده با دقنی نفروخته **نظم** نالک معیار این مهور شد بخار غم یک کلش دی باغی زندگانی کس نیست کلنا
 عمر در مغر از روزگار ز نو بهاری خالی از باد خزان کس نیست این فریبست همه را چشیدنی و بار محنت همه را کشیدنی

ع

ع

مرم این زخم جز بصوری نیست و علاجی این مرض بجز شکیبایی ضروری نیست صبری ضرورت کین در دواست بغیر از صبری
دوای نباشد و منه بدین سخنان فی الجمله شکسپس یافت و گفت ای روزبه در هیچ حق لطرف منت چه کلید مرادوستی بودستی
و برادر ناصح که در حوادث بد و پناه بروی در مهلت برای درایت و شفقت و نصیحت استظهار داشتی دل و خانه بود که
هر نقد اسرار که در و دعبیت نهادندی روزگار ابران و قوف بقفادی و با سوسی مان از اطلاع بران ناسید مانی در
که ان بار مهربان سیه دولت از سر من برگرفت و مراد کوشه کاشانه دنیا بی رفتن هدم و تونس و محرم بکشد است **پت** بار
گویم راز دل چون محرم رازم نماند چاره سبزی چون کتم چون بار و سبزم نماند بعد از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و از
سر حیات چه خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی خود را بزاری زار بکشتی و از پنج تنهایی
و غبار پیکسی باز رستی چه درین ورطه که افتاده ام بی مدد یاری و عساونت کمک ری خلاصی نیست **پت** این دم از کج
اسید آواره سبب میشدن چاره چون از دست شد چاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلید از چنین جبات بخارستان
مات افتاد نهال محبت و گیاهان بر شحات اخلاص نازده و سبزه است **پت** غم مخور کر زین چمن شاخ گل پژمرده شده
روی نسیر نمانده است زلف سبیل نماند و نه گفت راست میگوی بقای تو تدرک هر خطی و حیات تو طاقی هر خطی تو
کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلید لجه است دست پار و مراد برادری قبول کن روزبه بنش ط هر چه
تا تر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت سختی و لواهی علا من به اوج علبتین بر افراختی دل و فادار
از عهده این عهد و عنایت چه سان پروان آید و زبان ثنا گسته من شکر این نعمت چگونه تواند گذارد پس دست
یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرا بط محبت و مخالفت مقرر فرمودند و نه گفت
فلان بای اندان من و کلید دینه است اگر بجز بر گیری و از حاضر کردانی سعی تو بی اجر نخواهد بود روزبه بنش ط هر چه منت
بنشان و نه دینه را پیاورد و نه نصیب خویش جدا لکه آنچه کلید بود روزبه داد و التماس نمود که پوسته بردگاه ملک شاه
و آنچه در باب وی میگذرد معلوم فرمده او را آگاهی هر روزبه این نکته ناز و زلفات دینه نکاه داشت **ط** شرط که شرط را
به پایان برند روز دیگر مادر شیر علی الصباح حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که
نقعات بعضی رسانید بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون او وقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن بدست تر
را غم مرا غمی را می ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مجمل نماند شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت

و مجابا و مدارا شرطیت و سخن تو که بی شبهه از شایسته شک مصفاست هر چه زودتر بجل قبول میرسد پارتا چه داری بشیر
گفت ملک میان مرغ و بهشت فرق میکند و منفعت خویش از مصرت باز نمی شناسد و من فرصت یافته فتنه خواهد
که رایهای روشن در تدارک آن جز مانند شمشیرهای بران از تلافی آن قاصر آید شیه گفت تو امروز غایب متوشاید که مهم
فیصل باد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع عام پرشس کار و نه خواهش ناز و زندها کار و
احراز موجب فریضه جمع آمده و معتقدان قاضی همان فصل روز سابق تکرار سخت و از اخبار بر کار و مننه کوای طبعی بگلر حق
وی سخن گفت و از خیر و شر گفته در میان نیامد مقدم قضات روی بدیده اوله گفت اگر چه حاضران زرا بخوانشی باری
میدهند اما دل ممکن برخیاست تو قرار گرفته است و بیاطن تو متفقند و ترا با این حال در میان این طبعه از زندگانی چه
فایده تواند بود حالا بصدح حال تو آن لایق ترک کنه اعتراف نماید انابت خود را از عقوبت اخوت خلاصی می
و ترا از ترک از دورت یکی رسد یا آنکه باز زمانی **شعر** زیر کان گویند کاذب هر ک نوعی هست و زیبان این سخن روض
ست می نهند گفته اند آنکس که میرد از و پرو نیت حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر بند یا کم ازاری کو
خلق که اهل روزگار مهر و روزند او را در دل خوبانند که کما کار است ازین زندان محنت و از و بر بر اندیش است خلق از
محنت او و از ای مننه اگر بکنا اقرار کنی ترا و فضیلت حواصل آید و ذکر آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجا
برای استکامی قیامت یکی ختمی کردن ملک و دولت بردار فنا و نکبت و دیم صیت فصاحت و زبان
آوری و او از دماغت و سخن کسری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که تقیر نمودی در افواه خواص
و عوام شد و اهل زمان را کفایت و جلالت تو معلوم است همه بر فضل و فهم تو شهادت با قامت میرسند
و تو نیز با عقل خود گفتی و بحقیقت این نکته دانا شو که مرکب بکنای بهتر از حیات در بدنامی **یت** مردن کس نیست فرجا
بته از زندگانی بدنامی و مننه گفت قاضی را بجان خود و مننه دیگران بی حجتی روشن و دلیل ظاهری حکم نباید که در خوانی
اینا بعض الظن انهم در نباید گذشت و اگر شمار این شبهه افشاده است و طبع بر کنه من قرار گرفته آخر من
در کار خود بهتر دانم و طریق خور را برای شکست دیگران کوشیدن نه بطریق فتوی درست و نه بقاعه تقوی با وجود
شما مجر دگانی که مکر را در خون شتر بسی به اینمه گفتگو میکنید و اعتقاد را در حق من فاسد ساخته اید پس اگر در خون سی
گنم بی سببی بی وجهی خود را ضعیف نموده و از عهده خطاب و لا تلقوا یا ایدیکم الی التهلكة بجز پروان

و من یقین داشته‌ام که هیچ ذات را برین حقیت که ذات مرآت پس آنچه در حق کمتر کسی از جایز شمرم و از
روی مرآت بران خصیت نیامد در باب خود چگونه روا دارم **پیت** من اگر خوش را نمی‌شیم دیگر را چه سان بکاریم
ای قاضی ازین در کز چه اگر نصیحت است ازین باید و اگر نصیحت است ادلی آنکه از قاضی بطور نیاید چه سخن قضات حکم باشد
و از خط و سهو و نزل لغو دران اجتناب نمودن لازم بود با آنکه همیشه تو راست گوی و درست سخن و عادل بودی از صنف طایفه
و کنت حال من درین عاوضه طریق احتیاط بر طرف بطن خود و کان از باب اغراض دیده راستی بر بد غنفت مبتلاستی **نظم**
طلب سزای دل هر کس از تو محرم است چو دل امیدوار من باشی : کلی چو تو نسکفته است در بهار جهان و روا بود که بر رخ زار تو
قضات محکم داشت که قباله بر پروری بتوقع حکم ایشان مجلیت قوی برین گونه داده اند که نقد هر شهادت که بکنت یقین
دارسته نباشد در دارالضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد بر کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان
بار دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** و نه گفت آورده اند که مرزبان بود ویرزکی معروف و شرف داشت
و حسن صفات موسوم و موصوف : با ادب با نظر با سخن دلپذیر : با عز و پکران با امر پشمار : و این مرزبان زنی داشت
بحسن آفت جان و بلطافت خستنه جهان بسی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین از تر تنک نبات : بچهره چو
بعارض چو ماه : فروز انتر از ماه و آفتاب : زابر دکان کرده در غمزه تیر : به تیر دکان که صدل سیه : با کمال حسن و
دلربای حال عفت و پارسای جمع کرده بود و خوش رفته آئینه را کمال زهد و پر مین پارسه **نظم** دیده فروخته ز کار جهان
کشته بسی پرده عصمت نمان : آئینه نا دیده جالش زور : بود ز مرامی سایه نفور : و این مرزبان غلامی داشت بنایت
ناحفظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه موای سینه را از غبار خرق و فساد صافی سختی و در ملازمت
مرزبان نیاز داری نامزد بودی و بصادی مرغان متین روزی این غلام را نظر بران ستوده افتاد و مرغ دلس بدام عشق
او مقید گشت **مبت** تا این دل غمیده بدام تو درخت و به سرخ هایون که به تیر نظر افتاد : غلام دل از دست
داده چند آنچه حلقه وصال بجانید در ملاقات کشته نشد و هر چند افنون و فسانه بر کار کرد معینه نفاذ : و در یکپرو
نیاز و نیاز با حسن دوست : حرم آن گزناز بنیان بخت بر خور داشت باز در طبع صید کردن آن طایوس را بن
حال میان امید بسته چند آنچه باز فکر در موای موصلت به پرواز آورده کشیده مطلوب نیافت **پیت** بروها
وام بر مرغ و گزیند که عشق را بلند است آئینه : بعد از نا امید ی چنانچه سیرت بد نشان باشد خواست که

در حق او قصدی اندیشه و برای قضیت او مکرری بر کار کند پس از صیوی و طوطی زبان بجای یکی از ایشان را پادشاهت که من که با نورا
با دربان در خانه هفتاد و یکم و دیگر را تعلیم کرد که باری میجویم در دست یکم هفتاد و یکم و دیگر را تعلیم کرد که باری میجویم در دست یکم هفتاد و یکم
بود و بغایت بر سینه عت نشسته باز دار آورده و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر گفت فی اخلاص نهادند و ما
و دیگر را برسم گفتار و حکم عبادت تکرار میکردند مرغان بجای از این دست اما بخوشی آواز داشتند الفاظ ایشان نشانی در ظاهرش دیده
و با آن لغات لا یوزع عشرت اینک نسی گرفت مرغان را بر زن سپرد تا بیماری نمود و در عهد حال ایشان کوشید زن بچای مرغان و عا
دانا بود ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست دیرا نوازش میداد **پیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از زود من چه دستم که خشم و خشن را
می پروردم الفقه مرغان چنان با طوطیان متناس شد که بی الحان پذیر و لغات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی با صدای روح
افزای ایشان از غنچه و لوز عود و زمره شور اینک چنگ کوش فرودستی روزی طایفه از این پنج بهمانی مرغان آمدند و مرغان در مجلسی
ایشان داده بود طوطیان را حاضر گردانید بر عادت معهود همان دو کلمه سر آمدن گرفتند همان بعد از استماع در یکدیگر مکرر بسته
و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب و ماندند مرغان دید که تشنه یاران فروشت و شت و خوشی همانان بحیرت
و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسیدند با آنکه از صد و کذا رسیدند و چند آنچه همانان عذر را گفتند محل قبول رسید یکی از ایشان
که خیرات از پادشاه بگو گفت ای مرغان برای چه این مرغان میگویند و قوت نمی آید مرغان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکم اما با و از دلگشای
ایشان حجتی و قوی در دلش نهاده میرود شما را از معنی کلام ایشان چنان گردید **پیت** چون نزد شمشیر سیاه را که چنانکه مرغان و غار
ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرغان تقریر کردند و از غوای این سخن بر آگاه گردانیدند مرغان دست را باز کشید گفت ای عزیزان
معذره دارم که من بر غمی و قوی نشستم و بعد از آن بحقیقت حال دانا شدم و دیگر عذر نماند از شر ما رسم نیست که در آنجا زن پریشان کار باشد خری
خو زند و در آنای گفت مشینده غلام باز دار و در رسید غلام آواز داد که من هم باره دیده ام و کواهی میدهم مرغان از جای بلند و کشتن زن
حکم فرمود زن کسی نزد او فرستاد **پیت** اگر ملک پسندی که بقا بخشی هر چه حکم کنی نافذ است فرستاد اما درین کار اندیشه بجای از قبول
سنای مشایخ قبل من که در دست تو ام و در باب هر دو کار مانده در خون ریختن تامل واجب پسند اگر کشتن لازم آید وضعت **پیت**
و اگر عباد الله تعجل نموده پکنای را بقتل رسانند بعد از آن معلوم شود که اسحق ق کشتن نداشتند تدارک آن از دایره امکان پرور
باشد و وبال آن تا به در کردن باند **پیت** فیما بین کوش در آزار تا پیشان کردی آخر کار مرغان فرمود تا از زنجیر آن محبس آواره
در پس دره باز داشتند و صورت حال را وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس ایشان میشد که سخن ایشان با غرض آنجه باشد

آنچه دیده اند میگویند و باز دارم بروقت دعوی ایشان کوای میدید این بهر میت که زبان اوری عذر از آن تواند نوشت
ع کرگانه اینست توان کرد استغفار از او زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت حال بر تن
معلوم شود اگر مستوجب کشتن بشم بکلی خطه دل فارغ تو انکند مر زبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان کرد زن گفت که از مردمان
پرس که مرغان جز این کلمه بگفت هیچ چیزی نمیگویند یا نه چون معلوم شود که بغیر از این دو سخن زبان ایشان چیزی نمیگوید و بی نظ
رسید که آن را حفظ بپوشم و از من حاصل شد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول ناخجای میباش از این بقیه بگفته و اگر
بدان زبان چیزی دیگر نوانند گفت خون من بر تو حلال و حیات بر من حرام مر زبان شرط احتیاط بیای آورد و در روز مهنا
تفحص نمودند از آن طوطیان جز این کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که از زن از آن تمت بهرست مر زبان از قتل او در گذشت
و فرمود که باز دار را پدید باری بست گرفته بشمعی نام از در آمد مگر شمر یعنی خواهد یافت زن پرسید کای ستمکار غدار
تو دیدی که من کار صاف رضای ندای تعالی میگردم گفت آری من دیدم که همین کلمه بر زبان را نده بازی که در دست داشت
قصه روی او کرد و مقدار در پیش زده برگرد زن گفت برآینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست و جزاء
السَّيِّئَةِ مِثْلَهَا **پ** برگزیده به آن دیده که بدین باشد بدین همه جاد و خور لغزین باشد و این مثل بدان آوردم
که تا به اینند که بر تمت لیری نمودن و نادیده کوای دادن موجب خجالت دنیا و فضیلت آخرت است چون سخن دانه
تمام شد سخن بر جای نوشته پیش شیر فرستادند و او با در نمود مادر شیر بر این طبع شده گفت ای ملک اتمام من دین
کار پشتران فایده داشت که این ملعون به کجا نشد و بعد از یوم حیات مکر او بر ملک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه
در عیت بر هم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شمر به که وزیر مختص فرمان مشفق بود و داشت در حق پیر ارکان دولت
بجای خواهد آورد چه از نفس به جز فعل به نیاید و از طبیعت ناپاک غیرت دولتی کی تراید **ف** زبونم شوم توقع مدارین های
طبع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین که پای مفید بلند شد چه عجب که دست نرفته بهر جانی دراز کند این سخن در دل شمر
موقعی تمام یافت و اندیشه های دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای در باز نمانی که قصه دانه از که شنیدی مراد کشتن دانه
بماند نباشد گفت ای ملک اظهار سه کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع و حرمت و حیات و رازی که بمنزه و دینی
سپرده باشند محفلت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از آنکس استیاری ندارم اگر اجازت دهد به تفصیل باز گویم
شیر بدان رضا داده مادر شیر از نزد وی پرده آورده بیاگاه خود نزول اصحاب فرمود و پیکر لطیفه با انواع تعظیم و تکریم مقرر

کردانید و گفت **پ**ای شده چون روز کاری قهر تو مرد آزما می وی شده چو ثواب صیت تو کشور کنای افسوس
تریت که ملک سابع در حق تو میفرماید معلوم است آثار مثبت و تقویت سبطی در باده تو بر جریده ظهور بدین سبب
شکر نعمت او در حق کنای بر تو وصیت نابوده لَا تَنْسُوا لَیْسَ بِکُمْ روز بروز عظمت شاه شود پلنگ گفت ای کاران
نواز شایان و محبت خسر دانه ملک روز کار که در حق این سبب خاک که بمذول فرمیده و میسر ماید از عهده ان شکر بستاند
که نام عبارت پروان تو انم آمد و سپاس آری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در عرض ظهور توان آورد **پ** تو فرض کن
که چو سن هر زبان کردم که بجز عهده تقیر آن شوم ازاده و من ناغایت حست میدان هواداری را بقدم شکر کنای میوه ام
و حال نیز هر چه ملکه زمان شارت عالی ازانی فرماید جز انقیاد و متابعت مشایخ نخواهد نمود مادر شیر گفت **پ** بنیاد نهاده
چو مردان از اکرم تمام کردن و وَمَا أَلْفَاظُ إِلَّا بَلْ أَتَمَّ شَبْرًا اول سال فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده
اتمام گرفته بودی که در اتمام شتر از خضم غدار آنچه امکان سبی باشد بجای آوری **ع** امروز بدان و عهد وفا باید کرد **ف**ست
که بخدمت ملک آبی و آنچه دیده و شنیده برستی باز نمای الا فریب من بدان رسید که شیر از سر قتل او در گذرد و بران تقدیر پیش
دیگر بر درگاه شیر از شتر او این شوند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکرر کنند و مار از روزگار را مراد اول حشمت بر آرد
و هر که در مهم او خوش نموده و قتل او سعی فرماید بجای مرغی غرض پردازی غرضه تلف سازد پلنگ گفت این ملک رضایت این مهم بردست
من بود ناغایت که گمان شهادت میکردم و این گواهی رست را نهفته میداشتم حبه آن بود که ملک شمه از حقیقت حال
دیده بداند و از دقایق حس و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین دین قضیه خوش کردی و در بختن این مهم شروع کردی و چون ملک
از غرض و منه و خبت طبیعت و شرارت نفس او قوفی ندانست بکن که حل بر غرض کردی و کان بدیدی و اکنون که بدین
درجه رسید نصرت ملک را فرو کن دارم و اگر مراد از جان باشد فدای کیست فراغت ملک یازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی
کنز کرده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **پ** اگر بر دو جهانش بها کنم موی هنوز در دو جهان شرس او باشم
پس در طاعت مادر شیر نیز یک شیر آید و ما جای کفیده و منه را چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع و خوش انگوای او آن روی
و بکر که از زنان بودند و کفایت شنیده است اطلاع بخت بودند که با هم گواهی داریم شیر شال داد که حاضر اند و آنچه در حسین
ایشان رفته بود بوجه شهادت باز گفتند از ایشان پرسیدند که چرا امروز بعضی زرب بندید جواب دادند که پیک گواه
مکرم ثابت نشود و مایه شفقتی تعذیب حیوانی رواند اشیتیم شیر سخن ایشان را پسندید و بدین شهادت حکم سیات بردنند و **پ**

گشت واضی قضات بدان پوسته همه و خوش بر قتل و بقصاص کی و متعق کشته **پت** بر خردی که تخم از ان گشت
منکام در و بری عقوبت برداشت : شبر لغمود تا او را بر بسته با حیات باز داشتند و طعمه از و باز گرفته با انواع تشدید
و تهذیب معذب گردانیدند تا در جسد از کسکی و تشکی سیری شد و شامت مکر و عذر در و رسید از زندان دنیا
بزنندان و وزخ نفل کرد و فقطع ذایر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین که تا معلوم شود که عقت مکر کنندگان
این مضامت کار خدایان چنین باشد **نظم** هر که در راه خلق دام نهاده : عقت هم خویش بر دام نهاده : شاخ بکی
سعادت آرد باره کل بخت بند کسی که کار و خاره : چون بقیین شد خدای نفع و ضرر : نیکوی کن که نیکوی بهتر **باب** **بسم**
در منافع دوستان و معاشرت ایشان رای بر من را گفت شنیدم دوستان دوستان که بسی غنی
مفسد کار ایشان بعد اوت انجامید و پیکانی بقبل رسید و حق تعالی مکافات آن عذر افشته انکیز نوی رسد اکنون
اگر وقت اقتضای آن کند و پان فرماید حالت دوستان یکدل بخت و بر خور داری ایشان از نهال محبت و محبت در دفع
خصمان هم پشت و یکروی بودند و رضای و بکیر بر رضای خود تقدیم نمودند بر من گفت **نظم** ای خرد زانه که از روی
سعادت : مسند فرار کنسید اخضر نهاده : باو ابلق سپهر زارام کر ظفر : صد داغ بر چین مهر و خور نهاده : بلکه
نزد خود زندان کامل الذات و انروان ستوده صفات هیچ نقدی کرانایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه
تراز حصول یاران مخلص نیست **پت** زانکه در آفاق زبر و پیر : همکس از یار ندارد کیر : و در آینه جعنی که سپیک محبت
ایشان در و از ضرب بکده و فاداری از پیش یافته و نهال مودتشان در روضه اخضر مخلص برشته کجبتی در خاجوی پرورش
پذیرفته رحمت روح و مدد فیض فتوحند فایده دوستان پیشمار منفعت ایشان بسیار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد
منواد محبت و معاشرت باشند و در زمان کمبت طریقه معاونت و وظیفه هم لای مضامیرت مسوک دارند **نظم**
یار بدست اگر بس پکس است : هر که در ام بجهان یار نیست : زین همه نعمت که درین عالم است : هیچ به از یار و فاداری نیست
و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و مصاحبان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایات تراغ و موش و کبوتر
و سنگ پشت و آه و بنایت شلی روشن و قطعه شیرینیت رای بر رسید چو نه است **حکایت** گفت آورده اند که در
ناحیه کشمیر موضعی پذیرد و مرغاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت از مار مانند صحن آسمان ارسته لایوی و از عکس
ریا میر عطر نیش بر بلع چون طاس نموی : زهر سوخته چون آب حیوان : چو داغ لاله بر تنب فرزند : پنجه بسته و بیره و میده

شقایق کیم طرف کبر کشید. نسیم چپ بکشت ده چو بخت خ زمر و جام داده. نویب با که در آن مغرور شکا ^زسپا
وصیادان اینجا آمد و شد شسته کوندی او پوسته جده صید و خوش قید طيور دام حید که ستره دندی و در حوالی آن پشته زانگی ^{بخت}
بزرگ آینه گرفته بود و از صغی ت اوراق آن نهال نکته حُبِّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ ملاحظه روزی بر بالای دخت نشسته زرد
یا نیکویت و بر است چپ نظری آنگاه صید می دید که دامی بر کون و توبره بر پشت و عصای در دست تعجیل هر چه بهتر روی ^{بنا}
دخت می آید زانغ تبرسید و با خود گفت **نظم** یارب این شخص چیست دوست که بدین اضطراب می آید. هیچ معلوم نیست که سبب
این چنین باشتاب می آید. ممکن که بقصد من کمر بسته است و برای صید من تیر در کان تیر و پر پوسته و حال لازم اقتضای آن میکند
که بای نگاه دارم و بگرم. تا به بیم که چه از پرده برون می آید. زانغ در پس برگ دخت توار می شده. دیده ترصد بر کاشت مبادی
دخت آمده دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پشید و در کینا داشت ساعتی برآمد فوج کبوتر در رسیدند و سر داشت آن کبوتر
بود که او را مطوقه کفشدی با ذهن روشن و زیرکی تمام و فهم کامل و صدسی قوی این کبوتران بمنابت ان مباحث نمودندی بمطابق
و ملازمت او فاشی کردند می در روز کار جز خدمت او که سه ماه صلاح و پیرایه فور و فلاح بود و بر بردندی چند آنکه چشم کبوترها
بر دانه افشاش کر سکی شده زدن گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان پروان برد مطوقه از روی شفقت که منتر
بر کتران لازم است ایش از اجابت نامانی میداد و گفت **بیت** ز راه من تنجیل سوی زنده مرو. بهوش باش که
دوست زیر هر دانه گفتندی مته کار با خطر آرسید و مهم با نیت اضطراب اینجا میزد حوصله تنی از دانه و دلی از
اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عفت نیت و بزرگان گفته اند **بیت** که رسنه بر باد لیر بوده. زانکه از عمر خویش
سیر بوده مطوقه دانست که آن خرصیان دانه جوی را بکند و عفت مقید ثوان خست و بر سن ملائمت از چاه غفلت
و جهالت بر ثوان کشید **بیت** هر که در بند کی حریص بود. مثل از بند آن نخواه زلوه. خواست تا ایش آن کناره کعبه بکوشد
پروان ره و قاید قضا کون او را نیز زنجیر تقدیر بسته جانب ام کشید. ای بی بصر من میروم آن سیکش قدرا
الفصه مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بطرف نهاده رفو آمدند دانه چیدن همان بود و دام صید افتاد و همان مطوقه
فریادیکشید که زانما کشم که عفت ثواب کار می بسته است و بی کار کار شروع لک. ناپنیده **بیت** طریق
عشق پر آشوب فتنه ایدل پخته آنکه درین راه بشتابید. حیرت و خجالت کبوتران مستولی شد دم کشیدند
و مباد از کیناگاه پروان آمده بشتابی تمام روانست. نهایت زان قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود محبت نماید کبوتر را

که چشم بر صیاد افتاد با اضطراب درآمدند و هر یک از ایشان در خلاص خود کوشیدند و پر دبال میزدند مطوقه گفت ای یاران
شما هر یک در نجات خود سعی می نمایند و از خلاص دیگران غافل میورزید **ح** این چنین اند شرط نیست در نجات
قلوبی بر آنست که استخوان را از آن خلاص خود بهتر نهند چنانکه وقتی دو رفیق در کشتی نشسته بودند ناگاه در زد یک سال آن
کشتی بگشت و هر دو در آب افتادند طاعی از کنار دریا خور و در آب افتاد و غرق کرد که یکی از ایشان بگوید بهر کدام پس
کردی فریاد بر آوردی **پ** که ای پسر اندرین کرد آب نشویر مرا بگذارد و دست یار من گیر و اگر شمار اوقات آن نیست
که حیات یار از آن بر زندگی خود ترجیح نمایند و نجات هواداران از راستکاری خود بهتر شمید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوت گنید تا باشد که برکت این دفاق حسن اتفاق ملا دام از جای برگرفته شود و ما همه را می یابیم
کبوتران فرمان او بجای آورده همه در قوت مستغرق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
بر پی ایشان میدوید بیدار که از خود نماند و میفشید دیده در هوا دوخته میفت زانجا که بخواهند بشه لکها که مدتهای مدید باید تا صورتی
چنین عجب از کم عدم بعرضه بجهت آید و من از مثل این واقعه ایمن شستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که محبت
کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خوش در وقت استیلاج بکار برم **پ** بروز تجربه از روزگار بهر بکسیر
که به دفع حوادث ترا بکار آید زان در پی ایشان پروراز که مطوقه با قوم خود دام برشته میدیدند و صیاد شوق چشم دیده بر ایشان
گذاشته راه می پیمود مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان است و قوت طامس در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای بنشیند
تا ایشان را بدست نیاد و در پیوی پاران که گفت این سستیز روی بجد تمام که قصد شما بر بسته است و در پی قتل مانسته
تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برگیرد و صواب آنست که بسوی آباد اینها میل کنیم و بجانب غنا و درختان پروراز نمایم تا نظر او از ما منقطع
شود و نویسد و خجل رفته باز کرد کبوتران بر طبق استارت او از راه بر تافتند و از جانب پشت صحرا بطرف عمارت شتافتند
صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام باز یکدیگر و زانچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان را معلوم و از آنرا دفعی همان قصد
و علاج همان فاعله سازد تا بمضمون التعمید من و عطف لغیریه کار که باشد **نظم** عقل آنست که در تجربه نفع و ضرر
در چنین دیگر بهره خوب دارد هر چه دست که از نفع رسد بتاند و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه
نیاد این شده در و استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خود مندر است تدبیر بعد از تعذر جواب داد که رای من قضا میکند
که بی معاونت یار و غادار این مسئله روی نجات نیست بی عمری این راه بهر توان برد درین نزدیکی موشیت زیر ک نام از دستان

بربادی و فاحصا می فسد و در این مروت انبیا و یاران و هواداران پسر آمده رستی مجلس
و یار و فادار **نه** که دریاری ندارد و فادار **نه** یکم که بدو فاری او این بندرهای روی نماید و این مظهر
خلاصیت و پس بر آنکه که پوشش وی بود و یک سوراخ او فرو آمدند و صفت در اودت بجا نماندند و صفت کوشش بیک
رسید پروان دوید و چون یار خود بسته دید جوی خوانا به از چشم چشم بر صفی خست بر روان خست و آه و آلوده بگر سخته باج
سپهرک اندوخت **نظم** چه حالت یکدیگر می بینم چه حالت **نه** در خیالات شکیبایی محبت **نه** سنا و یاران چه سان
فراغ نشینم چو یار خوشتر را در بند پنجم **نه** ای یار عزیز و ای رفیق موفق بکدام حیدرین سینه افشادی و یک سبب بیخ گرفتاری
مطوق جواب داد که انواع خیر و شر و منافع و ضرر حکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت و دیوان خانه ازل
بقلم شیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده نایب است که در عرضه وجود بیکلوه ابد و هزار و هشتاد و پنج فایده نماندند **نه**
نیم بی شیرینی می پخته است **نه** اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد **نه** مراقضای ربانی و تقدیر سبحانی دین و رط پاک کند
و دانه را برین دیار من جسد داده با آنکه ایشان را از بسکی و شتاب زدگی میگردم به ترک احتیاط ملت مینوادم و تقدیر
پرده غفلت پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خود دور بین را در جهالت و نادانی افکند و حبه پیکار در
محنت و جنگ بیت گرفتار شدیم موش گفت این عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دور اندیشی با ناله قضا مقاومت توان کرد
و تر تقدیر را بسپرد و تیرد و تواند کرد مطوق گفت ای بزرگ این سخن در گذر که گفتم که بغوت و شوکت و عقل و بهارت از من
پشنه و یکاه و مال و فضل و کمال از من پرسش با تقدیر ازل نتواند کوشید و از قضای لم یزلی سرشوند گشت به لا دات لقیض آید
و لا معقب یحکمیو چون عالم نافر قضا سبب ارادت و جنبانده می را از خود را با لفضای هوا رساند و مرغ را از
اوج هوا بجنیف هوای زمین کشاند و میچ افزیده را در قضا و قدر چاره نیست بجز تسلیم **نظم** کرشمه ذرات عالم
بج پیچ **نه** با قضای ایزدی میچت بهج **نه** چون قضا پردن کند از چرخ سر **نه** عقلمان کردند حبه کور و کر **نه** ما میان خشنود از
دریا پروان **نه** دام گیر و مرغ پراز اربون **نه** این قضا با دست سخت و تند خو **نه** عقلمان عجز شوند پیش او **نه** و بیاد و نیست
در باب جوان فرمان قضا برو همان حکم ندادن است و رعیت حقیر و در طه تقدیر بسلطان عالم گیر کسان **نه** بزور
زشت بدو احکام قضا کردن **نه** منی ز پس کسی را و قضا چون و چرا کردن **نه** زیرا که گفت ای مطوقه دل خوشدار که هر کسی که خطا در
ایزوی بر بالای یکی از عازمان عتبه عبودیت میدوزد خواه که پشش بکوی دولت بسته و خواه دانش بطراز محنت پراسته باشد

محض غایت و عین کرم است غایتش که بنده بحقیقت آن دانا و بطیفه که در ضمن آن اندراج یافته نیست
بصاف در تراکامینت دم درکش نه که هر چه ساقی ما کرد عین الطافت و آنچه ترا پیش آمده است چون در کوی
صلاح حال تو در آن لجه و بزرگان کف از نوش صفای نوش جفا باشد و کل رحمت بی غار محنت زوید ب مراد که در ضمن نماید
و چون زیرک این فصول فرو خواند مطوقه گفت ای دوست مهربان تخت بند یاران بکشی و فطر از مهم است جمع فرمید
من گرای موش بران سخن الطفات نامه نگار خوشغول بود مطوقه بار دیگر از وی بباله گفت ای زیرک اگر رضای من بمطبی بحقوق
دوستی قیام نمی شمر است که اول یاران مرا از بند رهای می و برین کرم منت بر لکن من می نمی موش گفت این مدت
مکر گفتی و در بباله بجا افراط رسیدی مکر ترا نفس حق است و از ابر خو حق نمی شناسی از نکته و بنفیک
تغافل منهای مطوقه گفت مراعات نباید که منور میشود ای این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعدد احوال ایشان بر ذمه مهم گرفته
ایشان را از آن روی که رعیت مسند بر من حقی ثابت است و مرا ازین بیت که منتهی است نم برایشان حقی لازم و بعد از آن
از عمده حق من پروان آمده اند و بعددکاری معاشرت ایشان از دست صیاد بسته ام و مرا بنزد از عمده لوازم حق گذاری
پروان باید آمد و شرایط پیش دای با بایر رسید و هر پادشاه که یک شرف طبع و رعیت را بسته بند محنت بگذار و بنی
که مشرب عشر تشن تیره و دیده دلش صیره کرد **دیت** بناساید از دیار تو کس چو کیش خویش خدای دین موش
گفت پادشاه در میان رعیت بجا جان است در جسد و شاید دل است در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چاکر دل صلح است
از من و اعضا چند آن مفرقی رسد و اگر عباد الله دل بر زبان آید سستی اجزا هیچ سود ندارد **دیت** چاکران کم اگر شوند چشم
از سر شد مباد موی کم **مطوقه** گفت پیرم که اگر کثرت دن عقده ای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند
بمانند چون من در بند بسته باشم هر چند حال تو بحال رسید باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضیق خود در حال
نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام با یکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت خلوص و فراغت نیز موقت نمون بعض
مروت خواهد بود **نظم** که شمری یا کسی اشار کو بود اندر غم دیت دیت یار دوست که درش دی غم نیست دوست
زوچه شوی آد که غم خودم دوست موش گفت عادت اهل کرم نیست عقیده ارباب فنوت همین و بدین خلعت سخته و سیرت
پسند استقامت و صلیق بدوشی توصیفی کرد و اعتماد عیایا بر کرم وجود فردی تو پیغزاید **دیت** دوستی چنین کسی باید که از کار بسته
بکشد پس زیرک بجد تمام غنستی لکلام بندای یار از پیرید و در آخر همه کون مطوقه را از بند باطل صی داد کبوتران او را و داع کله

ایمن و مطمئن بشیانه خود بازگشته و موش لبواخ خود فروشد چون دسکتیری موش و بریدن بنداش ده لک بودی
و همی اور غبت نمود و مصادقت و رفعت اورا غنیمت شکر ف دانت و با خود گفت من از ان قصه که بوزرا افتاد
ایمن توانم لبواخ را جرم از دوستی چنین کسی در وقت بلا دسکتیری نماید ستغنی توانم نشست **سهم** مشرق و مغرب همه
همه است **لیک** از آن گونه که باید کم است **لیک** غرض جوی فراوان لبواخ **لیک** هر که کشد بار تو یا آن لبواخ **لیک** همه در لبواخ
موش آمد و آواز داد موش رسید که گیت گفت منم زراغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی لبواخ خود منم کافی کرم سرد در کار
چشید و نیک بدایام شد بد که در ارض از جته کیز گاه چندین آوده و از هر یک بیکری بریده و چاره حادثه پیش از
وقع شناخته و بیماری هر کاری بحسب حکمت و خواهر مصلحت پرداخته چون آواز زراغ شنید بر خود چید و گفت ترا بمن چکار و مرا
با تو چه نسبت زراغ صورت حال آخر بازار اند و اطلاع بر حسن عهد و وفاداری و جال فحوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدستم
که قمره دوستی و محبت تو چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و محبت تو از ان در طریل خلدی منم که مت بر دوستی
تو مقصود کردم تا مشروط فستاح در محلی طلت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تو بسوی دل گزافی **بیت** حال آنکه با تو نگفتم توانی
موش خواب داد که میان من تو راه صحبت مسدود است و طریق موصلت ممنوع **بیت** بازار تو سودی جز زبان جان نمی
که بعد مشقه قبیل آمد میان ما دین سودا بر و آن سرد کوب و قدم در طلب چری که بدست آمدن او همه وجه مستقر باشد که چنین
آنچه در حیز امکان باشد شایسته بکشتی بر خشک راندنت و اسب بر روی دریا نالخن و هر که بکشتی محال نکا پوی کند بر خود خندیده باشد
و جل خود را در نظر از باب خود جلوه دهد **بیت** این دام بر قصد شکاری و گری کن کان صید که دیدی بکند تو نیاید **بیت** زراغ
ازین سخن در گذر که ارباب کرم اهل تنباج را محروم نکرد اند و هر که روی بدرگاه صحت و دلان آد پشت دست رد بر جبین او
نهند و من از حوادث زمان روی بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملا و ملجا خود خفته **بیت** جوستان
توانم در جهان پناهی نیست **بیت** سر را بجز این در جواره کاهی نیست **بیت** و حال چون خاک همین سکوی لازم گرفته ام و آب روی خود در
لازم است این جویم حوت دهنده زنجیر روی برقی بزم و نه بخت جانب و بکری میشتابم **بیت** که شمشیر سبکی نوازی حاکمی
در بشرف غلامی می پذیری بنده ام **بیت** موش گفت ای حید را بکند او و دانه فریب بر روی ام زرق میفکن کنز طبیعت بنوع ترا
نیشناسم و چون تو حسن من نیستی از صحبت نوی **سهم** روح را صحبت ناخشنود است **بیت** هیچ صورت من از تو با
نیستم و هر که کسی صحبت در زد که بر او ایمن تواند لبواخ بدو آن رسد که بدو بکشد ای رسید زراغ پرسید که چگونه است آن **بیت**

موش گفت آورده اند بگفتی در دامن کوی سحر امید و غنچه صدای قهقهه اش در کینه سپهر می پیچد قضا را باز شکاری دران نوحی
میگذشت چون با صدها شتر فرامیدن بگفت ای شادمانه نمود و آواز خنده اش بر لب نهاد و مرد فرمود دل بدیجیت و بایل گشت -
و طبع مصحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که درین عالم از مصحاب مناسب چاره نیست و از بار موفقی
مهربان گیر زنده و در آتش آلوده است که هر که بی یار و یار چو پسته پاره **پست** کسی نذر جهان یاری ندارد درخت غمزه نشانی دارد
و این بگفت یار خوش منظر خندان روی سبک روح برین حرکات و دل در صحبت چنین رفیق ناز و دهم کرد و دین صحبت
این مصحبتی بی غم **نظم** یاری باید چگونه یاری باید یاری که کره ز کار من بگشاید هر که که حال خوشتن نماید
ز این دل غبار غم بزداید پس هسته بجان بگفت یار من چون بگفت را نظر بروی قفا و صد گمان خود را بنکاف کنی رسید
باز پیش انوار بخت است ما جزا باز نمود گفت ای بگفت پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل کمال تو بر من ظاهر بود
و امروز بواسطه قهقهه تو بیدار در دل بیدار آمده و خواهم دیدن و لطف تو مرا صید که توقع دارم که من بعد از من ترسان
و در این ناشی و مصحبت و موافقت من میل نای که مقدمه محبت بختی منفعت میدهد و شجره و درخت مراد می آید
پست تخلیص محبت که از دیوه مقصود هر چند کسی پیش بر پیش بر آید بگفت آواز داد که ای قهرمان کار کرد
این محبت زده چاره بردار و دیگر بگفت خورده پذیرد من دیدار تو بهیات چه فکریت **ح** من و وصل تو عقیقه چه خیالیت
هرگاه آب آتش بهم انضمام پذیرد مصحبت من با تو خیال توان بست و هرگاه آتش با هم مجتمع شوند مرا بخت من با تو
نصرت توان **ح** زین فکر که گذر که بجای نمیرسد باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غرور مهربانی تو چه برین دارد که با چون
تو می ملطف سخن باید گفت نه چنان که نقصان دارد که صیقل تو بازنده بهشم و نه در تقارن فتوری و قصوری شده
که از شکار طعمه خود غافلیم همین پیش نیست که داعیه همدی و محبت و تمنای شمشینی و موت تو را بر تحریک سلسله محبت میزد
و ترا از صحبت من فواید بسیار معلوم اند چون ابنا جنس من پسند که ترا احوال بال حایت خجسته و درش بدم دست تو را از
داند تو کو تا به خسته بیده عزت و حرمت در تو کردند و تو خوش بفرغت خاطر طوف و محرابستانی دیگر آنکه ترا بشیانه خود رسم
تا بر موضوعی و مسکنی بر آمد و از نوعی خود بفرغت در جات متناز کردی دیگر از طایفه تو بخت ملایم چو صورت که غمت تو بخت
او صادق باشد پارم تا با دوست معاشرت در آغوش آوری و روز کار برادر دل میگذرانی **پست** از زمانه جفا و نه از سپهر بدل
مید حاصل با ملام مال بگفت تو امیر مرغانی و عنان خستیا و طیور بقیضه هست در دست من کی از رعایا و خواجگان

تو ام و مثل کت ن از مذلت و منفی غالی بشد و در انوقت که بالغات تو مستطرد و استقام تو ایله بشم میکن که صورتی
از من صادر کرد که ملایط طبع شریف باشد و سپنج عصب خد اوندی و ما را از نهاد من بر آورد همان بر که با گوشه خلوت در نرم
ورایت عازت حکام که مستغن خطرات کلیت پفرارم **مبت** تماشای خوشید صد خود نمیدانم همان بهتر که چون بسیندی بفرستیم
باز گفت ای برادر دیده دوستی از دیدن عیب ناپاست **مبت** زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه پند منزه و من چون
افعال ترا دیده محبت شد بدینمایم و رقم اقوال ترا بر دفتر محبت ثبت میفرمایم چگونه خط خط در گفت شنید تو توانم کشید و بیک
تو بل قول و فعل ترا عیب تو انم **کوع** دیده دوست عیب من نه کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جواهرهای پذیرد در مقابل
باز اند و با خبر بعد و پیمان کبک از سوراخ پروان آورد و یکدیگر را در گرفته باز دیگر معاهده محبت را بسو کند سو کند خشنود و باز او را بر داشته
باشان غوغا و لاله با یکدیگر خوش بر آمده عیش طرب یکدیگر را بیند و چون دوسه روزی برین حال گذشت و کبک از جانب باز این شد طریق
کتابی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب فتنه زوی باز بهمت عالی از انما شنیده پنداشته از سر مقام در گذشت
اما کینه او در سینه بای گرفتاری تاری از انک ضعفی تاری شده چنانچه بجهت طمع حرکت نمیتوانست نه روز در آشیانه بپر شد و چون
شب آمد و حوصله از هر غذای که داشت تهی انداخته با لاکرقت نفسیج در حرکت آمده و کبکهای کبک که برور ابا ام شجاع
باز چشم الهوخت هر چند ناصح خود صورت عهد و پیمان نظر او در آورد و بگوشه چشم قبول بران نمیکریت و برای شکستن
عهد و خوردن کبک بهانه میخواست **ع** خوی بد را بهانه پیار است کبک انا غضب در بشه او شاد و ده غصه برالین ملکه
آمده وید آه سیر و از دل پرور در آورد و گفت **مبت** چو عاشق بشدم گفتم که بروم کو هر مقصود چو دانستم که این دریا چه موج بکوان
در بنج که از اول حال نظر بر پیاپی میفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و مو غطه بزرگان را که از مصاحبنا جنس احترام از کینه فراموش کردم
لاجرم امروز کشتی عمرم بگردانی در آمده که ملائی تدبیر از خصمی آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی کسینته که سرانگشت خیر در پیوند آن
متجرب است **مبت** نه از رفیق فادانه از حیات امید نه از سپید رت نه از زمانه نوید نه با خود ازین سخن میگفت و باز همچنان غلب
از ارادت ده و متعارف و خود را بر هر تنم آب داده بهانه جوی پیش نهاد کار خوب خسته بود چون کبک از روی حسد و ملاحظه کوی شرط ادبی
میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصدی توان که نیافت اخلاص و بیطاعت شده از غضب کبک گفت و اباشد که من در کتاب بشنوم
در یک سیر بری گفت ای امیر جهانگیر صلا شست و همه عالم را به طاعت خود گرفته شمار از تاب که ام اقبال در رحمتید و من در سایه چهر
استیارت دارم گفت ای بی ادب مرا دروغ کوی بیازی و سخن مراد یکنی سنه ای تو بهر کم گفتن همان لجه و او را بر هم درین و خوردن

همان **صفت** دیگری آن قهقهه لبک خندان فطری که سرچشمه است این قضا فاعل لغوی و این شیل برای آن آوردم که هر که بغیر جنس صحبت دارد
و با کسی که از مضرت او این توان بود روزگار گذرانده باشد لبک در میان نازنین در سر کار گرفت که روز عمرش سپری شود و همین
منوال من طعمه توام و هرگز از طبع تو این توانم زیت پس این من تو راه مجاست بچه تا ویرکت ده کودک و حساب موانست بچه حساب
شود زناغ گفت ای زیرک بقتل خود رجوع کن و یکبار اندیش که مرا در ایازی تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حلال
محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور شود که من در طلب تو راه دور دور از حلی که باشم و توردی از من کردانی و دست
رو بر سینه میزدن باز نمی بایست سیرت بگو و سیرت پاکیزه که تو داری ز میبد که در حق غیبت شمع کبود و غریبی از ستانه تو نماند باز نکرد
ما **صفت** تیغ زبانی سبب کرم حیل است چو نکت که این قاعده در شهر شایسته و من آن کارم اخلاق که از تو مشا هده که ام کمان
نبرم که مرا از کرم محروم مطلق سازی و شام را بر ایچه روح پرور ملاحظه معطر کردانی **صفت** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری
موش گفت پنج دشمنی منفعت دارد که عداوت ذاتی اگر میان دون عداوتی عارضی برید آید باز نک و سید رفع آن ممکن باشد
و یغری سبب دفع آن میسر شود اما اگر در اصل دشمنی افاده باشد و از جانبین اثر آن در غیر ممکن شود باشد و با آن عداوت قدیمی
خصوصیت مجده و نیز منضم گشته و سوابق مجاولت بالواقع منازعت اقتران فتنه ارتفاع آن بسیج بود در دایره امکان داخل نیست و ارتفاع
آن بهر حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن با اقدام ذات مرد و باز بسته خواهد بود **صفت** تا سر زود خیلش از سر زود
و حکما گفته اند دشمن ذاتی و نوع است یکی که ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن این تازی
بیکر و چنانچه دشمنی شیر و پیل که ملاقات ایشان بی محاربه امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت بر یکجانب مقرر باشد و نصرت از
یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر و پیل و در برخی از آن پیل و مان فیروز آید و این عداوت بدان مرتبه متا که نیست
که زخم آن مردم پذیر نباشد بجهت آنکه هر که انصرت در جانب او وجود گیرد در این دو شست می خواهد بود نوع دویم آنکه همیشه مضرت
بر یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و کرک و کوسغند و غیر آنکه پوسته منحصر است مشقت بر یکطرف
درست طریقی که را لازم و این عداوت بشاید تا یکد یا فته که ذکر و شخخ از آن غیر تواند داد و در اختلاف زمان عقده از آن تواند گذشت
و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر از او را ماضی باشد و یا در استقبال ضرری صورت بند و آنجا
بچگونگی ممکن باشد و ملاقات چگونه دست و **صفت** آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد یا رشته مهر و سایه بر هم بندد
من با تو نشینم و در آن حالت نیز از باب مهر تمام برین خند و زناغ گفت بجهت عداوت من با تو در اصل فطرت نبود اگر

۷۵
اینا حی جسر ابا تو دشمنی هست باری آینه دل من از غبار غمی لغت مهر است و مرآت خاطر انعکاس افشاده مهر و محبت را مینماید و آینه تو

مِنْ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ روزنه مقر است امید دارم که دل سپل آن بار غریز بر صدق خوض من اقامت شهادت نماید **ع**

نویسنده ار که دلبر ز دولت آگینست نه موش گفت مبالغه از مدیکند رانی و مراد دوستی تکلیف مینماید اگر درین باب تکلفی نماند تو

نیز خود را بران داری میکنی که باندک سببی سر رشته محبت گسته شود و بهمان عادت عادت اصلی و عادت کلی بازگویی چنانکه

آب هر چند لذت مدید در موضعی ماند و رایجی و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد که چون بر آتش ریزد از کشتن آن عاجز نماند

و مصحبت دشمن چون محاربت ماری افعی عتماد داشتاید و موافقت با اعدا چون مخالفت با پلنگ تیز چنگ باز مایشی میسر زود

و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی محبت کند و سخن از غمزه نباید گشت و هر چند در اسباب مصالحت مبالغه

نمایند **پ** امید دوستی تو ز دشمنان کن چنان لاجو که طب کون کل از کهن و هر که بر دشمن اعتماد کند بفرمانت او مغرور و خون

دلف آید و او را بکوشش موش استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار پیش آمد زانغ پرسید چگونه لجه است آن **حکایت** موش گفت

آورده اند که شتر سوار می در آتشی سفر مجوسی رسیده که آنجا کاروانیان آتش کج بود و بعد از رفتن مردم با آن آتش را تحریک

داده اشتعال آلوده و شعله را از اجنه بسته به طرف از اطراف پیابان در میز می افشاند و در گوشه صحرا آلوداری جدید آمده و در میان

آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و بسج راه نمییافت و از هیچ سوی روی خلد می داشت نزدیک بود که چون مای بر تابه

بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیده روبرو با خون چکان کرد و چون آن شتر سوار را بدید استعانت نمود و گفت آنچه

که بگرم و حتمی فرمای **ع** بگره از کار فرود بسته بگشای نه شتر سوار محو شد آتس لجه و مهربان چون زاری مار شنید مضطرب و پیچید

او بدید با خواند لیشید که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حال او مانده و حیران است هیچ بداران نیست که بروی شفقت و رزم

و تخم آهن که جز سعادت دنیا و کرامت عقبی نیست نه در زمین عمل لکارم پس توبره که داشت بر سر توبره کرد و بمیان آنها

دستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و شتر سوار او را خیره پنداشت و بر از زمین آتش پرود آورده پس بر توبره را بگشاد

و مار گفت برو بهر جا که میخواهی و بگره آنکه از با خلاص یافتی کوش بگیر و پیش ازین در مقام آزار مردم باشی که آزارنده خلق

در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام **پ** ترس از خدا و میازار کس نه رمی رستگاری همین است پس نه مار گفت ای جوان

ازین سخن در گذر که ترازو شتر تراز نمی زغم ازین منزل روم سوار گفت نه من با تو نیکی کردم و ترا از زمین آتش پرود آوردم

جزای من این و سزای چنین **پ** از جانب طرح وفاداری بود نه ز پیش تو آیین جفاکاری هست نه مار گفت تو بکنی کجی

ولی در غیر محض واقع شده و شفقت ورزیدی اما بغیر سستی وجود گرفت میدانی که مظهر طهرم و از من بپسندی آید من نسبت
پس خود در خلاص من سعی کنی و با کسی که بدی بایست کرد و سبکی کردی هر آینه در کفایت آن المی تو باید رسید به سبکی باینها
حکم بدی دارد و باینکه **نقلم** چنانچه در روش شرع عقل ممنوع است بدی بپسندت پاکان بکوان کون بجای دو صفات
که مردم آزارند بهیچ وجه سبکی نمی توان کون دیگر آنکه من بعضی بعضکم لک بعض علق میان ما و شما حداتی قدیمی در میان است
و قیست اندیشی افتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بکم افعل الا شودن رفع ما بر شما لازم است و فرمان آمده که ما را بکشت
را بکشید تو درین باره ترک شرع نموی و در خم پیش آوردی و من ترا در آینه زخم زخم تا دیگر از آنجا بپشت سوار گفت ای مار اضافی در میان آن
که مکافات سبکی بدی کردن بکدام مذہب روا باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پادشاهش دادن بچه طرست آید گفت
عادت شما آدمیان چنین است و من هم بقوی شما عمل میکنم آنچه در بازار مکافات از شما خریدم ام شما میفرمایید **ع** بکن خطیر آنچه
فروشی بمال هر چند جوان مبالغه کوی می رسید و ما میکشید و در خستیا رکن که کشت ترا زخم زخم یا ابتدا بپشت کرم جوان
گفت این خیال بگذر که در مکافات سبکی بدی یعنی ندارد و با جواب دلو که این شیوه آدمیان است و من هم با تو بطریق آدمی سبک
میکنم سوار این مدعی انکار کوه و گفت اگر پنهان ثابت کون و بروی دعوی خود گواه بگذرانی که برنج مکافات کون عادت آدمیان
من زخم ترا بجان خرید لای نیم و بهدکت خود زنی کوم مار نگاه نگاه دور کاوشی دید که در صحرا میگردید گفت پناهی حقیقت صورت از تو پرسیم
مارو شتر سوار هر دو بنزدیک و بیشتر آمدند مار زبان بکشد که ای کاش خبر جانی بکنی جیت گفت اگر مذہب آدمیان می پرسد سبکی سبکی نیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بجوم هر یک یکچه را و می دانم ایشان پر از شیر و روغن سختی و بنای کدخدای و پاشش
او بر من بچون پر شدم و از دلون ماندم ترک تعهد من گرفت و در آن زمانه بصر خود دلو و بعد از آنکه مرق در صحرا پریدیم و پکار بر لعل کوی
انکای فربس برین ظاهر شد روزی حسب من آنجا که زکوه و من بنظر او فربه بنجوم قصابی دلو و مراد و فروخت و امروز مراد است
ببرند و داعیه کشتن دارند اینک مکافات اینهمه سبکی این بجه که بغیر کوم **ح** حال من نیست یاران با که گویم حال خود ما گفت
اینک کشیدی زخم ترا زخم را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بر یک گواه حکم میکنند گواهی بکران بگذران و هر چه خواهی
بجای آر و در کمریت درختی بنظر وی درآمد گفت پنا تازان درخت پرسیم پس اتفاق پایی درخت آمدند پسر رسید از وی که مکافات
نیکو باشد گفت مذہب آدمیان جزای سبکی بدی و پادشاه منفعت مضرت دلیل برین آنکه درختی ام و برین پنا بان رسته و شد
آینده و روزی که پای استاده و چون آدمی مانده از پنا بان در آید عتی رسای من پنا باید و زمانی است رحمت فراید آنجا

چون دیده بخت یک کویر نشانج دست بر لایق است و فلان و صده را برای چنان سبب موافق دارند آن چندین تخته خوب
 برید و از آن چند در زیاتر توان سخت و اگر از دهشته باشد از شتخ و تنه من سپرد و میسرند و با آنکه از من رحمت یافته
 این همه سخت می پسندند **بخت** من در اندیشه که چون بر سر او یکم نم او در آن غم که چنان برکندم از بنیاد ما گفت اینک
 ما گفت اینک لواء گذار ایندم تن در ده که ترا زخم زخم مر و گفت جان نبخت عزیز مقدار است و دل از تنوع زن کانی برکندن دشوار
 اگر یک تن دیگر درین قضیه کوی دهد بی مسافیه درین باتن در داده بقضای حق راضی از عجایب فایات آن بود که روی نزدیک ایشان
 استاده و در حال ایشان فطره میکرد و مفالات ایشان بگوشت و هوش استماع مینمود ما گفت اینک از آن رویا به پرسن ناچه جواب دهد پیش
 از آنکه سوال خواست رویا به بانک بر مردی که نیده انی مکانات یکی بری باشد تو در حق این مرد چه بنوی کنه که سختی پادشاهش عفت شد
 جوان صورت حال باز نموده رویا به گفت تو مردی عقل سیمای سخن خفاف چو امیکوی **بخت** ز عاقل کی رویا باشد سخنانی چنین گفتند
 نزدیک مرد و نام را خلاف این چنین گفتند ما گفت راست بگوید و اینک توبره که مراد آن از آتش پرده آورده بر فراز است
 رویا به بر آشت که چگونه این سخن از تو باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره کنه ما گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا صبح
 به چینی رویا به گفت اگر این صورت برای العین است به که کم صدق این معلوم شود آنجا میان شما حکم کنم که از راستی درکنند و در غایت
 از آن دخی باشد و در توبره بخت و مار سخن رویا به مغرور شد در توبره رفت رویا به گفت ای جوان چون دشمن را در بند بافتی بجای **بخت**
 دشمن چو بخت آمده مغلوب تو شد شرط خداست که انشایدی در دسر توبره بخت و برین میزدنا مرگشته شد دشمن و ضرر
 او منطفی گشته مطابق از ضرر او امین گردد اینچنان بزرگ کانی مرده به فایده این حکایت است که خود من باید که طریق خرم خود گذارد و
 خشم مغرور گردد و هیچ وجه برد اعتماد نماید بای او در نامه **نظم** هر کس که بقول خشم مغرور شود شمع خورش تیره دلی نور شود
 دشمن دانی در چه محل کوه دوست انوقت که بزرگی زشت دور شود زان گفته این سخنان که از محض حکمت ادالکوی شنودم و درین
 جواب روشن که از معدن خود پرده آورده دیده ضمیمه منور که آیدم و بکرم و فوت محوی مروت توان لایق تر که از خصایفه و با آنکه در کانی
 سخن را با دهشته طریق نواصل مفتوح می وی و کما گفته اند که در کریان گیر ز و از لیسان پیر به که کریم پاک است شانی انواع شفت
 و دلجوی واجب دارد و از پیکانگی بر طرف شده دوستی با نیت یکا کنی رساند و لبم حق صحبت قدیم نشاند و صد بار با بر طرقته العینی
 محو کردند و از نیاست که از او کان با مردمان زود دوست شوند و بر دشمن گفته چون کوزه زرین که در بشکنند و زود بصلح آید و مصلکان در
 دوست شوند و زو بنای دوستی ایشان مندم کوه چون کوزه سفالین که زود بشکنند و هیچ ضروری حمت پذیرد و چه زیاده است **نظم**

دوستی باید از آنگونه حبت که کان ابد الله هر جا دوستی نه خدای که گشتن بود از خشت خام نه پست نخوازد و در باران نام نه و من از آن جمله
که دوستی من به شما در شاهید و با اینهمه بهم ششینی تو محبت جم داین درگاه را عازم گرفته هیچ باب باز نکردم و البته طعم بخشم دارم بخیرم نام را
بصحت خود عزیز کردی نه دامن چون تو نگاری ز گفتن من مدینه که بخون خوردن بسیار بدست آمده است نه موش گفت موالات
و مراعات ترا بجان فریدارم و اینهمه دفع از برای آن بود که اگر غدری نه بشی مرا بنزدیک تو عذری باشد و تو هم گوی که دوستی ست و نرم
ست نه یا فخرم و الا از اول کلامه باز دوستی ترا در دل خود میایم و میخاطر بصحت تو زیادت از صد بدنامم **فم** چون درین دل برق مهر دوست
اندران دل دوستی میداند که هست نه هیچ عشق خود نباشد و صل جو نه که معشوقش بود جای او نه پس پرده آمد و پیش سوراخ بپایند
زاغ گفت چه نیست از آن که پشتر آبی و بیدار من مونس طبی کرموز ضحایی در فاطمائی و دغدغه در دلش بدستهای موش گفت
هرگاه که کسی دوست خود بجان مضایقه کند نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محبت باقی برادر موافق توان گفت و اگر هم درین کار کارها
دینوی عاطفتی فرماید و بانی که دارد مویست فرو گذارد دوستی باشد متوسط الحال یا لیل بجان اعتدال و گفته اند که با دوست
برای مراعات وقت و صاحت زمان ببال جاده در میان هست مانند صیادیت که دانه برای سود خویش براند نه برای سیر مرغ
و چون این دوستی بفرصتها میخیزد است ممکن که سرانجام او بعد اوت کشد **دست** هر نفسی که تو فرزند آید شد و دوستی دشمنی انگیزد شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از رسم بر خیزد یاریت که بدل ندارد و در ره آنکه جان بدل کند و در مقام محبت عالی
از آنست که مال در باز آلود بالتفسیق اقصى غایت الجود هست جو اندر درم صد ندارد نه کار چو با جان فدا نیست کار
و پوشیده نماند که در قبول سوالات تو و کشودن راه ملاقات مرا با تو خطر جان است و با اینهمه در طریق محبت کار بد بچی رسید **ع**
که رسد کار بجان از رسم جان بر خیزم نه و اگر بد بکافی صورت پسنی هرگز این رعیت بفدای و از گوشه گشت نه پرده نباندی
و من بدوستی تو و اثنی گشته ام و صدق تو در صلب صحبت از حد شصت و یک در گذشته و از جانب من نیز با صفا و آلف
آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا با اینهمه که طبع است نه در محبت لغت من چون تو نیست و رای است نه از محبت لغت
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا به پند و قصدی اندیشد زاع گفت میان من و یاران تشریطیت که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آید و او را اعداد اعداد داشتن
لا بقدر باشد **دست** روی ل از دو طایفه برداشتن گوشت نه از دوستان دشمن و از دشمنان دوست نه و از پختی که حکا گفته اند و
که کردند دوست فاعل و دست نیست و دشمن دشمنان نیز نه فرقه اند دشمن طایفه و دشمن دوست نه دوست دشمن **دست**

از دشمن خود چنان پرسم : که دشمن یار دشمن : نزاع گفت مضمون سخن دایم و زبده گفت که سبب بودت و قوام محبت
میان من و تو چنان ناکیدی یافته و استحقاقی پذیرفته که من یار خود را آن دایم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو گوشت
و هر که تو پیوند دوستی من برد واجب است و اگر همه غیب باشد و هر که از تو یار و بریدن من و زوی لازم است اگر چه خوشی تبارجو
پ برخ هر کس که منیت و داغ غلامی یار : که پدر من بود دشمن غنایم او : و عزیزت من در خصوص محبت و نیت من در صدق
نودت چنان است که اگر چشم زبان که دید بان تن و تر جان و لذت و بر طرف تو در یابم یک است رت بر دور از ساحل و جو بگردم
و بگرداب عدم انگنم **م** عضوی ز تو کرد دست شود با دشمن : دشمن و دشمن تیغ و کشت زخم دوزن : موش از استماع این سخن
قوی کشته بشتر آمد و داغ را کم پرسید و یکدیگر را در کنار گرفته با طفاط بکسته و دنع بیان بنید عشرت را چو یار از نماند
چون روزی چند حال برین بگذشت موش به مقدار که مقدور او بود کرم زینت و شرط هماننداری بیای آورد و گفت ای برادر اگر
هم اینجا برکاتت بباری و اهل فرزند از ابدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد و منی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم شفا
شود چه بقعه که سکن ما واقع شده موضعی نزمت فرای و مقام دلگشت نزاع گفت در خوبی این موضع و بسیاری از اولاد طافت
هوای این سخن منیت لیکن شارع عام نزدیک است و راه جاده متصل بسته از آمد شد راه گذریان توقع اسبی از هجوم سواران
اشفاری کرد و من واقع خواهد بود و خان جایی مرغزار است از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون ارم محل محبت
و سرور **نظم** سزا نوید بر لب جوی و باج از شکوفه عنبر بوی : زلف سبیل بکفهای کند : کرده جلد نغشته را در بند
و سگ پستی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعم من در آن نواحی بسیار یافت میشود و منته بدان نواحی کتر میرسد اگر غبت نای
با اتفاق تو آنجا رویم و اقیته العر در فرغت و رفاهیت روزگار گذرانم موش گفت **پ** تا دهن کفن کشم سبزه خاک :
باور کن که دست زدن من بد است : هیچ آرزو بشرف ملاقات تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت در یافت منیت تو بگو تر
نیشناسم هر جا : ب میخوامی چون سایه و عقب می آیم و بر زمین که آستین فشان بگذری و تند دهن سر و در پات
می ختم و تا کر پان : هادف اللذات بگفته باور کن که دست ارادت از دهن صحبت باز دارم **پ** دهن دست
باوید و کر پان : بهشبه که بکینند و در بگذارد : و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من منیت بلکه بی ختیا ر بچا فنام
و قفسه من اگر چه در : اما اینجا بپایستات دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر کرده اگر طوطی بر جوی چینه استغاثت
از کرم که پارسا : سخن برین ختم شد و داغ موش را گرفته روی مقصد نهاد و قضا است پست بر جوی



چشمه که سقا ایشان بود طوف می نمود چون از دور سیاهی زانج بدید ترسی بر دستوی گشته باب فرودت زانج موش آهسته فرو نهاد
 و سنگ پشت را آورد و سنگ پشت صدای کشنا شنید از آب برآمد و دیدار یار گرامی دید خوش شادی با سمان رب بنید
فصل یار غریب شده بر لب رسید بخت برگشته من بر سر پیمان آمد چتره فارغان چند توان بود آخر وقت شادیت
 کنون چون کل خندان آمد پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت از دستف رنج که درین مدت کجا بودی و حال بر چه عنوان
 گذشته زانج قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و غنای صحبت موش و تاکید قواعد
 محبت تا تکام رسیدن بسکن مالوف با وی تمامی باز گفت سنگ پشت بر کاه قصه اطلاع یافته و بدیدار موش پشتی
 هر چه تا مظهر کرد و گفت **پیت** بفال خیر رسیدی بدین حقیقت مقام **چند مدتی علی الاکمل و الاکمل** سعادت بخت ترا
 بدین ناحیه کشید و قوف طمع با کوب حبل ترا از افق این نوا طمع داد موش گفت **عزیز الطاف** که مینای چگونگی بیوان حیات
 و شکر التفاتی که میفرماید بکدام زبان تقریر توان نمود من از تاب افشای حوادث پناه بیا به رحمت شاد آورده ام و حصول دولت و کمال
 نهایت مافی اهل شمرده **پیت** ای عنایت ازلی بگو که ره پرسیدم وین بیت ابدی گشت که ریت دیدم و چون از پنج راه
 بر آسودند در آن سکن که امن آبادی بود از هجوم شکر گشته سالم و از غبار کدورت اخبار صافی آرام گرفتند زانج روی بزرگ او که
 التماس نموده که اگر مصیحت آن خیار و حکایتی که مرا وعده که با سنگ پشت باز گوی تا طرح مونس میان شما است تمام پذیرد و حکایت
 نوشته اوجی هر چه تا مظهر روی نماید **پیت** بکش لب زانج حدیث بگویند کام دل یار پذیر شکر کن موش آغاز که بکشت پشت
 گفت که من و مولود من شهری بجهت از دیار بند که از ماروت گویند و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشه
 صومعه اوجته خود کاشته ز سخته و موشی چند لازم بود در روز بروز در خدمت من و تابعت می فرودند و مرید صادق هر صبح برای زاهد غره
 و طعام آوردی و زاهد قدرتی زان در طبقه پشت بکار روی و باقی بلی شام و صبحه خستی و من مترصدان می بودم که وی از خانه بیرون رفتی
 مافی احوال خود را در سفره انگندی و بفرغ بال چند آنچه بستی بخوردی و باقی بر بوشان دیگر نثار کردی زاهد از زانج سران جبهه انگیخت و میگوید
 و بقصد جان من چار ما اندیشید و من در این بختی همان عزیز بمنزل از نزل که چون مراسم سلام و لوازم طعام پر دستند
 و نایده فایده کلام گسترده شد زاهد از ضرر مولود و قصد و بخت سفر و موجب اشتغال می پرسید و همان مردی بود و جانیده و تلخ و شیرین
 روزگار چشیده **پیت** سفر که در مجرب و بیهوش شده مطیع برسی حالها جواب زاهد بطریق صواب داد و یکدیگر هر چه از عجیب و غریب
 و دیار بدیده شنید و در آنده تقریر و پذیرا می نمود و زاهد در انشای کمالیت و هر لحظه دست بر می میزد و عرض داد و آنکه موش از او از

مراد



از آواز دست او ریده شوند همان از انصورت که نشانه بی ادبی بود مفضل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب
خشنک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخنه گرفتن باشد و صفت استهزا و سمیت سخریت است
تو نمیدانم و او عبادۀ ادب بجای هرگز بازی میل نمون موافق طور تو می بینم شعر به سندها و سخریت کن پس که آنها باقی آزادگان نیست
کسی گویند بازی سخت باشد از آن بی پروا در جهان نیست زاهد گفت گفت که هرگز خازن دل در دامن حال من او بخت باشد و غبار استهزا
با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که شد بهر یکنی چهره را میندن لشکر موت است که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند
و بر پرده ذخیره نعم دست تاراج و غارت در از که نه از هجوم ایشان آن در سفره میماند و نه با توفض ایشان خوردنی در خانه محفوظ است
عده همچو من بیکه نتوانند منع کنند آن لحظه که دست پیغام بر آورند همان پرسید ایشان صبره و غیره اند یا بعضی پشتر جرات مینمایند
زاهد گفت یکی از ایشان بنیاد دیر است که رو بروی از سفره چربی می رباید و چشم چشم در تاراج خوردنی خردی مینماید همان گفت جرات
اورا بسبب نمی آید بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میربان با ناله میکرد که آغز سببی است کجند مقشتر با غیر شتر را بر پیوستی
زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که چگونه است آن حکایت گفت دین راه که آمد شبها نگاه بفلان ده رسیدم و بخانه ایشان
نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت با خور رسید از جبهه من عابد خواب گسترده و من بر بالای او تکیه زده بودم اما در جاش
نمیدانم و میزبان نزدیک عیال مخدوفت و میان من و ایشان زیاده از بوریای حجاب نبود و بدین جهت مفاوضه ایشان شنیدم
و گفت شنیده که میرفت استماع مینمودم و زود گفت ای زن من چو قسم که فردا طایفه از اکابر ده را بخوانم و ایشان را بروی عزیز که گفته است
اندی لم غیب رسیده و نشانم و صفات و احوال ترتیب تا بهم زن گفت من متعجبم که ترا چند آن چرخ عیال فاکند در خانه
موجود نیست و یکدم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری چنین دستکای و سرمایۀ اندیشه همان در خاطر ظهور
میکند و خیال ضایعات نهایی بر قاعده می نری آخرا روز که قدرت جمع کردن داری چته فردا ذخیره بنه برای زن و فرزند که بعد از
تو محتاج کسی نشوند چیزی بکند اگر مرد گفت صبر است نه داشت چشم بصیرت که کرد کرد و بخورد و بیرون دوی سعادت که فرج کرد و بداد
اگر تو موفق احسان و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندانست نباید و زید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود که هرگز در دنیا
ذخیره نهند بوقت و بال صان او خواهد شد که جمع مال و اوقار آن نابارک است و محبت آن ناپسیده چنانکه از آن کرک
بود زن پرسید که چگونه است حکایت مرد گفت آورده اند که صیادان منند که آهوان از نیبت دام او پای صحرای پرون
نهادی و چنبره سیرم و تیز ویرا سر از آنم پرون کردند و دیدم و در پی پرهنری تیز روش چید که میخت ولی تیز روش



دامی نهاده بود و آهوی در قید افتاده و بعد از آنکه از کینکا پروان آمد و خواست تا نزدیک ام رود آهواز پیم جان فوت کرد و در
برکنه سر صحرانهاد و صیاد خجل شده تیر در کمان پوست و بیاب هو افکنده آهواز پای را تبا و صیاد بر او رسید و در پشت
کشید روی بخانه خنونه و در راه خوک بود و چار خورده حله آورده صیاد تیری بجان آن افکنده قضا را تیر بگردوز برقتل او اندر
خوک الم از خم نیش دل آزار خود این صیاد را بیند هر دو بر جای سرودند و دشمنای آهواز قهر کرکی گشته بد بخار سیده
مخوی و خوک و آهوی کشته وید از شاخه آن حال شاو کشته بر بسیاری نعمت و رفاهیت بیست سطره شده با خود گفت
ب که بسی روزگار میساید تا چنین نعمتی بدست آید **ن** هنگام تامل و تضرع است در وقت جمع کون و ذیضه نهادن
چه اگر اجالی نایم از حرم و تسبیح دور نباشد و اگر کسی نایم نادانی و غفلت موسوم کردم صحت حال مال الا یقین چمن
که امروز بره کمان بگذرانم و کمان تکلف کاری تمام بجاری بره کنم و این کوشتهای تازه در گوشه نهاده بر آرزو بهر
رسم و این ذخیره با بکشی برده برای محنت ایام کنجی رسم که حکم گفته اند **نظم** مخور جلد رسم که بدستی که پیرایه بهر بودستی
بخور چتری ز مال و چتری نه تمامی پیکار از کف نه کرک از غایت حرص بره کمان کرده آغاز خوردن نموده پیکرب و دندان
از نه کمان کشته شد کسختن زه همان بود و کوشتهای کمان بدل و رسیدن همان او نیز بشد و آنهمه ناخورده ماند و فایده
مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان اهل دورین ذیضه نهادن عاقبتی و خیم و خاقتی نامحود دارد **دست** آنچه در
بخور امروز و غم ده مخور چه بخور و برسی دوی فردا برسد **ن** زنی بدخت طایفه که در اول حال مال نیاز برحت پیکار جمع آورند
و در آخر عمر محبت پشمار بگذرانند **نظم** تا کی ای خواب مال بسع کنی که پرک از تو باز خواهد ماند بر میفرود آتش که از تو
تو سوزو که از خواهد ماند چون زن نیز بان این سخنان حکمت نشان شنید و ملم سادات مرده الکرزق علی الله الکریم شنید
طایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه بچ و کجند جبهه اطفال ذیضه نهاده بودم و حال روشن شد که او فارنا مبارک است باید
طعمی سخته هر کس را خواهی بخوان و او را که می بیند **دست** در روز چون چشمه آفتاب **ن** فرودشت از دیدار کوهها
زن آن کجند را مقشر که در آفتاب نهاد و شوهر را بقیق کرد که تا خشک شدن کجند بکوبد و بگذرد بهشت که بعضی از وی تبارج بزنند
و خود بکار در مشغول شد مرد در خواب در بوده سکی در آمده و بان بدان کجند را سید زن انصورت را دیده که اوست داشت
که از آن خوردنی س زوار بر داشت و روی **نظم** و مرا هم در بازار مهم ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدان کجند ووش
آمد و آنرا با کجند غیر مقشر را بر سودا که مرد فریاد بر آورد که ای زن آخو در پنجاه است که کجند سفید که با کجند با پوصا عا بصاع سودا بکنی

و این حکایت تقریب آن کفتم که مرا بزر در دل همین می آید و در ضمن جرات آنوش سری است و آن خبر را چندان قوت و دلیری از بی
خواهد بود و غلبه بطن من است که نقدی در خانه دارد و بستاند آن این همه جلدت می نماید و اگر نه مال حشمت را خوان افلاک ریخته
بودی این تازکی و طراوت بر رخسار که در اونی هر شدی چه گفته ام که بی زاریست چون مرغ بی بال پر است **نظم** بی زاریست
که کار زردار و زرد نه پیش همه است بهار زردار و زرد نه گویند که خستیار از زرد بهتر نه شنو تو که خستیار زردار و زرد نه و مرا یقین است
که زرد این موش بقوت زرد می تواند بود تری پارتا سوراخ او را زرد زرد که بگریم که سر انجام کار بجای می آید زاهد فی الحال تری حاضر
که داند و من است در سوراخ در هجوم و جرای است می شنودم و در گن من هزار دینار زرد بگویند بران میفهمیدم و طمع مرا از نانی
او فرج برف می افروزد حاصل کشت و می ل و در است بن من بدان زرد تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردی نشانی در سینه خد گشتی
و بجای و آب طی در دل بید آمدی همان زمین بشکافت تا بزر رسید **نظم** در شتی چند خندان رخ چو خورشید در شت از
صفا چون جگر شبید و چپای سرخ روی سکه داری ما عزیزی غایب حب عیاری که می برونه خوبان را سرت که می سیم
بر از لکھ با بست فرج بخش در و نه های پرش نه که بید قفل شکامی دوران زاهد گفت این بجز سر مایه جرات و برابر قوت
آنوش زرد که مال صیقل رای به پشته قوت است من بعد بر سفره دلیری نخواهد که متوقف خان و بان نخواهد شد من آن سخن می شنیدیم
و اثر صفت و انگ رود لیس حیرت و افتخار و در ذات خود مسایه مبد بدم و بجزورت از آن سوراخ نقل با لیت کرد و همان زمان که این
بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه مایه بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی با خطاط نهاد و در غنیم اکرام
که معبود بوفت و فاش برید بآتش مهر بانی یاران انطفای پذیرفت و چینه صافی متابعت و انضاد ایشان بنبار الکا و کشتگی کشید
نظم در دل کس مهر و وفا نمی ماند باغ ماریک کی می ماند مایه صبر برک و نوا بود زرد زرشید و برک نوای ماند موشان
که به بقیت طعم من اوقات گذرانیدی و ریزه جود خوان حسن و خوشه چین خوش انعام من بودند همان توقع لغت و طمع دعوت
داشتند چون مقصود و مطلوب ایشان از من بکسول زرد پست از متابعت و شایع روی بر نداشتند و از هواداری و فرمان
برواری اعراض نموده زبان به بدگویی و غیبت بگفت و نذر کج صحبت گرفته به نماند و معاندان من پوشند **نظم** کوری من که
فلک آمد پیش چند خندان دیدم و در چشم غلش کانه بجهت به پیوی من ریزه خورن چو سگ کوی من و شلی مشهور است که
من قل دینار ذل مقداره هر که مال ندارد و دینار دارد و در دست مفلس کاری که کند با تمام رنشد و آرزوی که از او بدای
دل او سر بزنه بکسول شوند و چون آنی که از باران تابستان فرا می آید نه بر با تواند رسید نه بگوید با تواند پست بوسطه آنکه مدد ندارد و

و در او بهای خنجر کشته هیچ جازر و بزرگان گفته اند که هر که برادر ندارد و هر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزند نبود و در هر صفت
روزگار محو شود و هر که نفس بی خبر بود از دوستان بهره نیابد بلکه تنی دستا را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه که حاجت مند
جسمی که همچون ثریا عقد صحبت و انتظام دادندی مانند نبات الغش متفوق گردد برای آنکه دوستی سفلیکان و دون امتان غرضهای
نفسانی و لغوی و نیوی مقصور باشد **نفسه** این دغل و ستان که می پند **نفسه** که و شیرینی تا طعمی که هست
مینوشند و چون زبور بر تو می پوشند باز وقتی که ده خراب شود و کیسه چون کاسه رباب شود ترک صحبت کنند و دلاری
دوستی خود بنود پسنداری را است گویم سگان باز دارند کاستخوان از تو دوست دارند و در بنابر آمده که برزگی را پس بیدند که
چند دوست داری گفت میدانم که روزگاری ارسته و مبالغی مال خوانسته دارم همه کس اظهار دوستی میکند و لاف اتحاد و یگانگی
بزنند و اگر عذاب آید که داد و دیده اقبال را تیره بزدان لحظه معلوم کرد که یار کجاست و احوال که است و دست را در زمان سخت
توان شناخت و یار را در وقت محنت ممتاز توان کرد **دست** هر که روزگار از آن برگشت زن و فرزند و یار از آن برگشت
و هم در صحیف لطیف حکماست و است که یکی از فضلا را سوال کردند که نکته بگو در آنکه مردم بدوستی کسی غیبت مینمایند که مال دارد
چه تواند بگو گفت مال محبوب خدایق است نزد هر کس باشد مردم نفیتم او بی آورند و چون از دست او برود دیگر پشتمن گرفته درین محل
یکی از موشان که ملازمت من نموده و یک لحظه صحبت مرا سر مایه سعادت جاوید دانستی و پوسته در طریق یاری پان
وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی **دست** چنان در عشق بگردیم که گریتم زنی بر سر بوقت امتحان ایستاده باشد
پای بر جان پیکان و در بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود و او را طلبیدم **دست** یروی التفات میکنی **دست** سر و ز چن زلفت
افزود چه واقع شده که آنمه مهربانی و لطیف بطور میرسد بجا رفت آن موش روی در کم کشیده و بعطف هر چه تا دست گفت
اگر شخصی فهم مردم یکی ابرو را دست کنند و محبت پر این کسی کردند آن لحظه که درم داشتی و گرم سینه روی ماهمه ملازم تو بگویم
حالا محتاج شده حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذت دنیایی بهره است امکان دارد که از درجات عقبی نیز محروم ماند کاذب الفق
ان یکون کفراً و سبب دین است که تیر سبب قوت خویش نفقه عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع
شروع کند و نتیجه آن موجب کمال و وبال آن جهانی گردد چنانچه درین عالم محبت افکار در مازه بود و عقبی برندان شقاوت
محبوس و مقید گردد چون کافر در دیش دنیا و دین خیر الدنیا و الاخره **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُهُ** پس اگر چنین کسی مال
و نیاز از دست و لاه و دولت اخوت معلوم نیست محبت کنند و از محلی لطافت آن مشغف باشند معذور توان داشت

من کفتم این سخن بکنار که فقر پادشاه است که تاج فقر فخری بر فرق کراست او نهاده اند و دواج الفقر لایقج برکت شت او فکند
نظم کار درویشی را می فهمی است : سوی درویشی سبک است است : درویشی جویایین طبق : از همه برتر درویش
سبق ما الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر عرض تو نذرت فقر چو ایکنی از صحبت درویشی که سبب تنفر میوزی
موش جواب داد که مبهات مبهات آن فقری که پسندیده انیا و ستوده اولیات این افلاس و استیلاج بان چه نسبت دارد و ان
فقر عبارت از نیست که سبک راه حقیقت از نقد دنیا و سه باید اخوت هیچ قبول نکند یعنی از سه همه چیز بگذرد و تا همه رسد لا یصل
الی السکال الا من انقطع الی السکال مظهر آن فقر درویشی است و حسب این فقر که که ای میگر است و درویشی که درویش نیست
که ترک دنیا کرد و که دنیا ترک کند **نظم** مایه خاکی بود درویشی نان : شکلی یک از دربارمان : فقر لقمه دارد و او فی فقر
پیشتر مرده مرده که طبق : فقر حقیقی که گفته اند : الفقر کثر من کنوز الله سر توحید است و غلطه معرفت و توحید اب چشمه
تجربید است که غبار تعلیق از چهره روح مقدس بشوید و خلعت خزانة تفرید است که دست قدرت از در جان مظهری پوشد فقر کیمی
کن چگونه است و سه فرزند فقر از دایره تقریر و تحریر پرور **نظم** اول قدم فقر خضبان است : سر از غم بسیار بر پرده خن است
چون چینه شد سر و پرده چینه سر : سر در سر کار سر در یک خن است : اما درویشی و احتیاج اصل همه بلا است و سبط شمنی خلق و بر
دارنده حجاب حیاد جرات کننده بنای مروت و جمع شده و آفت و قاطع نور و حیات و سبب خواری مذلت است **و** آنچه شیران را
کند روبرو فراج : احتیاج است احتیاج است احتیاج : و هر که در دایره احتیاج پایی بسته شد چاره ندارد جز آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون
رقم الحیا بین الایمان از ورق حیا او محو شود زندگانی منقص کرده و با بر او آزار است که در دهان دهن است خن از سینه او بر گیرد
و شکر غم بر مکت نهاد او سبب یاد بد شمع خودش بی نور بماند و من و کیاست و حفظ و وراثت و بقصور نهند مانع تدبیر است در خدای
بنیجه معزت : از وجود امانت در معرفت و خیا است آید نکان نیکو که دوستان را در حق می نبوی منعکس شود و اگر دیگری کنه کند
خیانت بر تو چه کرده و هر چه کند و گوید بروی و ان بود و هر صفتی که تو انکر را بد اینج و ثنا گوید و هر چه را موجب طعن و ذمت باشد مثلاً
اگر درویش جرات نماید جل بر تکرار کنند و اگر سخاوت و رزق سه اف نام نهند و اگر در حکم کوشد از اعجاز و بی غیری شمر معالک بدهد
که اید کران جانی و کامی گویند و اگر زبان آوردی و فصاحت ظاهر کند پسا بر کوی لقب کنند و اگر با این فاموشی گریزد و نقش کر با بخت
اگر کج خلوت گزیند و یواختی نسبت دهند و اگر بخنده روی این کار می پیش آید از قیل و ذل و سخاوت کنند و اگر در خوردنی و پوشش بدنی
لذت تعلق کند تن بر پوشش گویند و اگر بازنده و لقمه در سازد و مکتوب مفکورش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود نام و بیا

پرورد بود و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برشته باشد و اگر در مجرادی که زندگونی تارک سنت است و اگر گنجه کرد و
 گویند بنفس و بنده شوقست حاصل الامر مرد محتاج نزد ارباب می مان مردود و بقدر باشد و اگر باین حال طبع از او فهم کنند عبادت
 دشمنی او در دلها منکسر گردد و هیچ حشمت و انانیت او بر نخیزد و هرگاه که با دمی برسد طبع است طبع ذل - خارج طبع خیر
 عزت ز قناعت چون دوست من این فصل فرودخانه کفتم رست یکوی دن شنیده ام که اگر کسی بیمار در خانه بود و هیچ امید صحت
 از او مسقط کرد و یا بغضاتی متباد شود که بران جای خیال و حال محال باشد یا بغضاتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب رجعت
 نیست بود آن نر باشد از شکستگی درویشی و صلاح معاینه می بینم که این سخن از من حکمت صادر شده و قایل این معنی از روی تجربه بار
نظم از استیلاج نبرد جهان مای نیست - هیچ وجه تنی دست را بنای نیست نه کسی که گشت دشمن مستی بجای و بلاء بگویم که
 این در و را و ای نیست - و حضرت استیلاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از چو خودی سوال باید کرد و مرکب به حال
 از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دامن مار کردن و برای قوت خود زنده حاصل بر آوردن و از شیر کر سینه لقمه
 ربودن و یا مانند چشم آلود است نتر از دست حجت بپیمان برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند رحمت عطا بخت جوانستن
 نرزد و لذت عمل مشبه غل کر می نهند و یکی زبیر زکان فله **نظم** چهار چرخ که اصل منافع است و نال - نیز زان چهار
 در احوال - بقا بنی مرک عمل بخت غل - کند بشیرم نه است عطا بذل سوال - پس روی از آن بوس بر نفتم و بار دیگر بر در **نظم**
 سوراخ شافتم دیدم که زمار زاهد و همان بر یکدیگر گشت که زنده زاهد حقه خود در غوطه کرده در زیر بالین نهاد طبع شوم و سوسه
 اغاز کرد که از آن زار اگر چیزی بدست آید باری بیک قوت روح و رحمت دل نهاد و دست بیناید و دوستان و برادران بخت غبت
 میفرمایند و مجلس از آهسته و صحبت پر است میشود درین اندیشه چندان صبر کرده اند خفته اند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم
 و همان کار دیده دیدم که زمار زاهدان محل پذیرا بود و ترصد حال من می نمودند
 بسورخ رفتن چندان توقف کردم که آن درد از ارمیافت باری که
 گفتم بیکت بسیار خود را بوراخ افکندم و پوشش بپوشادم و در دامن
 کردم **نظم** چرا که کسی از شکستگی - چه نعمت بهتر است از ندرستی
 بخا و طبع است تا مع طبع و اندک حقه کعبه دام بسته کرد و نادامی
 و هر که سفر در این دنیا میکند یا بجز میباید ز پیش روی طبع است از تیرگی مع
 بی به دنیا یا چه غریزان می شنید و یک

سسکی طمع دزن بزرگان را در گفته اعتبار بکازد **لطف** ای برادر طمع کن که طمع آدمی را خواب سازد و در سخن بشنود و سخنهای
 که شوی از جنت بر خور و در پای در دهن قناعت کن طمع از مال مردمان برادر و عجب از کسی که رحمت از بسیاری مال بپسند
 ندانند که در اندک آیش توان نیست و تو اگر می درسیع دنیا جویند و ندانند که از ترک آن در بر طبع اعلی نمانند رسید
بیت عونت آن یافت که بگذرد دل از مهر جهان رحمت آن دید که آن دست طمع باز کشیده پس بر من ازین حادثه بجای
 که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از دست خوار میوه قناعت بدست آوردم و بقضای یزدی رضا دادم و سر بر خط
 روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در زمین این وقایع و نوبت از خصایص و معیبت خود خبر میدهم تا شایسته آنکه دیده عقلی که برسد
 هر صفت است بعیبهای دنیا نیست در هیچ دولتی نیست که اثر مکر و بطغور ز رسید و برکت به هیچ قصری نماند که نشاند
 قصد آن مشت بختی که را برداشت و نمیکند و بجا نهالی نشاند که بر نهند با که بکفنی نمود که خوش نخورد و بیکه دولتی کشود
 که هزار محنت از پی پیاد **لطف** زنی تا حفاظت دینی و دنیا و دنیا که هرگز از آن شوری بر نخورد و نه که بر پایه بخت او پائید
 که از دست او تیغ بر سر نخورد و این چنین پوهای بدان نمی آید که برای آن که بر نگیرد بود و نابود و غلط سود و زیان او خورد
 و دینی آنقدر ندارد که بر آن رنگ برند با وجود غمش غم پیچیده خورد بعد ازین تا مدت از خانه را بد بصرای نقل حکم و کبوتری با من
 دوستی داشت محبت مودت و تقریب مصاحبت فراغ آنکشته شد و من با فراغ حکایت لطف مودت تو باز گفته نسیم شایل تو از
 بوسان مفاصت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و کارم اسحاق تو متقاضی ارادت و خدمت گشت و بخت او حاتم
 تا از سعادت ملاقات تو موافقتی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که شمای کار صعب است و دوستی غریبی از دشوار و در دنیا
 شوی چون محبت دوستان تواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران ممدان برابری توان کرد اگر آنکه خدا که از خانه دل
 از از محبت کل دولت شکفتن گرفت و شبی نره روی محبت صبح حمت بدل شد **لطف** روز هجران شب فقت بار آید
 روزم این فال گذشت اختر و کار آخر شد صبح بید که شد معکف پرده غیب که برون آید که کارش تمام آید
 اینست سرگذشت من که بنامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدستی بچینی تو میدوار بشم **بیت** از تو پند که مرا از مدو لطف
 برکت اندوه ز آینه دل بزدای سنگ پشت چون این فضول استماع غلب طاعت کسره و طاعت طاعت آغاز که گفت **بیت**
 بخانه که چنین همان فردو بهای بدره در آن آید که ام سعادت بشرف محاورت تو روزی تو انکند و کدام سرست
 با محبت محاورت و معرفت تو در مقابل تو با بداد و اتحاد من امید داری من نیز موفقت و معرفت در سطره

و مستقر می بشم و پانچ بیست فروخته است پروانه صفت بشمع جال تو عشق پیازم **نظم** چون ذره بخورشید خست مهریستم
که تیغ زنی از تو نخواهم بریدن - و درین فصل بر اصل که تقریر فحوی انواع تجربه باوصاف موعظها مندرج است و بکلمه این -
تجارت که روشن شد عقل احکام این جهان بکفانی حورسند باید بود و بدان قدر که دست حبت پیش کسی نباید داشت
تقاعت باید نمود که هرگز زیادت از گوشت و پوشه که ضرورت رعبت نماید پای از سر صد انقباض فراتر نهد و آن نماندنی
اوراد و رطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان آن رسد که بدو گریه حویص رسید بوش رسید که چگونه **آن**
حقایت گفت آورده اند که شخصی که به پست و هر روز از مقدار گوشت که شش مجاعت اوراد و نیت نذری و طیفه او مقرر که
اما از حیثیت سمیت که بر طبیعت آن خام طمع غالب بودی و طیفه حق تعالی سمیت **پست** عزیز من در درویشی قناعت را
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد - روزی بجوای کبوتر خانه بگذشت و از صدای لادیز کبوتران و آهنگ زبردتم ایشان
اشتهای که به در حرکت آمد و خوراد را برج افکند عارس آبرج و کنهسان آن منزل فی الحال اورا گرفته از گلشن حیات بگلشن وفات
رسیده و پیش از آنکه مغز سر کبوتر و داغ اشتها را معطر زد پوست از سر او در کشیده پرگاه لاله از کبوتر خانه پدید بخت اتفاق
خداوندش را که زبران موضع افتاد و در جوار ابدی حال بدید گفت اشخی چشم حویص را که با افکند گوشت که بنویسید قناعت بگریه
پوست این سر نو میکشیدند **نظم** قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرم خواری رسد بشکی نداشت قارون محنت
پرست که کج سگت بکنج اندر است که در در انقباض آواره خوار اگر موثندی عزیزش مدارد و دو دام مرغ مو را تمام
بند است جو حرم خوردن دام پستی که گه گشت بر جوشن بدام افتد از حرم خوردن چو بوشن و این مثل را فایده هست
که من بعد بقوتی که رسد راضی تواند شد و سوار می که حضرت سر ما و کراما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده
خوار غمناک نداری **پست** غم محزون جان من از فوت شدت مال منال است و بیشش که این مرده بزرگ بشنون و بداند که ظرف
بکمال است نه بال هر که در ذات خود بهتر است باشد اگر چه اندک بضاعه بجهت همیشه عزیز و مکرم است چون شیخ که با وجودی که در
زنجیر مقید باشد مهبت نقصان نپذیرد و تو انگری بی نمر پوسته و لیس و بی قدرت مانند سگ که هر چند بطوق و ضحاک آید
که در همچنان خوار و پست است **پست** اگر چه زندان جهالت کم است و هست که اگر چه زرش صد غم است و مرده که از غم تو را
که بچشم کی نظرش بر زد و گوهر لعل دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و سکن را وزنی مده که عقل هر جا رود
بعقل که مستظهر باشد و جا مل در مولد و نیت اغریب و پکار **موجع** صاحب بهر هیچ کافی غریب نیست اندوختن مالک بهشت بدین

کوی ذخیره داشتیم در معرض قهر و افتاد که مال و متاع دنیا روی روز و ال کرد و اقبال او بار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند
از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان که اول سایه ابر که تا بگری بگذرد و دوم دوستی لغرض که اندک فرصتی چون شده فرقی با جز
شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یا بد چهارم جمال خوب و دیان که با خرمیغ که در پنجم ستایش و مدح که او فروغ نباشد
ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خدای خود خدو طریق و فاداری پایان رسد **نهم** بر تبت مال متاع دنی و دن
سببش غره که با کرم فاخته اند که **د** و از مردم خرمند نرسید که بسیاری مالش دی کنند **ع** آن غم خوردند چه نزد متعالی تمام
دنیا با سبب و متاع آن برگ کاه نیز و پس بطلب حصول آن خرم عمر عزیز بپایند و او در فکر بوجد و نا بوجد یک جو غصه
نباید خورد و انانکه از سر کمال لَا تَأْسُوا عَلَى مَا فَاَنَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ آگاهی یافته اند خوش مت در تحت میدان قناعت
تا خسته اند و نقد حیات در تحصیل سبب بخرد و ترک لوازم تعلق در باخته اند و بوجود ابواب محبت بر روی لکث بند و زنجیرش
اطهار تاسف و ملالت نایند **نهم** که جانی ز دست تو بردند محو از ده انگه چری نیست **د** بدو یک جهان چو در گذشت
در گذشت از جهان که چری نیست **د** و فی الحقیقه مال خود آزا بدیدم که از پیش فرستد و متاع خود آزا بدیدم که در عالم اخوت
ذخیره ننهد و کردار نیک و کفار پسندیده مالیت که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار که کس لیل و نهار را در آن تصرفی
نشانده و فایده اموال دنیوی میا داشتن نوشته اخلاص و تنبیه سبب بود که فَاَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً بَلِغَةً **کاه**
آید و باز دادن و دینت حرا و قتی معین در زمان مقرر باشد **د** باز کن از خواب از این زکس رعنا که عمر **د** هر دو چون دور کل چون
چشم بر هم میزدی **د** و اگر چه از مو عطف من بی نیازی و منافع از مضار خود نیک سنجی سنجی لیکن میخواستیم که حقوق دوستی ادا کنیم
و ترا بر هاق ستوده و عادت پسندیده سوختی غایب و امروز تو دوست و برادر داری آنچه با تو مویس ممکن و مدار استصور باشد از
همه و بجهت وقوع خواهد نیست و هر چند تعرض محال از جانب توبی التفاتی بطور رسد این طرف جز نباشد اصل من مرسم انحصار
روی بخود **د** که چه تو ز کم کنی ترک تو خوانم گرفت **د** و تو فرقم بشکنی عهد تو خوانم شست **د** چون سنگ لشت این سخنان
ادامد تراغ ملاطفت او را در حق موشش بشیند و شش تازه و ششش بی اندازد کشت **د** گفت ای برادر مراش و مان کرد ایندی ماده
بهجت و سرور را بمضا عیف کرد ایندی و شش از مکارم اصناف خود خدی هر گهی بهترین دوستان است که بهر وقت جماعتی از هم جدا
از بی اشتقاق و رعیت و پناه اهتمام و محبت او روزگار گذراند **د** و در می مکرر بر لبش ن کشاده کرد و در اجابت
مستمانت و در کردن حاجات ایشان مست بر جان خود بندد و هر که در دوستی بخیری از بار خود باز ماند دوستی انک بد و در اخبار

آمده است که بزرگی دوستی داشت بشی این دوست به خانه او آمد و حلقه بر در زد او بزرگ معلوم کرد که دوست است در اندیشه
دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او دین بگاه چه چیز تواند بود بعد از تاملات بسیار گریه پر دلم برداشت و ششمین جیل کج و جبار را زدند -
تا شمع روشن در پیش ران شد در باز کج و دوست را بمیان خود و صفت نوشت گفت ای برادر زار دین بگاه آمدن به خیال کدام
یکی گفت دانه واقع شده و جمالی احتیاج افتاده دویم آنکه دشمنی بقصد تو برخواست به شد و ترا در دفع وی مدد و مدافعتی باید بستم آنکه
از شمای ملول شده بهشی و کسی خواهی که بهما توفیق نماید و من اسباب این همه کار را خسته پرور آمده ام اگر مال بسیار
اینک کیسه را گرد و بخواهی اینک من و شمشیر آید و اگر خادم مطیع یکی بگزینی **بته** هر چه حکم کنی فداست فریاد
دوست از غم و خواست و بحسن آن طاعت علاقه عمدا و محبت و دوا و استخکام یافت **نظم** چو کار تو از حق بر آمد چنان کن
که یاری ترا از تو کاری بر آید نظر در مرادات یاران چنان باشد که بی زحمت نظاری بر آید و گریه می که در گرداب حوادث افتد
و سبکتر از جوار آب گرم شو مانند بوی و چنانچه پسلی اگر در گرداب غلبه شد جز پلکان آلوده پرورده نخواهند آورد و اگر ترا در تعهد
حال بوشن زحمتی رسد غم نباید خورد و نظرها بنور دوست از رخ آن نباید اندیشید که حال همیشه در کسب فکوشد و در
جیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثل سر در پایا بدست از آن پهلوتی کند زیرا که باقی الباقی حویده به شد و اندک
بسیار فروخته **ت** جهان چو گشت بگام تو نام نیک اندوز که غیر نام نیکو نیست حاصل ز جهان شود هر که در غمت اوج می جاز
شرکت نباشد از مرده تو اگران محو گردد و آنکه حیات او در به نامی گذرد و دشمن گاهی بهش در جبهه زندگانی بر نیاید **ت**
سعد با مرد نیکو نام نمیرد هرگز **ت** محله است که ناشن یکنوی نبرد **ت** زاع درین سخن بود که آهوی از دور نمود در شد و بچین میدوید
کمان بروند که او را طبعی در پیش به شد بسک پست در آب حبت و زاع بر درختی نشست و موش سوراخ فرود رفت آمو بکار
آب آمده چون موش به شد و زاع از هر طرف نظر انداخت تا به بند که بر اثر او کسی است یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد
کسی اندید بسک پست او از دوات از آب پرور آمده موش هم مضر شد بسک پست دید که آمو هر آن است
در آب میسکزد و بنجور و گفت اگر نشسته بخورد باک مدار که خوبی **ت** آمو به شد از بسک پست او را در جایی زد و گفت **ت**
ای یار گرامی از کجی آمده **ت** بکانه میباشی کاشنا آمده **ت** آمو گفت من درین صحنهها بهوم و با انبانی حسنیان بختی و در رفت
ترا از آن کمان قصد زده کج مرا ازین کوشه بدان کوشه اندندی امروز بزمی را دیدم که در کلبه من بود و هر طرف که می رفتم
ترصد و حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد ناگاه دام حبه او مرا پاپست کردند که بخت بد بختی آمدم بسک پست گفت

ستر که صیادان بدین مکان رسند و اگر خواهی صحبت با غنبت نامی تا بدایره دوستی در آوریم و بنای صحبت ما هر تن کن
 چهارم که تو باشی تمهید باید چه اگر گفته اند که هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **پت** هر جا که رسم مهر و دوستان
 جمعیت حضور و صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر باره نزار بود کم بایش سر داد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید داشت **پت** دوستی را
 هزار گشت بد و دشمنی را یکی بود بسیار **پت** موش نیز در استان فرو خواند و زان سخن چند آغاز کرد و دید که یاران لطیف طبع و صفا
 پاکیزه شدند **پت** در آن وقت و آن حال جان یار صحبت ایشان شروع بیاورد و افق آشنای چه خوشتر آمد و آن در آن روز
 مقام گرفت و یاران وصیت کردند که این چو اخراجی است قدم پرورن نه و از نزدیک این هر چشمه که حصار این است
 و در آن آه و قبول کرد که بوسیله قیام ناید پس یکدیگر اوقات میگذرانیدند و بی بستی بود که هر وقت انجاء شدند و بازی کنان
 سر گذشت گفتندی روزی موش و سنگ پشت بموضع معهود آمدند و سعی انتظار آه و بروندید و بدیدید که انصورت موجب دلگشایی
 شد چنانچه عادت مشتاقان است فیض خاطر استیلا یافت زان التماس نمودند که بکنی بر داشته در هوای پرواز کن و از احوال غایب تا خبری برسان
پت حاضری منزل جان گذار در این مدار و در این معاشق پدل خبر در این مدار و زان باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند جاوید
 سنگ پشت موش گفت درین حادثه جز تو امید توان داشت و رایت بجات آه و بستیاری تو توان داشت **پت** گفت که
 کار در میگذرد و آنگاه زان را منوفی که موش در تنگ استاده نزد آه و آمد و گفت ای برادر شفیق چگونه درین در طه بمانستی
 و با این همه خود کیست که تیرت چه سان پای بند جلد دادی آه و جواب داد که در مقابل نقییر الهی زبکی چه سحر دارد و با فضای داشت
 و من و کجا چه نفع رسد از پادشاهان تیر تا سر حد منزل نقییر را می بیایانست از فضای جلد تا سر حد فضا دست چند در میان **پت**
 ما ز برون در شده معذور شد و زیاده تا خود درون پرده چه ندید بکنند **پت** موش گفت است میگوی **پت** اینجا که فضا خیمه نقییر
 کسی تواند که لاف تدبیر زند پس بریدن بند آه و مشغول شد در میان سنگ پشت رسید از کوفتاری یار اظهار طلال و کمال نمود
 آه و گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه منست اگر صابر بودی و موش بندای من بریده باشد من تنگ پا جان
 بر من و زان برود و موش در کنج سوراخ متواری کرد و ترانه دست مقام دست و نه پای کربز این چه تکلف بود که گوی و چرا
 بدینگونه جرات نمودی سنگ پشت گفت چگونه بدی و بچند دلیل توقف و اداسی زان کانی که در فراق یاران گذر چه گذشت
 دارد و عمری که در مفارقت دوستان بر آید در چه شمار بود **پت** بی عمر زنده بودم و این بس غیب مدار **پت** روز فراق که نهند در شمار
 و من دین آمدن معذورم چه مرا شوق حال تو بی جنبه بسیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در بود و بدین

مقدار دوری و ساعت ضروری که دست و لاله رفیق بی تحمل قدم نهاده **پست** بعلم الله مرا از نوشکی بی نیست
 طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست و تو مگر بهش که همین عبت خلاصی بی این عقد مکتوبه شود با فراغت خاطر بجانب
 منزل شتابی و در همه احوال لازم است لوازم مگر کناری و وصیت بواجب سپاسداری که زخمی بمن و کنیزی بجان رسید و الله اعلم
 آن در خیال بختجیدی و طاقی آن از خدا بکامان این در سخن بودند که صیاد از دور بدید آمد و موش از بریدن بند فراغ شده
 آهوجبت و فراغ پیرید و موش سوراخ فرو رفت و سنگ پشت هم اینجا بماند صیاد برسد و دم آهوجبیده دید انگشت حیرت
 بهندان گرفت و جب رایت کمر بستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بهت که برآمده نگاه کرد نظر
 بر سنگ پشت افتاد و با خود گفت این چه تیر درک این نوع الم از عمل است اگر آهوجبیده دادم بسته نمیتواند که امانت نمی باز نشن
 آهوجبیده بر زبان میزد و فی الحال در آب گرفت و در توره کشید و در پشت بست روی برآه نهاد و باران بعد از رفتن صیاد صبح شد
 درویشان شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهادن برآمده ناله و بغیر با وج فلک رینگید و میگفتند **پست**
 روزی که چشم از حجاب جدا بود چند آنکه چشم کار کند اشک بود کدام محنت برابر مفارقت دستان خواند بود و چه **مصبت**
 سوزی مهاجرت باران خواند شد هر که از دیداری محروم ماند و از حال کلمه داری مجبور گشته دانه که گشتگان بادیه فراق را
 پای حیرت در کل است و نهانشینان زاویه شتاق را دست حسرت بردل **پست** ترا که در دینش ز حال با چه تفاوت
 تو قدر نشنیده دانی که بر کناره جوی هر یک از یاران عیدیه کهستانی فرو میخوانند و مناسب لایات شود اینگونه در یکسره ترتیب
 میدادند و مضمون سخنانشان راجع بهین یک معنی بود **پست** دل ندارد بی لبشیرین باران لذتی بی عزیزان نیست غری
 نازنین را غنی آموخه مرا موزاع را گفت که ای برادر اگر چه سخن مادر غایت فصاحت است و اشعاری که بخوانم در نهایت بلاغت
 اما سنگ پشت راجع سوز دارد و ناله و زاری و گریه و پشیمانی مادر صید از نوشکی بحسن عقل لا بغیر که حبلی اندیشم و در پیرمیش
 آریم که متعفن خلاص و شکفل نجاست باشد و زردکان کشته اند از لبش چپا کرده چهار وقت است جرات اهل شجاعت را در روز جنگ
 توان نیست دیانت را بایمانت را نه کام داد و دستد توان فحمت و مهر و خای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد
 و حقیقت حجت را در زمان بکنت و شفقت تحقیق توان نمود **پست** مرا پار باید در ایام غم و بشادی بیاید مرا یار کم موش
 گفت ای آهوجبیده بی طرسیده صلاح است که تو از پیش صیاد در آیی و خود را چون ملوک مجروح بوی غای و فراغ بر پشت نشسته
 چنان فرانی که گویا قصد تو دارد و دلاهی چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفت و تو خوش کند و سنگ پشت را با توره بر زمین نهاده و

رومی پو آورد سرگاه پیش تو آید لکنان لکنان از وی دور و نه بمشایه که طبع از تو بر دارد و ساعتی بیک در اینجا پوی مشغول میداری و
موسک و عتدال در آنه و نه فرو کند ارشید که من سنگ پشت را صحنه که برز اینده بشم و باز ایم بعد از آن تو نیز باز آیی باری بر
وی افزین کرد و آید و باغ بهمان فوج که مقرر شده بود خود را بصبا نمودند صبا و فم طبع چون آید و لکنان برود و باغ در کردی در روز
آمده قصد پیش میگرد و گرفتن آمو با خود رست آورده توبره را از پشت نهاده و طلب فی افنا و موشغ احوال بند توبره بریده سنگ پشت را
خلاص داد و بعد از زمانی که صبا و از جستجوی آمو بشک آمده نیک نده شده بر سر توبره آمد سنگ پشت را نژید و جندمای توبره کسبیده
حیرت بروی غلبه که با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس در نکند اولاً بند آمو بریدن و باز پار زدن آمو
خود را و شستن باغ بروی و سوراخ کردن توبره و درختن سنگ پشت این حرکات را بر چه چیز حاصل توان که و دشمنای این اندیشه
بر روی غلبه که گفت غالباً این زمین جای پریانت و آرامگاه دیوان زود باز باید کشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید که
پس صبا و توبره پاره پاره و دام از هم کسبیده برداشت و ردی بجای نهاده و نذر که اگر به است از آن پیا بان پرودن رود بقیه
خیال انصحر ابرامون نمیکند از صبا و آن دیگر را نیز طریق شفقت از آمدن و شدن اندشت منع فرماید **ع** کجا همیشه باد
بدست دام و چون صبا و برگذشت همه جمع آمدند فارغ و ایمن و مرقد و مطهر بسکس خود باز گشته و بعد از آن مدت
چهارده من روزگار ایشان رسیده و نه سخن محنت چهره حال احوال ایشان خوشید و پیم وفاق حسن اتفاق ایشان عقد عشرت
اشقام و رشت به صحبت استحکام یافت **نظم** رشته نایکات او را روزگاری بکشد چون دنا شد عجز آید از کسب نال
کل که شایبوی آفرینش کرد و زود باغ بهوش کرشنا خوری هم گرم گرداند مگر زین دشما هیچ قوت ناید اندر جان و دل و قوت
باز او را کل شر بکشد آیت استان موافقت و ستان و فواید حضرت ایشان و هم نشینی صحبان و صدق
سودت در دولت و بخت و رعیت محبت در وقت است و ادای حقوق صحبت بهنگام نشت و شدت و چون در ایام نواب حوذا
رنانه با فاضل تمام استاد که نموند لاجرم برکت بجهتی و معاوت از چندین و ربط با یل فاضل میستند و عقبات افات پس پشت که
بر سر بر محاشدت و سند باطت خوشحال و فارغ بال ممکن شدند و خود مند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات نامی بسزا
و حب پسند که دوستی جانوران ضعیف ثمرات پسیده و نتایج کزیده سید هر اگر طایفه عقلا که خلاصه ادب باشند و فعاوه علی باشند
برین معاد فنی طرح نکنند و محبتی بدین قانون بنیاد دهند و آنرا از روضه منیت و صفای باطن پیا بان برسانند اوله خود
آن چگونه خواص و عوام را شمل غلبه و انوار غمش رصحت احوال هر یک از هر شده چنان برکات او بر روزگار صفا و کبار رسد



نظم هر که حق صحبت یاران شناخت : عمر جز اندر رهش نمانست : یار چه در کار نباشد نعمت : کار که نبی یار برآید کم است :

در آن شب رازان زان شب که در سپاس پارسا زار بخت در قه فاقم لوهم حیث وجدتموهم بر کپان
ان تبه کاران و خست و مظهر و منصور و سوره و سرور از آن رزم مرحمت نمود روز دیگر که غراب سپاه بال شبی بپایان
غروب بنام و سل سارکان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند **م**نوع کشید اخر عالم فروزه لشکر شکت نهیمت
پرونده لشکر خود را جمع که حکایت هجوم سپاه در میان آورد و گفت شپنخون بومان دیدید و دیلیری ایشان مشاهده کردید
و امروز در میان شما چند کشته و پرکنده و بال شکسته است و این دشوارتر جرات و جلالت ایشان است و بعضی
بر آرزو ایرای زان و وقوف یافتن بر سکن و ما و مطلع شدن بر آرمگاه و شب بانه و سنگ مینت در آنکه طفر و نفرتی که
برین طایفه میسند ایشان را دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دیم دست برد پر کار تر از بار اول آیند و پاران مرض
نهیمت را هم از آن شربت نخت پخت شد و میکن که اگر بار دیگر بدین نوع شپنخون آورند یکی از لشکر بازنده کند از دین کار نامی کشید
و وجه مصیبت باز نموده در دفع ایشان اندیشه **نظم** هنوز اولین حمله دشمن است و یک بارش آغاز مکر و فن است که این سبیل را
ره بند کسی خوابی بید آید از وی بسی نه رفته امروز محکم کبیر نه که خدا نباشد تدارک پذیر چون پرواز سخن با تمام
رسید پنج زان از ایمان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا کوی لوازم شما خوانی تقدیم رسانیدند و ایشان در میان زان
بغضبت رای و مرتبت عقل نه که در برستی تیر و خنجر مشهور بجهت بر پیش رت فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن روز
و هر زای که نمودندی تا بر صلاح از آن ظاهشتی **م** برای روشن فکرها صواب بردندی از روی آینه روز کار زنگ سیل
بقتل مل و تیر رست کردند نه هزار شکل دوران به نیم عت صل زان در کار ما اعتماد بر شورت ایشان داشتند و در دفع
اعداد و حوادث ایشان شروع نمودندی ملک ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح و ضوابط ایشان در گذشتی چون پرواز
نظر بر ایشان افتاد و هر یک را بجهت طعنه پیکانه نوادش نموده صفتی و صفتی که لایق حال ایشان بود و وعده فرمود و گفت امروز
استخوان فضل و عقل است در جوی که در بوج ضمیر و خیره داشته اید در رشته پان کشید بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در آن
خط خطیر بر میان اعتبار زده آید از سکه خانه استخوان بیازاد ظهور با بر سینه زان ننگ شاکستی که ده گفتند **نظم**
شما عالمی در پناه تو باد زمین و زمان نیکو آه تو باد کعبه فرستج بادت بدست سر دشمنان زیر پای تو باد رای عالی دین
باب امور است و آنچه بر ضمیر انور کنیز داولی انبست مانند کان چگونیم که در چندان بر مرآت صدا و ندی روشن نباشد و چه ضرر داریم
که با ضحک آن در لوح دانش شش می ترسم نبود اما بکم الما قود معذور در چه استغفار رود و بعد روح و طفت و اندازند

و استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد و آنچه میگویم نزد رای عالی روشن است ملک کی را پرسید که تو درین باب چه بگویی و چاره
دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک و انایانی که پیش از ما بعد از حیدر بنوع واقع را با نمهند و فرمهند که چون کسی از نقض و دشمن قوی
آید هر آینه بزرگ ان خیال و شش موله یا بد گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف بیاید تا ف که جنگ کردن خطر بزرگ است و در هر که
حرب پای فشردن افعی عظیم خاصه کسی که از خصم باشناخته باشد و از نزد ایشان نهیمت را غنیمت شمرده و هر که بی مل در مقام انتقام آمد و
چنان خصم که از ضرب حرب ایشان دیده باشند و داعیه محاربه کنند بر کدز گاه سیل فراب بکشند و بر روی آب روان خشت زو
و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویشتن فریفته شدن از خونم دور است چه شمشیر دوری دارد و با نصرت از دو جانب
امکان وزیدن باشد **نظم** مذکرین ز پیکار گشته کسی که از قطره سیلاب میم بسی زن بسپاهی ز خود پیشتر که خوان
الکشت بر شتر ملک روی بدبران آورد و گفت توبه اندیشیده مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه ویز بقی است
و نمود از کجین و مندر غالی گذاشتن رای من بان رانی موافق نیست بلکه آن تدبیر ازال خود لایق نه چه بجه اول و صولت نخست
این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرد کردن موجب بیاموسی و سبب محبتی باشد **نظم** منت بدشیر مردان را بهر زغی و غار
بصواب آن بهتر که اسباب حرب بزم و بشوکتی و اشتهی هر چه تا مژدوی بچک آوریم **نظم** اگر برینایم تیغ از نیام
بر روی ز ما بر نیارند نیام بخود سنگ را رهنمون کنیم که پیشین بونان ز بوی کنیم اگر بار باشد جهان اوین به تیغ از عدد باز
خواهیم کین پادشاه کار با محذره محلت دست در اغوش توان کرد که آب شمشیر شش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات
و شهنشاه نادر از زمان غر حمت برب مراد تواند رسانید که بهمانه ننی دشمن خ چشم رسک ظفر در هم شکند مصلحت
وقت درنت که دید بان ششایم و از هر جانب که تصور خوف تو اگر د خود را نگا بداریم و اگر دشمن قصد کند آماده و سخته پیش رویم
و در کار زار مرد و ار پایداری نمایم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر آید و در عرصه نام و تنک خون با باغک موکد
کرد **نظم** بنام کوشته کردم رویت و سیمین باید که روز جنگ و وقت نام و تنک عواقب را التفات تمام و در
بروجان و مال را بقدر و قیمت شمرند **نظم** از سر گذشته پای بیدان نه و بهین کوی مراد در خم چوکان آرزو خدای که
بخت روی نماید بکام دل بایستدن بمو که حاضریم بد ملک روی توجه بیکری کرده گفت رای توبه قضا میکند و بد پر تو که ام
بر خخته تصویر نیزند جواب که مرا بسختی دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان بغیر بنم و منیان حبس و قوف بر کاریم و نقض
حال دشمن جوهری بکلی آورده معلوم میم که ایش را بمها که میل است اگر بیاج و خراج از ما خوشنود شوند و ماطفت مار بحسن

قبول استیصال پسند مایه قرار کار بر صبح مناده باشد از به طاقت و قدر امکان فراخی کردن گیریم و از شدت کار و استیصال بخون
ایشان آیین شده در و یا نخواهیم **نفس** همی بر آید بخت پر کار و مدارای دشمن به از کار و از این چو توان بقوت
عدور استگست به نعمت بیاید در تنه بخت و نخواهی که پیش از خضمت کنند به تعویذ جان ز بخت بند و ملوک را
یکی از ایسای دست و تدبیرهای میسر است که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فداستند در محاکم
منتش شود و رعیت در معرض هلاک و در طه تلف افتد حیثی بر آورد و کعبه تن خیم را با زماله و پاشا از پشت پرغا خلاص داده مالک پر
ملک و ولایت کرد اند چه بر باب و کبر و تجربه با آنکه نفس خیم می نشیند و او طبعیدن و زود منی صحت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بودند
با ضغن از حکم خود دور و از پیرایه مجبور بهند **طبع** زمانه با توف ز تو به زمانه ب ز ملک و دیگر را طبعید و گفت تو هم شادقی
فرماند آنچه بخاطر سد باز نماند گفت ای ملک و داع وطن و داغ و مجروح غنبت بزدیک من ستوده تر از آنکه رشته ناموس
قدیم را گستن و دشمنی را که همیشه از ماست به توضیح نمودن **پست** کی تواند گشت باز جبهه تهورا مطیع چون تواند
بود شیرازه امور آشکار اگر در مقام قبول خراج و تحمل سونات بومان در آیم بدان رضی نموند و در قلع و استیصال بدانقده
که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بد افتد و واجب است که حاجت تواند و روا شود و در آن باب
بر تبه افراط ناپدید کند نفس خاگرد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ناراضی نشوند علاج با سبقت
و استکی و اگر ضرورت باشد جنگ هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ به از محو شدن نام و تنگ **مبت** مرده بودن بریر
سلک اندر به که زنده بریر تنگ اندر ملک و زیر پنجم را که کارشناس نام داشت **طرح** خواند و گفت مرا بر عقل مشکلگی تو اعتماد
سپار است و برای عالم آدمی تو و توفی **نفس** در مصیق عقد آجی دین ملک و همچو رای جدیت مشکلگی کسی ندیده
تو دین باب چو رای یزنی و از جنگ و صلح و جدایی و من که استیاری کنی **طرح** جواب داد که تو پرمانست که جز با خطر جنگ بوم
خسبیا بکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر و نام طرح منازعت نمیکشیم زیرا که ایشان در جنگ و دیرند و ما در جنگ
ایشان زبون هم بقوت از پیش اند و هم بشوکت از مادر پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که غرور
هلاک شدن نزدیک باشد و من بشته بدین هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه نیز رسیدم برای العین دیدم و ایشان
حالا موفی نخواهند شد چنانکه در بیان ایشان اهل غم هستند و صاحب خرم از دشمن هیچ حال آیین نباشد زیرا که در وقت
نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون سفت و در شود ممکن است که مساوت نماید و بهنگام نهریت منصور است

که کمین که باشند و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکرری اندیشید و بدین دلیل مالا جنگ از جانب ایشان در عهد
توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشد مازمی به نمود صلاح نیست که خود منزه از خلق آن باشد که از جنگ پرهیز و چه بخواهد
در جنگ تلف نشود نقد حیات او را عوض بدین نماید **پست** اگر پس روزی در کشمیر جنگ بنزدیک صلح بهتر که جنگ است گفت که
از جنگ که است میداری پس صی اندیشی گفت دین کارنا تل باید کرد و فرار و شیب او را بقدم نفکر یا پرمود که پادشاهان
برای صیب و تدبیر دست انقضای حاصل که بخیر این دفاین و خدمت چشم پشمار بیشتر باشد **پست** بیشتریری یکی صد و شان
برای لشکری اشکنی پشت و اصل دین برای ملک است و دست و در آن صبح بسبب دق نور و کمال و شنای آن باشد
چون بیا را بانه جویم و اصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذارد مقبول القول استظهار بخوبی بکمره و صفتی آنچه از ساعد
بخت و نعمت سعادت بدو رسیده ضایع و متفرق شود و هر که از زبان عقل بهره مند شده استماع معتدله اشعاره و و نثار
سزد و اقبال او را پایدار و دولت او بر مدار باشد و آنکه الله که امر و ملک بکمال عقل استست است و بحسن تدبیر منجلی **نظم**
ای دین عقل تو ملک هنروری و ی پر تو زرای تو خوشید خاوری تدبیر صاب تو باز نشه صواب تمهید و لطف عده
داکتری فکر مرا چه وقع بگویش رای تو خنده راجه قدر بزرگ جوهری اما چون ملک مرادین مهم بغیرت صورت
معز گردنید و شرف مصلحت پنی از رخ داشت میخوانم که بعضی در خلا جواب که یم و برخی را بر ملا باز را نم و من چنانکه جنگ
سکرم تو اضع و تذلل را نیز کارم و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران ما بدان تن درند لعل از کون **نیم پست** خصم را کردن منی
بی اعتباری آوری مردن اولتر که در غیبت باری زیستن مرد بلند است زندگانی را برای بقای ذکر و دوام نام
خواهد و اگر لغو بگفته عاری بدو لاحق خواهد شد که تپی عمر را در آنچه **نیم پست** کونار و لاعا که خون بزرگها و من صواب
ملک در این رنج کون که هر که تن برون در دهد در پای بباردش که و طریق چار اندیشی مدی می بسته شود **پست** است بلند
دارد زبون مکن که چرخ هر جازون تربیت و چهره تر بود و باقی فضول اخلاق باید تا برای ملک ازای ملک عرض که آید یکی
از خضر مجلس گفت ای کارشناس فایده است در است که هر کس از باب خرد سخنی گویند است بد که تیر مکرکی از ایشان بر
هدف مراد آید و بزرگان گفته اند است تمام عقولست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مشی نمایند مدخل و مخرج و مدارج آن
بزرگوار و جوی ملحوظ ایشان خواهد شد و وقت انکار بغیر و بجا خواهد بود **نظم** مکن تیر مکرکی و ملک سپاه
ز فرزانگان را می تدبیر خواه شود رای یکو ترا دسکیر بجای که ضایع بجنب و تیر **نیم پست** در آنکه سخن را حواله بخلوت

میکنی چه چیز تواند بود کارش ناسخت نه برتشارنوتن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات نیست که با کسی
مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب مشورت یا از طرف اطمینان و رسولان تو چه دانی که در
مجلس جاسوس که گوش بر آواز دارد و نیست تا هر چه شنود جز آن زودتر بخدمت پادشاه در میان آن معاملات بزرگ که خنهای
فستنه را در بندند و تیرند پیرا از رسیدن بخت نه آرزو قهر آید و اگر بالغرض منعی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را
دوستان رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی بکافی تیر پرات در افواه
و اسناده افاده بگویند و دست و دشمن رسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه بکنند و میگویند چه زیاده گفته است آنرا همیشه
که اگر سر بایت سرانکه دارند و اگر سر خود را با دیگری که سمت حریمیت نداشته باشد در میان آرد و عفت الایمانی کرد و داند
سود ندارد و هیچکس را در گمان اسرار آید و مبالغه نیست که ملوک چه اگر برادر بر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد و قوت
خلعهای کمی از دستورات است **پیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای و دانش باید که ریت تو پیرایه که ملک پادشاهی
بکجایات و زندگانی بواسطه افشای اسرار دست و دهنده و چنانکه پادشاه بکشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود در میان نهاد اندک
زمانی را از اوج شهر یاری محض بی خیاری افاده آفتاب عمرش بفق و غروب غمخیز پرور سپرد که چگونه **حکایت**
کارش ناسخت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی به عنوان تسخیر بر سر تومن سبز خنک خاک که و کند تصرف در کردن اوزکا
کرش افکنده از نیم شش شمشیر برق آتش بر آید و آن بود که محلی صوب رستی تواند دزدید و از بهیبت سنان جان سنان
صاعقه که آتش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جهان را خلعت آسن آن چنان دادند که تیغ از ننگ
عریانی شد از آذین زعدش جان مظلومان سحرگاه و آتش که تیر اندازی آه و این پادشاه با شوکت در حریم حوت پروریت
ستوده داشت که زلف شیر کشش در آذین شب پلید با بخت و آذین روی جان بخش به حال حسن از چهارده سبق بر روی زاهد شبانه
اگر خیال جلال و در خواب بیری چون پاکیزه دامن از مهرش که بخت و آذین چاک زدی **نظم** بدین مایه یالابند
با بردگانش کیو کند چه سودی که پد اکند در چین و بکینو بخت بهادر سمن ملک آبان نازنین و بسکتی بود که شاد
جانش حاصل محبت و نستی و ماست بی زلف و خاشاکه نازک فی شمردی بر نفس جاد و به عشق جانان جوهر جانش اینجا
کشیدی و طره طرز دلارام از خانه دشمن در بودی **پیت** من نه بخت یا نه خودم از فحای او کیوی چون کند او بکند کم
کشان نه و آتش فستنه آینه چون دلش را مقید دام زلف و لایز میاید بکان ابر و آتیا با کوش کشید و خد کند غمزه به

سینه اش بکشت و دست بعت بکشت بکشت می نین و شوای شیرین بند دیگر بدوش میندا **پیت** رسم عشق کشتی و شیشه نهر
جامه بود که بر قامت او دوخته بودند و از آنجا که استغفای حسن بشه بحر و عشق بازی کشت و قانع نبود و از اطراف و جهات بزرگوار از استغفای
و کند در بای در کردن شور بدکان پیا بان موس می انداخت با فر کار با جوان ز پیا طبعی از عازان پامش و پیری بگو سیرت از
محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزه بخش چون سبیل بهشت بر کنار جو پار کوثر دیده **پیت**
بگرد لب لعل و دیده سبزه خط چو بر حوالی آب حیات هر گاه سر و کاری آغاز نهاد آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده **چون**
عاشق از دفتر صبر رقی و بر صحنه روزگارش از انزجبات رقی مانند **پیت** هر که عاشق آشنایند زحمت جان برست در در بر محبت
بار در مان بر نافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم دارد سوال و جواب بلوی و بهشت و کنایه گفت و شنید نموندی روزی
پادشاه بر بند عنت نشسته بود و جان بغرای محبوب بسته و آن جوان در پای تخت استاده و حساب معاشرت به نفع آمده پادشاه
در حال لاری بگریست و از صفی رخسارش رقم فی احسن تقوید مطالعه مینمودن غافل از آنکه ملک در وی کرد و در جوان نگاه که و از لب شیرین
تشنه نموده که دامن روزگار از آن پرشگر شدی بظهور **پیت** بزن بچند و دامن عیشم پرشگر کردان جوان بزر در بر آن بکوشد
چشم جادوش گشته که هزار شور در عالم انکیزی ظاهر **پیت** ترکس بازنده او نیم باز نیم از آن غصه و گریه ناز پادشاه
بران حاصل شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و لب سکنی ایش زار دهنه بکار کی دل از صحبت لارام بر داشت
پیت اهل تحقیق برانند که بر توان خوردن از درختی که بر رویه باغ دکری پس باغ اندیشه که که درین کار شتاب کردن
از طریق خود دور سیماید و در دفع این دهن که فی الحقیقه دشمن مسند تعجیل نمون با حرم و عاقبت اندیشی است نمی آید و بهتر
مردار در هر چه هست پس انصورت را ندیده انگاشت و صحبت را بر همان مبنا که طرح افاده بود پای داشت و شب را
بروشنا شمع جال لدار بر دوز ساینده اما دلش چون پروانه بشد آتش اضطراب سیوخت **پیت** پادشاه عاشق در دست
زنسان و لبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری الفقه روزی دیگر که خورشید جشید علم تج و نصرت بر قبه قصر
فیروز کام فلک بر افراشت و شب ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صف سپهر مینا کون برداشت **نظم** چو از
دستای سر و صبح نام یکدم طشت مراه و از بام عود سراقاب خو خبار ازین نیلی تن نبود دیدار
پادشاه بخت دولت برآمد و صدای عدل در دله قضیه داد خوان بجز و فیصل داد **پیت** شده که با عدل آشنای باشد
سایه رحمت خدا باشد بعد از آنکه از دفع مصائب و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت بود خلوت است

جلاد ششم مبالغه میکرد که حال شبانه با وزیر در میان آمد و پشت او پشت را شربت سیات بچشان و کار فرمای عقل میگفت
سر خود را بوی پوشیده دار و حکمی دولت میخواهد با مضارب ن عتبت جانب ششم غالب آمده و ششم از مکنون ضمیمه با وزیر
میان نهاد و در انبواب از وی ش و ت ج حست و نیز نیز بقتل ایشان است نمود موافق رای پاوش افتاده غمبت بر
ان و شخص قضمیم قیمت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل حشائیده از حل و جو بکوبد عدم میکنند بر وجهی که
ش و وزیر کسی نداند این کار بپایان رسانند تا پخته بنامی رشته ناموس دریده و بریده کرد **صفت** کارهای این چنین آن
چرا که پنهانی بود آشکارا اگر کسی از پیشانی بود **د** وزیر از نزد پاوش بجا آمد و دختر خود را بعتت اند و مکنین و پریشان حال
و در سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان لبه و از جوانب خاتون انواع بی التفاتی مبدول خشن شده
و در میان مسران با خواری سپیانم و وزیر این مستی ت لم کشته جته مراعات خاطر و دختر **صفت** نوید باد صبا دوشم اکی آورد
که روز محنت غم و بگوشتی آورد تا غم محوز که دین و سه روز چراغ عمرش همه و کل حلیش ت همه خواهد شد و دختر جته تاکید حال از حقیقت
مهم سوال کرد و بر شمه از آنچه میان او و پاوش گذشته بود باز اند و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود و دختر بد و شربت خوشدل گشته
از پیش پدر پرودن آمده مقادیر آن یکی از خادمان حرم بعد از خواهی و ولداری داده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد و دختر وزیر گفت
غم مبت اگر خاتون ملک مرا بی حجتی رنجانیده اما عتق ب بسزا و جرای خود خواهد رسید **ع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر
خادم نیز اظهار داشت بخت نمک گفت که این سخن از کجای میگوی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی دهی تا بد و دختر وزیر گفت اگر
قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت آن حال در میان آرم و نکته از تو مخفی نذارم خادم سو کند خورد و دختر کاهی حال او در
اخذ خادم فی الفور باز گشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بکثرت طلبید از سر کار اگر کرد ایند با اتفاق جمعی دیگر
اغوا نمودند تا آگاه شدن بدسر بالین پاوش آمده سفینه حیاتش بقرباب عدم انداختند بسبب آنکه سر خود را با وزیر آگاه
از منصب مرافق بلکه از مقام زندگانی در مصیقت بملک و محسوسات افتاد و فایده این مثل است که اگر ملوک با وزراء ورت نمایند
و از تجربه و کبات ایشان فایده گیرند اما باید کسی را بر سر دل خود مطلع کردند پس چه هرگاه خود با وسطانی و نمایند اسانی و
بند و خاصیت از جند راز خود را خفا نتوانند که دیگر آنکه از پیایه فرو نتر و بعقل خود از ذکر بشتند **صفت** چون تو خوانی که راز خویش را پنهان
پس چه کنی که آنکه بگویند فاش گشته کار شناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت با لباس عبارت و کثیفی
یکی دیگر از خزان آن محفل بان عمر ارض کشید که بدین سخن که تو دهنوی طرح ورت بر پاید انداخت و با فکر داری خود را باید خست

و دل آنکه ترک شورت پسندیده عقل و حکمت نیست و گفته و شاورهم فی الامر و دل آنکه پشت و رت در صحن شورت
پست بنای کار خور بر پشت و رت نیست ز شیخ گذاری ندو عقل و دینی و نقل کلام الهی که پسر بر کزید خور بن و رت با طاران عینه
نبوت امریکند دلیل است بر آنکه شورت سنتی مرضی بل خصمی تقضی قولا **میت** شد بر شورت معمور تو چو این طریقه باشی **میت**
کارشناس گفت که اگر کون حق تباری بفرما صلی الله علیه و آله و سلم بن و رت نه برای آنست که رای او را از تیر دیگران ندوی حاصل آید چه
حسب رسالت صلوات الله علیه که بوحی الهی سوره است و بعون و عنایت پادشاهی مرتین آمده است جهان تا که صفای اشیا
در وضع هر و موضع می نماید بلکه برای سیما شورت و تقریر فواید است که تا علایان بین خصلتی پسندیده بجای که دند و از خورای
و نحو پسندی بجای تیر و قائل گرایند و عقول ضعیف خوراید و عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه چراغ که با ده دهن مضاعف شود
و فروغ آتش که بدو نیزم تزیاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترکش و رت باید عمو بلکه آن معنی بوضوح ایجاب
که آنچه از شورت حواصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و خضای فی الضمیر فایده کمی را منتفع
یکی آنکه تجربه پوسته که هر موی که پنهان سازند زو با بخاج بوند و است استعینوا علی خواجکم بالکتمان بین
معنی ایجابی نموده ایم آنکه کر آن تیر و موافق تقدیر باشد و آنچه در ضمیر است از قوت فعل نباید باری شهادت اعدا و منقصب
جویان بران مترتب **میت** آنکه ویدار میسر نشود چندان نیست که قریبان ز سر طعن زبان بکشند و فروز گفت
ای صاحب مهربان مرا بر فطرت شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از حبله و زار و مدبران که برین درگاه ملازمند ترا **میت**
و درایت شنی میدانم آنچه از روی نصیحت و مواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خوراضی بخش کارشناس خدمت کرد و
ای درپناه عدل تو آنکه خوش طبعی و از کمال عقل تو خوش حال گشتی بن بر هر خدمتکاری و صحبت که چون مخدوم وی تیر پذیرد
آنچه به جواب نزدیکتر باشد باز نماید و اگر غریت او را بخضای مقررین باید و جوب و انزار و روشن رحمت بدار سخن راند و با استقامت
حق در رای تیر بر مدید نیاید دست باز دارد و شمرط امانت و اعتماد بجای نیاید و او را دشمن باید پنداشت و رسم شورت کون
او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خوراد بین نق عریز و ستر و دار و زیر کافی امین و معتمد بدست ارد و مکافات
نیکو کاران در شریعت شهر باری واجب شمر و زجر و تادیب بدکاران بد مذمب جهان داری لازم شناسد غالب آنست که ملک آن
پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حاکمیت زمانه مواجب بخت بزهوی نخواهد بود **نظم** تا توانی بین و دادگرای
تا به ملکین و پایایی : عالم آنکه کن منبت و جود : تا تو خوش باشی خدا خشنود : ملک برسد که پنهان داشتن اهرار

بچه نفع بیدار که شایسته کارشناس جواب دلو که اسرار ملک را در جای متفاوت است بعضی نیست که پادشاه را بنزد از خود پنهان باشد
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم غمتواند بگویند کیف که با دیگران از آن رازی توان گفت و بزرگی دین معنی گفته **نظم**
آنچه نگفتیست در دل خویش **ن** از پنهان بدان شب که دل **ن** اگرش متع زمان طلبد **ن** تواند کرد ز دشمنان **ن** در غی و گرفت
که دوتن را رتبه محرمیت توان دلو و بعضی را کسر را شریک توان خست و تا چهار پنج جایز است تا ستری که در با قضیه بمان
گذشته بخاطر جز چهار گوش و نه قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی بجلوت نهاد و در کارشناس را
طلبید و غار سخن کو اول پرسید که سبب عدوت و محب دشمنی و خصیت بیان ما و بوم چه وجه گفت و قدیم الایام زانی که یکم گفته
بود بپیمان بدیخت کینه در دل گرفته طرح محضمت افکنند و تا امروز آنرا و بعد اقام ما نه **ن** رسید چگونه **ن** آن **ن** **ن**
گفت آورده اند که جمعی از مرغان فراخ آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری پیشوای ما و در زمان او روی جمع نمایم و اگر خصمی
در مقام محضمت آید بهستیمار آن در دفع و منع آن کو شیم هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طيوريشند و دیگری دلیل
حجت در بطلان آن میگویند تا نوبت یوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و در نام اختیار بکف کفایت او باز دهند
چون در بنقه رخوف نمودند و در رد و قبول آن شروع در پوشیدن ایشان نشینفتند بالا گرفت و سخن از حد اعتدال خصومت
و جدل کشید بعضی هواداری بوم لوی قصب می افروختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند الفقه قرار بر آن
افتاد دیگری که در مجمع داخل نباشد حکم را رد و بهر چه وی حکم کند از جانبین قول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زانی از دور
برید آمد گفتند اینک شخصی که خارج مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنب سمت و تا اکار بدو اعیان هر صنفی از
اصناف مرغان متفق الکلمه نشنوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع خیال که ما داریم صورت نه پذیرد پس چون ناخ بدین نپوست
صورت حال با وی گفتند و از وی در اناب مشورتی طلبیدند راغ جواب دلو که این چه فکر فاسد و سودای محلیست بوم
شوم را به نصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت خستیار و اقتدار چه کار **پیت** ای مکرر عرصه
سیمرخ نه بولا که گفت **ن** عرض خود پیری زجت ما میداردی **ن** باز بند پرواز را که به طریقه در بلندی مرتبه لاف برابری
چفت ده و بی وسر پا صورت رعنا مبات را که بوستان بزیب جمال و زمینت پروبال می آرسته کرد و چه شده های
همایون فال که سبب **ن** و لاش ناخ فستخا در بر سر مدالین نامدار نمند که بسات و عقاب با فرد شکوه که عقبات کوه رسد
بال قباج جناح بجا حش در لرزه آورد چو انا پیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدند و ضعیف علان و شکسته بالان نیز

مفقود گشتی اولی آن بومی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و نکتت بعبت بوم و عارض طاعت و زکوة
راه ندانندی که با وجود نظر کریم عقل قاصر دارد و با آنکه چشم بر وجه بعبت صفت تکبر فرو نمیکندارد و با این همه منزه از حال آرز
عالم افروز که نقص و جعلنا النصارى معاشا سرمایه باز در معیشت محبوب مانده و از نور خورشید جهان آرا که به پروانه
سیراجا و هاجا چراغ جهانتاب شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر حال او بعبت
و تمسک و ناس زکاری در فعالی خط هر این اندیشه نا صواب در که زید و بنای کار بر حکمت و کفایت بنید و معات را بقا
خود در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب بصاحت و آید تا پیوسته موزن حال فارغ ابدال کند پسند و شمار اول در میان
خود ایستنی تعیین باید که بر عقل و ادبیت و ذهن و کفایت و اعتماد کلی و ثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سبب شود در معنی
و حادثه که واقع شود برای صیب خود آنرا کفایت تواند که چون آن خویش که خود را رسولان خست و بت پرست شرع عظیم
قوم مدفع که اندر مرغان پرسیدند که چگونه بهشت آن **حکایت** آورده اند که بسالی در ولایت پیلان از جوایز زیر باد باران
اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره دگام تشنه لبان مدد خاک بچکاند آتش خشک سال چشمه را چون چشم سخت
دلان بی غم و زده آنها چون کام آرزوی پیدان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی طاقت شده پیش ملک خویش نیایدند
ملک مثال دلوات از برای آب بهر جای بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی انوار است
بقدم طلب بپیمه بر چشمه پی بردند که آنرا عین الفخر گفتندی فارسیان چشمه ماه خواندندی چاهی ژرف بواجبی بی نهایت
داشت ملک پیلان با جله چشمه لشکریان آب خوردن سوی چشمه رفتند و بر حوالی آنچشمه خویشی چند جای گرفته بودند و هر آنکه
خویشان را از آسب پیلان زحمتی بر رسید هر کدام را که پیلای بر سر نهادی کوشمانی فتی که از منزل حیات کوشه بایست
گرفت و ماشکی مال از اجزای جمع موضعه فانی و بی نشیستی که **پست** استند آن بجایب میدان که میشوند سر بریز سمند
تو پامال نه یک آمدن پیلان پیاری از ایشان مالیده و کوفته کشند **مصحح** که زید اگر بر لبان رسد بار خدای آمد روز دیگر
باتفاق پیش ملک رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر مظلومان باشد و بر تخت نشین از برای اودانست
نه برای شاد زیستن **پست** از آن آمدی بر سر این سریر که هست دکان را شوی و سکنه دلو مایه و انصاف از پیلان
بستان درج کشیدن ما ازین تدارک فرمای که سعت بعبت باز آیند و صغفی چند را که نیم گشته از زین پای اینان
جسته اند این نوبت بر بر پی نهند **پست** بکبر رخ نمودی و از رفت عقل و هوشش این بار جان ببر که منع در که نماند

ملک گفت این معادله کاری نیست که سرری در آن خوض توان نمود باید که هر که در این شتاکستی دارد حاضر آمده تا شورتی فرمایم
که بعضی غزیت پیش از وقوع شورت از اخلاق مقبلان خود مندهست **بست** هر که در این شتاکستی پیاپی نکند بی شورت کاری
و در میان فرکوشان نیز هوشی که او را به روز خوانند و مردم او را بر فرزند و کمال فهم و صفای ذهن و حسن نظر معتقد بودند
چون دید که ملک دستگی آن مهم دارد پیش آمد و گفت **بست** تا غم رعیت پیاره میخوری نه امنیت قاعده دلو گستری
از حال پیکان نظر لطف ندارد نه گزنج و تخت دولت اقبال بر خوری نه اگر ملک مصیحت چند مرابسات نزد پیکان فرستد
و امینی با من همراه سازد تا آنچه کنیم و گویم بیند و بشنود ملک فرمود که ما را در سه دو امانت و راستی تو و دیانت شهنشاهی نیست و نخواهد
و کفار و کفار تو بسیار دیده و شنیده ایم **بست** سکه کار تو این بس که از نمودم بار ما به بر ملک امتحان نقد تو پیش می آیم
بیماری بیاید رفت و آنچه مصیحت وقت و مناسب است لای بیای آورد تو دانی که رسول و شاه زبان او باشد و هر که خواهد که خوان
نامه ضمیر و ترجمان دل هر کس بداند از گفتار و کفار فرستاده او معلوم توان که چه اگر از روی انری فضیلتی ظاهر که و انری پسر
شده اند منند حسن اختیار و بحال محوشناسی پادشاه و دلیل گیرند و اگر سهو و غفلتی بدید آید زبان طایان جاری گشته عجب نیست
و دقت یابند و حکم دین باب تاکید بسیار که اند و مبالغه پیشمار نموده اند که هر که رسولی بیای می فرستد باید که داناترین قوم
باشد و ج ترین ایشان در اقوال و کلماتین ایشان در افعال ملوک قدیم اگر صلوات بر سالت فرستادندی و اسکندر
ذو القرنین پیشتر آن بوی که تغییر لباس نموده خوب سالت رفتی و گفتی **نفس** هر زبان که شیران شکارند **لک**
پیام خود پای خود گذارند و بزرگی کرد باب سالت گفته است **نفس** فرستاده باید که دانا بود و بکفین و لبر و توانا بود
از هر چه پرسند گوید جواب **نفس** بنوعی که باشد طریق صواب **نفس** سخنهای خویش شکار کند **نفس** بدست که مجس نقاش کند
با کس که از یک حدیث دشت **نفس** بهم زد جهانی خلقی بگشت **نفس** یکی در از گفته پسند **نفس** میان و ضد طرح یاری کند
هر روز گفت ای ملک اگر چه مرا از معرفت قواعد سالت بقدر حال نصیحت است اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت
از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام نظام دله من آن روز نور روز کار خود خسته و پراپه افتخار و سرایه استظهار خود
شناخته در هر چه زرم و پر دازم از آن قانون انحراف نمی خیم و بهمان دستور العمل کار می نمایان بر نم ملک گفت ای بهروز بهترین
ادب بر سالت و بزرگترین رسوم سفارت است که هیچ زبان نمند شمشیر ابدار تشدی و تیزی بکار آید اما جوهر ملاحظت
و ملاحظت بر صفحات و می ظاهر و لایح و روشنی رفیق مدار از اطراف می با هر دو واضح بود و سخن که از مطلع آن در شنی نفوذ

باید که مقطع آن بزمی لطف قطع یا بدو اگر در فک کلام از سر غیرت بکیم هیت آمیز فستاح نماید خاتمه معاش از روی
انس و سکوت بحر فی مہر اکنیز و کتہ و لاویز انجا مدیت لطیف سخن از سینه تخم کین بیرون زبان رفت زار روی ختم چنین برود
صل که سخن رسول باید که مبنی بر قاعده لطف و عفو و خشم و صلح و مهر و قهر و دلو و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دلو
و دریدن و دوختن و ستختن و سوختن مرغی ارد تا ہم از جانب جهانداری و شکوه شہر یاری رجعت نمده بشد و ہم غرض
خضمان و کمون ضمیر ایشان معلوم فرمود و حکیم را در باب رسالت وصیت فرمودن تحصیل مصلحت فارسیل حکیمان و لا توصیہ
پس ہر روز شرط خدمت بجای آورده از بار کاہ ملک پروان آمدہ ہر کھو تا شب لبس عباسی پوشیدہ پرده غلام در پیش
ایوان سپہر مینافام فروگزاشت و بعد از زمانی خواندہ لار قدرت طبق سیمین ماہ را بہ روی خوان آسمان بجلوہ در آورد
نظم چون نافہ کشت کیسوی شام نہ صلوہ کنان برآمد از بام بدان حکام کہ مرکز ماہ بدایرہ نصف النہار نزدیک سیہ
و شعاع بزم صہر بر اطراف بطن غبر منتہ کشت و روی زمین بجبال آرائی اشبع زاویہ تہی و ستان روشن شد بہر روز روی
بجزیرہ پیدان نہاد و بمنزل ایشان رسیدند کہ کھو کہ در نفوکی مرا با آن شتمکاران ہم جان و خطر ہلاکت و ہر چند از جانب
ایشان قصد زہوا تا عتبت اندیشی اقتضای آن میکند کہ ملاقات با حیاران و کردن کشتان نباید کھو و غلبدی این رہگذار
برچہ جاری ایشان نخواہد داشت **مبت** ترا ز حال پریشان ما چہ غم باشد اگر چراغ ہمیر و صبا چہ غم دارد نہ صواب است
کہ بر بالای روم و ریب لٹی کہ در رم اندوز رہگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر فنون من بر ایشان کار کر نیاید باری جان
بہمت پریم پس بر بندی برآمد و پا داشتہ پیدان را آواز دلو و گفت من دستا دہ نام و بر رسول ہر چہ گوید و شنود
جہی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ المبین و سخن اگر چہ بی محی با و داشت نماید باید کہ مسموع باشد کہ ہر چہ ما چہ نام
دلوہ دران زیادہ و کم تعرف بمنوام کھو و تو میدانی کہ ماہ جهان چہای میر بازار شبت و نایب شہر یار روز و اگر کسی
خلاف او اندیشہ و پیغام ادب گوشن ہو شن شود دیشہ بر پانی خود رزہ بہشہ دور ہلاک خوبست کھو کوشیدہ ملک پیدان
بین سخن از جہای درآمد و پرسید کہ مضمون رسالت چیست بہر روز گفت کہ ماہ بگوید کہ خور البقوت و شوکت از صغیفان زیادہ
پند و برزور و نور و توانائی بخبر خود مغرور کھو و خواہد کہ زبردست نہا بخور و ستم از پای در آرد و انصورت بر فصح بود و است
این صغیف او را در ورطہ ہلاک افکند **نظم** تخم بکمر مفتان سبہ را بجای مدہ در دل کھو کتہ را چہ دینی بزدوس
حوزین تیر مردان کین نہ ماند چنین نہا کست این آب نہ نہر بکند نہا کست چوخت ز سپہر بکند نہا کست کجاست کجاست کون شو

کار تو از دست تو پرور نشو - و تو بدین غرور که غرور بر دیگر بیایم راجع میشناسی از قوت و شوکت خود که در صد دزدان انتقال
حسابی گرفته کار بدان رسید و هم بد اینجا اینجا مید که قصه چشمه من که و شکر خود را بد ان موضع بگذارد از غایت خبر کی تیره کی بدان آب
رسیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بر بالای چشمه من پر و صافه غیرت پر و باش لبوز و اگر عین النور از غرور غرور سپهر
تصرف او کرد و ساکن ریح سان مسطوت چشمش بر دوز **نظم** دیو کانی رسید سر نهند مرغ کانی پرید پر نهند زود بخوبی بدقت
پرورن - از هوا و زمین او کردن - و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه و حب دیدم و اگر کار خود شستی از نوع جرات
اعراض نموی قضا و الله بذات خود پیام و براری زارت بکشتم اگر دین پنجم شب باری ممین غت پاک در چشمه صخره تباری عین
مرا به پی من بعد در حوالی چشمه نشینی ملک پلار از این حدیث عجب متبی در دل آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب دید بهر در گفت ای
ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تورانی کرد پس غلوم دراز لگو چون سبب خوش
باب رسید و گیتی در آب پیدا آمد و پل را چنان نموده که ماهی حسیب از دلو که ای رسول - که بد آنچه غلوم در آب لگو ماه از جای شد
به در گفت ای زهتر بهش سجده کن تا قرار گیرد پس فلان برداری نمود قبول لگو که دیگر آنجا نیاید و پلار از حوالی چشمه نیاید و بهر در حضرت ماه
خوگوشن مجوین شدند و بدان حیدر لای چنان از ایشان منبر فرغ شد و این مثل و پیوست و اگر دین وقت قتل ز رست در شمار لای
کی کدشتی که رقم شای بر نام بوم موسوم کشیده شدی و شمارا لگو که لگو کی کشت مت اورا بخور راه مدید با و جو چندین خصلت پاست
که بر است است مکر و خدویت و ذیبت حیت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مرادش نماند چون عذر و بد قولی کرد و پوختی
نظم هر که پکانه شد ز مهر وفا - و در شایر بی شنای میت - سینه را که تیره گشت ز عذر - اندر و هیچ روشنای میت -
پروغای کن که مردم را - هیچ عیسی چو پوغای میت - نه به ملک بیا افرید کار باشند عرش - و بی افتاب عدالت ایشان عرض عالم
منور لگو و جز در طحال ایشان نصف ایشان شایر عالمیان در مه و امن و امان و جو کثیر و بکده خیمه آسمان خوش بنون عدل
که بِالْعَدْلِ قَامَتِ السَّمَوَاتُ وَبِالْعَدْلِ قَامَتِ الْأَرْضُ از نهشته و انداخته میت **پست** عدل از نه مندی نموی - این کینه بکون نموی
و چون امن زمین را نهشته است بوجو پادشاه عادل از نهشته است و طباب آسمان و زمین بی بد و عدل و آن که مظهر ملک
را نه انداز بیکر گشته و حکم سلاطین بر حال مال و دیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد اموری
ساری سایرین پادشاه باید که وفا دارد بگونه جفا کار و بار عیت مهر و روزنه قهر آینه سینه را از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم
عذر و مکر کند و و پیا رگانی که مجور پادشاه - عذر او الی مکار بستل لگو در پیشان آن رسد که بد و بک - رسد و فلان پسرینه که بکوزد که آن

حکایت زناغ گفت که من بر این فلاکوه بر خشتی اشیا دهم و در مسایکی من کبکی بگویم قرب جو را قاعده محبت بر یکدیگر ناکیدی
و در پوسته بیدار او استیاسی حاصل نبوی و در اوقات فراغت گفت شنیدی در بیان می آمدی نگاه غیب شد و زمان غیبت او
در از کشید چنانچه کان بوم که وی ملاک شد پس از مدتی بتوی پاد و در سکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم
و در انبأ مجادله نمودم و گفتم **مستم** کی چون رهو دیگر آید بجای نیکم بزمین گذشت و فلک سه کوهان دوری چند بخت کبک باز آمد و چون
دیگر برادر خان خویش دید آغاز محاضرت که گفت صبی من به پرده و منزل من خالی کن تهنو جواب داد که خلافت و رفعت تصرف منست
اگر حق داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو منصب است و من در بیابان جهنم و سندان دارم القه میان اشیا
به نزعی کلی انجامید و در مدت نشستن افروخته تر و علم نصب دستیره بر افروخته تر میشد و چنانچه من طریق مصالح را
انگیزه بجای نشاند مقدر شد بر آنکه رجوع بکلی عادلانند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرمود دعوی
ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی که بیت زاهد و نماز گذار در دوزخ دار و متعبد و کم از اوقات بت بطاعت گذرانند
و از زمانی که نوبت جمیع زمین سیر خورشید در نگاه ایوان وَالسَّمَاءِ بَيْنَهُمَا می نوازند تا وقتی که شب مشکین شاعر
شب رقصی وَالْأَرْضُ فَرْشَاهَا یکسترا اند نظر بغیر خود را در بخت ریاضت بخرج میگذرانند و از هنگامی که هوا کوب
و سپاه بجوم و ثواب میدان سپهر در جلان می آیند تا وقتی که در اشرف است بواسطه قندیلج آرامی که از سطح آسمان فروزان شد
آمار طبع اثاب جهانباب بکنان افکار سپهر زمین میناید شمع دار بر قدم طاعت پستاد و از سوز محبت و شد عشق در گذر
آمده شک می برد **باب** دیده دست از کون شسته ز کج فخر کج فیض بسته زده بر هر عالم پشت پانی زخو چانه
بحق آشنای افطار او بر آب کی تصور است دایره ای حیوان در بخشن خون ایشان از روش او دور قاضی از عادل تر باشد
و حاکی که میان ما حکمی برستی تواند که بهتر از بدست بناید نزدیک او باید رفت تا کار ما را بفیصل رسد هر چه راضی روی
بخانه نهادند و من بر اثر ایشان روزی گشته خواستم به **پنجم** که اگر برادر چنین روز کار خود را بدو و انصاف او در بین انجمن
چه حکم شد بهر نمایم چند آنکه صایم اند هر را چشم بر ایشان افتاد بر پای است استاده روی بحراب دعا او در و احرام بسته
متوجه ادای مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز در پوسته بتانی هر چه تا سر رسیدیل ارکان میکوشید **نظم** کلید در جوی است
آن نماز که چشم محم کذاری دراز نه چو در خینه بد باشی خاک رنچه سحاب ناموس بر روی کار میوز کھول او
متعجب کبک در احوال عالم شده توقف نمود تا از نماز فارغ شد بختی متواضعانه بجای آمده التماس نمود که در میان



ایشان مایه باشد خصوصیت غایب بر حسب معدلت پیاپی رسد بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرح که صورت حال از گویند که صورت
دعوی خود بعضی رسد که بگفت ای جوان پری برین اثر کجاست و دستبرد خان روزگار آب طراوت و تاب لطافت باز
نهال بهستان حیات باز ستاده و شب شب که هر سه سبب قوت و دل است بصر که مجمع در عیب است مبدل شده **نظم** آه
که ایام جوانی گذشت نه عمر به انگونه که دانی گذشت نه داعیه کم گشت و نه است فزون نه رفت رنجه با در عفت برون نه زد بکثر
آیند و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه کرد پسند نامن بر مدعی رافع و جواب خشم واقف شده حکم تو انم کرد پیش از آنکه روی یکم آورم
شمار به نصیحتی دوستانه نوازش منبهم و موعظه که دین و دنیا اشاداران مندرج باشد ادبکم **پیت** که امروز گفت من شنوید
بعد از خود اطمینان شوید اگر بپوشش دل استماع سخن من نموده در محض قبول آورد و ثمرات آن در عقبی بنا و اصل که در او را با
از مضمون آن بگذرناید من ماری نزدیک دیانت و مروت خود معذور باشم **پیت** من آنچه شرط نصیحت بجویا کردم
اگر قبول کنی و نه آن نتوسید که صواب است که هر چه طریق حق طلبه از راه راستی اخلاف نورزید و با آن متاع دنیا که بود و در دنیا
و ذوال دارد و مغرور بگردد و بواسطه آنکه از روی مصلحت و منفعه چهری از حطام دنیا می فانه بدست آید خور از ثواب آخرت و نعمت باقی محروم
سازید یک گفت ای که عدل اگر مردمان را بهمت در طلب حق متصور بجوی هر یک صفت دیانت است از سستی احتیاج
بحاکم تصدیق حکام نمی بجوی و رسم مرا خند و سو کند و پند از روی **نظم** ایام سته میشد و چون دیده هر یک از مدعی مدعی
بر مدغرض مبتلا صورت راستی بنظر ایشان نمی آید لاجرم کسی چشم و دلش بکل بجو اصدق روشن گشته و بغیر غرض
پرامون آینه دیدار شسته محتاج می باشند تا حال صواب است بده منجه چشم دل ایشان جلو و بدو سیمین بینی را
یکی از اکابر دین پس چکاتی در سنگ نظم کشیده که بر پدید که چگونه به است آن **بجایت** یک گفت نشاند **نظم**
یک **نظم** آن یکی گفتش این که بر زبانت این نه وقت گریه و فریاد است نه وقت شادی و مبارکبات گفت نه
چون حکم راند پدلی در میان او و عالم جا بی آن و خصم از واقعه خود عاقله قاضی سکین چه دندان و بند جا بهت و غایت
از عاقلان نه چون رود در عاقلان نه گفت خصمان لمبند و علقی نه جا بی تو یک شمع منی نه از آنکه تو علت نری
در میان نه نور شد چلتی در دیدگان نه دان نوعی لم نه اغرضان کور کور نه علت نه علت اندر کور کور نه چون عرق اندر پو شیده نه
صد حجاب از دل بوی دیده شد تا تو رشوت نستی پسند نه چون طمع کوی اسیر دنده نه چون دهد قاضی بدل رشوت نه
گشت نه نه از مظلوم زار نه و بعد الله که نه غرض دل آینه مصفا تر ابره کنه آسیده و بشاع شعله رشوت دیده

دیانت تو خیره گشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه بسته نظر ما در آوری و هر که از حکم شرع کردن گشت موکل عقوبت را
بر سر وی جاری و هر که گشت از حکم تو سر برداشش که به گفت یگو سختی کفخی و حقیقت است که هر یک از شما نیز نهال غرض
از زمین دل بر سید و به امید که حسب حق در حقیقت غلبت و اگر چه بظاهر مدعی می حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی
مخدول مغلوب است هر چند بصورت بروقی مراد و بکلمه ان الباطل کان زهوقاً و چه یگو گفته است **نظم** که مراد از برین
دو انی سنده به ذوالچین بکلافی کند بصورت نقیب کنی بکدر می نه معنی کن کن که بس اتری نه من میگویم که کوار
یک اثنا و فطره اخترت شد زید و برتر که بشد ابر تابان و زمت کسان ز نور زوال است اعتماد کنید و خاص عدم عالین
و دور و نزدیک این را چون نفس غیر از خود دانسته و هر چه در باب خویش بندی در حق ایشان روا مدارید **بح** بر کسی سنده
آنچه از خویش آید ناپسند ازین دهنده و هنوز برایشان مبدید تا با او الفت گرفتند و امین و فارغ و بی اغراض و حراز
پیشتر آمدند یک حمله هر دو را بگرفت و بطبع صده را از گوشت لذتیه ایشان برکت نوای ارزانی داشت و از نماز و روزه
و صبح و عفت او بواسطه نفس غنیت و طبع ناپاک بوجین جلاظ هر گشت و این مثل برای آن آوردیم تا معلوم نشود که بر غدار
بد سیرت اعتماد کون نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه حسن مزاج دارد و مسایب او پناست و متعجب ادبی نهایت است
و اینقدر که بخیر نظر بر در آمد فطره است از رویای پکران و ذره است به نسبت مهر سپهر گردان **بیت** که صد هزار سال کنم و صف
از صد هزار گفته تا نیکو مگر کی شود با او که شتر این کار بکنید و او را بر سر سلطنت نشاند که هرگاه فهرستی بر فزونی نماید
او شد به شبهه سپهر سینه کار سنگ او را بر خواهد زد و هر وقت که پای تخت حکومت به پای مبارک او بگذرد که اثر از
روی تختش آتش غضب بر او خواهد ریخت و بسبب آنکه طبیعت او ناپاک و جوهر او نفاق است اثر تربیت شما ضایع خواهد شد
بیت که هر پاک بیاید که شوق قابل فیض و در نه هر سنگ کلی لولوی مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان پیکار
با نمده غریمت تا بعت بوم فسخ کهنه و او خاک پریشان مغز کار در گوشه او بار ستیج و متاسفانه زانغ را کف ای
سیاه روی مشرم حجاب جی از پیش برداشته اینم جواری بر من زود داشتی و مرا از زده سخته در مقام کینه و بدل اندختی
و کج دشتی بر آنجختی که در روز کار بعد نه از قرن ازاد فغ شو انگر و دانش فتنه بر او دختی که باب سپهر محیط شده از افرو
شوند نشاند نه رود و دل زه صورت جفای تو از دل نه میدانم که از جانب من چه بگویم که اینهمه مهر و محبت ظاهر کوی
یا بر سپهر ابتدا افتد از چندین چنین تلف و مهربانی و حب داشتی و بدانکه اگر دختی ابر نه و از مرغ او شفی بجهد نشو نمایفته

۹۱
 بقرار اصل از رود و لیکن نهال محبت که بازه جبارید گشته مطلقاً ششخ و فا از چ او متصور نباشد و اگر بشیشه حجتی افتد
 آخر علاج پذیرد و بر همی التیامی باید اما حجت سخن هرگز محبت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فرا هم نیاید و لا یلتام
ما جرح اللسان پیت سیاه توه آن که زبان زدی خوش نشد بغیر صحبت سنگ سبزه نخواهد شد پکان ناوک
 در سینه نشیند پرون کردن او ممکن باشد اما تیری که از زبان بل رسد پرون آوردن آن محال نماید معراج تیری که او در دل زند
 پکان نمی آید پرون و هر چه از آن مضرتی تصور توان که بچیزی دیگر منفع کردد مگر کینه که دفع آن هیچ چیز در جگر امکان نیاید
 شکافش اگر چه سوزنده است سوزش آن را با بستن کین توان کرد و شعله عقد باب محبت در یا فرو نشیند زهر اگر چه کشنده است
 ضرر او را بتریاک از بدن پرون توان برد و هر کینه هیچ چیز و هیچ زبانی از دل پرون زهر و بعد از آن میان جماعت موقوف
 تو درختی عداوت گاشته شد که پنخ او بفرغ تری رسید و شخ او از اوج ثریا گذشت نظم نهال کینه که در سینه نشیند
 مفرد است مصلحت که بر چه خواهد داد و درخت عقد بدال مرغ میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی رسد و بوم ازین فصل فرو
 خوانده از زده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دور از افتاده با خود میگفت که عجب
 نادانسته را پیش گرفته ام و برای قوم خود خصمان سینه روی و دشمنان جفاجوی انجمنم مرا با نصیحت مرغان چه کار بگویند و من از
 طایفه که معتد و بهتر بگویند برین سخن گذاری سزاوارتر بنوم آفرین مرغان زیرک معایب بوم از من پشتر دانسته بودند
 و صلاح آن مهم از من بیکوتر میشناخته و لیکن از روی غرور و عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه نگذاشتند و مضمون من
 صحت بکار کار باشد و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا از بازی کار بفرمایند که تیغ بازی کار هنگام گیرانست و مردان
 شمشیر ز تیغ را جز در صف کار از تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از پیام کام بی ضرورتی برهنه سخن محل صلق بریدن
 و سرور با سخن است نظم چون زبان شیوه سخن در زد چه عجب جان ز بیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد جان کنند
 راست بر صورت زبان کردند و دشوار تر از آنکه این سخن در مواجده گفته شد و پیشگفتند کینه بران زیادت باشد و در
 شنیدن هر سخن ناگفته است غضب بر غضب افزاید و گفته اند خود مند اگر چه بزور و قوت چو اعتماد تمام دارد باید که در تعرض
 عداوت و فتنه جایز شمر و دیکه بر عدت و شوکت خو منجه دشمنان بکنی می کنند که هر که تریاک مجرب انواع دار و دوا در حوضه
 تصرف دارد و پیشاید که با میدان بر خوردن باطل اقدام نماید میت هر چند که تریاک بدست ترانه زنهار که ناز هر ملامت خوری
 و حکما برهنند که اثر فضل بر قول راجع است و زیت که در بر کفش ثابت و اثر فضل نکو در عاقبت کار با طایفه هر کوه و دشت احوال

مقرر شد زود آنکه قولش بر عمل غالب است و کرد و نیما را بحسن عبارت ~~و از محل کوه در وقت غروب که در چشم مردان~~
بشیرین زبانی و فصاحت می آید باندک زمانی عواقب امورش بدست ملات انجامد و نتیجه قول بی عمل حضرت و ذرات
نباشد و من آنجای قول قاصر خدمت که در خواستیم کار ناما ملیت فی و تدبیر وافی کردم و اگر ناج خود ذوق حال را درین دشتی و دراز
خزان پیکرانه عقل نصیبی بجای نداشت با کسی دلت لکونی و پس از آنکه غنیمت بر کفین و در کفین فصل سخن پاکیزه و بی عیب
که هیچ فعل در آن نبودی بگفتی **پست** سخن راست ناسیچند کفتم: و می گفتی بگو اینک کفتم: و چون بی همتا رت نامحان عقل
دست و رت خود مندان کامل درینا بشروع نمودم و بر بدیده یکچند داشت این حضورت انکیز در بیان آوردیم که چه صفتی که در
زمره شرابان سعد و محم و بنادانی و جهالت محال کوی منسوب شوم و در اثنای آمده است **الکثیر** مده از بسیار کوی سنده کوی
بشد و با آنکه در صورت ظاهر استیاز میان این و بهایم سخن توان گفت و حکما گویند سخن برابر است ازین و فرستند
می شنوند و زبان استکان را از پیله کویان نیکوترند **نظم** بهایم غموشند کویا بشد: زبان بسته بهتر که کویا بشد
چو مردم سخن گفت باید بپوشند و گزین شدن چون بهایم غموش: صد کن زن آدان ده مده کوی: چو انیک کوی بی کوی بود کوی
القصه ذاع پاره بطیبه و با غموشتن از یزید عتبا که ویرید این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر شد و گفت
ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار دیدم با خود مندان مصحح شدن و حکمت ایشان را پیشوای
ساعتن نشان سعادت و اقبال و دلیل وصول بر تبه حال است **نظم** صحبت بخان بپوشند رنگ: کرنیش مغربان
باید اثر: فلتان باشد سوی دانش دلیل: قولشان باشد بجلت بهر نوع مدها که خانه دولت من از چراغ سخن شد
که شمع زوایای خلوت نشینان صواعق انس خزان تواند بجا افزونه گشت چنان کن که تدارک بشکریان ما که پرده وار خفته
انش بومان شده بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و طینان دلی سپاسین چه فکر **پست** تدریس تو آنجا که هم روز
صدا رفو بسته پیکم سزد: کارشناس زبان پاس بگشود گفت **پست** شایان طبع و ملک یا نور تو باد و مفت و پاس
پیشروا شکر تو باد: آنچه وزای روشن رای بموقع عرض رسیده از چنگ صلح و قرار و قرار و قبول حاج و مزاج
بچکلم پسند من نیست و امید میدارم که نوعی از حیلت را از جوی و مخرب بدیدم آید که بسیار کس شبیه حیل و مدارا مقصود خود
یافته و حاصل کنند و کارهای که بکاربرد و اثنای آن بسته خورد و بگردد و پس از پیش بجهت از چنانچه طراز از انواریت که کان کوفته
از دستهای بید پرور آورده ملک پرسید که چگونه است **حکایت** گفت آورده اند که زامی متوجع از بهر قربان

کوسقندی فربه بخیزد و رسته در کون کله بجانب صومعه میکشید در راه طایفه طاران آن کوسقند را دیده و دیده خوش را کشت و ده و ده
بدان فربه و کمر و فربه بر بسته در پی زاهدان و نگار آن که کافی را قوت بسی در حرکت آرد نمی توانستند که پاک
و آرد روی روی آن نگار را بچنگ آرد و با جرم روبا به بازی آغاز کله خوش شد که زاهد را خواب فر کوشی دهند و بعد از آن بسیار
روی همه بر نوعی از حید قرار گرفت و متفق شدند که زاهد و دل پاک طینت بدان فریب آید کوسقند را بدست آرد پس یکی
از پیش او در آمد و گفت اشخی این سگ را بجا میبری سیم از برابر دیده آمد که اشخی غنیمت نگار دوری که این سگ در دست گرفته
دیگری پرسید که این سگ را بچند خریده و بچنین یک یک از اطراف و جوانب زوشی برانده و در کفین یک سخن متفق الکله بودند و یکی
این سگ شبان است و یکی میگوید این سگ پسبان است یکی طعنه میزد که این سگ در کون صلح است چرا دست به جاده
درین سگ آید میباید زد و کمر میباید که زاهد این سگ را پیر و نا برای خدا ترست کند هر یک از نگاران بدین منظره خوسقند میخواندند
و نهین نسق خوی می خوانند **پیت** چشتن میشود به زده آب خوانده و فح و پکر دل میزند از عاشقان هر یک بقانون دیگر از
پس رغان سخن شکی در دل زاهد دیده آمد گفت بباد افروخته اند این جا نور جا و لجه چشم ندی سگ را در نظر من کوسقند نمند
بج به افکن نیست که دست از سگ بردارم و از پیج روم و زر که بهائی سگ بدو دلام باز پس تنم زاهد چار از غایت
کوسقند را بکند است و در عقب فرو شدند و ان شر و انجاعت کوسقند را گرفته بخانه بخوند و مجال ندهد فی الحال فرج کردند و در
سکین را بسبب آن حید کوسقند از دست برفت و زرد بست نیامد و این مثل بدان آوردیم که ما نیز بطریق حیل چشتن با در
که جز بجز و مکر برایشان دست نیابیم **نظم** چون بقوت حریف خشم نه جسد و مکر از دست مدد که بجیت کون قوت را
میتواند که بکشد زده ملک گفت پارتا چه داری کار شناس جواب داد که من خود را فدای این کار میکنم و ملک یکس که متعفن حیات
و بقای جمع کثیر باشد بحقیقت و نقل تجویز کله اند صلاح در آن می بینم که ملک به جمع هم محضی شتمن و خواص عوام برین خشم گیرد و بفرماید
که پر دال من بکنند و خون آلوده در زمین درخت که تشنه های بر شاخ دست بکنند و ملک بانامی لشکر بود و موضع متنا
و کله نظر آمدن من باشند تا من دام حید در راه ایشان انداخته بپذیرد و حته بایم و در چه صلاح دقت در آن باشد بزمانم پس ملک
قد الکوا از خلوت پرور آمد و تا چشم حاضر بفرموده از خلوت شد و وزیر چه صد آید و از تکر و تکر برایشان چسبید البان
روی نماید چون ملک خشکین فینند سر در پیش انداخته من مل شدند و ملک فیروز فرمود تا کار شناس را پرورم بر کشد و بدو
پیش را بچون رنگ کله و در زیر درخت انداختند و خشمش لشکر بموضع که مقهور و سبب شد به غنیمت نمودند چون در

کارنامه خسته و پر دخته کشتن آب غروب که فوشت طاعت قدرت عروسن کو اکبر در منظر سپهر کو هر نگار بچو در اوله بیت
 چو خورشید تابنده شد مابدیده ز پتله پر خورشید کشتید شب آهنگ ملک بومان با و زرای خود بروز در اندیشه آن بودند که
 چون ما را بر ماوی زاعان اطلاع افتاده و اکثری از ایشان را خسته و بال شکسته سخته ایم اگر ایشی دیگر شپنخون مابدین
 میرسد روز حیات ایشان تمام مامت مبدل میگردد پس از مرگ خوش میتوان ریت و ما در روز در کوشه کاشته خوش
 بر میبریم اما چون شب که روز باز در قوت و شوکت بومان است کسوت ظلام و لباس نیل فام در بر افکنده بر سر سلطنت عالم
 یافت و ایرشگر زنجیر خیل تار بزم شپنخون علم عباسی بر افروخته ب طرین غمزه شد زوایای کردن پرا زده شد ملک
 بومان با تمام خیل و حشم خواندند شپنخون در میان اوله مجموع ایشان بران غمیت یکجاست کشته بجانب ماوی زاعان روان شدند نظم
 کرده جنگ جوی فتنه آینه همه پر کینه و باک و خون ریزه بکین خوی میان را شکسته دلی چون سنگ بر جنگ بسته چون لشکر بومان
 ماوی زاعان رسیدند از ایشان نه خبری پدا شده اثری هویدا بومان مضطرب شده به طرف میکشیدند و کارشناس در زیر درخت برخو
 می چید و نرم نرم میآید بومان آواز شنیده خبر ملک رسانیدند شب آهنگ با بوم چند که مقرب پادشاه و محرم اسرار بارگاه بودند
 بر سر دی آمدند و پرسیدند که تو کیستی حال تو چیست کارشناس نام خود پدر خود باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود
 تقرر که ملک گفت و انستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی که زاعان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار
 ایشان توانم بگو شب آهنگ پرسید که تو وزیر زاعان و صاحب سر دشتار و دوتن او بوی بچه خیانت با تو این غاری فتنه و کلام
 گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت محذوم من در حق من بد گمان شده و سودان مجال خدمت میباشند تا بمن رسید
 آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاری سابق همه یکبار در عطره عدم افتاد **بیت** بی مزد و بخت و منت هر خدمتی که کوم نه یار مباد
 کن محذوم بی عنایت شب آهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک فیروز بعد از شپنخون شاور را را بخواند و از
 هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید نوبت بمن رسید و فهم که چاره اینصورت که افتاده باز نمانی و در دفع این
 فایده که واقع شده آنچه دانی پیش از من بگویم که ما را با لشکر بوم طاق مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ زیاده از
 جرات ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صلابت ماست و دیگر آنکه قوس دولت بهت ملک بومان است و پایه
 تخت بخت عزیزن پای فرقدی پادشاه ایشان و ما صاحب اقبال جدید پنجه عبدال در پنجه ایشان افکندن دلیل نیست است
 و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشاید تفاوت **نظم** ستیزه کی با خداوند بخت ستیزه را سر بر درخت

کوزنی که در شهر شیران بود. برک خورشید ویران بود. صلاح است که رسول فرستیم اگر شد جنگ افزونند ما را و ما را با بش نفوذ
سوخته مانند که در دایای جهان پراکنده شویم و اگر از در صبح در آید و از باج و خراج هر چه داعیه کنند قبول بکنیم و از شویم **پ**
جسد بادت سرتاب از خواجه و گرنه نه سر با تو مانند تاج ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوی این جرات بچه
و بیستای را از جنگ بوم میترسند و لشکر مرا از جنگ بوم میترسند در چشم او و زنی نمی **نظم** اگر دشمن از تیغ در دست
در احمقستان زبان است تیز چون آرزوی بسد آورم دل دشمن را بدر آورم من برای یک زبان نصیحت گشتم دم در
روی هواداری و حق گذاری له و مو عطف به لوم و کفتم ای ملک از جاده صواب انحراف موز و بهوای مل خود تا مل و نه سپر
در مصلحت شروع کن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال ابله و تعلق رام توان که و صید کشتن ابدار و طاعت در دام توان آورد
پ پیش کتی تفسیر این حرف است با دوستی مروت با دشمنان مدارا مثل این حال چون باد صعب است که کلاه ضعیف
بویله مدارا از وی بکشت بجهت و در شان پیرایه بسبب عفت و سختی از پنج برکنده شو **پ** مکن سینه که چرخ از سینه
کاری خویش ره سینه به بند دستیره کار از آن را از آن از نصیحت من خشناک شده مرا متهم بکنند که بطرف بوم میل اری و جانب
مارا که از جنس تویم خود میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول نصیحت من اعراض نموده و مرا برنجده گشت همه میره و غلبه و در خیال
ایشان چنان دیدم که جنگ میزند و در باب دفع شام حیدمی پردازند ملک بومان چون سخن کار شناس شنود یکی از روز را پرسی
که کار این زاع را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه جهت نیست هر چند زهر ز روی زمین را از خشت عقیده او پاک باید
لکوانند و او را رحمت عظیم و مغفرت تمام بایشان در وقت قتل او را که غنیمت زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد و فوت نباید
نمودن و زیرا که بنم فساد و تشریف می بینم که اطفال آن شده از محلات می ناپید **مطلع** مغفرت به این تشریف ابراز می دهد و در وقت
دست به هر حال است که دیگر هرگز بران قادر گردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی دهند است بخود اودا که دشمن را ضعیف تنها
یافت اولی که خود را از شر او باز یاند و اگر خصم از آن در طر مدعیان بد قوت گرفته و سر مایه خسته در زمین اتمام خواهد بود **پ**
دشمن چه بکشت از تو تو از وی بجوئی و زبند تو چون رست تو از وی نرمی خواهی که امان باشد از آفت او و در دست
تو چون فدا نشود ندی زینهار تا ملک بجن و التفات ننماید و خون بازاری را در گوش جاکیرب زد که بزرگان گفته اند عتقاد
بر دست ناز نموده از عقل دور است تا به دشمن کار بکنه جوی **نظم** دین نامه که برکت اعتمادی نیست چگونه توان شد کینه دشمن
کار شناس این سخنان بدر و نباید گفت **پ** مرا خود دلی در دند است ریش تو نیزم من بر سر ریش نشانی این سخنان و کینه

اثر که روی زان و زیر بگو ایند و دیگر پارسید که تو چه میگوی گفت من در کشتن او شرت توانم که که حب مردت چون دشمن را
 ضعیف و پیاده چند برحت تدارک حال و باید نمود و کارم اوصاف خود را باطن عفو و احسان بر عالمیان جلوه یافته و هر که را
 بیدار و بر کوهان و از پای در افاده ز دست بید گرفت **پیت** ره نیک مردان از لاله کیرت چو استاده دست افاده کیرت و بعضی
 کارهای محرم را بر دشمن مهربان کوه اند چنانکه ترس در زدن بازگان را بر شوهر مشفق کوه اند ملک پارسید که چگونه به است آن **حکایت**
 گفت آورده اند که بازگانی به سپار مال اما نیت زشت روی بدخوی و با اینهمه پروکران جان و بخیل و نامهربان **نظم**
 چو دیو از رخ از عفریت فرخ چو زاغ روسیه پشه کج ازین سسکین دلی فولاد جانی چو جراح جاکداری جان ستانه و این مرد
 ناخوش طاعت زنی پاکیزه داشت ز پا صوف که افاب که فندیل پیش طاق سپهر است باز نو شمع روی لاری و تاب نیوردی زبنا
 زمان در وصف آن جان جهان دین حکمت مترنم بوی **پیت** ماه بکوت دلی روی تو بکوت زار است سرد و جوت ولی قدر زبنا زار است
 وفاته کوهش آن بر صفات پان شمه از لطافت او بیکونه رقم **نظم** هر چه بر صفحه از شیشه کشد نقش خیال شکل مطوع تو
 زبنا زار و ساخته اند هر لطافت که نهان بچسپی بچشم غیب همه در صورت خرب تو عیان رخ نه اند شوهر بزر دل و صلاد
 جوان و او بزر نزل از مجنت او کزیران نه به نه او شبغه کشتی و نه با فونش فریفته شدی مگر راه خط از جفای او و فای بدید
 آمدی و هر نفس از کینه او بنار کی مری ظهور کوی **مطلع** مهر فزون نمی شود تا تو به کین نمیشوی نه بی برکت فی دل و دست از دکنه لغزش
 میرسد و نه بی خار محنت از گلستان رویش گل ملوی گفت **پیت** من بنده آزادی که دیدن کند اردو دیو ز زلفی که کشیدن
 بشی ز روی در خانه اش ن رفت قفار بازگان در خواب بوزن پیدار از آمدن دزد و خوف یافت بر رسید و شوهر را محکم در کنار گرفت
 بازگان از خواب در آمد دولت پیدار را در کنار یافت از غایت شدی خودش بر کشید و گفت **پیت** مگر پیدار شد بچشم که آزادی که
 در خواهم بنود امید پیشیده پیداری آمد این تحقیقت که از بجه غیب بظهور رسیده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل
ع مری که بخوار گزی پید شد چون یکتا در گزیت و در دید گفت ای شیر مهربان که قدم آنچه خوار از مال من بردار که برکت قدم تو
 این خاکش پوفا برین متفق و مهربان شده و فایده این شایسته که بعضی صورتها باشد که کسی را بمشاهده آن بر خلق جز بخت نباش
 و مهربانی باقی نباشد و حالا این رخ ازان جمله است **مطلع** هر کمن بر حال من دیدی که حاجی حیرت وزیر سیم را پارسید که رای تو در بر قضیه
 چه حکم میکند گفت روی است که ملک لباس حیات از وی بر کشد بلکه خدمت امان در وی پوشیده از تربیت و طافت از وی مرغ
 ندارد و تا او نیز در کفایت آن خدمت ملک را منتقم شمرده ابواب بناحت و مخی لست مفتوح کوه اند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که

درین زمانه پروان آزند و سگ تفرق در میان ایشان افکند بهر جید که دهند کردی سپاس زنده چه اختلاف بجهت همان موجب فراخ دل و نظر
کار و دستان باشد چنانکه دزد و دوسب جمعیت خاطر را هر شد مذکور پسید که چگونه است آن **مکات** گفت اولی که از کلاه نوح کپرن
سیرت پاک طلیت در بعضی از نواحی بعد از صومعه سخته بود اوقات صبح شام عبادت ملک عظام من و کره میکنند ایندی و بهر آنکه این
تعلقات دنیا فاش نه بود و نقش علی و پونی از روی دفتر روزگار غدار خوانده میداست که نوش سرت بی نشین حضرت صورت نه بند
و نقد کج عطای پی پایه رنج و غنا بدست نیاید **نظم** یک کلمی بخار درین غایت لا اوبی اثر داغ نیست نه منج و مد بر نو کوی خوراک
ز زکندر ویت و کوی ز ریت نه در زاده قناعت سر بر پان فراغت کشید و بوظیفه که از عالم غیب حواله اوشدی آید بیت
ما طمع قناعت رضا نمکنیم نه و ز دوست بهر چه میرسد خورسندیم نه القصه یکی از مریدان صادق رفیع و فاضل زاهد مدح شده چند روز
و هفتاد و شش تاز و فربه که کام آرد شیر لذت بخش چوب و شیرین شادی بر پس نذر بصومعه زاهد آورد و زدی آن حال است همه که قوت
طعامش در کار آمده روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی با صورت آدمیان با وی همراه شد و زو پسید که تو کیستی و کجا میروی جواب
که من دیوم برین شکل شکل گشته و برین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر این ولایت بهر بکت نفیس او طریق نوبه و آستان
پیش گرفته اند و بازار و سوسه ماکا شده است میخواهم که فرصتی باجم و او را به قتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون
بگوی تو کیستی و زو گفت من محمدی پشته ام شب روز درین اندیشه که مال کسی بپریم و داغ آزاری بردای منم حال میروم که زاهد
کاوشی فربه دار و او را زو دید و در وجه معاشره و صرف نایم و یو گفت **نظم** ای جان جهان تو یار مای نه بحمد الله که رشته جنیت
میان ما حکم شد و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد دست پس هر دو روی بر آوردند شبانه نگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد
از وظایف عبادت پر دخته همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفت و زو در اندیشه که اگر یو قصد کشتن او کند ممکن کرد
پیدا شود و فریاد بر کشد و با محوم که در محلی میدید حاضر شوند و برین تقدیر بردن کا و متعذر باشد و یونیز در فکر افتاده بود که اگر دزد
کا و را از خانه پرودن کند هر آینه در نباید کشود و بکان دارد که زاهد از او از پای مزد و کا و از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد
پس زو در الفت مستعد و در راه را بکشم نگاه تو کا و را ببرد و زو گفت تو توقف کن تا من کا و را ببرم نگاه تو ویرا بخش این اختیاست
میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید و زو از روی اضطراب راه را از او زد و لو که اتجا دیوست میخواهد که ترا بکشد
دیو نیز فریاد و کله که اچا وزدیت میخواهد کاشی ترا برود زاهد از عریزه ایشان پیدار شد و خودش در گرفت میان بکان درآمد و هر دو
بگرختند و نفس از راه سبب و دشمنان محفوظ ماند **میت** چو در لشکر دشمن افتد خلف چو اتیغ با بکشید از غلاف

چون دیرسیم این خبر با خرسیند وزیر اول بر پشت و گفت من پند که اینج شمارا بگردم و خون خویش فریخته گردانید که عیان بنی
 تا به خیمه خیمه ها در این چون از کرا عدا برقا عده صواب نهند و بکفار و دروغ سخن پیوغ است ان از راه زود و عقلا بدین
 معنی التفات نمایند و بانگ نامی تا میت پیش آرند و از کینه های قدیم و عداوت های موروث خدایش که دلی رستی خوش کنند و
 بزنند که اگر دشمن به از بخشش برآید هنوز رنگ عداوت بر دوش باقی خواهد بود **چپ** زلف هندوی نو گفتم که ره زنند سلافت
 بدان صورت است که بگویند نادر تر آنکه طرد بهر چشم شایسته بعداوی نیاید و مده بلور و نظر شما کوهرت هواری آید
 و حال شایع او در د و در میان که بکفار زن بد کرد و زینت شد ملک پرسید که چگونه به است **ان بچکا** گفت
 و شهر سرانید در و دگری بود در بلات برصد کمال رسیده و نج و هشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوشی که بشود بشیر نرزه
 شاکر کوی و شیوه روبا بازی بزرگان جهان را خواب غمگوش **مغنی** بکاری لغز پی با کد از می پری پستی غنا
 نوازی ز رنگ عطرش گل آید ز زلفش سبیل اندر تابشید در کوک بر دشت بقیه لوی و لحنی بیدار او آرام یافت
 وزن او را بکلم صورت نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در مسیکی ایشان جولان میجوید
 چون سردی که بر چنین رسد باشد و بچهره بنهند تازه کلی که حبس ره باب حیات شسته **پت** رخی چنانکه ز خویشید و ماه شکر
 خطی چنانکه ز شکس به شواکنه ز زبا او نظری باشد و دل او نیز بسته محبت او شد کار میان ایشان از هر سبب مخالفت
 انجامید و از نا زو پنجم بعیش صحبت مسیح تم کشید جمعی حدودان که خیال موصفت ان دیار روز روشن را بر ایشان شب تار
 سختی داند بشه آنکه کس با هم شمع صحبت چادر کرد دل تیره ایشان بر شک حسد بوختی **ست** هر که خد بزم بر منصبی مالی
 ان با آنکه دارد و دلبری مالی **پتان** جان خوف یافته در و در اعلام کردند چاره با آنکه چندان عیرق مذمت خواست که یقین حاصل
 که بدارک ان مشغول که در زنا گفت نوشته باز که بر دستایروم و در کپشت تا آنجا پیارینیت تا چند روزی آنجا توقف خواهند
 و بنده نم که در فراق نو چگونه بر خوام برد و در بونه مجران جانکه از تو پس تحمل خواهم **پت** ای با کام مرا از رخ نو مهوری
 خه که بشد که بکام از تو کزیند وری زن نیز از روی کلفت تنق کرد و بگریه و دی قطره چند اشک ببارید فی الحال نوشته
 میا که شوهر را کسب کرد و در و در وقت رفتن با لاله پیار نمود که در غیبت من در زمان فرصت نیابند و ضعیف مال و مناع
 من رسد زن و صبت قبول کرد و بگویند مو که سخت و فی الحال شوهر را در دانه و خبر بشوق دستا **دع** بیاباغ که کلفت
 غار ناند محبوب عدا که چون از شب پس کبزد و طلوع صبح وصال اندر صد پیش زن بدان و عده دشت دشتیه بهاب معانی میا که **ست**

ز می سادت طالع اگر شبی آناه بکلبه من چنان مان و ذو آید در دگر از راه پنهان پنهان بماند در آمد قضا و قتی لحو که مهر ماه با یکدیگر
قران که و عاشق مستوق بیدار بکشد بر خوشن آمده کای جوان ز پیا بگرش و نورز آتش اضطراب در غم من سبک بکار من میزد
داده زن ماه سیما باز جان افزای شمع خورده خوش جوان بهارت مهر **نفس** و دخی ز این عقل فریب پانی سر محبت زینت زینت
این پنج شمع در شبستان بود و آن بختی پرستان بود چاره چندان توقف که که ایشان بخواجه می نمودند آهسته
آهسته بر تخت در آمد تا آن حال است بده ناپید ناگاه چشم زن بر پایی می افتاد راست که رفتن شوهر به بهانه تحقیق این حال به مستوق
نرمک نرمک آواز داد و گفت بعدای بلند از من پرس که مراد است خوداری باشو هر را جوان آواز برداشت و گفت ای زین من خواهم
که به انم دوستی من در دل تو بستر است با محبت شوهر زن جواب گو که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان زخم کانا
الحج نمود زن گفت راست گویم زنا را از روی سواد غفلت با از راه لود و شتوت انوع و دشما افتد و از هر جنس و دستان بگزید که بخت
و نسب ایشان التفات نمایند و اخلاق ناسته و عادت ناپسندیده ایشان را اعتبار ندارند و چون حجت نفس و دانش و قوت شتوت
بروی بکمی منند نزدیک ایشان حکم دیگر بکار نماند **کینه** ترک یاری کنند و دل داری دوستی خود بنوده سپنداری اما شوهر نباید
روح در بر و بنزد نور در بصر باشد **ع** از جان بود که نبرد و زایشان بگزینست از عمر و جوانی و سستش و زنده کانی بر خوردار بود که شوهر را
هزار بار از نفس خود کرای ترند و در دسرباید است از برای فراغ حال و وفات مساد و مال و نخواهد **بست** و فایده بسیار اگر
بگیر تو است حرام با حیاتی که برای تو نیست چون در و در این فصل نشود رفتی و رحمتی در دل او بید آمد در رفتی و شغفتی بروی غایب
شد و با خود گفت نزدیک بود که در باره وی منظم به رود و درم سکین خود از غم من پیور و بر من عشق زار لبه و در کشش محبت
در و شایری با این همه دوستی و بسبکی که با من در و اگر خطای کند آنرا چندان وزنی ندارد و این علما که از وی چندان حبابی
نباید گرفت که هیچ آفریده از لود و لذت معصوم شوند **بجوع** کسی که بخت که او دانی نیل و است و دن بهبه این همه پنج بر خود
نماد و خوشتر را در چندین بختند و صدم است که عاقلش بانی برایشان منقص کرد انم و آب روی او پیش مردم بپا که بزرگ
ذلت زینم که این عمل از روی لود و لود کند به قصد و مرا نظر بر منرا و بید داشت و دید ما ز عیب او فرو باید **بست** که منری
داری به قدا عیب دوست نه پند بجز آن یک منرا پس با کانا در زیر تخت خانه شمشیر است دوم نزدنا و قتی که ایشان از
عیش و زهر و خشنود در این شب کنون **بست** چو است از بیهوشی در روز و دید از چرخ صبح عالم خشنود
هو پیکانه باز گشت و زن محو را در بالی تخت در خواب سخت در هر که بسبکی از زیر تخت پر و ن آمده برقی و مدارا بر بانی

بنشت و بستن تطف غبار طال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعصاب او میمالید تا زن پرفریبیده بکشت و
 دشوهر را بر باین خودت بده که گفت **پیت** و صبح سادت که یار باز آمد: هزار شکر که آن ملک را باز آمد پس پرسید
 بدستی کی پیدی گفت آنوقت که تو با محو چانه دست مراد در آغوش وصال آشتی اما چون دانستم که ترا فروغ بران بخت شده بود آرم
 تو نگاه داشته او را زنجار میدم و من چون شفقت ترا در باره خودمیتسم دوستی تو در حق خودمیتسم و یقین که موصلت و زندگانی
 برای من میطلبی و پناهی برای من بدیده جال من بجوی اگر بدین پنج پریشان کار بها کنی هر آینه از راه سو خواهد بود پس مرا بخت دست
 رعایت کردن و آرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دارد و ترس هر اسب بخوراه مده و از دست و جوشت پرور آمده مرا
 بکل کن که در باب تواندیشهای بد کوم محمد الله نه چنان پروان آمدی که گفته **مصحح** مسو به آنچه ما کان بگویم زن هم سخنان
 جنت بیزور میان نهاد و از جانبین خشم زایل شده دست صبح در کوهن خشنودی در لور و نه و بخار زبان اعتدال کرد و این سوزی
 نگرایکرد **پیت** نزد خدا جرم تو ناپسند بود من ز تو راضی شدم او نیز باد و این شل بدان آوردم تا شما نیز چون در حق که بقول زن
 بد کار و بخت شد سخن زاغ مکار فریب نخورید و بمزق شعبده او که از ان بوی خون می آید از راه نزدیک **پیت** بقول شخص بد اندیش
 غره توان شد کسی که کوه چنین عفت پشیمان شد و دشمنی که سبب ری قصد تواند کرد نزدیک آید و نصیحت پیش گرفته
 بنفاق و مدارا خوشتر را در معرض محرمیت آورد چون از اسرار و قوف یافت فرقت طیده از روی بصیرت کا ملا غار کار کند
 و هر زخم که زند چون عقد اش بار جزو من جان نوزد و پند بتر قضا بخلا بر بدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای بد دل از راه
 اینهم سخن آرامی بچه کار آید و چنین مقدمه پس که بر هم بندی چه نیجه دهد اخوان ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بر من رسیده بخیر
 چیست و داد هیچ عاقل برای آسایش دیگری بخور و نخور من این خواری زاری چیست بسیار خود قبول کنه لم و به کس داند که این عقوبت
 جز پادشاهش مخالفت باز اغان نمجه وزیر گفت حیدر تو این عملت که کله بطوغ و رعیت تن درین عقوبت دله و شپری انعام که در خاطر
 واری شربت تخم این عذاب در کام تو خوشگوار سخنة است و بسیار کس به که چته هلاک دشمن بقوت خود بر خیز شده و برای آنکه چته
 ولی نیست خود کاری کند و نام حق گذاری و هواداری بر جویده روز کار خود را در ورطه فنا و فوات اکنده و چنانچه آن بوزنه که خود را بخت
 داد تا انعام خود را در صلب بک جان برسد که گفته **پیت** گفت او داند که جمعی بوزن خان در جزیره ما واداشته که بموای
 و مشک در وی بسیار بود آب و هوای آن با فراخ بخت سزگاری تمام داشت دزدی جمعی از بوزن خان در پای درختی نشسته بودند و از
 هر کوزه سخن در پوسته زمانی چون پسته بال بختان حکایتی فندقی کهنه می و سمنی چشم چون بادام ز جزمیت بدیده جال آنچرخ

بخت وندی ناکاه غنسی برایش بگذشت و از حقیقت بخت و بخت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من هر وقت
در کو بهادریان سنگ بادل تنگ میگذرانم و بعد هزار محنت و سرفاری با پستی کیهی بخت می آرم و این بوزنگان در منزل غم
دیوای تودانه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از جوی سبزی غلطند **بخت** رقیان در بهار وصل و شکفته همچون گل چو آن در
جری برکت نوا بستم پس قصه که بیان آن مجمع در آمده اس حضور ایشان را به ترسم زبرد بر که آید بوزنگان شگفت
گفته و بوزنگان جمع آمدند و هجوم که فرسای بفرج مجروح و پراکنده خستند چاره فرسای طمع هنوز از نهال آرزو
سواد مراد ناچشیده و دخت غش نشو بخت پخته شد و ز او به طبعش پرتو شمع جهت روشن نشده چراغ تو شش فروخته
نارسیده بیم حربه از سوغاتش میزند دست جفا جام مرادم در سنگ القه فرسای رحمتی تمام از میان بوزنگان بخت
و خوراک بوس رسیده نوره و خودش در پست از انانی جنس و جوی کثیر حاضر آمده او را بدین حال دیدند و از کیفیت و ب
و کیت طعن و ضرب پرسیدند و فرس گفت چرا باز رانند و گفت نمی توانی موس که فرس قوی نیست از بوزنه ضعیف پکر این تنگ باید
کشید و هرگز قدیم آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تائیت این بدنامی در خاندان ما خواهد بود صلاح است که بدان
شده اتفاق نایند تا یک شمعون روز حیات برایش تیره که اینم و بنبار کارزار دیده امید ایشان را صبر سازیم **نظم**
که از کوشش خرم بشد لان بخوایم کین خور از بختان چنان سه بگویم بخت از سینه که ماند زمان نام تاریخته
خوب ز عرق غرور در حرکت آمده تعصب شد با فروختند و زبان بلاغ که اف کشوده نوره عفا و بدل کردن نیند
نظم مخالف چو مورست و مار از دانه کی که از پنجه مار دانه زمارت جنگ فرشتن ز دشمن سر و تاج کف داشت
پس بران قدر داند که در شب بهضرب نشو قاتل اشتغال نایند و در کرمی کارزار بشد گیرد و در شش در خون بوزنگان
انگشتند و در وقتی که شیر ازین چنان مهر ایش سپهرین حشمه رفی عین حقیقت نهفته و بکبر و صغر بر جوالی شالی
خواهیدن آغاز کند **بخت** چو خورشید تابنده بخت **بخت** بهوشد سیاه در زمین شد درشت **بخت** پیکار خوبان انکوب **بخت**
روی بخیزد بوزنگان نهادند قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امراد و عیان بشکار رفته آتش در صحرای مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم
دشمن غافل هر یک در منزل خود آید که پیکار **بخت** سپاهی چو مورد مانع خستند **بخت** بنرونی جهان در جهان خستند تا بوزنگان
بهر بختن پیری ازین کشته شده و اندک خسته و مجروح جان از انورطه خود بخوار کنان بخوند خوشن چون این همه سموم و خور
آبادان از دشمن غالی بدند و پانی قات در دامن سکون کشیدند و آن فرس صفا دیده دیدم گشید را بر خه **بخت**

دست غضب از آنکه هر نعمتی که بوزنکان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوضه تصرف آوردند **ع** الله الله که گفت کرد که انداخته بود
روز و کر که عالم سعاد دل چون رسیده خوبان نورانی گشت و حبشید حورش به برخت بختی برآمد **شب** سپاه بحر چون کشید - جلا -
حرف شب را رقم در کشید « ملک بوزنکان ازین حال غفل روی بجز نهد و دشمنی او جمعی از نهیمتیان که از میان گویات باقیم جانی بکنا را آورده
رسید و آغاز دلو خواهی که کند ملک بر صورت اطلاع پیسته انکشت تخرید بدان تفکر کردن گرفت گفت دروغ ملک سرور و از قبضه
تصرف بیرون رفت و حیف از آن خواجه محوره که بدست دشمن افتاد و آخر بخت بر گشته خاک آبار بر ذوق من بخت و محبت دولت ناپایدار
روی یافت **نظم** بوستان و هر بار که نوای کس نید - چهره اقبال را رنگ وفا می کشید - بر ذیپا ابد کستی اعتماد از عقل نیست
زانکه زو پر فتنه تر حفت برای کس نید - و بکران نیز که ملازم ملک بودند اضطراب آغاز که هر یک برای مال و دین و عیال فغان بر داشتند
و یکی بجز در بیان میگویند نام بغضت خود را بسته و بخت کبایت از بکران مختار گشته **دین** سپید در آتش نام داشتندی و ش و رعیت
تیمین شاد و رت او سپید بودندی **نظم** این روشن دل صافی صمدی - بند پر دست اقیم گیری - زحمت کرد آن در گشته و فتنه عطار
چاکر کش در نماندانی - ملک میمون را حیران و دیگران را سرگردان و بد زبان نصیحت بگوید و گفت **نظم** در بلا با جوع مکن که از آن - حوزا
کوش کن برین - اولاهستان شوند ملول - ثانیات - مان شود دشمن - جوع کهن در صعب بنده را از صواب ابدی محروم کردند
و بدیهی و سبکی مشهور زد و در شان و اتفاقا غیره چیز فایده میند هر یکی شکبای نمون خود و صبر و ثبات از دوزن که درخت
صبر میوه مراد با آورد و بکم الصبر مفتاح الفرج شکبای بدین کلید بواب بخت **نظم** عهد در گنج مقصود صبر است
در بسته انکس که بگوید صبر است - زاینه سینه در دندان - عبا رستم آنکه بزد و صبر است - دویم رای درشت و ندر صبر بکار دشمن
که چون برق عطف روشن حسابی را در شب واقعه لایع کرد و ظلم ظلم را بجای از صفی احوال ظلم ستم کشید محو تواند رفت و بخت
فکر از دست که از پیش تو اندر **برست** توان بر هم تدبیر یک رای صواب - جواست دل صد پاره را داد اهلان - ملک بوزنکان از سخن میمون
نسبی فتنه پرسید که چاره این کار چگونه تو انکر میمون خلوت طلبید گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من برست این کرده ستکار
گشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر نهی نخواهد **شب** پردی تو زنده میبودن بودی - آین زندگی از هزاره چون بدتر
و چون عفت کار رست زندگانی بغرقاب فن خواهد شد و میجویم که هر چند زودتر خود را از مضیق تعلقات دینی بفضای است ابد عقی
رسیم نم دوزخ خود را در باخته اشقام وستان عزیزان جفا جو بان بی تمیز بت نم ملک گفت ای میمون لذت اشقام در کام حیات
نخون میناید و ذوق غلبه کهن بر خشم حبه شش زندگانی می باید چون تو نباشی خواه عالم آبادان خواه ویران و در جادیت خواه کسبیده

خواه منظر آب **مست** یمن چنین چون شدی تو در کعبه خواه کل تازه خواه بر کعبه میمون گفت ای ملک این حال که من دارم مرا بر حیات ترجیح ده
و فخر بر بقا اختیار توان که چه نوره در تماشای فرزندان باشد و بشن روی در نقاب تراب کشیده اند و سر در سینه شاده اهل **مست**
و افزا باز بسته است و خوش حقیقت شب این بر تند باد جل پریشان شده و قوام معیشت بالای مال لجو و اندوخته همه عمر تبارج دشمن منف
گشته و لایمچو اهم که حق کیداری ملک بجای آورده زلفان که سوخته دل و مجروح خاطرند بر همی راجتی دست کرم و نقد بان شار کعبه می بر حقیقت
ایام بگذارم **مست** بنام کوه میم آرزوست تا کرین جبهه قصود نام نکوت و ملک باید که بر فزات میسغ بخورد و چون باد و سنان یزیم عیش
منشینه از وفاداری من یاد آورد **مست** چو در بیان موهو آورد بدست امیده ز عهد صحبت من در بیان یاد آورید ملک گفت چون در
این مهم بیروی بگذارم در از ابواب جیل در می میمون گفت نه پری اندیشه ام که ایش ز اور پان میجو آذنی بخند هموم هموم بوزم
و غالب ظن نیست که دای من از پنج صواب بخوف نخواهد و موح ایش بغضای ناگوشتای من بدندان بر کنند و دست پای برام در
هم شکسته و شب بر کن پیشه که دای من بجه در گوشه پنهانند و ملک با طازان و جمعی از نهیمت بن در اطراف و جویان این محراب را کده
کردند تا دور و ز بگذر و صبح سیم پایید و در منزل خود بغضت پیشینه که نه از دشمن اثری خواهد بود و نه از من و نه بعد از آن از ابا جانی
ایشن خدای خواهد رسید ملک بر موجب میمون بغضه ناگوشتای او بر کنند و اطرافش در هم شکسته بر کن پنهانند و سپاه خود را
پراکنده حخته منزه و ضعیف نیست و میمون شب به شب ناله میکرد بوعی که دل شک از اضطراب و آب میشد و کوه از صدای آید
او بغضای می اند ملک حرفن علی الصبح بطوفی بدون آید از ناله زار شنیده بر غضب آواز رفته میمون را به احوال میداند با آنکه غلبه
بود بر وی بخشود و با وجود سخت دل رحم در دشمن پیدا آمد بغضش را در شخص ملاحظه مشغول شد و استغفار نصیه مهم نمود میمون بغض
داشت که پادشاه انقوم است آغاز دوی و ناله و بعد از تقسیم مراسم ستایشی که فرار و حال ملوک باشد گفت **مست**
ز چشم و دل بدین خاکیم در نشن آید بحشم نهی بل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزنجام باقی
وی بشکار رفته شب سپنج درین سر که حاضر بودیم روز دیگر که نهیمت بن رسید از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزنجان
با اعتمادی که در تند پرن داشت التماس پاره این کار نمود و من او را نوز و پنجواهی مجتهد ملک دالت لکرم و کفتم نه بر صواب نیست
که کار دالت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت عازان ملک گذرانیم و در باب دالت او از کبالت زمان آهه و بگوشه و نوش لب یزیم **نظم**
نظر در پناه دولت حیدر خان راه جوید هر که سبب از عافان کرد تو در کشن دای کل بری سوی بستان بگذری بس بری
ملک این سخن اشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین پیشه کن گشته اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون هلم بار

برنج او شتول شد و نایابان اینده خواری کردند و امر کرد که چون هوا دور باشد و سپاه بهمان است همان بهتر که بنزدیک آن فرزند
پیشکش نماید به پسر که ایشان چربان حیات خواهند که و مرا اینجا آورده و توانی خدمتکاری مرا بواجب دل زاری پادشاه کردند
این گفت چنان بدو بگریست که ملک خورشید را نیز فطرات است از دیده پشتم چکیدن گرفت **دست** که بنام سنگ دل خون شوی
در بگریم دیدم همچون شوی ملک گفت ملا بوزنجان کجا بند جواب داده پادشاه است که از آنم آزمای گویند ایشان پناه بدانجا بده اند
و از هر طرف لشکر جمع میکنند و دست و پست با سپاهی خود بخوار و لشکر بی ازدم جوارش پیچون خواهند آمد ملک خورشید را زجای آورد
که ای سیمون صلاح چیست مباد که از ایشان آفتی بجایست من رسد میگویند گفت ملک طر را از ایشان جمع باید داشت اگر مرا پای لاهی
شمارا پشته بر سر ایشان و در مار از در کار آن ناشناسان غدار بر آورد می ملک گفت میدانم که بمنزل ایشان و قوت اگر توانا
مرا بر سر ایشان رسنی طوق مننی بر بگویند این جاست می آگهی و از آن نیز که ترا از رده اند مقصود خود با شقام حاصل میکنی سیمون گفت
چگونه کنم که رفتن مستعد هست و حرکت کون با چنین دست پای متعمر ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بچند بگویند می توانم سپرد و از رده
تا امرای سپاه و مغربان درگاه حاضر شدند و صورت حال ایشان تغیر کرد و گفت آماده بشید که شب بر رخصت برسیم همه بدین فکر آمدند
گشته اسباب خوب مهیا هستند و سیمون را بر پشت خرسی بسته روی برآه آوردند و سیمون ایشان را پشت و رت راه می نمود تا بر راه پادان
محو آزمای رسیدند و آن صحرای بزرگ و پرنایاب بی آب که ابر بهاری بهستان از فضای آن برشته بوختی و یک نیز کام ماه از صوبت آن
پادان بر آسمان راه کم لاهی و دو هم جهان بهای از صفای آن پروان آمدن توانستی و جلال عالم کرد و از منزل آن راه پروان آمدن نداشتی
سوم در آن پادان میوزید که اثر آن بهر که بر رسید فی الحال آب کشتی در یک خاک چون کوره است که آن نفی رختی و سبب سوم سج
جائوری در انحراف بگرفتگی و هیچ کجایی در آن شوره زار مردم خوار رستی **نظم** پادان هیچ بر غمت نه بهر کامی در آن صد گدازت
زمینش سنگ سنگ این را با لاهی نه هوایش نشن آتش هوا بگوید سیمون گفت نه بستاناید تا پیش از آنکه سینه صبح پرده لذر زوی
کار جهان بر دارد و سر آنچه جمعیت ایشان را از فضای عشرت بر گزینم و زود تر از آنکه شاره رومی شعار علم زده کار بر آرد و این
شوکت بخت بر کشندگان را کمون بر نیم حزن و بغت تمام قدم در آن پادان نهادند و به پای خود میدان اجل و عطر ملک زدند
ایلی ب برآمد و از بوزنجان از پی پدانشه همچنان سیمون در رفتن تعجل میکرد و پسون و فتن ایشان را میفریفت تا وقتی که آتش بلند
و از عوارت شعاع نواهی آن بقاع بر آید و شمع آتش بنایه و ذران شد که هر که در هوا نظر لاهی پروان و از بوختی و هر که قدم
بر زمین نهادی چون موم بکشد خفتی **دست** زکما اینجا نشسته نفس گرم که آب از تاب آن چون شمع میوخت بر باد کم پذیری که خنجر

دنیا و فرخ دیگر بر فروخت به تاب آتش بکار آمده و مار از خوسب این بر آورد و سموم سوزنده و زین اغاز کله دار و در چون تش
 پید و پید شد ملک شین روی میمون کرد که این چه پیا بان است که از هیبت آن دله و تاب و کبر ما اب شود آن چه جم است
 که چون شد آتش روی پیا بناده شد و تیزی آید میمون گفت ای سمکار دل آزار این پیا بان اصر است و اینکه می آید یک مرک و خوش
 دار که هزار جان داری یکی نبری می حالی که سموم برسد همه شمارا که ستر زد و پشش سداوی که در نهاد و پوزن کان زده بسوزی
 در غن بودند که قف سموم رسید میمون را با جمع سپاه و شاه بر جای بوخت و یکی از ایشان اران پیا بان پروند بنامد و روز پس که عده
 بران قرار یافته بود ملک پوزن کان بشکر خود بجزیره آمده پش را خالی وقت و ملک را از کدورت اغیار صافی دید **بکشت**
 شام گشت صبح ظفر رسید کم شد خوانج بهار طرب رسید و این مثل بدان آورد و ملک معوم کند که مل کینه حبه اشقام
 سر جان بر خواسته اند و آزار بر آخی شودی و سنان و زنی نهاده اند و من قضیه کار شناسن از مقوله این حید می شناسم و قریه
 همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش ازین زافرا از آنجه لطمه و اندازده دور پی و کیاست و مقدار حلیت و فریب پیا بان شناخته و
 کار شناسن ابر وضع دیدم مرا غور شد که این رای روی است این بصواب معون است و خود و درایت است این از آنجه کان بر نزن
بیت می شنیدم که رحمت جانی چون بدیدم هزار چند لطف صواب است که پیش از آنکه مار است می در مایه چاشنی خورایم و قبل از آنکه
 خون مار بکشتن گیرد و بقتل او است که نیم ملک بجان چون این فصل را شنید روی درم کشید گفت آنچه سخت روی و پر حلیت که فقیر را
 بهو اداری انواع ایزا رسید باشد و ما نیز در مقام عقوبت ملک و بشیم و محنت زده را بار در در بوته امخان بگذارم و مگر نشیند
 که گفته اند **بیت** خط محنت زدگان شاد کن و ز شاد محنت زدگی یاد کن پس بفرموده از اغ را با کرام و استرام بر داشته باد
 ببردند و زیر گفت ای ملک چون بسجن من انتفات کنهی و از است رات من که عین ملک و محض مصلحت بود روی قبول بر رفتی باری زندگانی
 با او چون دشمنان کینه و طرفه العین از کرد او این باشد که موجب آمدن خوف و کار بجان و صلاح حال راغان نیست ملک از استماع
 این نصیحت اعراض نموده و سخن آن شغف بی نظیر را غار داشت و ز اغ در خدمت او بخت هر چه تا تر سیر است و از رسوم خدمت و ادب
 مهات و شاد و لذت و ملازمت هیچ باقی نمانده است و معذرت نماید ملک هر یک نوعی خوشنود خنده و بسته خود گردانید و در روز پیا بان
 تر میبشد و در ملک اتباع او را پشته می یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلص و وفور در خدمت او شد
 اخلاص را به ملک و مدارا به دولت شد و در ابواب معات با او مشورت کردند و انواع مصالح برای او پشش روزی در محفل عام از
 خواص و عوام ملک اغ گفت ملک راغان را بی جنبی از زده است و پیا بن عفو است که تا کینه خویش از ان بخوانم چنان آرام

و در کرم دمن و حصول این مقصود سستی مل کردم و مدتی در تکرار و تدریس روزگار گذارتم آنجا رفیقین دانستم که نامن در صورت
زاغانم و بیانات ایشان دارم بدین مراد خوانم رسید و غرض خود حاصل خوانم که دمن از اهل عالم شنودم که چون مطلوبی
ستمندی از شما کار پیدا کردی کشیده بشد و از ظالمی کردن کشی محنتی دیده دل بر مرکب خوش کند و هنوز بهشتی بوزد و در
که در آن حالت گوید با جایت پیوند و اگر ملک صواب پند بفرماید تا مرا بوزندت بد که در آن لحظه که گریه اش بن رسد
و زبانی غزاسمه بخوانم که مرا بوی گرداند مگر بداند سید برستم کار سستی بایم و غنایم خویش از بخوانم و درین جمع آن بوم که در
کشتن کارشناس با غنای داشتی حاضر بود و گفت **بیت** که چه ز کس نیستی شوخ چو لاله تیره دل پس روی ده زبان همچون گل و بوس
باش ملک پرسید که درین سخن چه کوی گفت این نیز شعبده دیگر است **بیت** سر پای او جلد ریوت در ملک زافسون
زیرکان کشته ملک و اگر شخصی پند و جنت او را باز را بوزند و شکسته او را باب چشمه سیل و شراب ظهور کل سازند
کوهر ناپاک و سیرت ندوش از قرار خویش نکرد و جنت صمیمه کثر عقبت او نه باب با کرد و مدینه باش بوزد **بیت** ز بد اهل یکنی
مدارید امید که ز کئی نشین کرد و سفید و بغض می ل اگر ذات خیس او را بر شود با فی المثل عصا پاک و لبس سمرغی
پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچون آن موش که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز
بهمان اصل خود میلان نموده با قصاب عالم ناب و صاحب فضیلت بخش بدو رحمت افزای و کوه پاه بر جای توانست گرفت ملک رسید
چگونه به است آن **بیت** گفت آورده اند که زاهد سنجاب الدعوه بلبل جو پاری نشسته بود باب قناعت دست از الهی دنیا نشسته
ز غنی پروران آنجا رسید موش یک از مغار او پیش زاهد بر خاک افتاد زاهد را بروی شگفت آمد و او را برشته در خرقه پیچید تا با حفظ
بخانه بروید از اندیشه که با او از اهل خانه ضرری بوی رسد و عا که در تافذ ایتالی او را و ضرری که آید به تردعی زاهد به بد فایده
رسیدت ط قدرت او را و ضرری برادر است ز پیا بیانی است فانی روشن روی آشفته موی چنانکه آفتاب حشرش آتش عزت
در غمین ماه زوی و زلف شگبارش که از دل شب سیاه بر آوردی **بیت** که پرسد و زنده طعنه قات است و آنکه در ماه شد
خط غایت است زاهد نکاه کرد صورتی بد از لطف محض آفریده و در غنی نیست بحض لطف بر دریده او را یکی از مریدان
سیر و ناچون و زنزان غریزش بدارد و مریدش است پیرا پس داشته در قصد و ضرر غایت سی بی آورد و اندک و ضرری را و ضرر
مجدد جوع رسید زاهد گفت ای جان عزیزم بدو شک شدی و کوه پاک ترا از آنکه با جوب می دیگر در رشته از دواج کشند چاره
من این کار برضای تو دانستم هر گاه از ادب آن و پریان بگو از موجودات علوی و غنی استیار کنی زاهد دوم گفت تو را خواهم

توانا و قادر که انواع قدرت و شوکت او را حاصل شد و در بزرگی بدرجه رفیع در مرتبه بلند مخصوص بود و زاهد گفت برین صفت تو گفتی
بجو و شکر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است غلبت را با او عقد کن **نظم** و اگر در چون خسروی
خاوری برآمد برین طاق خیر قوی نه زمانه در درویشی باز که جهان بازی بگر آغاز که علی الصبح که بغیران خالق اسباح آفتاب از افق
بشرق طلوع نموده زاهد صورت حال را وی در میان نهاد و گفت این دختر بنیت بگو صورت و مقبول سیرت یخا هم که در حکم تو باشد چنانکه
از من شوهری بقوت و توانا نمائیده است آفتاب از امتاع این سخن را فروخته جواب داد که ترا از آن قوی تریش دان و لد که آن در است
که نور مرا می نشاند و حالین را از تو جلال من محبوب میگرداند **میت** آفتاب بدین بلندی را نه زده ابرنا بدید کند زاهد نزدیک
ابر آمد و همان فصل بقی تقریر که ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت مرا اگر از روی غلبت اختیار میکنی با و از من غلبت تر است
مرا بهر باب که خواهد شد زاهد این نکته را رسم داشت بهشت و بخت و حکایات گذشته باز را نه با و از انفعال بر خیزد و گفت
چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شیب در دامن و قمار کشیده است و چون قصب در مرکز جوی
در اوردی چندان اثر است که آواز نرم در گوش که مادر زاد و ضرب مورچه بر روی صخره **میت** با و اگر ابر اینجند نه چون بگوی رسد زاهد
زاهد زده کوه آمد و حال خسته تقریر که کوه صد ابر کشید که زاهد قوت غلبت موشی از من بیشتر است که اطراف را بشکافد و در دل من خانه
وسینه ام هزار جای از بیش من زنی او پاک شده بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم و خضر گفت راست بگوی موش بر تو غلبت و تویدی
مرا او بیش بد زاهد او را بموش عرض که موش بکس نیست که در رشته و خضر بران منتهی میشد میل در دل خود باز یافت جواب داد که من
بیت که آرزو مند دلارانی که مونس روزگار من باشد بهرام اما بخت من باید که از جنس من باشد و خضر گفت این سهلت زاهد و کا کند
تا موش کهم و با تو دست و غارت و غموش آورم زاهد دید که از جانبین رغبت ضحیت دست و عبادت و از صدای تالی روح است
تا او را موش کرد اند فی الحال و حای اید بجز اجابت رسیدن **کُلْ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَى أَصْلِهِ** ظهور که و خضر موش شد و زاهد او را
بد و موش و لعل باز گشت **میت** جان من هر چه را با اصل خود باشد رجوع با و از خاکیم احوالک می پیر شدن و فایده این مثل است
که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر عوارض دیگر از انحال بگرداند بلا فیه همان رجوع بصورت اصلی خواهد نمود و حکیم سخن دان همان معنی
سک **نظم** کشید و بدین عبارت در کلین دشت شیرین ادایکند **نظم** درختی که نمخت و برار شست کوش دشت فی باغ بهشت
در از جوی خلدش بنجام آب پنج اکین بزی شند تاب سر انجام کوه را بکار آورد همان سوه تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه
رسم پدیدان باشد این نصایح استماع نموده سخن وزیر را حل برسد که نظر بر عوالم و زافع را بی نشان هر روز حکایتی

حکایتی پذیرد و هر شب شبانه بی نظیری آورد و دشمنهای غریب و دشمنهای عجب و غریب گردانند تا بر غنای سرور و محبت
احوال ایشان و قوفی تمام بخت نگاه فرصت نگاه داشته روی ایشان بنافذ و بر نزدیک راغان شافت و ملک راغان اورد
پشت طبل این مقال آغاز که **مست** کی دوستان به کام دل اکنون توان رسید : کارام جان در است روح روان رسید : پس ملک
پرور پذیرد که ای کارشناس چه سختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست سخت و مقصودی که دشمن پرور دشمن کار را بکشید که وقت
انتقام کشیدنت و دشمنان را به کام دل دوستان دیدن ملک گفت محض صورت مصیبت را باز نمانی از روی وقوف دیدی محبت رفت
آنچه در بایست باشد مبارک و کارشناس گفت در غلطان کوه غاریست و روز با همان دران خارج میشوند و در نزدیک آن میرم خشک
بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا راغان قدری از آن نقل کند بر در خارج کنند و من از منزل شبان که دران نزدیک خانه دارند
قدری آتش بپورم و بر هیزم آتشم و ملک مثال بدتا راغان پرور حرکت آورند تا آتش افروخته گردد و هر بوم از آن غار پرور سوخته
شود و هر که پرور نیابد از دو دبیر ملک این تدبیر خوش آمده هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مهم باز شد تا می باز
بجست بخوشد و راغان را فتوی بزرگ آمده است و کام باز کشید و زبان تنبیت کشده بدان فتح عظیم غوغا شدی
بعیوق رسیدند **نفس** اخوان و ملک ردا کرد و روز کار : اقبال ابوعمده و فاکر و روز کار : هر دی که فتنه را فتنه که
از ایک لطفه فضا که روز کار : ملک و شکر از سعی جمیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام سالن می نمودند
و در مدح و ثنای او طایب و واجب زرم می دیدند و او ملک دعا می خرد میگفت و دیگر از اهریک فراخور حال ستایش میکرد و
آشنای او زبان ملک جاری شد که پس تدبیر تو در قطع و قطع دشمنان و شکامی و خوشدلی و ستان عجب جستی و او کارشناس گفت
هر چه از بعضی دست بفرودت ملک و خجسته طالع پادشاه بود من اثر این طغیانها نزودیده بجوم کآن مدبران قصه چنان بظهور می آیند
و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفار و او آتش شد و طمع در ملک است قدیمی که **مست** آن تیره را می که بک چشم رخ
نار و روی گشت و جهان شد بر رویا و بکر باره ملک پرسید که در محبت بومان مدتی در از چگونگی بسر بردی بایست که بطبع خود
بجویند پس در سختی من میدانم اینجا را طاعت محبت اثر در نیست و کریم از دیدار لیم بنی صیت گزیرا بود و گفته اند باز بدست
ازین بهتر که کام در بار بزرگترین **مست** اگر در تنی بجزان بر هر غم توان چون : ازین بهتر که بایکانه باید باید بکنین خورد : کارشناس گفت
چنین است که ملک فرمود هیچ رنجی بر ترازو نیست **مست** و دیدار یار نام **مست** اما عاقل را بی رضای مخدوم و فرغ خاطر
او از شدت اجتناب نماید و محنتی که پیش آمد پیش ط نام اقبال بخت قبول فرماید و حسب محبت بهر نا کامی مفت خود را در مقام اندوه

۸ در ورطه اضطرار نیکنماید چه هر کاری عواقب آن بخت و نصرت مقرون خواهد شد و اگر در مبادی آن رنجی بگذراند و ندانی تحمل نماید
 چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کس نمی تواند قیامت و هیچ کس نمی تواند از آن چید **پست** مکن رخصه شکایت که در طریق طلب
 بر خستی رسیده اند رخصتی نمیشد ملک گفت از کیاست و دانشش بآن شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ بزرگ ندیدم بغیر از آن
 یکتن که بکشتن من هماره میگرد و ایشان را میاورا صغیف پنداشته و فصیح او را بسع قبول صفا نموند و اینقدر تامل نمیکند که در میان
 ایشان من غیپ افتادم نزدیک قوم خود منزلی تریف داشته ام و بعضی خود را موسوم به سباده از صنی عذری ایام و مکر می اندیشم و بعضی خود
 انقدر داشته اند از سخن ناصحان سالی گرفته اند و اسرار خود را ازین پوشش میدهند و با جرم و بددین آنچه دیدند و رسیدند با آنچه رسیدند و گفته ملوک را
 درگاهش اسرار حیا طی نام لازم است خاصه از دوستان نا امید و دشمنان هرسان **نظم** دوستی که توانا امید بدهد محرم خود سازد در همه حال
 یا عدد نیز که تو ترسان است نیست اسرار خویش مدام ملک گفت هر چنان مینماید که غلبه موجب هلاک بود آن ستمکاری بهر باشد که دشمنان
 گفت چنین است هر پادشاه که طرح ستم انداخت زود بشد که اسرار و منش مندم کرد و بقای سعادت با کفر مکن و بظلم و سب و لو حال **الملك**
 یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **نظم** ما کن ستم را یکبارگی شود عمر کم از ستمکاری : شست چون راهی بگذر یقین را
 که بد و خوی خود کند و گفته اند هر که چهار کاره کند چهار چیز از سر حد بشد که ستم کند هلاک کند از یقین باید که هر که صحبت زنان و عیص باشد
 شد زانگاه بپایند و هر که در خوردن طعام زیاده نشد تا به شکر باری باید بود و هر که بپایان ریخت ای بخرد عباد کند ملک بدو بدو
 و نیز در اقبال ملک آمده شکر کس را طمع از شش چیز ببرد و امید از حصول آن بخل خست **اول** پادشاه آزارنده ظالم نهادن از ثبات
 ملک و ام دولت **نظم** سبزه سوزد از ستایش محرم و باد کوهن او به بنگوی **بسم** مردمان بد خلق را از بسیاری درستان **چهارم** خیر صوری
 بی ادب را از مرتبه بزدکی **پنجم** بخت را از بنگوی **ششم** عیص را از پکنای چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص از اوقات زود است
 و هستی انحراف دزید و در بادیه جوان و با بویه جوان سرگردان و چای که برای خادان دیگران کنده بود با خود در آن افکند **نظم** میندیش
 در حق مردم بدی که آری بلا بر سر خویشش نه بگنجی زادان کشد که چاه کند بهرین چاه کن : تا تو که چه راه پایدان بردی اندر نیکی
 افکند من ملک گفت کسی از عمده سگ را بنعت چگونه پروان آید که تو مفت بسیار نخل گله دشمنان را بخلاف مراد تو واضح نموی و خدمت
 کسی که دل از صحبت او مشغول قبول کوی و اگر ایشان سخن صحیح خویش شنوند ترا بجان خطر عظیم متصور نموی کارشنا گفت مراد آنس را تو **گفت**
 که چون غرمت او بر مضای کاری منضم که غمت دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان بند **پست** از سر
 کند شسته اند و بهیدن نهاده پای : حسد لان که گوی سعادتی بهیدند و اگر صلاح حال در آن چند که بخت از خود فرو نری قیام

قیام بایمنموده و نماز کار بند و معصوم و محبول بودند و چنانکه ماری مصلحت خود را ندیده و بخت غوکی را نمی شنید که بگوید بهشت آن **جای**
گفت آورده اند که ضعف پیری ماری اثر کله و فتوری تمام بر وی راه نیت بود که نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در **خود**
متخیر گشت و زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی امکان نداشت با خواندن بشته که که درینغ از قوت جوانی و حب از
زمان کامرانی و حال توقع بازگشتن ایام شباب و امید و در بلوغ بر احتمالی لغت فی الحال و آنکه از آب بشش افزون و در
انتشاع دفع نشکنی و دشمنی و با انبیه کاشکی موسم پیرا بقای لغوی و این وقت سنگ بزرگ اعتماد بکشتی **نفس** رفت و در آن
جولای نوبت پیری رسید ای رفیق صحبت باران ایام شباب و وقت پیرا غنیمت دان که از عمر عزیز **مردمی** کو بگذرد و دیگر نمی بین
مار داشت که گذشته را بازخوان آورد و بند پرستقبل که از جمله مهات لغو گشتن لغو و گفت عوض قوت جولای اندک تجربه است
که اصل کله ام و جوئی ندیری که سر رشته آن بعد از بدست آید و حال بانی کار بر کم آزاری باید نهاد و در مدلتی که روی نماید بقبول
آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام سعیت بدان تواند بود و در تعبیه که عمر مانده اصل آن پس بکار چسب زنت
که در آن غوگان بسیار بودند و ملک کار و امیر مطاع نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و صیبت رسیدن اندوخت
بر خاک آه بکنند غوکی سبقت و در وقت رسید پسرید که ترا بخت اندوخت می بینم و بخت است و در جواب دلو که نفهم خوردن کیفیت
من سزاوارتر که مانده حیات من از شکار غوک لجه ام و زمره او قه پیش آمده که صید این بر من حرام گشته و اگر عهد خواهم که بکار
از این بگیرم شوازم آن غوک برفت و ملک خبر کجا باشد غوگان از بیخودرت متعجب گشته نزدیک آمده و رسید که بچسب این
عادت بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازل بر تو حادث گشت **پس** من این آه بگو سوز از دل سپان شکن دارم چه از دیگران نالم
که در از خویش من دارم ای ملک حریف چشم مرا در دام با بکنده و طمع فتنه بکنه درین محنت دری بر روی من بکش و آن
چنان بود که روزی قصد غوک کردم او از نزد من گریخت و خود را در خانه زاهد می بکنند از عصبی بی طمع و زانیه رفتم قضاخانه تاریک
و پس از ده فتنه اسباب گشت پای می رسیده پنداشتم که غوک است از گرمی موسم مذاطع بر پای می رزم و بر جای می رود شد زاهد **ف**
از سوز فتنه قصد من که من روی بجهان نمودم و به نچل رفتم و زاهد در عجب مید و بد و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش در
میخواهم که ترا خوار و پیمقدار گرداند و مرکب ملک غوگان کند و البته قادر نشوی بر خوردن غوگان آنچه برسم صدق بودند اکنون
بغیورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار شود و بکلم ازلی و تقدیر لم یزلی **مضی** شروع کردن نناده ایم بجای زمانه را تا ملک غو
این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی در تبه تصور کرد و همچنان بودی شستی و سبات نمودی بر بانی جنس نفوق حتی بچند برین

بگذشت ز کف زندگانی ملک در از باد و مر از قحط و طعم چاره نیست که بران زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم گفت بچنین است
که میگوی مرا هم از مرکب کز برینست و مرکب فی قیاس قیاسی تواند بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه وی مقرر فرمود که در راتنه چاشت و شام بخار
مادر روزگار بدین وظیفه گذرانید و حکم آنکه درین منفعتی بود از آن عاری نیست **نظم** ای که زودیش زانکه آید در وقت ضرورت بود و آید
هر کار که عاریست مال افزاید در حالت احتیاج به نماید و این مثل رای آن آوردم که اگر من نیز صبر کردم و ندانستیدم نظر آنکه ملک
وصلاح و ستان در من آن بود چندان که اینه بی بیع من نرسید و نیز دشمن را بروی و مدد از خود ترست اصل توان که اندک حکم و کار به چنان
با صولت خود درستی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین باشد و با با لطافت و ملائمت هرگز درختی از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنانچه
از بیخ براندازد که دیگر در انخل قرار نماند مطلق کن که هر کاری که بصورت بزمی مدد را میتوان خست و از بیخ گفته اند که رای تدبیر از شجاعت بهتر است
زیرا که قوی مبارز هر چند دیر و توانا بود در مقام با دشمن برابری کند غایتش با پست تن و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار نهایت کار است اما قوه
و انانیت فکر صواب علی را پریشان سازد و بانگ تدبیریش را که زود بشکند و لایق آبادان برهم زند **نظم** یک تدبیر بگو آن توان که
که ثلثون بسپاه بیکون که بشتری توان جانی رهون به فکریش به آیهی کثرت ملک گفت عجب ظرافتی بر دشمنان و غریب
ضحتی بردست تو برآمد کارش ناسکست تمام این کار با صحت رای حسن تدبیر من بود بلکه بغیر از وین سعادت ملک بود که درین کار مدد
کاری نمود و گفته اگر جمعی در دمی در طلب می قدم زنند آنکس مقصود خواهد رسید که بغضت مروت مخصوص باشد چه صفت مروت است
از پیش رو و اگر همه در مروت برابر باشند کسی ملا با به که ثبات دل صدق غمیت او پیشتر بود و اگر درین نیز منافی باشند
آن کس بر مطلوب قادر گردد که یار مددکار او زیاده باشند و اگر در انباب نیز تفاوتی نباشد هرگز اهلالت باوری کند و قوت بخت مدد
و مددخواه او خواهد بود **نظم** کوکب بخت چو طالع شود از اوج ملاده آنچه مقصود بود میسر گردد مدو طالع اگر نیست و بختان خود را که اگر دیوی
بحر نهی برکود ملک گفت ایشان از ما بخت حساب نمیشد و پنداشته که در صد و شصت و نه می توانیم بود چه ما را اندک دیده بودند و ضعیف شویم کار نیست
گفت که چهار چهره است که اندک او را پیر باید پنداشت **اول** آنکه اندک او را همان فردوست که بسیار **دوم** و ام که انفعال از خودخواهان
هست که در هزار درم **سیم** چهری که هر چند اخلاف فرج اندک باشد ضعیف و پشوری دارد **چهارم** دشمن که با آنکه غار و ضعیف بود او را کار نیست
و من شنیدم که کجاشکی در صف خانه آشیانه گرفته بود با وجود ضعیف عالی از مار قوی بیکل اشقام خود حاصل که که گفته اند است **آن حاکمیت** که در
که کجاشکی در صف خانه آشیانه خسته بود و بداند قناعت که اوقات میگذرانید وقتی است برای چکان بدید آمد هر یک از ما در دو پرده تزیینت ایشان
بلطفت میرفتند و آنچه حاصل شدی زنده خسته در صندل ایشان بختی روزی کجاشکی ز بطرفی پروان رفت تا بگاه بانه چون باز آمد کجاشکی

ماده را دید که با اضطراب تمام که آتشش می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای برنازنین این چه حرکتی که از تو می آید می رود و در دهان

میت میخلد در سینه ام خاری که میبارد و در شکم در دل سوزان غمی درم که آبی می کشم چگونگی نام که یکدم غیب شده بجوم بعد از معاشرت
ماری دیدم مهیب که قصد بچکان که هر چند زاری لحکم و کفتم اگرچه غالبی از دشمن ضعیف ترس که تیراه سحر برشته می آید بجای زبانه که گفت
در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود کفتم از آن ترس که من پدر این فرزندان که انعام بر بندیم و آنچه توانیم در ملک توسی نایم مار بخندید و گفت

میت حرفی که او شیر را می کند زشت نوعی کی کند و من چون نوع با او برابری نتوانستم فریاد میکنم و کسی بغیر یادم نبرد **ع** فریاد می
لحکم و فریاد می نیت و آن ظلم استکاره بچکان از خود است و هم در آتشش خفته کنجش این سخن استماع که در دهان او از دهان او از

ذوق فرزندان آتش حرمت در جانش شاد درین محل خداوند خانه بهشتیال چراغ مشغول بود فتنه از روی دست او برداشت و بدون آتشش
اکنده صاحب خانه از خوف آنکه با آتش در صفت گیرد و خیزد آن کلی شود به بالای بام برآمد و در آتشش را غالی ریخت تا آتش را منطفی

سازد مار از پیش سر آتش دید و از بالا او از زمین شنید سر از سوراخ که از جانب بام داشت پروان که در بر آوردن همان بود و بن
بر سر خون همان و این مثل را فایده است که مار دشمن خود را غار داشت و از وی حبابی گرفت تا غایت سرش را بسنگ انعام زد و گفت

میت دشمن اگرچه خوب بود از طریق حرم او را بزرگ از دشمن کار خویش خورده ملک گفت کفایت این مهم و برافشادن خصمان کیرت
رای املاص تو بود و در هر کار که اعتماد بر سخن تو لحکم نیاج آن بخیر و خبیث ظاهر شد و هر که ز نام مصالح مهمات بوزیر صالح پیاورد و هرگز دست

ناکامی بدین اقبال او نرسد و پای حوادث کرد حست سعادت او نکرد و چنانچه مرا از حسن ای تو واقع است **میت** بهر چه روی نیم با هر چه
رای کنم مراست دست قوی چنان بودست یاری و از همه بهر مای تو این کلی که سق در خانه دشمنان باندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که

بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب تقرب بر کانی است که گشتی گفت ای ملک **ع** آن نیز به دولت هایون تو بود
چه استار در همه باب بهر نجاسن اخلاق و کارم عادت ملک ندانستم آنچه بقدر دانش از خصال حمید شنید و افتاب سر که بجوم خوبه ای

از کار خویشستم و بحمد الله که درستی تیر پر بشکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمعیت و قایم مهمات برونی پوشیده ماند و موضع
تعیین و تانی و موجب رضا و خشم بروی مشتبه نمیکرد و در فتنه هر کاری امروز و فردا و نظم و حال مال شناخته و چون تدارک خاندان

می بیند و هیچ وقت از رعایت باب حرم غفلت نداشت ناموس سلطنت و رونق بیست از دیندار و دهر که با چنین پاهای صحت
اختیار کند و کت اینها را کند سوی خوکشیده باشد و زندگانی را از پیش خود بهر منزل برانده **ع** خشم ترانده به چیل می کشد از عطر و جوی

خیزد عدم با چون توی هر آنکه دم دشمنی نداشت شکل ارکان و بهشت کبیرم دم ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب می خورم
در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب می خورم

و نه لذت خواب و نه استم و لا محاله **میت** که شب است از اوج کمال مدید و روز که خشم و از زانو ال آمد بدید و هاشم گفت
مراینه هر که بشمینی غالب خصمی قاهر سبدا کرد و تا از وی باز نبرد روز را از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و گشت از نشاند
و کما گفته اند تا چهار مرتبه کمال مدید نیاید از خود مزه نیابد و حال با کران از پشت نهند نیاید و عشق تا به دولت و حال عشوق
زب را آرام نیاید و سافرا بنزل فرماید و خطراتش کم نشود و هر چه نماند دشمن استولی امین کرد و نفسش زنده **میت** چون
دشمن کسی فرغت یافت و باب خوشبختی عنان بر نافت و ملک گفت سپید و میرت ملک است زار و رزم و بزم چگونه دیدی گفت
بنای او بر عجب و خود بینی بگردد تن پرستی بودند از اندیشه بصواب نصیبی داشت و زاری را برادر از خط باز داشت تا قاعی تابع از جنس وی
کر آن یکتن که در گشتن مبالغه میکرد و ملک گفت و لای عقل و دانش او چه بود گفت آنکه ای او بر گشتن من قرار گرفت الحق آن تدبیر بصواب داشت
و بگر آنکه نصیحت از محذور باز گرفت اگر چه داشت که نخواهد شنید و در آن نصیحت او رعیت که ملک گفت او نصیحت ملوک که است کار نیاید
گفت آنکه سخن رفیع مداد گوید و از غفلت دورستی بیاب نرمی لطف باشد و صاحب تعظیم محذور را رعیت نام فرمود جرات کتافی نماید و اگر در غفلت
زکمی و ضعیف بدیده و در تنبیه و عبارتی بگویند و در تعریفات شیرین و شگفتای لفظ باز گویند و صاحب دیگر از ادراشی حکایت فقیر گشته و در
ملک بمان اینده صفا داشت هیچ دقیقه درین ابواب فرو نیکند است و من بگوشت خود شنیدم که ملوک می گفت جهانداری مرتبت عالیت دیگر
خفای از در و بران پایه شوان نهاد و جز بدستاری بران درجه شوان رسید و چون با اتفاقات حسنه اینصورت بهتر شده از اعزیز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم بدان انصاف مبالغه بیاید **نفسه** ای آنکه ملک بافتی دست سی و دولت طبعی کم طلب زار کسی صد
سایت آن غلبه کند کار زده مخنی بر آرد نفسی و لا بصوابان لایق ترک در کار را از غفلت اجتناب کند و پیشم خوار در مهات نکرند
که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست فحش کمال که چهره و ذرا این امر و نبیند و غرضی است که فتور و تصور بغیرت او راه نیاید
در ای صایب که از صواب عدل بیست خط و خلل مخوف باشد و شمشیر نیز که چون برق جهانوزشش در خون مخالف زنده **میت** در باغ ملک بزر
کرد و مثال عدل اگر آنچیز نباشد شش از چشمه ریخت و اینده گفت کسی التفات سخن او نکرد و نصیحت او مرتبه قبول یافت **ع** تا بر دوز
شد همه کار از چپ و از راست نه است زار از عقل و کیاست آن فایده حاصل مد و نه بخرد و کفایت خود از آن با فوج یافت و اینجا سه
لا آری لمن لا یطاع منظور نام **نفسه** چه رسد رای آنکس ناید صواب که از گفته وی کنند اجتناب و چنین گفت و آنکه بزرگوار
قبول کسی چون نیغنه خطاست و است و انسان صد لکون از مصایب مکر و مکاید دشمن که اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن
از طریق عدل و در نهاده پزاعی تنها با عجز و صنف خویش خصمان قوی و دشمنان اسبزه را بدین نوع باشی و لو آن سبب کاکت وقت



فهم ایشان والا اگر بوهان را بگذره وقت اندیشی بوی آن نماند هرگز بدان مملو رسیدی و چهره آن مملو خواب بیدری و خودمند درین منی بخت
عبرت کرد و این اشارت بگوشت خود بشنود و بداند که بر دشمن اعتماد نکند و خصم هر چند ضعیف نماید تا باید داشت چند آنکه از عدو
محبت شنود و سبب ناکید دوستی است بداند بدان مغرور نباشد **نظم** دشمن اگر لاف بگوشت زند خجسته نقش شمار بدوست
و ندیده درین حکایت بدوست آوردن دشمن مصلحت ندارد از آن محض است که نافع تر از ضرری و سودمندتر از زیان فرزندان آدم را
نماند بوجه دوستی کارشناسی است و اندواید و مراغرا چنانچه نتیجه دلخواه از ملک بماند هر کس بر منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی
موتی که بداند دوستان موافق را بر عزیز تواند داشت و هم از مخفی لغات عدو را در امن و استراحت باید چید تا بحال مراد و نهایت آرزو رسیده
باشد و الله ولی التوفیق و باید که خواه بخت نشین و در دشمن بدوین صحبت بر چنین **بسیستم در بصیرت خالصان و از**
دست دادن مطلوب و احاطه بر این گفت که چنان گوی داستان صبر کون از کرد دشمنان که بقول ایشان فریفته نباشد
و عذر از نذر و رزق و حضرت خصمان و انت و فریب اندازد هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه دشمن اکنون علمت است که باز نمی
بخال کسی که در کب چری صد نماید پس از او یک مطلوب غفلت در زنده از اوضاع سازد بر من زبان بگوید و نقش این آیات از صفو است
کستری و دو خانده **بسیستم** بی بارک پی شنتی که در اصل می باشد از آن در آسمان از طلعت نیکی آخری که من بگویم در حال
کبریای حضرت **آفرین** با آفرین که هر چه گویم برتری **بر خطره شنتی** که در مورخین نامتای باشد مخفی باشد منت که اکت بچری
از محظوظ آن است نه است چه بسیاری نفایس اتفاق یک و عدت از کار و اندوختن بی اکت سعی انجام حاصل و اندیشه نگاه
داشتن آنها جز برایهای روشن و تهرمای درست صورت نبندد و هر که از برایا حرم دور اندیشی علل و دیدن خود و وقت اندیشی حاصل باشد
بگنبد آن زو عرطه تنف و تاراج که در قریه استیاض جز خست و دامت باقی نماند چنانکه سنگ بشت باقی شفت جد جبهه دوستی چون بوزنه
بشت آمد و بواسطه بعضی و نال از دست بدلو و زخم جبهه و فتنش هیچ مردم التام یافت رای رسیده که چگونه است **ان حکایت**
بر من گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر بود نکان بسیار بودند و ملک داشتند نام او کاروانان بنای سلطنتش مهبت و افراسیاب
کامل ارتفاع یافته بود و اسس و لشکر بگنی فذ و عدلش مل اسحکام پذیرفته رویا از میان جانش پهلوی رقابت بر پیر این و امان از
و سکن اندازد بشکر مواب بگویش زبان دعا گوی در ضحی کشته **دست** ستم را زبان عدل اسود زان **دست** از این خلق خوشنود از
مخ متادی دست وی که مملو کند ز سید و بهار جولان و بخرافه پری و نال و فخر رسید به آثار صفت در اطراف بدن بدیده سرور
از دل نور از بهر خست و جیل بر بست و نال قوت که میوه مملو باز آوردی از موم عجز و بی روی به پرتو که نهاد چراغ طلب به شد باد

انت منطقی شد بطلان طبعی مجموع امراض منطوقی گشت **نظم** نش و جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناپدید بوی نه جای
هوس کردن از سر بردن که هر هوس نازی آید **نظم** چو بر سر نشیند ز پیری عبار و در عیش صافی توقع ندارد و عادت روزگار عذر خود
این است که طراوت گلشن جوانی را بوخت غارتان پیری بدست زد و شرب غزو تو انگری بخش و عیش ک لذت بفسدی مگر گردانند
رحمت روز روشن بی محنت شب **نظم** و هوای صافی بی ضرر آزارند **نظم** پادشاهی نامه غم پشیمانیست در جام روزگار می جو گوشت
یکس بر یک گلشن نیلوفری که دید که خون دیده عارض دلدار نیست آن پیر زن شوهرش که دنیاش خوانده بس نعره در جهان
بر جهانیان جلوه میدهد و بر نیست ناپایدار و زیور بی اعتبار دل چرخ از او دور و در دام محبت خود می افکند **نظم** باز یک است طفل فاین مقام
بی عقل مردمان که در آن مبتلا شوند و با این همه آرایش ظاهر مدد و غم و شیفگان میدان عفت سخنة و نمانشی اصل امید و شفقان
باز در شرف و شہوت گردانید هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با خوشی آرزو رسید و هر که با او شمش در آورد و بکام دل نشینی
برگزید **نظم** جمید است عروس جوان ولی مشدند که این محذره در عقد کس نمی آید که کوک مرزا جان سرکوی و ما الحیوة الدنیا الکولب
در دام آفت افکند و بصورت و اخلاص پیش بسته شده از حبش باطن و سستی عمد و نارات طبع و ناپاکی سیرش بخرمانده اند **نظم** است
ارقم است دولت و هر که نرم در کین و زور درون پر زهر و در غم و شرف انحراف و دریش شد همچون خیال گزاندیش و مرد خود مذکور دیده
دشمن بکل احوال دنیا فطره فاعتبروها ولا تعمدوها دشمن شده و بر خرافات فانی آن اشقات تماند و دل در طلب
پنهانید و مال بچسب آن بند و چون ناپایداری دنیای بی اعتبار و شاع آن دانسته روی بخیجی دولت باقی آورد **نظم** بی نیت که دولت بسیار
برود که کین غمگاه خزان است که بهار افسه زگری و ضعف کاروان در افواه افکند و حشمت می وصیت شست می او را نقصان خوش
پذیر نیست و تصور می خور تمام دارکان شوکت شہ باری و سلطت جاری و نامداری و راه یافت **نظم** دولت اگر دولت حبش نیست بوی
سفید است نویدیت از اقرای ملک جوانی بوی که انار سعادت در نماند و پدید آمدن دولت در ملکات و سکنت او بود
و چون در کان و دولت استحقاق تربیت شہ باری و استعداد منزلت جهان داری و امانت دیدند و استقلال او در تقویم سیاست و نظم کرد
و تمهید بسیار بعبایت نواری بکمالش بده که کند دوستی او را در خایر قرار داد و در او بهار اسبند اطاعت و مطاوعت او را و بهر یک که
نظم چو باد صبا بر گشتان وزد و چیدن درخت جوار اسند و بهاران که باد آورد بدستش بریزد درخت کین برکشت
ای جوان نازده روی که نال عمرش بر جوار آب نشود نماند فاقبت آن دارد که گلشن ملک ابد دولت او با برکت نواس زد و دروغا
چنین گفته عالم گشتان میشود او نیز بدق بن جل کرد استال سباه و ملاطفت رعایا برآمده هر یک را خواهر حال فاعنی و صحتی و فو

و مژده گزاف و ولایتی و شرفی منجسی و مرقبی از انی داشت یکبار خود و عام اتفاق نموده پرفوت را ازین کار پرون آوردند
 و زمان اختیار ممالک پرمختی بقضه او سپردند **و** بالیدین فتنه تن کشت بر زمین شکست این نوید سراج آسمان **و** پیران
 چون از بس سست عادی شد تحمل آن عاریت آورده بغدوت بجای وطن جنتیار که خود را بصل دریا کشید بخیره که در شان اهنه و موهبها
 قرار گرفت و بمیوای تر و خشک که در آن پشته جوخت که خوراک و تسلی و له میگفت **معراج** هر که قانع شد بجنگ و زنده بگردست بهین منزل
 در این پشته قناعت پیش گرفته با قدم ریاضت مهناج عبادت و طاعت می نمود و روز و شب بدارگ اوقات که در ایام سلطنت گذشتند
 مشغولی می نمود و نوشته راه معینی نبود **و** بخت بدست و بخت سزاوارت بوفای عبادت میا بکرد و زنگاری که از طاعت بختیاب
 بر آینه سینه میدید بد و روشنائی شیخیت میرود **و** صبح پیری بیدار می شد و می یارنو **و** خواب بگویند در وقت بیدار شو
 روزی بدخت پختی که اکثر اوقات بران بسرودی برآمده بخرمچند ناکاه کی از چنگ در ماسند و در آب افتاد و او از آن بکوش بوزنه رسیده اندی
 در جنبش بیدار و فتنه طری بر خاطرش استیلا یافت بر عت بران موس و دگر کی راب میبندخت و با و از آن غدای نموی قنار بسکنتی از انظر
 در بارسم حتی بدین جزیره آمد و بوزیر از دخت ساکن شده میخست که روزی آنجا استراحتی ورزد هرگاه که آنچه در آب افتادی بر عت تمام بخورای
 و تصور کوی بوزنه برای دیند از و این دلجوی و شفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کوی که شخصی بایست بفرستی در باره من این حرکت می نماید که
 و سبب محبت و رابطه محبت در میان آب و طهر است که چه مقدار رحمت و مروت از دینطور خواهد رسید و قطع نظر از خواب و دنیا محبت چنین کس
 که مکارم اخلاق و مجلس صفات در طبیعت او در شسته است و قدم گرم آیت جلاله بر صفات صلات آن نوشته از مقتضات روزگار است و هر آینه
 بصیقل صحبت و غبار طلال از آینه دل میجو توان کوی و بوزنه حضور او ظلمات آفت از هوای سینه مرتفع توان خست و ازینجا گفته اند **و**
 دل که آینه است بهیت غباری ارد **و** از خدا سظیم صحبت روشن رانی پس غم صحبت بوزنه جمع کده و اداب و رسم خست که معهود دلجویی
 آورده اندیشه که بجهت خلعت محبت کوی بوزنه چنانیکو باز گفته احترام تمام بجای آورد و پس بسیار صحبت او ظاهر کوی
 و گفت غمت نمون بختلط افغان و مبالغه کون در بسیاری از آن از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی در او آرد
 دارد و در هر دو جهان از ناز و کام است **نظم** در او دوستان حیدر ز نور دین زمین دنیا است نعمت در او چه بسیار است
 نعمتی بهتر از ذوق کجاست **و** سنگین است گفت من اعیان هستی و هم صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قایت آن صلی است یا نه بوزنه گفت
 بکار در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده اند که اگر چه کسی بدوست نباید اما کسی را دوستی نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است
 اول از باب علم و عبادت که بربک صحبت بخت سادات دنیا و اخوت حاصل نوا کوه ایم اهل مکارم اخلاق که خطای حست و باپوشند

و نصیحت از یار و رفیق ندانند و سیم جمعی که پند و نصح بپوشانند و بنای دوستی بر اخلاق و صدق کنند و چهارم از کردن از دوستی طایفه از دوا
اول از کافران و اهل فجور که مست ایشان بر شتمین نفس منصرف بود و محبت ایشان نه سبب رست دنیا باشد و نه موجب خست اخوت
دویم دروغ گوینان و از باب خفایت که صحبت ایشان عذاب الیم و محاسرت ایشان برای عظیم بود و پوسته بادیران از تو سخنها نمی
واقع بازگویند و از دیگران بتو پنهان می کنند و از آن استی باز نماند سیم اهل ایمان و پیران که نه در جرم مغفرت بر ایشان اعتماد توان کرد
و نه در دفع مضرت پس بپایان که آنچه بعین خیر و دفع نقور که باشد محض شر و ضرر بود **دوستی** که بی صفت و بی نفع است که بخواهد از نفع و ضرر نشاید
و نکته در آنچه گفته اند دشمنی با برادران دوست باشد آن تو را بدو که دشمن چون بگوید عقل آری دوست بود و در اندیشی اشعار خود خسته تا وقت زنده
دزد و از حرکات و سکنات او آگاه باشی و هر که حوز را منقلب تو را نکند با دوستی که از دولت و لشکر با برادر هفتاد هر چند در تربیت مصالح و مهمات
برادر نماید و غیبت نماید و غلبت که این کس پند پیران قصه را می صاحب و بمضیق خطر گرفتار آید چه که از دوستی بوزنه پند که نزدیکی بود که غیبت حیات
ش کشفیه در گرداب جهل باشد و اگر نه دزد که دشمن او را بدو رسیده تدارک آن قضیه صورت پذیر بودی سنگ پشت گفت چگونه صحبت آن **حکایت**
کاروان گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاه بزرگ بود و خزانه که حوال آن بر کوههای قوی پیکر کران آمدی و لشکری که اندیشه شمار ایشان
در ضمیر و هم دقیقه شناس گذشتی و ریاضت جهان داری و کارکاری بر قبه فلک زنگاری افروخته بود و ایالت عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه
او در این دیند بگذاشته **نظم** زمانه تابع حکم و دانش سلطان خاک بوس ستمانش رسوم داد و دین بنیاد که برادر دین جهان آباد
و این پادشاه را رای بوزنه بود که در مواضع افات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت و از عوطف خسروانه دقیقه نامری گذشتی از غایت انصاف
که بوزنه بدان موقوف بود بحرمیت ای اخلاص یافت شبها کناره چون قطره آب بر دست گرفتنی و بر پالینش پس سیدشتی تا بدیده طلوع صبح صادق
عافان خوابگاه غور از پسته کلات بر نه انگبختی سر رشته آن خدمت از دست نیکداشت قضا را از دی زیرک از شد دور است بدین دین
آمد آتش بی ادب که کار می بدست آورد لبس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزد دیگر کم دان و بی تجربه نیز بهین اندیشه بیرون آمده کعب
خسبیت بیم پوشید دروغ پسر پیش رویت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و گفت در خانه که باید بود و از نادان جواب بود که در محله پس نشو و اراز
فریه در دولت و بنیت او را دوست میداد و بواسطه محظوظ از حکم بر دست پای او نهاده و دو غلام موکل وی که صلاح داشت که اول بر دیم و آن
در از گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان نشیند که گشت از انبکافیم و بیشنهای صافی قیمتی پرور آوریم و بران فریاد که جھول عرفی باز کهیم
دزد و انا از سخن او عجیب نماند میخواست که درین مهم یک تعقیبش کند که ناگاه عسکری از مقابل ایشان بدید آمد و دزدی قتل خود را بحیل در پناه دو **کافیه**
دزدانیکه فریاد عسکری پسید که بی بر خنی جواب بود که من در دزم و عزیمت داشتم که در از گوش را بدزدیم و دکان نشیند که را انبکافیم و بیشن

بارگانه مجاز و هم عیشت است و چنین می باید که برای خوی که چندین پاسبان دارد خود را در خطر اندازد و از برای شبیه که ده ازان بدانی فروشنده جان
بمخفیق بماند **ع** برزخ زنده جان را از آن قدر بشنید که در کتاب چنین ملاحظه اگر چه فزیده رای میگردی ازان عقل ترا بعد در بیدار **ع**
اگر کسی بایکشد بارگاری باشد این بخت او را دست بسته برندان و ستاد دزد و بزرگ از فعل دزدان ابله اشیای گرفته و از قول عسل بجزه و صل که
و گفت این دزد را دوست بود نادان و عسل را دشمن و انا و آن دوست را بنا دانی در ورطه بلای آمد بخت و اگر این دشمن نبود کار از دست رفته
سراجام مهم بقتل می کشید حال چنانکه عسل گفت روی بخرانه رای آوردن نسبت شد بد غرض اصلی و مقصود کمی از اینجا حاصل آمد پس بسته بسته بر
قصر رای آمد و نوبت دن آغاز که و در شب بجزه و بزرگ را بقول دومی برید **د** چنان میداد از آن سکنه انان که کم نشد چون بخت هم
هنوز عیار شب افق ب نوبت بزم راه افق زبیده بوقعت و با تمام رسید از موضعی که خوابگاه راه بود سه روز رای را دید بخت رزین
در خواب شده و اسباب تجلات و محال سندش می نهاده و شمع کافوری چون روی تو اکران حبس جاده افروخته و پروانه مسکین چون دل بد
فاکش بشده مرادی بخت **د** چروانه دن کریم در خوشنیم اما من جان بکر سورتم و او بال پری سوزد چون دزد درگزیت بوزنه را
دیده کناره در دست گرفته بر باین شب استاده و نظر احتیاط بر چپ دست کش ده دزد از دیدن احوال تجربه گشت و گفت سبکی که
اعلا در بخت سوار چرخ با بخت با رب طرب و شهر باری چگونه نهاده است و تیغ تیر که قرار ملک ملت و بسته او است بدست این پسر
از کجا افتاده دزد بد برای فکر مستغرق شده در کد اب بخت بر اسیر نظر بگردانگاه مورچه چند از سقف خانه و ایوان بر سینه رای که این جهان را رای بوج
افتاد و رفتن آغاز که خدشه بدل رای رسید رای در صحن خواب از غنچه سورچه دست بر سینه زد بوزنه بد اینجا دوید مورچه را دید که بر سینه
رای سید و بدند آتش غضب در دل بوزنه افکند و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره بهیچ شب روی خواب بینه
سورچه شب ملک این کستافی که پای بر سینه محذوم من نهاد از کجا پیدا شد پس حیت جایش با غش آمد از قهر مورچه کت زده بر آورد تا بگر
رای زند و مورچه کان را بقتل آورد و دزد را بد بر کشید که ای جوا غریبی باک دست نگاه دار که جهانی را از پای می خواهی آورد و در حیت و دست بوزنه
با کناره محکم گرفت رای از غنچه دزد از خواب در آمد و با غرور دست برده کرد و دزد را پرسید که تو کستی دزد جواب داد که دشمن دانای تو ام **د**
مال تو در حصول مال خود بدین آمده ام اگر لحظه در محظنت تو احوال نمودی این جان را شغلی و دوست مهربان تو نسبت من ترا از خون مالها
رخنه بده رای کیفیت حال معلوم فرمود سجده شکر الهی بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزال می دهد دزدی که کرب روی بسته بید
خود و دشمنی دوست مهربان کرد و پس دزد را بنواخت و از جبهه مهربان خست و بوزنه را در زخم کشیده بپای اسطبل رفت و قطع الطریق را
بواسطه آنکه قبیله دشمن بر بخت تاج دولت بر فتنش نهادند و بوزنه که خوراجا بدار و محرم سر او بدست چون غار نادانی در دشمن

آویخته بود بکس حجت از شش ز شینه **مفهم** خضم دانا که افت بست - بهتر از دوستی که نداشت - کاپی نادان کند ضرر را

عصا

و اگر شغل است محض است و این مثل نافرمانیست که محو فعل باید که دوستی نداشت عقل کند و از محبت دوست نادان بفرسند

بگریزد **مفهم** زندان و حریف چسب گیرند ازستان زنا اهلان پیرمیزد اگر عقل بخواهد خضم تو بهتر است که با نادان شوی یا زود برادر

سنگ پست چون این حکایت که بر فواید پیش از شتال داشت استماع نمود گفت ای در بای نشن دل مرا بگوهرت مهر و حکمت پست

دعای اکنون باز گوی که درستان بهر چند کونه اند کاروان حکما چنین فرمودند که اهل روزگار حسی که دعوی دوستی بکنند و بفریب انضمام می بند

بعضی بنا به غذا بند که از وجه ایشان چاره نیست و بیست بده حال ایشان شمع صحبت و خورشید **مفهم** چنانچه دل روی است - دل از بر جان روی کار

و کردی بر نال و اندک ایضا بدین احتیاج ختمند و حسی چون دروند که در هیچ محل کار نیابند و آنها اهل ریا و اتفاق باشند که با تو دوستی از ندهد و باقی

تو نیز طریق بافت فرو نیکند از **مفهم** پیش تواند نمود موافق ترند و ز پست از سایه بنافق ترند - رنده دلی از دل خود محو ترند - کرم و یک از

چو کسره ترند پس خورند باید که از یونج دشمنان دوست روی پیرمیزد و در پناه دوستان خالص گریزد و دشمن بکشد و در دوست زن و

دشمن پست گفت کسی چه عمل پیش کرد تا نام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشن خصلت ارسته بود در دوستی و دوستی

اول آنکه اگر بر صبی طلوع یا بد در اظهار آن نکوشد و دوم آنکه اگر بر منبری افت کرد یکی را برده باز نماید پسیم اگر در باره تو حسنی کنند

و اول کوشش دارد چهارم اگر از تو نفی پسند فراموش کنند پنجم اگر بر تو خطی پسند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نای قبول کند و هفتمین

صفتها متصف باشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبتی و رزی با عز پشیمانی روی نماید و اگر اهل نماند این حال از ندهد و جرم دوستی

خالص حکم کیمیا گفته اند و محبت پیوست چون عفا روی باشی با عدم نداده **مفهم** کس چون بدوستی قدم نتوان زد و او را کانی رقم

نتوان زد و از آن روی ممدی نتوان دید آن نیز چه فایده که دم نتوان زد چون سخن بد بچا رسد سنگ پست گفت کمان سپهرم

که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فراخواهم گذاشت اگر مرا بشرف محبت خود معزز گهانی طوق مننی

تأقیق نیست اگر آن من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تعلقی کرد از دست بزر آمد و سنگ پست نیز از آب روی پای دوست

نهاد و یکدیگر را در کافه عهد دوستی در میان آوردند و دست غربت از جانین زایل گشته هر روز نهال اتحاد را در دایره این نهال زیادت

طوبی و کشتن باری و دوستداری رونق و طراوت تازه یافتی چنانکه غم ملک با دشت می از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پست را از مسکن نیاید

پست با برابری به حجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را پس شد مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پست

دو شید صحبت **مفهم** خط را بآه غم پیران و اندوه بی پایان به در راه نیست و هجران جان که از دل او را بشن حسرت سوخته کرد و اندوه بخت

میت بجزد غنیت اگر بر سبزه نهند سبزه بر سینه زن آید و فریاد کنان - ای تو شکایت و اق با یکی از بانای جنس خود در میان آورده
گفت **مضمون** رفت یار و آرزوی او و مادر دل باند - از جانش شکلی خود خواستم آسان کنم - همچو سر دم باز شوق فاشش در کل باند
رخ هفت قصه ما چنین شکم با **مضمون** می دانم تا غریب من در چه محل در وصل مانده و پای دیش در کدام کل فرو رفته چه شدی اگر بطول
صبح و شش ظلمت شام منطفی گشتی و بظهور صبحه جانش خیالات عشق مودی بخوش شد محضی نشدی **میت** چه شود کان کل غنا چمن باز آید
کر این جان زن رفته بن باز آید رفیق او چون اینده اضطراب است چه کرد گفت ای خواهر اگر عیبی کنی و مادران مهم منم نکردانی ترا
از حال او بیا کام محبت سنگ پشت گفت ای یار مهربان وای محرم سهرار نهان در سخن تو شبست و غرض از کجا صورت بند دور
است از تو خلاف و تمس چگونه بدید من مدتیست تا نقد ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته دانم آنچه گوی بی شبست
است باشد گفت شنیده ام که تو هر نو با بوزنه اتفاق محبت و وفا افتاده است و دل جان بردوستی او وقت کرده محبت او را با هیچ
نغنی برابر کند و ملاقات او هیچ لذتی مغایر ز داشتش و اق ز آتصال او تسکین میدهد و حال محض خیال تو مونس روزگار است
حفت سنگ پشت که این سخن بشنید اش عزت برش دوید و گفت **میت** خون گشت در بایلم دلدار یار دیگران - مارا
کنار از اشک پر او در کنار دیگران - ای روزگار جفا کار خوش جمیع مرا بیا و غرقه بردلوی و گشت ایدم لبوم غم نا جو کردی یار
که اینس فاطمه بن جو حلیس دیگران خنی و جوی را که ب ط عزت پشت ویدارش نقش مار و زدی بدست دیگران انداختی و ان پوف
پنداری که هرگز نم مهر از صفح صحبت مودت خوانده و آن پکانه و ش کوی که همه عمر بوی شنای از چمن محبت شنیده **میت** از رخ
که قدر منی در پیش نه است و پکانه شد و صحت خویش نه است - یار او گفت حالا بودنی همه غم بجه خورون سود ندارد و تدری باید
اندیشید که فرغت فاطمه در ضمن آن بحول بودند پس مطبوعت حسیل که ایا گید کن عظیم پان مقدمات آن بکنند قول
شده هیچ تدبیر بهتر از ملاکت بوزنه بدست ایشان نیفا و حفت سنگ پشت بدست خواهر خوانده خود را پیار سخت و کسی نزد سنگ
پشت فرستاد و پیغام داد **میت** یار اگر سپر رسیدن چاهت - کو پا خوش که هنوزش نغنی می آید - سنگ پشت از بیماری حفت خبر یافته
از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل فرزندان تازه کرده اند بوزنه گفت ای یار عتک ر چند زهتر شریف وصال از آن
من غریب درین گوشه است تنها بگذاری و مرا خود را اندوه و اق تو تنها می گذارست و در و بجران بی مونی را بخواند **میت** موسم
بشهای شنای جز اندوه تو نیست و دای بر حال کسی کش نکند غمخواری - سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان مرا سخی ضروری پیش آمده ولی
اختیار داده روی غم و الا بطوع غمت هرگز از صحبت تو دوری بخویم و برادر فطر یکدم از ملازمت تو غفل نشوم **میت** زید از توام

جوری ضروری بشود ورنه : نخواهد هیچ بوجهی کردن از جان جدا شد : پس کام و ناکام بوزنه را دواعی که دوروی بسکن نخه آید و چون وطن مایوف بقدم سنگ
 زینت زینتی یافت دوستان واقربا حاضرانده آوازه درجا بصیوق رسیدن سنگ پشت باجمعت محرمان بجانده در آمد زن را دید در پستری کماست
 افاده و در کمال خرابی کجای دسته از عنوان کل غفران شکفته : از ناله چنانی شده از روی چو بوی هر چند تخته تخت عرض کله بیدیه جواب از فراز
 گشت و چند آنچه بوجهی نطفه فکند التفاتی ندیده با بوسه نیاز در موضع قبول می افتاد و گفتن و تنقین بجهت میداد **پست** ایدال را کوبش بسته
 در دنیار کین سنج کاسه انجا روز بازار یافت از خواهر خوانده که خورابه بیمار در روی دنا تخته کرده بود پرسید که این بیمار جواب بجهت نیکت ید
 دما فی الضمیر خورابه بانی پریشان خاطر باز معنی ناید خواهر خوانده آه سر دگر کشید و گفت **پست** در دسر علاج کشتن بعد ازین طیب **پست** در دسر
 در دشتی که در مان پذیر نیست : بیماری که از علاج مایوس بود و در دندی که از دوا ناسید بجهت از چگونگی رخصت نفس زن باید و بچه فوت سالها
 گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جوع کله بنیت رنجور شد گفت این چه دار دت که درین دیکار نیستوان یافت و در چه حیثیت بر
 کون آن قادر نیستوان شد رفو تر بکوی تا در طلب آن کرد بجز در بگردم و از دور نزدیک و کشاد چکانه بچویم اگر چه مای در قعر دریا باید رفت از
 سر قدم خسته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شناخت بکند اندیشه خوراک بنگره کردن رسام جان و دل در طلب این در و نزل تو انکو
 و غلط آب کل که عبارت از نشت چیست برای بن علاج نثار توان نمود **ع** جان چه خبر است که بهر تو خدا نوا کند : بیمار خواب داد که این
 در دشت که مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث میشود هیچ دار و جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجاست توان آورد
 و چگونه بداند آن که خواهر خوانده که نشت این مکر بود و بچه در دل او یک در جواب داد که مای این دانسته ایم که بدت آمدن این دار و دشتوار است
 و شفت تحصیل این علاج که حکم اکیر عظم دار و سپاروشمار ترانه بجهت طلب این دوا خوانده ایم بلکه برای آنکه دیدار با سپین بار و دوا دواعی غری
 بکنی که پاره را دیگر نه آید جفت و اجعت و ندرحت صحبت حاصل **پست** یخ خون شربت در خورد در خود نمی بینم : یخ غم راحتی در روزگار
 خود نمی بینم در سنگ پشت از مد گذشته قالم داد و هناک شد و چند آنچه وجه تدارک اندیشید مخفی جو گشتن بوزنه ندید بضرورت
 صبح در دشت خود بدست عقرب روشن رومی زبان نصیحت کث میکفت ای جوانمرد سس سو این هستی و یکانی را که پانز من و تو بوزنه استخوانی
 یافته بدست عذر دیران کردن از مردمی و مردت دور است **پست** حیف باشد که از برای زنی : پاره سازی بجز پرستی :
 و نفس خیره روی طاعت آغازینده و سوسه بیکرد که باب زن را که ابادانی خانه و معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد جنس
 به و منق دار و دو کذا شستن و حق حوت باران که نایاب و حیثیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت سرانجام روزگار
 بر طرف بیناید **پست** بجهت صحبت درین که خاک راه قدیم : هزار بادیه از خون و دشتان و دشت : اخوالا مرعشی زن غالب آمده

رای بران قرار داد که قندهار و فاریاب و غدری هم شکند و پنهان بران بود و از آنجا که سبک سنگ ساز و پیراهن داشت
 که است پوفای غوغا و شقاوت است که اثر آن جز بیاصلیه پدوان ظاهر نکرد و ضعف پنهان شکنی رقیب نه لیت که جز بر لوح چشمت خاک را
 بر قوم نشود و هر که بغیر و نفاق مرتبه شدت یافت هیچ محسوس نیست صحبت آن کند و اگر به بعد مدی و بی فای موسوم شد نزدیک
 بدرجه قبول رسد بلکه استناب از عادات لازم شمرند و انکار بر احوال و لازم شمرند **و** پیر پناه کش من که ز دانش خوش بود
 گفت پیر پنهان کن از صحبت پنهان شکنان **و** سنگ پشت بعد از قصد بوزنه داشت تا او را بسکن خود و یا در حصول آن غرض مستعد باشد
 غریب نزدیک بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه داشت و او بنیت غالب شده بود و از روی پندی بدیدار روی زهد و صبر نگاه از همه چیز که
 چشمت بر حال رافاد از غایت فرح بخت نشاء الیگز زانه آغاز نهاده **و** هزار شکر خدا را که چون تودله کرد نمجودی بن بعد از باری
 و سنگ پشت را کرم پر سیئه از حال فرزندان و خویشانش شکستنی که سنگ پشت جواب داد که هیچ مفارقت تو نه چنان بر دل من سستولی شد که از
 انس حاصل این فرقی حاصل آمدی با لغت اهل عیال بجهتی طری روی نموی هر ساعت که از شهرهای و قطع از استیام و انواع اتفاق افتاده
 می اندیشدم و در پی کسی تو جدای که از سلطنت و کامرانی دست اندام میگردم عیش بر من منقص نیست و صفوت مسرت بکورت غم
 و غصه بر دل می پذیرفت و با نفع می گفتم که ای بیروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر سینه عیش نشینی یا در فادار تو در غربت از خاک
 تیره پسته سازد **و** روا باشد اینجا تو چون کل شکفته رفیق تراف در پای رفته پس بزم آن اندم که اگر ای حبیبی خانی خانه و در
 مرادیدار خوشتر است و دامن ساری تا اقر با نزاعی من در دوستی تو نشناسند و دوستان بدان مسامحت و مفاخرتی حاصل آید هم دل و دل
 تو مطمئن کرد و دوم منزل کمال تو مزین کرد و مراد بدولت قدم تو مرتبی پیرایه و زاد قبول دعوت منجی کی بدید نیاید چه کم شود نوای مرا که بر لب
 و دیگر نخواهم که جمعی را روی تو بر مایه ضیافت نشاء نماید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن تو انم بوزنه گفت این تکلفات در گذر که چون رسید
 استحکام یافت و عقد محبت انعام پذیرفت استیاج کشید آنجهانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل رسم عادت گشته است چه گفته اند
 شترالاکوان من که بدترین یاران و برادران است که جبهه او تکلفی باید که با تکلفی باید کشید **و** تکلف کر نشاء خوش توان نیست و اینجا بود
 و گفت که مراد نسبت تو و نعمت در باره خود فضیلتی می شناسی بدان نیز نگران باش که افتخار من مکارم اخلاق تو زیاده است و استیاج بوفاق و نفاق
 تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشرت و ملک و خدم و حشم و رافاده بدل غربت و خواری نهی و حشمت استیاجم اگر از دنیای بزمین
 صحبت تو بر من سختی نازد که ایندی موهبت محبت تو در چنین محنت قریب ارزانی داشتی مرا از چنان حال آزار روزگار که پرده آوروی از است
 هجران که باز سندی **و** درین محنت سرای حشمت باو نه بدیدار تو خوشی بیم و داشت و سپس بگام این مقامات حکم تو بر من بیشتر است

و لطف تو در باره من فراوان و برین تقدیر سزاوارست و مراد و کفایت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیده است نه تنبیه اسباب شربت و فایده
 معنوی مطلوبست نه تربیت و دیده صورت **دوست** بی تکلف دوست می یابد که بشه زان دوست **د** در میان رسم تکلف که باشد که باشد
 سنگ پشت گفت ای رفیق مردم غرض از استعدای تونه همین رحمت لازم یافت و ترتیب ماکولات و شربیات بلکه مدعا آنکه مدای
 حست از میان برداشته پوسته شرف ملازمت حاصل بشود **ع** یعنی خواهم که یکدم تو نباشم **بوزنه** گفت **ع** در راه عشق مرحله قرب
 بعدیت **د** اگر دوست را بعد از مشقه بن اتفاق افتاد چون دوری ایشان یاد یکدیگر واقع است و رحمت و لسان بنین بخیال حال یکدیگر **صل**
 پس در صورتی حجاب او ملاقات معنوی نخواهد شد و پوسته بیدیده سر و سر دیده است دیده دیدار در جمیع المثل یکدیگر خواهند نمود
دوست قرب روحانی اگر است میان من و دوست **د** چه تفاوت کند از بعد کانی باشد **د** و برزکی درین باب میفرماید **نظم** که نقد داریم
 وصلت در دوست **د** در دیده معیت خیالت پوست **د** در ظاهر اگر و حال حسنی نیست **د** غم نیست چو اتصال روحانی است **د** سنگ پشت
 بر دیگر نیز نیاز در کمال نفع مناده یکایک هر طرف مراد بکندن گرفت و وقت طالع مد و منتهی است **د** آرزو رسید **بوزنه** گفت طلب رضای دوست
 در شریعت از افزایش است و من بدین مقدار از یاد خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب
 مستعد است و مردمن بدین دریا که میان این پشه و جزیره تو حاصل شده نجات متعسر سنگ پشت گفت و فارغ دار که من زار پشت خود گرفته بدان
 جزیره برم که در دم من در حست از یک سنگ پشت دم گرم بر کار کرد **بوزنه** تو سخی بگذاشته بتایانه تلق و تواضع رام شد و غلام
 اختیار **د** و داد سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجا نه نهاد چون بمیان دریا رسید یکشتی خاطرش در کار تفکر افتاد با خجسته کرد که این
 چه علت که پیش گرفته ام و نتیجه این جزیره نامی چه خواهد بود **د** مرکز کلزده و فار و بتافت **د** خارج جاسینه او را شکافت از برای نان فقه عقل
 با دوستان نام خود غم و زیدین نه عادت احوال است و بجهت خوشنوی شیطان سرشته رضای رحمت از دست دلون موجب نقصان و خسارت است
ع کن کن که مگو مخفان چنین کنند **د** در میان آب ایستاده بدین منظر باخون فطره میسند و آنرا تردد در حرکات و سکات وی ظاهر
 میشد **بوزنه** را شکلی در دل برید آمد پرسید که موجب کسب چیست که بر پیشتن من ترا دشوار آمد و از اجنت که انبار شده تا مل بر روی سنگ
 پشت گفت این سخن از کجای کوی می آید پس این نامل میفرماید **بوزنه** گفت که علت محبت تو با نفس خویش و تحیر چون در غم منی
 که داری غم از دست یابد که مرا بکافی و شرف اعلام از زانی داشت معاشرت من که اعتماد امیث بد از ورطه صیرت
 بصل سکت تولد رسید سنگ پشت گفت رست یکوی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول گزشت که بجا من
 دولت نزول ازانی میداری و جفت من پاهایت و لا بد معات خانه را ضللی نخواهد بود چنانکه مرست و طایف ضافت و شرایط مروت با هم

خواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد **ع** اگر نه چشند شرمی است بوزنه گفت چون عجزت صدق تو معتبرت و غبت تو
جستجوی من محقق که تحف تو فدا می شود و ادب پلکان که در معانداری یگانه می آورند بگذری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی
لا یقتر مینماید **م** چنانکه را برسم بکلف کشید دوست **د** آنجا که دوستیت بکلف چه هست سنگ پشت پاره دیگر رفت و بپستاد
و همان کراول اندازد گردانید و گفت زمان مرا برنگستن عهد و پیمان میگذرد و من میدانم که در این من عهد و پیمان نیست و زاری من
و فادای چشم داشتن از روش مردمانی دوست **م** مباد انگرس که از زن مهر جوید که از شوره زمین بسوزد و پس پشیمان
عذر فتن و یگانگی پوفای ناخواسته شتافتن مذهب پیدا نیست چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دینت چه سان عملی خواهد
سنگ پشت در کفر است **ه** هاجی توقف که بدکانی بوزنه زیاده شد در اضطراب **ب** و با خود گفت چون کسی را بنده از دوست در دل آید در پناه پدرش
باید که نیت و دامن حیده بر حق مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن کان یقین پیوند خود را از بدسکالی کیدت بستاند از ورسته باشد و اگر ن
خطا افتد از مراعات جنب احتیاط و خرم به عیسی حق کرد **ر** که در این است خوش امین شستی **د** و اگر کج نیت از گوش برستی و سنگ پشت را
آورد و گوشت موجب چیست که هر ساعت تو سن خیال را بیدار کنی و میز میز غوام و هم را در دریای حیرت غوطه بیدی گفت ای برادر
معدود دار که توانی و بیماری آن در لب فی فرزند آن که بواسطه مرض او در اندام استسکر سیکر اند بوزنه گفت **د** استم که دل بکلف تو برای زن است
و الحق است گفته اند که پادشاه آن رست از بیمار دیدن **ع** تن در نشیمن انگو بچ بیماری کشید اکنون باز گوی این علت که است
و طریق معالجت آن چیست چه هر روزی را دوا می بین است **ه** هر یکی را وجه نفای موضع و بین یا اطبای مبارک نفس میمون قدم رجوع باید نمود
و به طریق که است رت فرایند در اندام آن سعی باید نمود سنگ پشت گفت در دوا ای آن براروی است رت که اند که برت رسیدن آن مستعد
بوزنه گفت آن کدام است که در دکان عطاردان و خلیفه دار و دوشان بافت شود اگر تو باز گویی می مرا از آن دقنی باشد و بر مولان
نشان تو انم و او سنگ پشت از ده دلی جواب داد که آن راوی کم باب که مرا در ادب گفت و بخواه افکنده دل بوزنه است چون این سخن بر سر
بوزنه مرد که در میان آب نشی در سینه بوزنه افتاد و محلول بر سرش رانده چشمها آغاز ناریکی که اما بقوت عقل خود را نگاه داشته گفت ای
نفس میری که بشارت حرم و شمره درین ورطه سناک نادیده و بصیرت غفلت در پیجوی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من از آن کس نیستم
که بزرگ خصمان فریفته شود باشم و سخنان منافقان را در گوش بی اله در زشت افت **د** حب غفلان تیرافت ردل **ع** بسیار کس که
ایش این فتنه خوشند **ا** اکنون فرجید و مکر تدبیری نیست با هم و جزای تیر پردکاری نمی نامم اگر عباد الله در جزیره سنگ پستان افتاد
کری در رشته کار من افتد که دست غرازش دن آن عجز آید اگر دل بیست ن نسیم غنم محبوس باند از کسکی تیریم و اگر خواهم که بگریزم

خود را آب باید افکند و انقباض است هم بودی بحدک شود و من که از پشه آن آبا و خدای اندیشه غایت پستی ز نام آسمان بدست رسد
نمای منت می جزیره او کنم مستحق هزار پندین سزا و جزا بستم پست منی دیوانه چو زلف تو را میگردم هیچ لایقتم از حلقه رنج نبود پس
پشت را گفت که در هیچ آن سوره شش ختم و تدارک آن بدست نیست هیچ دغدغه بخود راه ده که زمان مارا ازین محنت
بشد و دل بپشتان دم و از هیچ رنجی ببارند و مارا است بپشت از دور و کسینه دل پروان آوردن و باز بگی می بنادون دیگر که پادشاه
زنده میوانیم بعد من بدین محقر با تو در مقام مفاقیه بستم که عدا کفنه اند چهار طایفه در چهار چرخ و زردین بگویند اول پادشاهان که نری
از جهت صلاح خاص و عام از کسی طعن در نیاید داشتیم در پشت من مستحق که برای تقدیم صیرات و اذن حسانت از حق الله چیزی خوا
از پشت من باز نباید گرفت سیم کرد آن نیازمند که استعدا و استن عمی صلح بپشتان بطلب آن بقدم صدق پیرو پادشاهان زمین
باید که چهارم دوستان بکجه آنچه بسبب فراغ خاطر است بپشت در آن دست رس بود در آن مفاقیه و مبالغه نباید نمود **پست** چیست نقد جان که توان
که در کجایان تبار و دل بپشت کان پای لبری توان گفتند و اگر در منزل اعلام میگرددی دل بپشت می آوردم پس پادشاهی که بقدم من جفت ز صحت
کار حق شک شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده ام که جز من رقت و بر خاطر من خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف جانب وی فرو گرفته
و محنت بنوه بر حوالی و خوشی می ستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست میخواهم که رشته تعلیق با قطع کنم شاید که از اندیشه
همچنان اهل دل و فکر فرو گذاشتن مال و مال بر هم دل بپشت ازین غمهای بکروند و فکرهای جانکده از خلاصی **پست** یا رب این یک قطره خون کوا
همی خوانند دل تاکی از پیداده رویان بستم خواهد کشیده سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود بناوردی جوابی که در خانه را که هم
چه بوزنما از رحمت که زیارت دوستی و ندو خواهند که روز بپشتان بخری کز درد دست غم بر این بهجت و ناله ایشان رسد دل
با خود بزنند که آنج هیچ و محنت و الم هر ساعت خیالی اینکشته عیش صافی را که دیگر داند و روزگار عشرت و کالافی را منقص میزد و لا
برای انقلاب با قلب نام که اندر هر ساعت میل او بپشت بیک از خیر و شر و نفع و ضرر باشد **پست** هر دم بهوای دل برای بکرات در حلقه
ز روی فکر صافی در است من چون بجای تو می آمدم چنان میخواستم که فراموش من بپدر نو و لقای عزیزان که مستحقان تواند نام کمال
رض باشد دل ایی گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات ستوره بشنوم و دل بپشت بزم و تو چون حال من در دوستی خودی شنیدی
محنت معذور فرمای تا طایفه دوستان و غربت تو کان بزند که با چنین سوابق اتحاد که میان من و تو ثابت است درین محقر مفاقیه
مینایم و بسبب فراغ تو در آنچه ضرری بر من نیست و نفی مستحقان تو را حق میکرد و فرو بگذاردم اگر باز گوی تا سخته و آماده آیم بکوبان
سنگ پشت با لغو باز گشت و محمول مراد و نشاء امید و ثوقی تمام یافته بوزن را بکن رآب رسیده بوزن پاک بر دست دود و دوا

شکر و سپاس داد که بسترش خن قرار گرفت سنگ بسترش سستی انگیز کشیده آواز داد که ای عزیز فرصت رفتن وقت بشود **پست** رحمتی فرما
 که کار از حد گذشت روی بتما کا مظهر از حد گذشت بوزنه بخنید و گفت **پست** یا دسیدار کا پچه نبودی در وفا برضای آن بوی من
 عمر خود را پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار کشیده هر چند زمانه دلت خود از من باز ستیند و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده
 در رفته منکوبان آدم و در دایره اهل فدا گشت اقدام چنان بستم که از فواید تجربه خالی نمانده هر چه رود و انهم موضع اتفاق از محل وفاق ششم
 این سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانان دشمن و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفاق و وفا و مروت دم زن **پست** بر نام وفا در بزم
 جهان که بوی از وفا داری نداری اگر کسی در همه منرا شروع نماید و از محوی و محوی سخن گوید عیار او را در وقت از پیش تو ان شناسخت
 و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان گفت **پست** خوش بود که محک تجربه آید بین تا سیه روی شود هر که در خوش باشد سنگ بستر
 فرما و بر کشید که این چه گمان است که بن سپری و این چه حضرت است که بمن همناد میکنی عاش که عفاف رنمای تو هرگز بنفیر من گذشتنه باشد
 یا قصدی و عذری نسبت تو بهرامون خاطر من گذشتنه اگر هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاکستان تو بر نخواهم داشت
 و اگر بتیغ بی التفاتی سینه ام را پاک پاک خواهی سخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **پست** من زبان کر چه صد اندوه من خواهم کشید
 تا پنداری که حق را بر کن و خواهم کشیده بوزنه گفت ای نادان گمان ببر که همچنان بشم که رو باه گفته بود که آن خود دل کوش نه پشت سنگ
 گفت چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که شیری بعلت گری مستلا شده و با وجود بی ای بی رخ خوب مانده بود و خوب لبش
 اندام خار خار اضطراب دل می داد و قوتش فک شده از حرکت باز مانده فک طکار فرو گذاشت و در غمت او رویای که قرصه خوان
 و ریزه طعنه او بر چندی و قوت از برکت خویش او داشتی چون شیر از شکار باز مانده رو باه کار با صطرار اینجا سید روزی از تنگی
 و غلبه کر سگی شیر را بملکت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانور را طول بسته و ضعف حال اثر حال تو در تنای
 ملازمان سرایت که **پست** بر جان تو صد هزار جان میزدند و زخم کتسرت جهان میزدند چرا این صفت را معالجت نخواستی بداد
 این درد و کمرش التفات نهایی شکر گفت **پست** مرا خادایت در دل کو بسوزن بر نمی آید و لم خون گشت این خار از دل من بر نمی آید
 ای رو باه مرق شده تا ازین غصه خون بخورم و ازین خارش روز بروز می کشم بدن از ضعفی چون موی شده و یکموی بر بدنم مانده و نمیدانم که
 علاج این مرض بر چه وجه و کجاست و در این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطباء که مرا بر قول و وعده تمام بود
 چنین فرمود که کوشش دل قوی باید خورد و جز آنج معینه نخواهد افتاد و من از این وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلب چگونه روی نماید
 و این در لوبک و استخوان چه وجه است آید رو باه گفت اگر فرمان ملک شرف صد و ریاد من که کینه ملازمانم که طلب بر بسته قدم در راه جستجو

ویدرست که چمن اقبال سبک فی وفود است با وانی این مقصود سپهر کوه شیر گفت چه نوح بازی خیال بسته و کد ام حید از دفتر نذر و
 خوانده و باده گفت ای ملک بجز طرک شسته که شمار از پشته پروان آمدن مستعد است چه بعد از آنکه موی بر اندام نازده و فوج حال مشکوکه کند
 نقشان پذیرفته حرکت فرعون و خوراکش و پیکانه نمودن حشمت ملک و مهبت پادشاه از زبان دار و پس سلاح دران دیده ام
 که ملک مطلوب را بدین پشته آورم تا ملک سباع او را بشکند و براد دل آنچه خواهد از تن و دل فرماید شیر گفت اورا از کجا می آری جواب
 که در نزدیک این پشته چشیده است که از پساری آب بحر عمار میماند و در شیرینی و لطافت از عین ایات عدب و نوکوار تر است
 و نصف چون نگارین است در لطافت چو جان شیرین است و کار زمی هر روز آنجا بی شستن آید و خوی که زشت کش دست بر حوالی چینه
 بچوشتید او را بغریب برین پشته توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل کوش او بخورد بانی را برودان صد ذکند شیر عهد و نذر کوه و بوند
 سو که خشت و در و باده بدعوت ستونی امید در بسته روی بر چشیده نهاد و از جور که خوراید بر رسم محبت بجای آورده و عایشی آغاز کوه و طغیان
 راه منی محبت بروکش ده که نهید **مست** بشیرین زبانی و لطافت خوشی و توفیق که بدین معنی کشی پس پرسید که موجب محبت که زار بخور
 و زار می بینم گفت این کار پوسته مرا که از سیف نایه و در بیمار داشت من اعمال می نماید از غم علف نفش شدم و او جوی پاک ندارد و در ضمن عمرم نزدیک
 شد که بر باد رفت و او بر کاهی در شمار **نظم** بهر خویش تباری ندیدم ز کاه و جو همین نمی شنیدم خورم هر روز خون دریز
 این باده بهر شب خاک می لیس ز دیوار مکن عبیم اگر زار و زارم که غیر خاک خون خردی ندارم و باده گفت ای سلیم دل پای در
 وقت رفتار است بچسب این محنت اختیار کوه خوراید او که من به بارشی شوق دارم هر که روم روز بهر شقت غلامی بهر نیت و من به
 شما بدین با مخصوص بنیم انانی جنس من همه بدین بلا گرفتارند و در زیر بار باران دارند **مست** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
 اگر اندک اندک برات سستی و من بعد از آنکه بسیار با خود قرار دادم چون همه با جام محنت نوشید نیت و باده ناخوش جفا پوشیدنی
 باری بر یکدیگر خانه کن به شوم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد و بهر سبک ری حکم ع که گردیدن در بد هیچ نیت گفت غلط کوه
 توان محبتی که من این زادم إِنَّ أَرْضَ اللَّهِ وَاسِعَةٌ زمین را وسیع است و نذر قل سِيرُوا فِي الْأَرْضِ رای جفا کت و محنت
 دیدگان دستاوه اند **نظم** سفر کن چو جایت ناخوش کوه کزین جای رفتن بدان ملک نیت و کرنگ باشد ز آگاه و خدای
 بهماز جهان ملک نیت و فرغت هر جا که کسی و در زیاده از روزی بوی نخواهد رسید و برسد باری از کتاب نذر و غم نکل کوه از عقل
نظم زرق آید بر کسی کو زرق جت و هیچ که نیت بی صبری است و جلد از زرق روزی میدهد و نیت بهر پیش می روند
 و باده گفت این سخن از مرتبه تو کل است هر کس بدین پایه رسید حضرت الهی صبر کرده بران جاری شده که در عالم بهر کس را بوسید

روزی رسد سبب السبب جبهه هر روزی سبب ق نوعی که بظهور آورد **مع** بکب کوش که کار به حیث اگر نور ضعیفی
بر غزازی بر م که زمین آن چون کلبه جوهر فروش است بشعاع جواهر نگارنگ مین و مسود و هوای آن چون طبله عطار نسیم غریب راوشیم
خالص مطیب و معطر **مع** هوای خوش و چشمانی **مع** درختان **مع** او و سبب شمع **مع** نسیم گل ناله فاخته **مع** چو باران محرم مهم خسته و پیش
ازین **مع** خوی دیگر انصیحت کدام و بد ان مقام بهشت آیین کعبه و امر و در غرضه فرغت بارام تمام میچرا اند و در ریاض امن و سبب است
و صحت میچرا القصه رو باه دم بر کار کج چندان نهون بر مید که نان کرش در تونر تیز و پخته شد خورا از خام طبعی یک سواد در جوش انده گفت
از استارت تو محض دوستی و شفقت است سر تا فتن خیزی نیست و فرمان ترا که عین لبسکی و مکر است امثال نمودن **مع** هر چه فرمای
بجان فرمان برم و رو با پیش استاد و او را نزد یک شیر آورد شیر از غایت شرمه قصه وی که در غمی انداخت و سبب ناتوانی موثر نبوده
خرد وی بفرزند و رو باه از ضعف شیر منجی شد و ملات کن گفت اخذ تغذیه حیوانی بلافایده چه نتیجه داشت و تجمل نمودن در هم کردن
بکشته است آن فوت نمی شده چه فایده و لو پیدا در ای قهضای آن میکرد که خوراضط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عین بکنین
از دست گذاری کمتر انجام کار پیشانی **مع** از پیشانی چه سکه آخر چه کار از دست رفت **مع** این سخن بر شیر کران کند و با خود اند
که اگر گویم احال و ادا شتم تیردد و بخر منسوب شوم و اگر بد غده نفس تک جویم بحر و شرمه و سبکی دشنام زکی موسوم شوم و اگر بقدر قوت
اعتراف نایم التزام عجز و صنف لازم آید و بتجدد که صلاح ملک دران منت متفرغ گردد و صلاح نیست که جواب رو باه فر عیفت و درنی
کنویم و او را از کفایت **مع** سخن **مع** نایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران و قوف طبلیدن و کسر را از پاسبان
غایت بی ادبی باشد **مع** تو سر بر خط فرمان نه چه کار این آن داری **مع** و بر خاطر هر کس از پا کران حقیقت حال ملوک روشن خواهد شد
و آنچه را می سلاطین قهض می کند حوصله رعایا بران را بر شاد **مع** الایحید عطاءهم **مع** الامطایا هم **مع** تیهوی **مع** بیچاره را حوصله باز نیست ازین سخن
در کوزه جلیتی کن که آخر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از شهباء و مثال خود خبر
و عنایت ممتاز کوی رو باه باز بزرگ خزانده و بتوفی تمام رسم بخت و سلام بیای آورد و خردوی از تو بگردانید و گفت **مع**
چف است ریخ بردن در حق چون تو یاری **مع** که راه پوفای جز قصه جان نداری **مع** ای کار ناچار اول مرا وعده آزادی دادی و با خود چرخ
شیر شکاری نهادی **مع** از هیچ کس غیر تو این کار نباید **مع** رو باه گفت ای سلیم دل تو چه خیال که و کدام اندیشه بر دل گذر نهیده بجز
طبعی که دیدی از طلب کج در میریدی **مع** هنوز شوکت خاری مشاهده نمانده از تابش کجاری که کوهی بدانکه آنچه تو دیدی طلسم است
که هکلا از روی اتهام به نسبت دواب و هوام دین مقام آرام گیرند خسته و پودخته اند جبهه آنکه این مرغزار نیست از بسته با انواع غذای

لذیذ و الوان میوای لطیف و اگر این طعم نبودی هر جا نوریست در عالم بدین جمیع امدی و کار کنان این همیشه خطر کشیدی صاحب
این طعم حیوانات متفرقه بدین پشه رسند و هر که اینی آید و این شکل و هیات که تو دیدی چندان دیگر که این مرغزار کرد و اهل این پشه بخت
و فراغت گذرانند و ما هر کس را دوست داریم سبب این طعم با دمی در میان آریم حقیقت این سبب که ناشی پیش نیست بدو باز نایم ناید
هر اس بدین نعمتهای سقیم **نظم** گفت روبرو آن طعم و بوی که ترا از چشم شیر میسوزد و رنه من از تو بتن سکین ترم
که شب در اندر پی میچرم کرد ز ناکه طعمی خنثی به شکم خواری بدینا خنثی و من یخوایم که ترا آگاه کردم که اگر بدینگونه چیزی بینی ترس
از غایت شغف که بقات تو داشتیم بر ظاهر من فراموش شده بود حالا چون برانصورت بمعنی وقوف تمام هستی باز که کعبت نشین ترا
جوخ رخ روی نخواهد بود بدینگونه و مدد سینه و خوی چاره را می میداد تا دیگر باره بنشیند او فریفته شده روی پشه ندارد و باده از پیش آمد و
بشر را محض آمدن خود او و التماس که اینه از جای نماند و از دایره ملکین و قار پای پرون ننهد چندانچه خوب حوالی او گذرد و بدو داشت
نماید نادونی که قوت کامل و فرصت یگونیته کار خوب ز دشمن بصحت روبراه را که از روی هواداری بگو قبول نموده چون طعم بجان در گوشه
پشه بایستد و روبراه گفت پاشا حقیقت آن طعم را به بینی و بدلی که مطلق در و کشتی است و کسناخ دار قدم نهاد و چند آنکه کرا
شیر میچرم از و میچ حرکتی ندید خوشتر خوش باوی الفنی گرفت و آهسته آهسته بدو استیسیافت و بجای از مردی فطرح که در علف افتاد
غری سکین مانع بعت جوع مستملا بعد این زمان که مایه دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده نیست آغاز خوردن که بهر
استار سید عمان بار کشید و مملی شده در پیش طعم بیان علف از بخت شیر او را غافل یافته جستن که و شکستن نماند پس روبراه
گفت بر بختش تا من بر خسته رفته غش را آورم و دل گوشه فرجوزم که اطبا معالجین علت برین قسبت و نمک اند شیر روی بخت نهاد
رو به دل گوشه فر که لطف اعضای او بگو خورد شیر چون از لوزم غش بر خست و باز آمد چند آنچه دل گوشه فر طلبید اثر بری نیست روبراه
گفت این دو عضوی که از و علاج نیست کجا رفته و که روبراه گفت ملک بقا باد که این فرزند گوشه داشت و نه دل بخت آنکه اگر دل داشتی
جایی که خود داشت بکرم فریفته نشدی و اگر گوشه فرجی که محل سمعت بعد از آنکه صولت شد به که بخت نه دروغ مرا از
قول رست بنیاز کوی و پایی خود بگوستان یا مدی دین مثل زبان آوردم تا بدلی که من پدل پیکوشنستم و تو از دقایق کوتاهی
بانی گذشتی و من برای خود خود در یستم و بسیار کوشیدم تا کار و شود گشته استان شد و جان بلب رسید از پر تو حیات بر اطراف
بدن میگذشت **پت** قتل این پشه بشیر تو فیه بخت و در هیچ از دل بر چرم تو تقصیر نخواست و بعد ازین توقع محبت مدار و خیال تراست
که از قبل محلات است زد گذارد و نقین بدانکه **نظم** که ما شوی بهستان کم کرم و بر دوشی بهستان کم کرم و در میان جان

پسخت خرم شد یادست گنم دیگر دانت بزم : سنگ پشت گفت است یگویی افراز و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من
جراتی هست که همه عمر هم نه پذیرد و داغ بد کجاری و جفاکاری بر چه دهن نشانی نهادی که محو آن در جزاگان نیاید میدانم که دل
بر جرح شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را اسیر ضرب تیغ زهر آبدار جبران باید شد **نظم** لایق است اربابیدم در خوش
تا چو ایاری چنین دلویم زدست : همچو من هرگز نشست خنجر که کوه : ای که من کلام بدست خود که کوه : که شکر علی وید جام عذر خواه : چون توام
خواست عذر این کنه : این کجاست خجسته زده و شرمسار باز گوید و باقی عمر در مفارقت با در چنان می باید و یکجاست **سب** بر من جفا ز بخت
بد آمد و گریه یار : حاشا که رسم جور و طریق ستم داشت : این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوست بدست آرد آنکه از روی داغ
و غمت او را باد و لعل در دست جاوید افتد و چند آنکه بر سنگ و سنگ بر سینه زند میفد باشد و اهل خود باید که اشرار است این
حکایات را پیش و ای کار خوب زند و مطوب که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی از عزیز دارند هر یک از دست بد
بتن باز نیاید و حیرت و تاسف میفد باشد **نظم** مطلوب چون بدست بخت ششم شماره : آزار گفت زده که پشیمانی آوردند
پسیر که کج زدن بستان بیاد و لعل : و آنکه زرنج پدیری غصه جزو : از دست رفته باز نیاید هیچ حال : چند آنکه او فغان کند و با
ششم در آفت تحصیل و ضرر شتاب دگر کار که دای عالم کسیر بر من روشن ضمیر را شریف محبت علی خنصر خاص و لطف کمال
ز می ضمیر تواند سر کن فغان وقف : ز می بنان تو سر در علم پاکشفت : بیان کوی داستان کسی که بر مراد خویش قادر باشد
و در می فطرت آن نغفل در زدن تا مطلوب از دست رفته در دست افتاد و بعقوبت عزمت مستکشته جز جبرست اندوه صلی شد
اکنون باز کوی مثل کسی که در همضای غمیتی تحصیل در زد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و نجات حال او کجی میرسد و چون
شم شتاب در زرع عمل بکارند چه چیز بر دهد بر من زبان به نایب شایبش گفت و گفت **سب** شاد و دایم قاعده عالم از تو
اطراف بوستان جهان فخرم از تو باد : هر که بنای کار خویش بر پستی شتاب بندد و بس مرم را بسکون و وقار استحکام نهد
عواقب اعمالش عیادت کشد و خواتیم او احوالش بند است ادا کند و سخته خصلتی که ایزد تعالی آید آن را بدست کوه دیده است
و بر علیان به برکت آن تبه نگریم از این فتنه است صمم و فضیلت و وقار تواند بود **سب** بر روی غریبه خود است : هر که اطمینان
و بود دوست : و نکته در آنکه گفته اند صمم را چون مغلوب کسی کرد یعنی ملک مایده اخلاق دوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل
حبس کارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضایل از اهل نایب کوی سبقت در را باید چون درشت غوی و زنتک
و سبک روی و تردد بدان پیوند و سرمای دیگر چون طعام بی مزه مقبول طبع نباشد و خاطر ما را از خفت مزاج و رکاکت رای نرسد

نفق بدیایه ولو كنت فظا غليظ القلب لا انفصا من حولك باوجود آنکه کلمات که حضرت سید کبیر
علیه فضل القلوات واکمل الخیات استجع آن به خطب مستطاب از حضرت رب العالمین با وی بدینوال وارد شده که ای محمد
که اگر تو درشت خج وخت دل و شکمین و کینه کش می بوی هر آینه که مواکب کو اکب اصحاب محفوقات کالجوم که حال پیران
تو چون ثریا مجتمع اند چون **نبت** استغرق میشوند دیگر اگر حب خلت و پدر ملت ابراهیم را علی بن ابی طالب هم بدین صفت
می ستاید اینجا که میفرماید این ابراهیم لا واه حلیم برای آنکه حلیم محبوب باشد **رست** ستون خرد برداری بود **سک**
همیشه بخادی بود **شتاب** که به باب خرد نسبتی نداده و حکیم کامل از ارباب و شیطان می شمارد **التانی من التمن والجملة من**
و معنی این سخن برین وجه است از همه اند **نظم** که شیطان است تعجیل و شتاب **لطف** چمن است صبر و جناب **نبت** آنکه گشت موجود از خدا
تا پیش روز این زمین چرخها **ورنه** قادر بود از کاف نون **صد زمین** در یکدم آوردی پروان **ای** آنی از پی تعلیم تست
صبر کن در کار ویر آود درست **هر که** در کار ما ز نام چستیار بدست تعجیل دهد **هر آینه** آخو کارش پشیمانی خواهد کشید و خانه غش
بحریت و تاسف خواهد انجاسید **هر که** بی فکر و تامل عملی کرد پیش **آخو** از مر از آن که پشیمان نکود و مناسب این باب حکایات
بسیار و روایات پشمار در صحیفه اسماء و لطیف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله حکایات حکایت آن زاهد که فی مابین دریا
خفت نمانده و دست بچون ناحی آنکه را سوی پی رسیده بود و لعل لایق این سبقت مینماید رای گفت چگونه به است **آن حکایت**
گفت آورده اند که زاهدی بعد از بخرد بسیار خواست که بوظیفه النکاح **سستی** قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحو اتوالدوا
کامبرد و بایکی از زما در زمان مشاورت و نمود در رسم استخاره و استیازه بجای آورد آن زاهد فرمود که قری بنیت پسندیده
که که خدای صلاح معیشت و کمال صحت و محافظت امور دین و محروس بودن منع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای بکر بران متفع
نماند بود و زان صلیت **نظم** محو را هر که بخیرد چهره دولت دفع **تا بردی** زن بخورزد چراغ خان مان **عمر** در کنج بخرد و گذران
دیگر که است **عشر** ت ابا تامل و وضه امن امان **اما** جهل کن تا رفیق شغنی بدست اری و از مصعب ناموافق حبش نامی
پرسید که مر هفت یا که ام زن خنسیار توان که گفت بازنی که و دود و دود و صالح و مغرور باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند
پسند آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحی بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی آید **نظم** صلاح دینی و دینت صحبت زن یکتا
نه می سعادت محمی که زن چنین دارد **زمن** شین نکو کام دل تواند یافت **کسی** طالع و خنده منشین دارد **گفت** در صحبت
از که ام زن **اصرا** در کنم جواب داد که از نه زن پر مینماید که خانه خانه مانه **اما** خانه زنیت که پیش از تو شوهری بگردانیده باشد

برک یا طلاق میان ایشان جدای معارف افتاده و پوسته در آرزوی صحبت آن بودند و نه صدای ناله و تهنیت بود که بر سر آید
خود بر تو متعهد و امانه آنکه چون ترا پیدا آواز صغیف گردانند و خود را بی مرض و رنج سازند و دیدار چنین زن هر لحظه تازیانه
نظم زن بد در سرای مرد کوه نم درین علت عجز او زینهار از دین بدیست و قیارتنا عذاب النار
دیگر باره گفت در کدام حسن چشما که زاهد فرمود که زن جوان نرسیده باید که بغض عجز طراوت عارض بر او و مشورت
با ایشان صغیف و سستی آرد **در** آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش است همچو تیر شود و زنان از ده سگی تاپت
سگی مواضع امن اند و از پشت تاسی رام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تاجیل صدایند مال و فرزندان و در باب
ممت بلند و از چهل تاجیه در بند نام و ناموس و حضور رزق و دس لوس از پنجا گذشته بلای سیاه اند و افت مال و جبه و کشتن
خران دیده و عمارت باران رسیده و چینه انباشته و زمین ناکاشته دارد و می کنج و مدین محنت و برج **نظم** زن چو زنجیره
قدم آنگونند مردمان به که پیکو خجسته زاکه که از پنجه پیچ بست عفت لایم در رفت بشت و زاهد پرسید که در قصه حسن و جمال
به کوی جواب داد که اصل در قصه زنان پارسیت و خوشنوی اگر سعادت خوب روی بد جمع شود فراج نور علی نور دارد و **در**
روی خوب است کمال منور دامن پاک لاجرم ممت پاکان در عالم با اوست و اگر زن خوب طاعت ناخوش سیرت بود با **نظم**
و عذاب و دیدان وزن کو خصلت هر چند رشت صورت بویار مهر بانست و در وقت خان و مان **نظم** زیار زیار و مدام
شود در خواب بخود دیده روشن بهر نیز از رفتن موافق اگر مست از جاش خانه کشتن و درین باب هر سستی از ناچ نگار
بزرگوار سیر صبر باید **نظم** زن خوب فرمان برپا کند مرد و دیش ایا دشت همه روز که غم خوری غم مدار
چو شب غم رت بود کنار اگر پارس باشد خوش سخن نظر در کوی رشتی کمن زن رشت خور که زیبا بود کبی
در درون دلتش جا بود بین و لغزش چو چوستان کران روی یکر چو دشت زن زندان قاضی گرفتار به
که در خانه پنی در ارد کرده تنی پای رفتن به زلفش بلای سوز که در خانه جنگ در خوی بر سر ای بسند
که بانک زن از وی بپایند زنا محمان چشم زن کوباد چو پردی شد از خانه که کوباد القه زاهد را بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی پایان بعد بخت بلند و مدت ممت از جمله از قید بزرگ و خانواده شکوف زن بدست آمد عکس خورش
صلیفه صبح را در دشتی دله در یک زلف تا بدارش غالیه فروشت بم را به دظلام فرستاده دیده سپهر بینی نظری جز
در آینه آفتاب شده کج و نقش بند خیال نیز نظر مانند مثال های نقش جز در عالم خواب ندیده **نظم** ای مهر طاعت

تو گزیده جهان حسن ۱ تا تمام برافش آسمان حسن ۲ بهتر ز قد در وی تو سر و کلی نرست ۳ از گلشن لطافت و بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بخت کی سیرت ارسته بود و حسن خلق پر است زاهد بود و پخت شکر چنین نعمتی تقدیم بر رسید
و بنای معاشرت بپایار حور طاعت بر نوج نهاد و طلب فرزند می بود هیچ عاقل قاعده نال بر مجرد شهوت ننهد و بطلب ولد
صالح در احوال میسن و عاقل بدین که حکم صدقه جاریه دارد بدین کار تن در نهد **و** غرض ز محنت زن در جفا کشیدن
همین تفریح فرزند نازنین باشد چون یکچند برین برآمد فرزند اتفاق نیفتاد زاهد نویسد گشته روی تضرع بر خاک مذلت
نهادن گرفت و بر دعا از گمان اخلاص انداختن آغاز کرد و چون خود را بمکی محوره و کجایم اتمن یحیی المصطفی اذاعنا
سم و خوش بحدف اجابت رسید **نظم** هر که دل پاک باشد ز اعتقاد آن دلش میرد تا ذوالجلال آندهای بخود
آن خود دیگر است آنده عازان میت لان داور **و** آنده عاقل میکند چون اوقات هم دعا و هم اجابت از غایت
پس از نا امید ی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشده باشد زن زاهد را حاصل بدید آمد زاهدت دی بسیار که و میخواست
که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و چون نام او بعد از ادای عهد او بر زبان براند یک روز زن را گفت ای مونس روزگار وای غلغله
زود باش که گوهرت بهوار از صف رحم تو بحل ظهور آید و پسر زیاروی از خلوت خانه غیب بجزای شهادت خواند و من در
نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در رقیب و تمیشت او با قصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت پیاورد و در آید
اوسمی جمیل بجای آرم تا با ادب طریقت متجلی گردد و بانگ روزگار در دین برزگی عالمیقام و شیخی صاحب کرامت و الهام شود
پس او را که در حال نکاح آوردم و از ایشان اولاد و ضایع بدید و نسل بزرگت این باقی ماند و نام تو بوسید فرزند
بر صحیفه روزگار پدیدار بود **نظم** بماند نام در دوران کسی که فرزند می بخواهد پدیدار شود از آن نام صدق در کوشش نماند
که می پسندد و رت هوادش زن گفت ای فیت شفیق و ایشیح حب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب هیچ
گذاری تو نیست و لا وجود فرزند جزم که امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که زید و عمر است
کنند فی الجمله پایان این کار سپید است و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تن نشسته و مانند خیال پرستان و نادان در خطر آرزو
مید و لطف و نهایت این پند از انبی دانی **نظم** باز و دوسر ه می توان پیوست بهن و عریه کاری نمیتوان پرداخت هرگز
بتنای خام سوخته شد که روزگار یکی انجام دل نخواست و سخن تو مزاج عمل آن پاری می رود دارد که شهید در غن بر روی
دوسری خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بهشت آن **و** گفت آورده اند که مرد پاسب در محراب بازگان خانه داشت

پس مجبورت او روزگار بگذرانید باز کاران پوسته شد و روغن فروختی بدان معالجه چرب شیرین سودا انداختنی
 حکم آنکه پارس اوقاتی ستمه داشت و پوسته حب الهی در مرزعه دل سپیل میگاشت باز کاران بوی اعتقادی که بود و
 محتاج او را بر دهنه است خود گرفته و فایده تو انگری همین تواند بود که دل رویش بست آورند و ذبیره باقی از مال فانی بر دهن
بست تو انگر دل درویش خود بست آورد که مخزن در و کج درم نخواهد ماند باز کاران نیز در صفت جزا غنیت شمرده هر روز
 از ان بضاعت که به بیع و شتر ای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد چری از ان بکار برده و تقیاً
 و گونه میبنداند یک فرصتی را از ان سبوی پر شد پارس در ان سبوی میکسیت و اندیشه میکرد که با چه مقدار عمل درون
 دین ظرف جمع شده باشد آخو به تخمین دهن تصور کرد گفت اگر به درم بفروشم بهای پنج کج کوفتد توانا بخرم و این پنج ^{نیشتر}
 بزاند و هر یک دو یکچه به درم ده سال از نتایج ایشان رها بدید آید و مرا بدان انتظار کلی بدید آید بعضی بفروشم و سبای
 خود بدان در است که در انم وزن از خاندان بزرگ بخوام و نه ماه را پسری بزیاد و علم و ادب بیاورد و ما چون ضعف طفولیت
 بقوت شباب بدل کرد و آن سردنار در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرخه من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بدان تقدیر
 ادب کردن او لوازم باشد همین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا کشید و چنان در بر خیال استغرق بود که پسر که
 کشید ادب را در حضور تصور که عصا فرو آورد و سبوی شد و روغن زد و قضا را آن سبوی بالای طاقی نهاده بود و خود در زیر طاق
 چون عصا بر سبوی آمد فی الحال شکست و شد و روغن تمام بر سر و روی سومی پارسه بخت این حله خیال یکدم بکریخت این
 مثل بدان آوردم نادانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و یوک و کروشید و زرق و لعل فریفته نباید شد و گفته اند
 چون کسی اگر و کرا جفت سزد و فرزندی که از بخت ان حاصل شود کاشکی خواهد بود **نفس** اگر را با کمر زویج کردند و بخت این بچه
 شد کاشکی نام نه محو عقل باید که پس مهم خود بر خیال نهند و اندیشه خام که حکم و سوره دیونا فرمایم دارد در دل راه اند **نفس**
 سها اندیشه بختیم کرد و پسر کار را آخو چنین یا اینچنان خواهد شد قیمت معلوم شد کاینها خیالی پیش نیست هر که خواهد حکم
 مطلق همان خواهد شد زاهد نصیحت را بگوش جان قبول که از خواب غرور بیدار شد و ترک آن سخنان گرفته و دیگر در فضولی گشت
 اما چون مدتی سپری شد و زمان بجون در زندان رحم بر آمد پس نه که صورت مقبول طعنتی که در آن حسن شایع کمال داشت انطق
 بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش مع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مرتکبم آغاز نهاد و بیل طرب در گلشن شادی
 و ترنم آمد **بست** از محیط فضل پاکوهری آمد بدید زاهد بجال فرزندش دید که انواع نذر را که واقع شده بود بوفارس سپرد و شرف

بر سپهر شرع روشن آید بدیده



روز مازت مهد اور میان بر بسته کارهای یکدرا خط نسبان در کشید و همگی همت بر نشود و قوت شوکت و طراوت و نفارت
او مصروف بدشت **پست** چندان چو صبار تو کارم دم همت نکز غنچه گل خرم و خندان بدر آید روزی درش میل جام نموده
پسر را بر سپیل مبالغه به پدر سپرد و پدر بخیر آن کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب اندیار بستد عای زاهد آمد و هیچ
نوع تاخیر در آن ممکن نبود بالضرورة از خانه بیرون بایست رفت را سوی داشتند که چون از خانه بدر فرستندی خانه را باید آن
کذا شدی و بهر نوع از وفرا غمتی حاصل بجوی و در دفع موزیات و جانوران کننده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پدر گذشت
غیب شدن از خانه همان بجو و ماری بزرگ روی کهوره نهادن همان چون را سودید که نیزه صفت جوشن پوش و آن نیز ختم کینه
کوشش الفی که وقت سکون بشکل دایره متشکل گردد و خدنگ قاری که گاه کاه چون کان کجک سب بر آورد **نظم** کمی شده چو
سپهر کرد که چو نیزه درازند کمی نموده زن صفها کند آن نه ابریک و برق اندازان شده پنهان نه نه بجز لیک بر موج بیکران پیدا
قصه کهوره که میخاهد که کودک را هلاک کند در جست و ملق او را گرفته بخواری تمام بکلفه دام حبش گرفتار کرد و برکت می فطت او که
از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد و را سو در خون غلطیده بتنای آنکه کاریکو از وی صادر شده پیش زاهد
باز دوید و پنداشت که پسرش را گشته و آن آله که از خون اوست شد غضب و کانون سینه اش مشتعل گشته و جو سبکاری
روی بروزند و مانع نهاد و عقل از تیرگی و خان جفت که چون بر طمست سب تاریکی عالم کرد و روی در نقاب خاکشید پیش از نقص
تجسس حال عصار بر آسوزد و مهرهای پشت در هم شکست و برش مصدق سینه زد و گفت چون بجانه درآمد پسر را دید آریده و ماری
قوی حبه پاره پاره اینجا افتاده و حرمت از دلش بر آمد سنگ حیرت بر سینه زن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان یکف **پست**
من غم زین پس و خومه عالم داند که دل خوش پس ازین حال محلت مرا نه درینا که تنش این حادثه و لسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت
و ناله و نجات این علما کند از اسیر معدن دفع خواهد بود این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود
که بدست من رفت **پست** که خون خورم ز خجلت این غصه و خورست نه در جان دم زنا خوشی این عمل روست : کاشکی این
فرزند هرگز از عدم بوجو نیامدی و مرا یادوی انس و الفت بجوی تا سبب آن این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام رجحین کاری تا
شایسته اتفاق نیفادی و من دین که میخانه خود را بی موحی ملک کردم و پاسبان سرا و کمپان فرزند در بارانی سببی عرضت
ختم خالق چه جواب بدم و نزد ضایق چه عذر آورم طوق ملک است از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد
نظم نام من نشانه شد در محنت و ملک : ای کاشکی بجوی از نام من نشان هم زاهد درین حرکت بر خود می پچید و ازین حیرت

و غم زارینا لید که زن باز آمد و این حالت دیده کرد زبان بگشوده گفت **ع** ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانها **ع** خوشتر
ایزدی که در حال پری فرزند گرامت فرمود این بود که بجای آوردی سپاسداری و منوبت الهی که بگرگوشه ترا از زخم و کفر زنی رخصتی
چنین میست که زاهد لغوه بر آورد که ای عزیز با من این مقوله سخن مگوی **ع** که از سوال ملولیم از جواب خجل من هم میدانم که در ادای
شکر الهی منوبت و شناخت قدرت نامتناهی غفلت وزیدم و از منبج قوم شکبای که راهس بکانه مساک و **مَا أَصْبَرَ الْأَبْلَهَ**
همان تواند بود اخلاف نموده و لا بواسطه بصری و بشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در صحنه شکران سطور و حکمت تو درین حال
بدان ماند که نشی بر سر ریشتی زنند و جوحتی را از تنگ مرهم زنند **و** ملت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که نشد
زخم شمشیری و زندهش بسوزن هم زن گفت است یکوی حالا از ملات هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه
واقعت که وقت شتابکاری پیشماند و شرمساری باشد و سبکی دبی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و در و تحیل کننده از حصول
مراد محروم **و** شتاب و بدی کار اهرمیت و پیشمانی جان بخشند و نه تو همین درین دام افتاده و دری فتنه
گشت ده که پیش ازین شل این اوقات بسیار حادث شده و مانند این حادثات پشمار شده و من شنیده ام که پادشاهی از خوا
پنهان بگشت و نه و دشتش تیش سرست سوخته و بعد از است سینه اش از دخته زاهد پرسید که چگونه بعد است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود و شکار دوست پوسته بقصد صید تو سن را تا ختی و همواره کند ثط در کردن شکار
انداختی و این پادشاه را بازی بود که یک پرواز بسمع را از قد قاف فرود آوردی و از یم چکان و نرطایر در آشیانه بنر سپهر پنهان شدی
نظم چو او باز کردی پروا بال خویش ز بهت شدی سینه چرخ ریش اگر بلب آسمان تا ختی عقاب فلک پریند ختن
دشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز را بدست گرفته بشکار فرست
آهوی از پیشتر برخواست و ملک از شغف در پی او تا خت او را در نیافت و از خدم چشم جدا افتاد و برنی از ملازمان در پی میا
اما ملک چنان کرم میراند که صبا با آنکه یک طرفه العین عالمی را می کند بگردانمیر رسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را
در نمی یافت **و** راه زانرا از برون رفته پی توان برد که چون رفته در آشنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و شش بر ملک
ستولی شده مرکب به طرفین خت و آب جو بان بکاب صحرا دو کوه میشتافت بدامان کوهی رسید دید که از بالای آن
آب زلال میکید ملک جام و در برکش داشت پر دین آوله بریزر کوه بدشت و آن آب قطره قطره میچکید دران جام جمع گشت
پر شد خواست که تجرع نماید آن باز پروا بال زد و آب را با تمام بر بخت پادشاه ازان حرکت کوفته فطر گشته بار دیگر جام در بر

گوشت نالامال شد چون خومت که بسبب نند بار دیگر آن حرکت را که آن جام را بر بخت **ع** نزدیک لب آرند و چشیدن
 شاه از غایت تشنگی مضطرب شده باز بر زمین زد و دهنش را که بدارش برسد باز گشته دید و
 تشنه فی الحال مطهره آب را از خزانک بخت دو جام را پاکیزه بشت و خورست گشت و را آب بهشت و فو که مرادین آب زلال
 که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره جمع شود ندارم تو بر بالای این کوه برای از منبع این آب جام را پر کن و فو ای را که بدار
 به بالای کوه بر آید چشمه دید چون چشم بچین سخت دل قطره آب بصدرست پروان میداد و از دمای برب آب آن چشمه که عوارت
 آفتاب روی اثر که لعاب زهر آینه اش با آن چشمه مختلط باشد قطره قطره از کوه میچکد و بهشت بر کاه را غلبه که سر سیمه از کوه بیایان
 و صورت حال بوقت عرض رسیده و جام آب سرد از مطهره بشت و دلوث جام آب برب بناده بهنگ می بارد **م** خود دوی
 آب تفاز دل نشاند و آنچه ز لب خورد و ز خاک نشاند و را که بدار سوال کرد که کریم موجب چه چیز تواند بگشت و آه بهر از دل پرورد رسید
 و گفت **م** مرغیت که پیدا نمی توانم که حکایت که پنهان نمیتوانم که پس فضا جام در بختن باز آب تمام باز گفت و فو
 که بر فوات باز تا سف میخورد در حال خود که بی تخلص نور عزیز را پس چون کلام میگویم را که بدار گفت ای شایسته این باز بای عظیم از شما باز داشت
 و منی بر جمیع این ولایت ثابت ساخته اولی آن بوی گشت و گشتن تمجیل کنوی و آتش غضب با بیکین جام نسکین بوی
 و عنان نفس توست بوقت برداری باز کشیدی از سخن حکما که فرمودند **م** توست خوتندس ز اینان کش تون باز کشید
 عنان و تجاوز نفوس است جوابی که من این حرکت نامناسب پیشمانم در وقتی که پیشانی سود ندارد و در حیات این ملک
 هیچ مردمی نمی باید و تارنده بهشم داغ این حسرت بر سینه خوام داشت و چهره حالت ناخن ملک خوام خواهم **ع**
 چون کنم خود که ام خود که راتد پرست و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که این صورتها بسیار به که بخت تمجیل در دوطه غایت
 افتاده اند و از مامل و تانی کناره که در میان غراب با غرق شده **نظم** مردم بی سنگ بخود کم بود سنگ کران کوه مردم بوی
 برق سبک رابید بسی هر نفس از جاز و چون خسی هر که تمجیل بر آورد دست و سنگ جفا پای قدرش گشت زاهد گفت ای کوی
 اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات بر تکی لوی و مردمی بر زخم دلش من نهادی دانستم که درین جرم و خیانت تریک بسیار
 دارم چنانکه حکایت ایشان بر جوده عالم سطور است قطع من نیز مرقوم خواهد گشت تا هر که در کار با تمجیل و زود و از منافع و قار و سکون
 بی بهره ماند و این حکایت بشاید و این روایت استباری حاصل آید اینست و انسان کسی که فی مابین غریب کاری میافا
 رسند و فی سکر ارتکاب عملی نماید که تجربه را پیشوای خود رسد و آینه رای خور با ثبات حکما و نصیحت عقلا صیقل زنند و در همه اوقات

و ستر اینچنان نمی باید که کجند در آن میان سوی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشد شوی
 هر جانب نگاه باید داشت هر که است معتدل خوی موچون دانسته شد که دوستی و دشمنی انبای زمان است باری چندان
 باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصاحبت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جبر منفعتی باشد فرو گذارد و بروی که کار او
 انجام میاید و مصاحبت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول خویش بکار بخت تا پیم در پیمانی صلاح اندیشی و فتح باب دولت روی نماید صحت
 اشی که است طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر شد حکایت موش و کبک است **حکایت** گفت آورده
 که در پیش بردع درختی بود از بلندی از تمام اشجار بر سر آمده و بزرگی اصلت در میان درختان سرافراز گشته **پت** هر درختی که میوه دارد بود
 بوستان را از دست برکنار نه در زیر آن درخت سوراخی موشی بود جویین و محال طبع تیز دهن زو فهم که پیک تامل هزار عقده شکل می شود و بنیم
 لطف صد نوع جلد بجا میگذارد **م** فوکر بود موش چاره اندیش که دیدی حیل صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت کبک نیز خانه داشت
 و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بر نواحی آن دام نهادندی و ذی صیدی نزدیک آن درخت دمی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست
 که به جویین از انصورت غفل بوی کشان بجانب گوشت آمد و هنوز ندانست که گوشت رسیده صفتش بکف دام گرفتار شد **نفس**
 حرص است که جلد را بدام اندازد و ناله طلب حرام اندازد حرص است که جلد خلق را بشین باز دارد و جسد بدام اندازد
 القه نوش نیز طلب طعمه از سوراخ پروان آمد از روی حسیط به طرف چشم می انداخت و پیمین و پروان بالا نظری انگذ ناکاه
 چشمتن بر کبک افتاد آنکه دیده اش از شد دیدن او تاریک شد دل از جانزدونیک در کزیت او بسته دید صیاد را و می گفت و بید
 که پشت کرد زری میگرد نگاه بر یکجانب راه را سوی پید در کین او نشسته و بر توجه در کما قصد نهاده روی بدخت آورد و زاعی شده که از بالا
 درخت میل گرفتن او در دو دست و جیت بر موش غلبه کرد و هوای هر پس روی ستولی شد **پت** آه ازین برگشته که هر روز مرا
 ده بجای بنماید که باک پست است موش اندیشه که اگر پیش رویم که به مرا بگیرد و اگر باز کردم را سود من او یزد و اگر بجای قرار گیرم زاع فرود آید
 من در میان این جا چه زم و این صیرت را بچه حیت دفع کنم قصه پر غصه بود که گویم و دودای در و پیدرمان خود از که جویم **پت** ندارم
 محرمی کور اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری که ز حال کار خود پرسم حالا در مای با باز است و راه غنیت بسج و در از و انواع فتنها
 روی کش ده و راه که یز بسته با این همه دل بجای نباید داشت و دیده بر در بگذارد خلاص کاشت کساقی روز کار اگر و ختی شربت نوش مرچش
 کاهی نیز ز هر قدر با جلاوت رحمت بر این **پت** عکین شوکستی قدرت ز جام دهر که صف لطف پیدا هر دو کام در دقش و عذبات قدم
 است که نه پیشیدن خلعت و تشرب لب نشانه بخنده آرد و نه در نوشتیدن جبهه محبتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **پت** زنجار است

قلعه
 حاکم
 سلطان



کیتی تر جان دل شو غم که این جهان گای سپین چن پشه و اکنون در این دره است از سایه عقل نیست هیچ کس بگری به از استاد خود
 و هر که رای قوی در هیچ حال پشت بخود راه نبرد و خوف و حیرت پیر این دل کند و از سخن خودندان چنان فهم میشود که باطن عقاید
 که بشاید دریا باشد که اندازه و ظرف آن توان سخت و بی غوی امتحان بقدر آن توان رسید و هر چه در وی هست از سر او و خفا پدید آید
 و هر چند سیلاب با چنان برسد در حوصله وی بگذرد اثر تیرگی در او ظاهر نگردد چه اگر محنت آتشی رسد که عقل پوشاند و طلال در میان آن محیل
 که و هم ستولی کرد و از تیر فروماند و فواید بجز به و کیت پیران زنده **نظم** مرد صلب قدم نیست که از باز خود و پرده گشته بگویند
 همچو کلفت میسر بخ که طوفان بزد از جایش نه بچو کجنگ که افتد ز دم باد تلک و هر که اندیش کونا کو را بخود راه داد و دوسه بود و مکر در پناه
 او آغاز غلبان کهنای تیر او فاسد و باز اتمام و تفکر او کاسه شد چند آنچه در آینه ضمیر نگردد چون بزنگار و ساوین پراکنده و تیره شود باشد
 چهره مطلوب در آن نیست و هر چند لوح تدبیر مطهر نماید چون با نده بصیرت بر بدخیالات فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از او بخواند
 و بزرگ ورین معنی گفته **نظم** بستواری اندیشه کوش در تیر که از تیر و سوسا صبر غفلت آید و ثبات رای نماید حال کار درست
 در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تیر به از آن نیست که با کرم صبح کنم زیرا که در عین بلا بیاحت من محتاجت و چنانچه مرا
 بداد و ازین خلاصی وی بنماید او را نیز بظلمت و یاری من از آن جس نباید و اگر که به سخن مرا بکوش خرد استماع نماید و تمیز عاقلانه در بیان
 آورد بر صدق کفار من اعتماد نماید و از ابر نفاق حیدر حمل کند و از آفت مکر و تیر ویر و شست زرق و غرض پاک داند هر چه را بیک راستی
 و حقیقت بخاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کند هر یک پی لاری میگردند و دست چون بخت دشمن پی لاری نشینند آنکه موش بعد ازین
 اندیشه از یک موش رفت و پرسید که حال چیست که به آوردن چنین گفت **رب** در دنیایم خبر میداد از سوز و درون و در خشک نشسته و چشم ترا
 تنی دارم بسته بند شقت و دل سوخته آتش محنت موش گفت **رب** گفته دارم نهان بادبان دولی و فت غمت نیایم مجال فرستی که به تنبلی گفت
 آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای و توقف بایز نباید و شست موش گفت هرگز هیچ شنوده از من خبر استی استماع کند و سخن را
 در دلها فروغی نباشد بهر آنکه من همیشه بغم تو شدم و نا کامی ترا عین شادمانی شمرده و بهت من پوسته بران متصور بودی که ترا بلای
 و مضرتی روی نمودی و یکبار روز در بیهوشی یک تو ام و خاص خود در چهری تصور کردم که بیز خاص تو در دست و من بدین سبب مهربان گشته حلقه
 دوستی می جویایم **رب** این دوستی است شتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر فراست و کجاست تو پوشیده نما که من رست میگویم
 و برین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعی خود و کواه بگذرانم کجی اسو که در عقب بر کین نشسته و کجی که بر بالای درخت
 نهاده استاده هر دو قسمند آن دارند که دمار از نهادن بر آورند و هر گاه تو نیز نزدیک شدنم امید ایشان از من نفع و طمع هر یک منقطع میگردد و اگر مرا



این کرماتی و تکیه‌های خوب نصیحت‌کننده که در وی جای آری در سایه دولت تو کمریزم غرض من بحصول چو بند دوم بندای تو برسد
 و مرا هم این سودا نیک بشود هم ترا که بعد از استماع سخن بس در تامل افتاد و بدین اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوار
 این حکایات را بقدم فکر سپاید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بنیت تنگ است و کر به سر دور اندیشی
 آواز داد که سخن من بشنو و بحسن سیرت و طهارت سیرت من و اثنی باش و ملاحظت من پذیرفته تا خیر منمائی که عاقل در کار ما تردد دارد
 و در مهمات توقف جابزنه غافل شو ز کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بر حیات تو خوش میکنم تو نیز به بغای من خوش باش
 که دستکاری بر یکس از مایقهای دیگری متعلق است و دشمن من تو هست چون کشتی و کشتیان که کشتی بعد کشتیان بکنار میرسد و صدق من
 باز مایش معلوم خواهد شد و تعجب من جبهه فوت شدن فرصت است **ع** ترسم که مرگ امان ندهد تا دمی دیگر و میدانم که بر دل روشن شده
 که قول من از علق صریحیت و کردار بر کثرت راجع است و من عهد مودت بسته در عهده و فایم تو نیز درین باب سر در جنبان و کعبه بر زبان
 ران **ه** فرماست رفتی که دو چشم امیدوار به بر کوشمائی و غم ابرو نهاده ایم که به سخن موش شنیده و جلال رستی بر صفحات حال و
 دید هست و شد موش را گفت قول تو بر حق مینماید و از فحوائی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصیبت را می پذیرم و سخن باری عزیمت را که
 وَالصَّالِحُ خَيْرٌ كَبُوشِ بَانِ مِشْنُومِ از مضمون این سخن **نظم** تا صلح توان کرد در جنگ من تا نام تو ان جت ره تنگ من
 بر خلق جهان در مدارا بخت پیش آیی سبوی مهر بر سنگ من و از مضمون این سخن تجاوزه نمیکشم و امید میدارم که از جانبین همین
 این مخالفت مخلص مدید آید و مجازات و کفایت این نعت بر خود واجب کرد انم و شکر این منت را ابد الله هر التزام فایم و من نیز بجز
 که تو عهد کردی پیمان بستم و امید داری چنان است که پایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بکوی مرا چه باید کرد و با تو چه نوع میثاید
 پر خست موش گفت چون نزدیک تو ایم باید که تعظیم تمام و احترام بسزا رعایت کنی تا دشمنان بشمارده آن بر تانیکه قواعد محبت و خلوص و قنوت
 شده فاین و چنان باز کردند و من از سر فرغت بند از پای تو بردارم که قبول این معنی را التزام نمود و موش با امید داری نام پیش آمد که به
 رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را کرم پرسید و انواع ولایت و دلجوی و نوازش و مهربانی در باره او رعایت فرمود چون راس و ذراع این
 حال را مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته رجعت نمودند چون موش بحاجت که به از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و بانه
 در فکاد که خود را از بند بادی بگریختن نجات دهد با تسکینی در کار شروع میکرد که به بخت در یافت که موش در چه کار است ترسید که بند را ببرد
 سر خود کرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عنابی که رسم درستان باشد پیش گرفت و گفت زود مدلول کشتی و اعتماد بر کرم عهد حسن مروت
 تو برخلاف این بود چون بر حجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در دفاعی عهد کمالی سپیدی و در انجا زو عده دفع می اندیشی و من

دین میدارم که وفا دار نیست که در طلبه عطار روزگار یافت نشود و حسن عمو جوهریت که در خزانه زمانه موهب نباشد و فاشانی سیرعت که از
 جزای دریا نیست و نیک عمدی بشا به کیاست که کس از حقیقت او نشانی نیست **میت** و فاجوی ز کس در سخن همیشگی
 بهره طالب سیرغ و کیامی مباحش بهوش گفت حش که من چهره خال خود را بدایغ پوفای موسوم سازم و نام نیکو که بدت مدید
 حاصل که ام در جریده بد عمدان ثبت کنم دین میدارم که وفا کند سعادت است و امانت و توشه راه آخرت کیاست که خاک تیره را
 ز سار و توتیا نیست که دیده خیره را حسب نظر کواکب اندام هر جان که بوی وفا نشنیده از رویا چین محسن صفا نصیبی ندارد
 و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از دست بده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **ع** ای خاک در و سر که در مغز و فانیست که به گفت چون
 میدانی که وفات طبع عروس کمال است و حال حب و حسن جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدینگونه آراشی از لطف داری که هر کداری که در آن
 نهال فانی و بد مسیح مرغی دل برت خاسته تر نم گردد و هر خراب که از خال و فانی نباشد هیچ حسب نظر بر تو التفات بر آن نیستند
 و از اینجا گفته اند **میت** از آنکه طریق کرم و رسم و فانیست که جوهریست که شایسته مانیست و هر که از لباس و فانی عاری گردد و بعدی
 که بند و وفا نماید بد آن رسیده که بدان زن و بهمان رسیده کوش پرسید که چگونه بوده است آن **حیات** گفت آورده اند که در دوی از
 دهایی فارس معانی بود با تجربه تمام و کیاسی کلام از جام روزگار بستی شیرین چشیده و در کش کش دوران دشواری و بانی دیده **میت**
 جهان پیوده پیاد لطف و نظیفی زیر کج شیرین زبان و این و معانی زنی داشت که رویش شمع شبستان بوی و لعل شربش در شکرایی
 نقلی پرستان نقش آفرینی با صد رنگ چون نوبهار و عشو و فروشی با هزار رنگ چون روزگار **میت** که در روح مقدس رفته اند چشمت
 که آن لطافت و فنج ز صواب گشت **میت** پر و دماغان با چندان منکر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مرزعه و اقوص
امری ای الله می پاشید پیشه روزگار غدا خود نیست که سخفان و در باب منرا محروم دارد و بی میزان و ناستند از ابداع
 کارکاری و سه افزای برادر **نظم** کج روز از اندر فرسنا بر کای برستان نهند که زادنند شکو و قد و همایان را بخواهند
 نهند و پیرضای با آنکه در زرغانت بکمال موصوف بود چون اسباب آن کارنداشت عمر به پکاری و شکستگی میگذشتی روزی زرش از
 غایت فروماند کی زبان طعن بگشود که ناکی در گوشه کاش نه بر بردن و عمر عزیز در استیاج و ضیق معیشت صرف کردن آموخت خوب
 برکت است و اگر از دیوانی نه کرم الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبيب الله نیز بر گوشه آن ثبت نموده اند
 پس کسب سبب رزق باید شناخت و در ذائق حقیقی حضرت حق اصل صواب باید دانست **میت** سبب رزق است کسب و لای
 و از قی نوسبب سبب است **میت** صلاح آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی بهر نوع که تولد نوشته است آری و معانی گفت ای عمر عزیز

آنچه گفتی بصدق مقبولست و از مرتبه شهادت و غرض پردازی پروست اما من مدتی درین ده استادی که ام و اکثر و ثاقب این فرزند
مزدوران من بعد از حال که ضیاع ضایع شده و سبب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ناک مزدوری نمودن
کشیدند با خود دست نمیتوانم کرد **مرتب** ریزه ریزه خورشید خیزم بودن به بار انبارش خود نتوانم برداشت و اگر باده حریفی خستیار باشد
از مرغ خست بر بستن اولی غ در غیر وطن شهادت دشمن نیست چنانچه رو بمجی دیگر کنیم و بهر وجه که توانیم بهر پریم من از رنج فقر و
برگی تنگ آمده بود به جای جبار ضعیف شد در غریبت باشو به اتفاق که از اینجا روی بنواحی بغداد نهادند و روی در اثنای راه کوفه دانه شد
بیه درختی پناه بردند و جهت دفع حال از هر نوع سخنان در پوسته و مقان گفت ای یار کرامی محنت غنبت خستیار که غم ولایتی داریم که کسی
نیشناسد و ما را نیز با کسی شناسی نیست و میکن که مردم انوکایت مستط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح محال پشمال
ترا بر زخم فی احسن تقویم پارسه مباد که با فسون و فتنه یا به نقب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بهر جور جوی و امید کار و جوی
ایشان گشته سر از صحبت این پر فقیر بر تابی و پیرانه سرم تاب آتش هجران بسوزی و اگر عباد الهه صورتی بر بنیوال وجود گیرد خود بکافران نیست
مرتب زمرک پیم دارم ولی از آن ترسم که من بپریم و تو جان دیگران بشی زن جواب داد که این چه سختیست که بر زبان تو میگذرد
و این چه اندیشه که در خاطر تو میگذرد کتیری میکنم تا زنده باشم بهریم بچنانست بنده بهشم اگر مثل این خیالات بودی سخت سفر اختیار
نمودی و داغ مهاجرت وطن بر دل در دند نهاده ای من عهد شب اول که قدم در خانه تو نهاده ام میخوام آنرا بقیامت برسانم **مرتب**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا کوی که در از روز وفات نبود و اگر سخنانی که تا زکی همان بدم که تا طالع و سحر در روضه بدن
بکوه بشد طوطی باز از غریش گشت که تو شیرین کام فز و تا همانی ندکافی بهر من سایه کارانی افکنده دارد مرغ دل خود را بسته
دام کس نکردم اگر در سلوک سفر اخوت مرا بر تو پیشی بود خود شرط پایان رسیده بهشم و اگر در اجل مدت افتد عهد هاست
مرتب دوسه روزی که از عمر لان خواهد بود عهد من با تو هاست همان خواهد بود و همان بدین سخن خوشوقت گشت و زن بر
قانونی که ذکر رفت عهد بسته بود که مو که بخت پر بخاطر جمع سه بر زانوی یار دلجوی نهاده و خواب شد بمقارن انحال سواری بد بخا
رسید پر کبسی تازی زاده نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی کان کردی
که صبح صادق از افق ششتری طالع گشته و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زپای او افکنده پنداشتی که آفتاب جهانباب
از ورامی حجاب طاهر و لامع شده خبری چون گل سیراب و خطی خون سبیل پر سپح و تاب کوی نقاش حکمت بر پر کار ابداع دایره از
عزیز تر بر صفحه خورشید کشیده با نر میت و مقان فکر سبزه و گشتی از نواحی چشمه حیات مید **نظم** چونان زنگ

برند تابان کشید : در را چو کوی در خم چکان کشید : آن خط سبز فام که خضر است نام او : خوش بر کن ز چشمه جوان کشیده : آورده
ز شعر سید ساجان حسن : بر روی آفتاب دخت ن کشیده : زن را که دیده بر حال با حال آن سوار افتاد محبت ملک نشسته
عشق زد و کوفت و عقل که کتخدای خانه بخت زخت بر پست زبان حال برین پست آغاز کرد **پست** سوار آمدی و صید خود کردی
دل تن هم : عن صبر بگشتی بحام نفس تو من هم : از اینجا بفرز جوان در گزیت محبوبی بد گشت و صفت یزدانی بگلگون لغت
چهره در بای و اگر است و صیقل قدرت سبحانی بخور حسن ایند عارض او را روشنی دهد روی که خورشید خشان از ملک امانه شده و لغت که شکر
از غیرت او بگرفت کشتی : بری چون سیم قد چون صنوبر : همه خاشاک یکدگر گزیده : بجز از هر چشمش تر خورده : شکر از هر لبش بر خورده
لبش کوی که صولای نبات است : چو صولای نبات آب حیات است : کون جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کند اداوت شد **پست**
شکر کشید عشق و لم ترک جان گرفت : صبر گزین پای سرازیر جهان گرفت : و آن جان پر کی از ملک آن دیار بجز غم شکار پروان آمده بود و از طایفه
دور شده چون پیش بر جاده صید بکن آن شهر آشوب افتاد از کان ابروی او خند ملک دل و زلفش بسته اش رسیده تا سوار جاکرفت اگر چه
شکار که بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای ملک پری ای قبله بان اذی چه کسی اینجا چون آدی **پست** ای بویه رسیده بستان کیستی : دین
ایت نو آمده در شان کیستی : زن آه بر دزدان پرورد بر کشید و گفت ای دولت پدار از حال بخت خفته می پرسی از قصه دیده بخواه استغفار
می نمای **پست** سر می ارم که مان نیت او را : بدل دردی که درمان نیت او را : مونس بر کارم این پر کن سالت و دل سوارم متغای
اندر و طالع اسیر بنیم نیت که می بینی و سر انجام کار همین گشت همه یکنی عمری بختی میکند از دم و از زند کانی می انداخته از دم جوان گفت
ای خداداد غمزدگان وای انیس خاطر دلشده کان حیف باشد چون تو شب بازی سپهر غمی و آگاه که تو با این روی دلخوب محبت پر فروخت
اختیار کنی با چنین سرمایه حسن و جمال در رفو و فاقه روزگار گذرانی پاتاسن ترا بر سر بر عت نشاند ملک این ولایت سازم و رهت ابدال
و اعزاز تو در حاکمیت برافزارم **نظم** هر آنچه از عمر پیش رفت کورده کون روز نوبت روزی نو : پاتا از دولت در آیم
چو دولت خوش بر آمد خوش بر آیم : تو حوشل بشناسن جان دو شتم تو باقی باش تا من با ده نوشم : زن نوید وصال کشید از عهدی
که همین زمان بسته بود و فراموش کرد و پیمان چنان را بسنگ بر عهدی پوفای بگشت چون پیر او را میل خود دید گفت ای جان جهان وضعت
غبنمت بر خیز و نزدیک من آئی تا ترا سوار کنم و پیدار شدن و معازرت و قطع کنم زن سرو متان از دانه بر داشته بر روی خاک
مناد و چیت چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد در گردن محبت او زد و دین حال به خان پیدار شد سوار می دید ستاده و زنت
را و در کمر او زده و داندش بر آمد و گفت **پست** یا من دل ز دوستان برداشت : مهر دیرینه از میان برداشت : آغزای پوفای

این چاشنی است که بر اینختن و این پیرنگ است که با بدعهدی بر اینختن زن گفت پسند جوان و فسون مردم که از خوب رویان غصه
طییدن همانج واد که سیرا با ثریا جمع کردن و از جفا پیشکان چشم و فادشتن چنان باشد که رنال کل در کلین کاشتن و در
تو نشینده که گفته اند **میت** کستم ز مهر و زان رسم و فایده سوز نیکش از ماه رویان این کار کتر آید به پیر گفت از مقام ایضا
قدم نپرون نهاده و در جفا کاری بکلیه دل اندازی کشاده ترس از آنکه بکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقص در عهد بود
ع مکن که ز فو پیشمان شوی نهاده و سود زن بقول او التفات نماند جوان گفت زود بشت از جفای آید و اوق خلص یافته خود را
بر منزل حاصل کنم ملک زاده مرکب تیز رفتار ماسون نورد دریا که در کشتل تیز رو از همراهی آن باز می ماند و هم تیز کرد تیز کامی و روانی یافت
نظم چو شک عاشقان کلکون و شش و نه جهان پاتراشید ز خرد و پاک بختن توانستی که چون برق ییستی از حد و غربت شرق
در انحراف تا ختن گرفت و یک چشم زدن از دیده دهقان غیب شد بپاره با وجود ندانست غربت و محنت مفارقت در عقب روان شد
در پند ان راه سپرسند و اذنی میروند و با خود ندیده میکرد که عهد زانرا بقای نباشد **دع** ذکر همن مالهت و فاء بر سخن دی اعتنا
ترک وطن لوف و سکن معهود خو کوم حاله روی باز گشتن دارم و نه راه از پی او رفتن تا عقیبت کامن بجای انجامد و خات کار ببارسد
میت میروم در پی ل کرد جهان بی سر و پا چکنم کار مرا پا و سهری پیدایت اما چون مقدار رسد فرسخ راه فتنه شد بچشمه آب و سینه
درختی رسیدند و محبوب کوفته شده و جواز این اثر طلال بید آمده گفتند عتی پیر ایم و بعد از آنکه کج باردیکر براه در ایم پس از مرکب
پیاو شدند و پناه بیدخت آوردند زمانی بلب آب نشسته اند به باب بجای در پوشش جوان نهشتای وی مکن موی شکنی اند بر
با دیده گشت ده طره غایب بار جوی خسار کلرنگ یا چون جبهت بر صفی یاسمین معاینه دیده میگفت **میت** زلف شکنی صلهات بر روی کلون
می ندانم روز و شب باید که چون بسته اند و آن نگار شوه که در قات و فریاد آن سپهر که در کسنا حسن نهالی بجواز شخ طوبی زده تر نظر افکنده
و سر فزونی آن سر و ناز و دولواری آتش طنا ز شاده که این پست ادیکو **میت** نخل لای تر یا رب چه روزن بسته اند صد هزاران تارگی
بر یکدیگر چون بسته اند و در نهایی این مقالات زن دهقا را متقاضی طبعیت که پان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند بجهت رعایت
حالت این زن درخت دوز شد خود را بکن پرشه که نزدیک چشمه بود سینه منور بکن پرشه نارسیده شیر شزه که اسد در غار سما از هیبت او
کام توانستی نهاد و نور در کن رسید از پنجه او و دم نیارستی **نظم** همی آمد جوشن بستن ان سیر چرخ از سمش کز لیل و نیش ناخان ره را
برینغ ناب چون ناب لعل چشم شیر بروی فادان همان بجو و پرشه آوردن همان چوان چون صدی غمیدن شیر شینه و پرشه کشیدن دلبر شیا
وید فی الحال خود را بر پشت افکند و راه پان گرفت **ع** بلا را دید و روانی را بر تافت ملک زاده از مزل جان مرکب بناخت و از قفا

میگزیت و محبوب بچال شیر گرفتار گشته شخی که در روز پوفای کشته نبوسید روع هر کسی آن در وقت کار گشت **در**
پرومقان از پی ایشان افتاد خیزان با چشمه رسید ازین اثری نه پذیرد بر کشید و میگفت **د** در داکرت یار دلم باز کرد
صد عذبتش را دیکم را وفا کرده پس از زمان وصال بر اندیشید و حالت اقبال را بخاطر گذرانیده زارین لید و قطرات حسرت میبارید
ه چند روزی نبد که ما را در رستبان وصل چون کل بیل محال خنده و گفتار لبخند در رخ که لغات انوار موصلت بظلمات انوار
مفاقت مبدل شد و بهار خوشدلی رحمت هجوم سموم خزان پنهانی محنت نالگو گشت **نظم** دیر روز وصال جان افروزی
امروز چنین ذاق عالم سوزی **ا** فوسر که در دست عمرم ایام **ا** آنرا روزی نویسد این را روزی **ا** بعد از گریه بسیار و ناله پشیمانی محبوب
که بجانب پیشه میرود پی محابایی در پی روان شده در محلی رسید که شیشه شکم او را دریده بود بعضی از حشمت حورده و رفته پیرا زشت هده احوال
بر سیم گشت داشت که شومی پوفای بوی رسید بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی دو گزیت و بر محنت وی و غریب
بگویت **ه** زب ناله اش بر تریا رسید **ا** زمرگان شرکش بدیاری رسید **ا** و فایده این مثل نشت که هر که سر رشته و فاد ز دست بگذارد
بند عقوبت بر پای دل نماند باشد و طوق بدار کردن جان افکنده **ه** پوفای هر کجاست افکنده **ا** محبت آنجایی اویران کند
بوش گفت من دانسته ام که نفاق و حیلت با خلاف کریمان و عبادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع محبت و فواید محبت تو همین زمان
بن کسید و طمع دشمن بین دوستی تو از منقطع گشته بودت آن را بجز است که کافات آن واجب شرم و بندای تو بگتیم اما مرا
فکری دست **ا** است و اندیشه روی نموده غبار آن دغدغه از پیش دیده تیرم مرتفع نشو ممکن نیست که تمام عقده های تو گت ده تواند شد
که به گفت چنان می نماید که از جانب من خدشه داری و حال آنکه من با تو پیمان رفعت بسته ام و دختر ندت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف
عهد و شقاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما به فوه گذار که قانون مخالفت مبدی آیین غیبت قدیم برداشته است
و بتوقع وفا داری و طمع حق گذاری سوگند گشته کرد و منقبت حیدر مکر کرد و جلال ناقب آینه محاسن خود را بر نگار فریب و عذر ناقص و معیوب
کردان **ع** حشمت آینه دل که صفا از همه برتر **ا** در خوب سیرت نیکو سیرت پیکر گشته متطف که از کسی پند قدم در میدان اخلاص نمانده بای
دوستی احقاص با وج سپهر رسد و نهال مرد می مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در صمیمیتش دغدغه وحشتی برتر
و خدشه شبنمی در خاطرش بر می آید فی الحال محکوم کرده دیگر باز اندیشه از پیرامون عرضه خیال بگذرد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد بگوید
متعلقه تاکید یافته و بیاید شناخت که عاقبت پوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر روز و نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر اویران کند
و خلف و عده یک سر زندگانی باندک وقتی بر اندازد **نظم** چون درخت آدمی پنج عهد **ا** بیخ را تیمار می باید بچسبد **ا**

عند فاسد پنج پوسیده شود و ز شمار لطف بریده شود نقص شاق عمود از حقیقت حفظ سو کند وفا کار تعقیب و من سید و ام
که تو بحق و فادری مقدمات از از فرو گذاری عمده که بسته در شکست آن بکوشی موش گفت هر کس که در وفای تو سو کند بشکند
جان و دوش بزم حوادث و کنار باد اما آنچه از خجالت خاطر با تو گفتم مرا در مقام تانی تا مل دارد و اگر نه حالت که من بعد وفا کنم و ترا این
بند داری ندیم که گفت مضمون خاطر خود باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن کرم و پایه خود و اندازه دانش معلوم کنم موش گفت اندیشه
انت که دوستان در نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی غرض و بی منفعت و با کمال بیاب محبت
و سوالات گردانند ویم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطاع و اعراض طرح صحبت افکنند و طایفه اول که بعضای عقیدت و خصوصیت اشتیاق
ابواب محبت بگشاید در همه حال اعتماد است و به وقت ازین ان ایمن توان زیست و در باب طلی که نمایند از دوش دانش
مخوف باشد **نظم** دست بجهدم رحمت رسان و زنده را کن سخن گمان زهر ترا دست چه داند گمرا عیب ترا دست
چه داند منزه اما آنها که بضرورت و سستی را سپردن دفع خدر خسته باشند با وسوسه جوب جبر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یکپاره نخواهد
گاه در مرتبه مباحث بطن طبع بگسترانند و گاه در مملکت و مخفی لغت بنظر ان التفاتی بیاب یا بکنند **شعر** که دوستی گستر چون شبنم و زهر
که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مذهب زهر که همیشه بعضی از صاحبان چنین کس در توقف دارد و پیکار کی ز نام آساید خود بکف منتهی در
بگذارد بلکه در خفتن و تهاش بعد از لطف تسک میجوید و بتدریج از پی رفته از اسرار انجانی میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که سبب نفس
به حال لازم است و چون برین سوال سکوت کند هم بقلب مدوت مذکور گردد و دوم بمرتبت رای و رویت مشهور گردد و من با تو بهرین پنج
که گفته شد عمل نمایم رای ترا که مشکف شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خویش نیز
ببالغه تمام خواهم نمود چه محافظت من از تو زیاده است که از انظار یقه که با تمام تو از قصد ایشان این کستم و قبول با تو برای زده و دفع ایشان
فرض شناختم و ملائمتی که از طرف تو است هذفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت لاجئون برین فرضیه است که نظر در قیامت کار کنم و
پیکار جنب جزم و پیش اندیشی را فرو گذارم که گفته اند **نظم** در استحکام کار خویش میکوش کن قانون حکمت را بسپارش حکمی که کار برین
ساز و بنا عقل را با بسازد که بگفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا لجه و من پایه ترا در خوردندی این غایت نمیدانم و قدر دانش
و من تو بدین وجه بنیشتناختم و مرا ازین سخن بهر مند گردانیدی و فایده ابواب تجربه و یکت بدست من باز دادی اکنون بخوانم که اعلام
فرمای از انصورت که نم بند من گشاده شود و تو بکلماتی تغییر نمای که بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **ع** مرکب در دست
در نهش مقرر کرده اند خیال من نیست که بندای ترا یرم و یک عقد که اصل البت از برای کوه جان خود نگاه دارم و فرصتی طبعم که ترا کار می



از قصد من فریضه تریش آید و بمن توانی پرداخت و فراغت انت بهشت که رنجی بمن رسد فی پس آن عقده را بنزهرم تا ترا از بند و مراند
کند
خاصی روی نموده باشد که به دهنست که موش در کار خود کامل است و بطن و فریب از راه نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه را منی شد موشی عقده
برید و یکی که عده بجور قتل کند است و انت بهشت با بن بیان رسد چند آنکه عنقای سحر در قی مشرق پرور از آمد و بال نور گستر خوش
بر اطراف عالم بکشد و **دست** فلک تیغ مهر از میان بکشید **د** شبی تیره و من از در کشید **د** صیاد از دور بدید آمد موش گفت وقت
انت که از عهده عهد برون آیم و آنچه من شده بجوم تمامی ادا کنم که به را چون نظر بر صیاد افتاد ملک خود را بقیق که انت قتل میکشید
که موش عقده آخر را برید که به را از هول جان یاد موش نیامد پای کشتن بر سر دخت رفت موش از چنان در طه خاصیت فیت در سر
خوید صیاد در شتهای دام گشته دید حیرت بردستولی گشته بقیه را بر داشت و نا امید باز گشته زمانی بر آمد موش سه از سوراخ پروان که
که به را از دور دید ترسید که نزدیک رود آواز دلگو که نا دیده مکن چو دیده باشی را احزن از چو امینهای اجباب از چه دور و اداری گزین
که دوست عزیز بهشت آورده برای ولاد و صاحب خود ذخیره نفیس حاصل که پشته آبی تا کفایت نیکی ترا بروت خوش بیا آورم و می دان
مردی و مردانی خود را بخوبی ترین وجهی به کنی من نمیدانم که عذر الطاف بکدام زبان خواهم و شکر کثرت شفاق و عطف ترا بکدام
اداکم **د** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل که عهده پروان آمدن توانم این انعام را موش همچنان بر جوشی طعنه میگوید
و از حسرت صحبت پهلوتی که روی بجانب وحدت و وحشت می بندد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید هذا زمان الحقوق
لاوان الحقوق **د** و باور از حین یکف که در پا کشته اند **نظم** روزگار است که از غایت پهلود و نیست مکن که کسی اسیر زمان باشد
چشم نیکی که در ایم معبدی که در ده کسی بر بکند غایت حسن باشد **د** مرا بر خط آن میکند که زمان خلوت و روزگار فراغت و من
این سه صحبت کسی ندارم و رسم خیالت با انبای زمان خود میکند **رمع** که مدمم آرزو کند مدم خوش که به گفت مکن و دید از این
در بن مدار و حق رستی و حست آشنای ضایع کردان که هر که بچید بسیار دوستی بدست آورد و بی جویی همان از دایره محبت پروان گذارد
و از نتایج یاران محروم ماند و دیگر یاران از دنیا امید شده ترک محبت بکرد **د** کسی ان که حست کم **د** بدتر از آنکه گفت بگذارد
و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا منت زندگانی حاصل عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود
و بشاق مودتی که بسته ام از حضرت نقض محروس خواهد ماند و توان شنید نسیم دفا و عهد قدیم **د** زهر کلی که دما قیامت از کلی **د** و مادامی
که عمر من بقیست حقوق ترا از موش نخواهم کرد و در باب کفایت عمل نه جهان و اگر ام جدیدی که امکان دارد بسزدول خواهم **د**
شکر گشت که همچو کل تو بر نیت **د** سوخته شده ام بعد زبان میگویم **د** هر چند که به از بنوع سخنان در میان آورد و مکندهای عظیم یا کرد و خوا

تاجاب مجانب از پیش بر دار و راه موصلت کشاده گرداند البته خجسته و شوش جواب داد که هرگاه عداوتی عارضی باشد
 بجز و آمیختگی و مطلق که از جانبین بدید آمد مرتفع می تواند شد و در انخل سبط و مجازت از عیوب محبوب نمی افتد اما چون دشمنی
 باشد اگر چه بظ هر بنای دوستی را از تغاع دهند بران اعتماد توان کرد و از کجا بدشت و مرقت احوال دقیقه فروشان که نشت که حضرت آن
 پیر است پس همان که چون نسبت جنیت در میان نیست تو دل از صحبت من بردار که من خود از آشنای تو گریزانم و هر که با غیر حسن خود در میسند
 بدو آن رسد که بدان غوک رسید که بر پدید که چگونه به است آن **حکایت** گفت آورده اند که عویشی برب چشمه وطن گرفته بود در پای دشتی منزل
 خسته و غمگین نزد در میان آب بر پیر و کاههای کبک سوا بکنار چشمه می آمد روزی برب آمد و بنزد و کاهش صدای میکرد و از خود میلی هزار دستان بر خسته
 باو از ناخوش مرغ دلدار از نفس تن میرسانید **حکایت** اگر چه صورت دل آزار نماندیم داشت دلی وصول او در کمال شوقی بود و در کمال شوقش
 گوشه مقام خود و منزل مشغول بود و خواست پروان آید نغمه شور انگیز غوک شنید متحیر شد با همک تاش می خواننده پروان آمد و بسام نغمات او
 مشغول شد و دستی بر هم میزد و سری میجنبانید غوک آن اطوار که نمودار ترین کهنه سینو و خوش آمد باو از موش طرح کشای افکنند زبان خود او را
 از محبت خشن منع میکرد و هوا طبع او را بر تنبت موش میراث الفصه با هم خوش بر آمده همواره صاحب بخندی و حکایات خوش دروایا
 دلکش بر یکدیگر خواندندی **عظم** نزد دل یکدیگر می خستند و در نه سیدی خستند غوک نزد موش دل داد و یکدیگر پنج سار قصه
 یاد آمدی خوش نطق از دل تن دوستی بسنی نطق از بی الغیبت موش روزی غوک گفت من وقتها میخوام که با تو راز گویم
 و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در انخل در زیر آب قرار داری **حکایت** آنجا که توی آمدن من شکل و چاکه منم نه از شکل دل چند آنچه نغمه میزنم
 از آب نشنوی هر چند آواز میکنم از غوغای کوه و کان دیگر استماع نمیکنی حبه باید که چون من برب آب آیم تو توقف شوی و بی آنکه نغمه زخم از آینه
 من آگاه کردی غوک گفت رست میگوی من باره دین اندیشه افشاده ام که اگر یادم برب آب آیم من در تن چشمه چگونه آگاه شوم و از عمده پنهان را که
 برای دیدن من کشید چپ ن پروان آیم و کاه بشد که من بیدار سوخ می آیم و تو از جانب دیگر پروان رفته مدتی مشغول باشم خواستم که از بغضی شدم
 با تو درین منم تو خود بگرمستی که داری اینصورت ظاهر کردی و بصفا باطن کنون ضمیر مرا طاهر خنکی کنون تدبیر این قصه هم تعلق بود و در
 مع ذلک لطیف تو همه فکر کو کند موش گفت مرا سر رشته تدبیری بدست افشاده و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم بگردانی
 تو بندم و سر دیگر در پای خود محکم زخم تا چون برب آب آیم و رشته بچینم تو از حال من وقف کردی و اگر تو نیز بدو زاویه من تشبیه
 آوری هم تخریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین بر پنج قرار دادند و عقد صحبت برین رشته استیقام تا هم پست همواره از حال هم خبر بگویند
 روزی موش برب آب آمد تا غوک را طلبید و صحبتی افکنند تا که زانوی چون بانی که ان از هوا در آمد و موش را بر داشت و روی میالانها

رشته که در پی موشن لگوک از قهوه یا برآورد و چون سر رشته در پای غوک حکم بود در موکس کون شد زاع میرفت و موشن را در مغاک
 و پایان تر از آن غوک کون را و نکته مردمان آن نقش بر العجب میدیدند و بر سپیل طعن و طنز میگفت عجب ولایت که زاع بر خلاف
 غوک و آشکار که و هرگز غوک شکار زاع بزه غوک فریاد میکرد که حالی هم غوک شکار زاع میت ولیکن از شومی صحبت موش بدین بگفتا شده
 و هزار چندین سینه ای گیت که بغیر جنس محب کرد و بی فغان از ازارنا جنس ای فغان و منشین بند جو بند ای همان و ایراد این مثل
 فایده دارد که کسی را بغیر جنس خود نباید پوست تا چون غوک برشته بلا و نکته نشود و مرا خود اعیان آن میت که جنس خود را دینم تا با جنس
نظم تو غزلت جوی و راز انجن بپوش رفیق خوشتن هم خوشتن بپوش ز غزلت مرغان کشت بسمخ و بکلیغ است
 خوانندش بسمیغ که به گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بهت حال آنکه خلق چرا کردی و تبسرد و خلق صید خود کرد پسیدی چون
 پای بند دوستی شدم رشته موصلت قطع میکنی طرح مهاجرت می افکنی **نظم** ساقی بونا سر بکوت دی چون شدم جام زلف بنام
 چون در و جگر خواستی لواء آخر اول می صمیم چو اسید لوی موش جواب داد که در انخل مرا با تو احتیاج بود عاقل اگر در برخی افند که خدام از آن
 با تمام دشمن اسید توان داشت برآینه کرد و تلفت برآید و در اظهار آثار محبت کوشد پس از آن اگر ضرری زد تصور کند از صحبت او چنان باید و آنجا
 نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و اسبک بر چنانچه بچکان بهایم برای شیر از پی در آن دوند و چون از شیر خوردن فارغ شدند
 بی سابقه حشمتی مونس است زادت بهارند و هیچ خوردند را بر عداوت حمل کنند اما چون فایده منقطع گشت ترک موصلت به خواب نزدیکتر
 بینمایند **نظم** هر که از فایده میرسد دیدن او رحمت جان دوست و اگر از فایده نتوان گرفت صحبت او را ضرر حاصل است
 و از آنکه اصل خلقت من و تو بر مساودت رشته شده است و آوازه دشمنی با سماع رسید و در طباع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت
 جزه رو شدن حاجتی حادث گشته باشد چند انگه میخواند و آن را زاده و زنی توان نهاد که چون عرض از میان برخیزد و برآید بخوار
 باز در چنانچه آب مادامی که بر سر آتش داری کرم باشد یا چون از آتش باز گیر می همان سرد کرد که به هر کس داند که هیچ دشمنی
 موش را زیان کار تر از آن که به نیت و من ترا بخورد هیچ کشتی قیامت نام جز آنکه میخواهی که از خون من بنشینا شربی ترتیب کنی و گشت
 را بجای نهاد بکار بری و بهیچ تاویل نشاید که من تو فریخته شوم و بدوستی تو مستظهر گردم **مع** که به را با موش کی فیه است مهر دوری
 که به گفت این سخنان از روی جدیگوی یا فی نفس الامر منزل و مطایفه یعنی موشن و آب **لوع** در جاسازی چه بای بازی باشد و این سخن از
 روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که بسبب آن نزدیکی است که ناتوانی چون من از صحبت توانای چون تو اضر از کند و مردی جز از معاود
 دشمن قادر بر پرهیزد اگر بخواهد این اتفاق افتد زنی رسدش که بهیچ مرم علاج نپذیرد **و** بران گفته که همیشه سبزه چنانچه

که مرکز بر خیزد حاصلت وقت در آن می بینم که از تو بر خیزد باشد و تو از میان می آید من تو صفای عقیدت معتبر است و بنای حق
 برش در روحانی و تعارف حیاتی بهتر است **مرت** چون بیان من از قربت جانی باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین مقدار
 باید نمود که اجتماع محبت نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال که به اضطراب آغاز کند و جوئی مشتمل بر آب دیده و فزونی منظوم بر سوزینه
 طاهر گردانیده گفت **نظم** زخم بریدن یار پند ناگانی چه است عادت و روان مرا چه تاوانست شبین مفارقت جان من چون چگونه بود
 بجان دوست که بجزان نهر چینه است برینکه یکدیگر را دوا داد کردند و هر یک روی بی خود نهادند و خود را در روشن رازی ازین حکایت فایده آ
 گرفت صبح با دشمن بوقت حجت فوت کنند و پس از حصول عرض از مراعات جانب بدقیق حیل تسکین استیجاری از ایشان در ادم فحش
 کشید و بوسیله محبت ایمن شد و بوقت محال از عهده عهد پروان آمده آداب عزم دور اندیشی بجای آورد اگر صاحب خود و کیست و از باب
 فطنت و ذریتین تجارت را نمود و از غرام خویش گردانید و در تقدیم مهلت این اشکات را مقتضای ای خود سازد هر آینه مفاخر
 و خاتم کارش این بزمیت و دستکاری مقرر و متصل باشد و سعادت حاصل و کرامت اصل روزگار فرخنده آثارش حاصل و سوسل گردد **نظم**
 هر آنکس که کند پروی بل خود بهیچ وجه مالی کمال او نرسد باب تجربه چون که فتنه نباشد غبار نقص بر وی کمال او نرسد بنای فتنه
 برهنه عزم نهند ضل بر تبه جاه وصال او نرسد **باب هشتم در حیرت کردن ارباب حقد و عثماد و اکنون تیری را می جهان آرای حکیم**
 فرخنده رای گفت **مرت** ای صبح اخین بر تپا صدق صفای وی چو عقل اولین تا به فضل و هنر بنظر از وصت عیب بر او بوجی از
 شک ریب و پان فرمای مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او کردند و از هیچ جانب راه گیر نیابد و هم خاص منور باشد و او بکنی
 از ایشان استعجابسته قاعده صلح را تمیید دهد و بعد مصالحت او از حضرت دیگران برهد و از خطرات موفت و فتنه فتنه ایمن گردد و عهد خود را
 در انوا قه با دشمن بوفارسینده خود را از وصیانت نماید و دیگر عزم و میان خود از کد و اباقات اصل فخر و نجات برسد اکنون التماس اندازد
 که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احترام و جناب بیکو تر یا نبه و خستند بهتر و اگر کسی از ایشان که دستالت بر آید و داعیه
 طاعت سرزند بران التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد بر من گفت **مرت** ای چو دهم از فتنه از نیش و در برین
 وی چو عقل از ابتدای از نیش کار دان هر که بغض و قدس منظر باشد و بعد عقل کل مشک بود هر آینه در کار احتیاطی تا سر و جیب
 و در موضع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر بیکو شناسد و بر پوشیده نماند که از دوست آزرده و درین دیده پهلوتی کردن است
 نزد بیکر است و از مکان مکر کینه کوشش و غدر کند نه ای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خاطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت
 اعتقاد و پیشم خود معینه پند و غافل دل خود و غرضه ضمیر و بنظر بصیرت شده نماید **مرت** چو آزرده شد خشم ایمن مباش

درمشیده ز دست قصه خویش گراون را آید بطن خوش در آفرینی محنت از وی گشتی و هر که از اهل کینه عادت عدم کرده باشد
باید که از اهل محلی بگوید لب زد و بگوید زبانی و تاضیف فریخته کرد و جنب ستیاری و سپرداری و عفت اندیشی نزد گذارد و چه اگر ضایف
این معنی از وی در وجود اید تیرافت را از جان مدنی ساخته باشد و آتش طبار در سینه برافروخته ایمنی از خضم محتمای بسیار آورد **ع** تخم غنمت
هر که کار در پنج دل را آورد و از جمله حکایات که درین باب بر دفتر خاطر او لالاباب مرقوم شده حکایتان بدین و قمره مرتبه جالی و فرید
کالی دارد و شاید پرسید چگونه فیه است **حکایت** گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همی عالی و رای روشن قصر رفیع
سخت را بسی سحر شوکت بقعه ساک رسیده و بنای وسیع الغضای کرت ابد و مندر حشت از دوزخ فلک الافلاک گزیده
میر ملک کوکب است جمشید تخت ملک مرتبه ماه خورشید تخت و با مرغی که او را قمره میگفتند اسم نام داشت و آن مرغی بود جسور کمال
و نطق و گشتی و صورت متنوع و بنیات زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و یو ابا بی شیرین و شبنمای رنگین او منبسط گشتی **نظم**
سخنمای زپای رنگین خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است کسی اگر بنها بود بهر دست کندش بزرگان ثمان پسند قصا
قمره در کوشک پیخته سارده بچه پروان آورد ملک از غایت و شکی فرمود تا در عهد آن بچه غایت جدی می آوردند و هر روز پاوت را پیر می
انواع نجابت از ناصیه او تابان و شمع سعادت بر صفحات حال درخشان **میر** می برای چه سپهر کمال طالع شد که کس ندیده
چنان مادر هزاران سال خسته طالع و روشن دل مبارک پی فرشته طاعت یک اختر و ماهیون فال از آن منال شرف نازده
روشن ملک چنانکه تازه شود بر کعبه بادشال چند آنچه بچه قمره می لیدت هزاره نیز نشود نهای می یافت وایت ن با یکدیگر العنقی عظیم
اشاره بود پوسته ملک زاده با آن رنگ بازی کردی و هر روز قمره بگوها برشته رفتی و از میو ما که مردم از آنده انستدی و اگر انستدی
بدان رسیدن نتوانستدی و عدد آوردی یکی امک زاده دادی و دیگر را بچه خود خرابندی کوکان متلدز کشته بشط و غنبت
بمخوردند و از صفات آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان شده یرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بیا لیدند **میر**
گشته سر بند نشود نهای خویش چون سبزه تر از اثر فضل مبارک و قمره بوسید آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و عفت
بعثت قرب منزلت می افزود یکجندی برین بگذشت و زمانه بسی سفید سپید و بلبل هزار در نوبت روزی قمره غایب بود بچه او در کنار
ش هزاره جنت و هر چه خوشی دست او را ریش گردانید شش ششم هزاره در اشتغال آمده بغناب حفت و مدت اکلنده تا کنگ
در چشم مردی و عروت زده حق صحبت و الفت قدیم را بر باد داده پای او را گرفته که در سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال
با خاک برآبر گشت و در کجی با خاک و ناچر شد **میر** درینا که شخ کلی نوبت گفته و در بخت از دست باد خستدانی

چون قبره باز آمد و بچه خود را کشته دیدیم بود که مزاج روشش از نفس قالب پرواز کند از مول انوار الله نمودار فرغ ابر در پیش
 بید آمد و از وقوع انظار اثر اندوه در سینه اش کالفتش فی الحیر جاگیر شد و فریاد فیه آه بمنزل راه رسید گفت پت
 ده که کل روشنی چشم عالم بین نماند برک عیش و شادمانی در دل عکسین نماند بعد از جوع بسیار و فرغ پشمار با خود اندیشید
 این تشبیهات و افروخته و تسامع فرانت ابو غای محنت تو افروخته ترا دین خاری بکسر و یواری کشیانه باید خست یا حرم را
 سلطان چه کار داری بترسیت بچه خود مشغول بید شد با تا بکی سپرد پادشاه چو مشغول شوی اگر بگوشت و توشت خود قناعت میداشتی
 امروز بدین بخت کشته این عفت غصه نمیکشیدی حکما گفته اند پی کسی که صحبت جباران در ماند که ز نام عهد ایشان بیست
 ست بود و بنای فای ایشان قوی صنیف افتاده همیشه رخسار مروت را به سیخ خورشید دارند و سر حتم فتوت را بجا کبد
 و انصافی باشند سازنده اخلاص من و من صحت نزدیک ایشان حرمی دارد و نه سابق خدمت و رابطه طارست قدر قیمتی پت
 برای خدمت انکس نشانه حق خدمت مکن اوقات خود ضایع کنه عزت و دست عفو جرایم را که صفت آزاده مرد است
 در نه ب اشقام نار و او حرم شناسد و حق شناسی که سمت اهل کوراست در شرع کثرت جبار و باح پندارند اخوان جمعی که سوابق
 خدمت مخلصان و امورش کنند چه فایده توان گرفت و در طارست کروی که رابطه محبت بی غرض از ازیاد بگذرانند چه سر بانه حوال
 تو انکد شعر حیفست که در زمره مردان بر شین نام او را که حق صحبت یاران نشاسد و من بقوی در اینجا ام که در جانب خود از کتاب کارای
 بزرگرا حقیر شمارند و از طرف دیگران اندک سوار سپاه شمارند ~~چون~~ در اینتر باز نماند مگر منری است ترا عجب عظیمش خوانند
 باری فرصت مجازات و زمان کافات فوت نخواهم کرد و تا کنه بچه خود را این عالم پر محرم استکار خود بخوار که مراد بخشین و خوش و قرین
 خویش بی محبی بکشت و بخوار و بمنزله را بی سببی پاک کرد و باز بخویم قرار نخواهم گرفت پت پیکو نهم مهر و آذرم راه بچونش آورم
 کینه گرم راه پس انکه بی محابا بروی ملک زاده جنت چشم جهان بین آن قره العین سلطنت را بر کنده پرواز نمود و بر کنده
 کوئیک نشست خبرت رسید برای چشم پر کربها که دو عزت که بخت مرغ را در دام فریب آورد و در نفس با مجوس سازد و آنچه
 سزای دست بقیدم رساند بزرگ کوئیک درآمد و در برابر قبره بیت و کعبه ای مونس در کنار دین بالا بر برای که بجان اینی مزاج
 کرد دست جو شکست خطای فرتت حالا محبت برابر هم من و نهال عیش مرا پڑ مرده سز قبره گفت نمی ملک نیست فرمان تو
 بر بکنان فرض است اما مدتی در نامل سرگردان شده متبسم حد این اندیشه رسیدم که بقیه عمر کعبه مال و قبله اقبال جود رکابش
 باید شناخت و مرکب است جود رحمت طارست این حضرت نشاید تاخت و کمان بوج که در سایه عنایت تو چون کبوتر حرم و رف

سیم
 ۲

سیم



و فارغ بال توانم بود و در عروست معنی نموده بمرتبه صفا تو انم رسید اکنون که خون سپرم در حرم سلطنت چون خون حیوان
ساح داشت چگونگی مراد زوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر راستی که جان شیرین را غرض است یک زن احوال من
گرفتمی ولیکن **سبح** معنی که رسید کرد و از دم من بعد بدانه کی شود ام لا یدلغ المؤمن من حجة واحد منین بعت پسته
و مردی که باید که یک چهره او با رنایا و از زخم جانوری دوبار کردند نشیند این نشان را که با عیال گفت اند **سبح** من حجاب
المحرب حلت به الثمارة و نیز بر ضمیر ملک روشن است که مجرم را این نباید زیست که اگر در عقوبتی عیال تو قفسی رود عذاب
مستوجب خواهد بود و اگر ببا عدت بخت از آن بچند اولاد و اخفاء و یرا تمنی نکال او بپایستدن و خواری عقاب و و پاشتن باید دید
چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طبیعت روزگار نصیب مجازات را منتظمین چنانکه پسر ملک با کچ من عذری
اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی زب غرسمکاری جوعه نباشد و بخار بابت کتوف
و در چمن اعمال نهال پیدا نباشد و ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد **است** ابمی که تخم حفظ کاشت و طرح شکر نباید داشت
و ملک که حکایت داناد و در دوزان استماع کرده و رسیدن مکافات بزدان بسع شریف رسید ملک پرسید که چگونه بخت آن
مکات گفت آورده اند که در شهر دوز درویشی بود با صفاق پیونده و آداب ستود و نهال اقبال افش باز مار
مکارم اوصاف و محاسن عادات پرست بواکله که دل داشت بقیق معرفت انا و داناد که گفتندی و انا مال شهر اورد
دوست داشتندی **است** او را که کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان بشد و هم مرهم دل و وقتی از اوقات متوجه
زیارت بیت احوال شد و بی رفیق و همدی روی براه آورد و در دوزان بوی رسیدند و بجان آنکه با وی مال است قصد کشتن
او کردند و داناد که گفت با من از مال یا چند ان چیزی نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما بدین مقدار حوصل میشود مضایقه
نیت مال بیری و مرا بگذارد تا بطریق توکل و تجرید این راه ببرم و دیده افکار کشیده را از خاک استان حرم توتیای کشم
است روم بگوی دی سر بر استان کلیم غبار خاکدش توتیای دیده کنم در دوزان پرجم بدان سخن التفات نماند و بقتل
وی شمشیر کشیدند و پیاپی راه تخریب و از هر طرف مینگریت چنانچه رسم فرودمانه کان باشد و وی مددکاری صحبت و دان سپیدی
پر حشمت و سخاوت با اهل بیت شغنی نظر وی در نیامد که اگر بزرگوار است ن جوقی کلکان می پریدند و داناد که او را که ای
کلکان درین پابان بخت ستمکاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم انخبات کسی از حال من خبر ندارد و شایسته من از پنجاعت
بخواید و خون من از زیتان باز طیبید و در دوزان بچند بند و گفتند چه نام داری گفت داناد که گفتند باری می تو از دوزان می خبر

ما را معلوم شد که تو سقین و هر که عقل نیست کشتن او زیاده و بالی ندارد و نادل گفت سَوْفَ تَرَىٰ إِذَا انْجَلَىٰ الْعِبَادُ وَرَبِّي كُنْهُ از کائنات
 بکوشش شام و میخوام و شمه از مجازات عمل منظر شما در حق آورم و لیکن کردی که صحت صَمُّ بَكْمَ عَمِّي فَهَمْ لَا يَرْجِعُونَ لازم ذات
 ایشانست از معنی خبر دارند **مت** اگر کوشش دارد خداوند بشویش ایشان سخنند خوش آید بکوشش چنانچه نادل میگفت کوشش پیش
 ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و بهره بصیرت ایشان شده جلوات حال حقیقت حق نمود و او را بکشت شد و بکشت بر دین چون خبر
 کشتن او با اهل شهر رسید طول کشید و بر فوات او تا سفها خوردند و پوسته طالب و بودندی که کشتند و در پای بند آخر الامر بعد از مدتی
 بعد از پشته اهل شهر بمجلسی روز عید حاضر شده بودند و کشتند کان و نادل در آن مجمع کوشه گرفتند در آشنای او فوجی کلکان از هوا آمده
 بالای سر دروان پرواز میکردند و نوعی آواز میدادند که از شعب فغان ایشان لَا تَخْلُفُوا و او کار خود میماند یکی از دروان بجنبید و پس
 بسته ایاران خود گفت که همانا خون و نادل میطلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و بگریه اعلام داده هم
 در ساعت ایشان را گرفته بازنگ مطالبه معروف شدند و مکافات خون ناحق در ایشان رسید و بقصاص رسید **نظم** که کرد در همه عالم
 کمان ظلم بزه که تر لعنت و پادشاه نشاند که در زمانه بی عتبار طرح ستم خیال بست که خود غیرت زمانه نشاند این مثل برای آن
 آوردم تا معلوم کرد که جرات من در زخم شاه نهاده بقضای مکافات و قضا می مجازات بود و لامر مع شکسته بال را قوت این کار گنج باشد
 و چون این صورت از من در وجه آمده حالا حکم حکم خود نیست که بگویم تو کار کنم و اعتمادا نموده بر سن محاسن و در چاه نردم **ع** آن به
 که حذر نمایم از خدمت شاه ملک فرمود آنچه گفتمی بصدق صواب مقرون بجهاد و عفو و نفیست مشحون و بن سید انم که بفرمود ای
الْبَادِي أَظْلَمُ كَنَاهِ پیر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سَيِّئَةٍ سَيِّئَةً مِثْلَهَا عَوْضَ لَهٗ
 هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموی و همین بسره او پسندیده کردی نه ترا اگر ایتی متوجه است و نه ما را آزار بی باقی قول مرا باور کن و پشعه
 در مخالفت و مهاجرت کوشش و بدانکه انتقام را از معیبه مردان میشرم و عفو را از همه می جوایز آن ایشان سم هرگز دست و در پرت فی
 منتر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعی من است که در مکافات بهی نیکوی کنم و اگر از کسی ضرری منی باشد
 و برابر آن نفع بوی رسنم **مت** عادت خود بهانه جوی نمیسم و جز نیکوی و نیک خوی نمیسم آنها که بجای من بدیها کنند که دست
 و دین نیکوی نمیسم قریه گفت باز آمدن من ممکن نیست که در زندان از محبت یا ستودش پیو کرده اند و در خوایه بزرگان مذکور است
 که مردم آزرده را هر چند لطف و بخوبی یاده واجب دارند و اگر ارام و جوان به نسبت ایشان فویض شناسند بدکانی و لغوب بیشتر شود
 و بران تقدیر حشر لازم تر آید **نظم** غیزی من چو آزدی کسی را مرا عیش کن تا بتوانی تا که چندی از تو خدمت پیش من

مرا و پشت که در بدنه کافی : ملک گفت ای قهره از این کمالات در گذر که تو مرا بجای فرزند می بینی کسی مر اباست هیچکس از متعلقان و خویش
و کسی به نسبت کن خود بداند نشد و با محض همان خود در مقام انجام و محضیت نباشد قهره گفت حکما در باب قربا سخن گفته اند و حال یک
بیتخصل باز داده بر بنموال که مادر و پدر و برادران و مشایخ و رفقا و یاران و خال عم در مرتبه اش نایان وزن در مقام مصیبت و دختران در روز
خضمان و سایر خویشان و زمان در مرتبه پیکانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و باغش و ذات خویش بپاشناهند و دیگر را در غایت
و عورت با او شریک نباشد و من ترا هرگز بجای پسر نخواهم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری و در وقت نزول بلا و هجوم فتن و عمار
جانب مرا فرو گذاری که هر چند کسی را دوست دارد و گوید ترا بر خود ایشاء میکند و بجان در مقام مفاقیه نیستیم **ع** جان چه چیز است که به تو
فدا شود آنکه : لیکن بوفتی که نیست و حادثه کرد و کار بدان رسد که بر سر جان بر باید حجت بی شب بخوار از مضیق آن خطر بومست که خواهد
و هیچ نوع فتنه استی را تبار دیگری نخواهد کرد **پ** مردی بید که به یکدیگر زدند و زهر کسی از سر جان بر نهند و یک کشت ای ملک که حکایت
پیران و هستی نشینده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نباشد و زهر که باز نای که چگونه بعد است آن **مکتب** گفت آورده اند که نعل
کعبه در قهقهه مال و خنری و کشت هستی نام که ماه تمام از تابش خورشید و شک میبرد و مهر جهان در روز از عکس عارض در پیش در عرق مجلب
می نشست **نفس** شیرین بخنی که هوش میبرد و رونق رشک و روش میبرد و تازی هزار خسته در دهن چشمی در یک کشته در شمر
ناله چشم زخم روزگار ناب ز کار بد و بسند و کله دار رسید بر پسته پاری نماند و در کلش : چاشنی بجای کل ارغوان شخ و معطران
سته شد سمن نازده پیش از تاب حرارت باب و سبیل رشک از لب مرق بی کشت **پ** جزایف سنگی غنیش
نگر یافت چشم نازیش : پیرزن که در سر خرمیکشت و از روی نیاز و زاری به چشم چون ابرو بهاری بکفت ای مادر جان مادر
فدای تو باد و بر این شگفته در گوشه محنت مانده خاک پای تو خود را صدقه تو میکنم جانی که دارم برای بقای تو فدا میزنم **ع**
گفت در دهمی باشد مرا بر گرد سر گردان هر کلاه باناله و آه گفتی خدا یا برین جوان نادیده جهان بخشای این پسر زوت از غم
سیر آمده و در کار او کن **نفس** از عمر من آنچه هست بر جانی بستان بعد از افزای کرچه شده ام چو موش از غم میگری
مباد از رشک کم : الحقه پروان اینجا که مهر مادی و شفقت مادران باشد روز و شب در دنی داری میگوشتید و جانی که داشت
بفرزند و لبندی بخشید قضا داده کاوی از آن پسران از صحرای باز آمد و بطبع درون فتن و بیوی شور با سر در یک کرده آنچه بود
بجز و چون خواست که ستم پروان آورد نتوانست کا و پطاعت شده همچنان یک در سر از مطبخ پروان آمد و ازین گوشه بدان
گوشه میرفت پسران در وقت باز آمد و در خانه نبود از سر این قضیه و قوفی داشت چون بجان در آمد بدن شکل و هیات چندی

که کرد خانه بر می آید تصور کرد که غرض ایلست بقصص مستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **لحم** ملک الموت من مستی ام
من کی پرزال محنتی ام که تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی که ترا مستی است اندر کار **یک** در آید
مرا بگذار بی جان زمین شمر و او را چون باد بد در سپرداورد تا بدانی که نیست در خطری **یک** از خود عزیزتری **دو** من
امروز از همه ضایق مجروح شده ام و از همه عدایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشته که را خود قوت من بدان
بهرشته تحمل بار دیگر ندارم ترسم که تن ضعیف این بار بر تابد و کدام جانور این طاقت تواند بود که بگرگوتش او را پیش کباب برده میوه
دشمن را یا قبا راج بر دهند و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا کنند و رحمت جانش را از پیش من دارند و من چون فرزند از جند
که نور دیده پر غم و سر در سینه پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج آمده گشتی شکسته ای اگر داب اضطراب اندازد و شعله نش
تخریب بالا گرفته متاع صبر و بردباری **لحم** یکا ربوز **لحم** اندر جهان منم که محیط غم مرا پیمان چه بد نیست چه پیمان کنارم که غم
بصبر مل دریا شو پدید اکنون گشت صبر و قرارم **دو** با اینهمه بیان این ستم و بدین تواضع و تعلق فریفته شدن از روش
خوندگان دورید انهم لاجرم ایت **یا لیت یعننی و یکنک بعد الشریقین** میخواهم و صلی که در آن حال باشد **دو** همچون به از آن
وصال باشد **لحم** گفت آنچه از جانب تو وقوع یافته اگر بر وجه است الهوی تحریر و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر پس
تقاضای کوی و طریق خستناک جزای عملی بجای آوردی و زبان سعادت نیز همین حکم میفرماید و عالم انصاف در مقابل چنان فتنه که از
فرزند من صادر شده بچنین مکافات می نماید پس موجب عزت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند
این اوقات و مناس روزگار من تو بوی و چون پسر من از گتم عدم بعضی وجود آمد مهر پیری فتقانی آن کوه که میور روی نشستی
در آن ماده او را با تو شریک کردم و بیجا است تو و موانست می عمر برافایت میگذرانیدم و اکنون که چشم در خم زمان لغضائی بگوهر بهار
رسیده وقتی که بدیداروی دیشتم خلل پذیر شد اما سرت گفت شنید و محبت صد او ندای تو باقیست چنان کن که این
بیز بکلی منطفی گردد و مرا بقیه العمر معکف میست الا خزان خواهد شد و با ندوه حال و غصه و کمال باید که گذر است **لحم** من **دو** همان
مطرب است **بش** به قمره گفت چگونه است آن **لحم** **لحم** گفت آورده اند که پادشاهی مطربی دشت خوش آواز و شیرین
که با لحن و لفظ پای عقل از مرکب پرون بر روی و عنان تالک از دست صبر و شکیب **لحم** **لحم** از خود گوی تر از لجن آواز
نمید این چک پشته از عنون **بش** پادشاه او را بنایت دوست داشتی و پوسته بنجات دلایر و دستا نهانی نش **لحم** اینک ترش وقت
خوش بوی **لحم** نوای مطربی بشنو که صوت رحمت افزایش **بش** بزرگم چو نایب آورده و چرخ کبوتران **لحم** این مطرب غلام قابل از پست **لحم**

درب زندگی و نوازندگی تعلیمهای مستفاد میداد تا اندک زمانی را کار از خوابه بگذرانید و آنکس از نغمه پردازی بمقامی رسید که
اوازه قول غزلش از اندازه تصور و هم در خیال در گذشت و از صوت صدای غزلش سر جمیع اعره و امالی پر گشت **نظم**
گوی برآینه دلاویز با دانت همیشه آینه چون کوشه عروس ز کردی نماید و کوشش باز کردی شد از حال غلام آگاه شد بترتیب
تقویت ادالتفات نمود تا حدی که ندیم خود و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نعمات فصیحش که از معجز بیج ضرر و لوی مشون بودی
و بنوای عود خاطر عالم سوزش که آتش در لهامی عشق میزد بزم آنکس عشرت مینمودی غرق حسد در دل مطرب در حرکت آمده غلام را
بگشت خبر پادشاه رسید با چهار مجلس مرز و محو چون مطرب بموقف سیت حاضر گردانیدند سلطان از روی بیست با او عتاب
کرد و گفت ندانستی که من شط دوستم و شط من بدو قسم بگو یکی در صحبت اندک زندگی نو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام ترا
چه ضرر بین داشته که غلام را بگشتی و نیمه شط من بطل گوی مین ساحت بفرایم تا ترا از آن شربت که غلام را چشاییده بچشند
تا دیگر باره کسی بر مثل این جرات اقدام ننماید مطرب از قول شاه سرودی یاد آمد گفت بشا من بد کردم که یک نیمه شط پادشاه را
باطل بگویم اما آنکه پادشاه مرا یک شط ضایع زد چگونه است پادشاه را خوش آمد نوازش فرمود از گشتن آنکه گو غرض از
ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب خوشدلی من بواسطه دزدان نقصان پذیرفته و تو نیز کس از فراق مینواری نزدیک شد که پشت ایست
چون قات چنگ خمیده کرد و دهنه رنجورم بخنجر حیرت چون دل خود خراشید شود و آغوا را درازا مفارقت دست داد و ماری حال
در بحر خنجر خنجر و این جمیع را از دست **پشت** خود کن پاک کنی ماری که میدرخد که چرخ آتش نایاز از یکدیگر جدا میزند
قره گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زانو نه دل مخفی مانده چون کسر را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید
اعتماد داشت بد چه زبان در معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی است ادا کند و پان در فحوا می مخزنات ظاهر حق است
بجایی یاز داد اما بگویم القلوب تتشاهد بکیرا شاد عدل و کواکب **پشت** حدیث سر دل از بند و بس
زبان لب بران مجرم نباشند و زبان تو آنچه میگوید دل او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در ادا ران صادق
صد جان فدای آنکه زبان دشمن کمبستای ملک **پشت** صحت صولت ترا بکوشنا سم و از نهیب سیاست تو نیک **پشت**
از کوه کاه زخم گران ترکنی رکاب نه و ز باد وقت حکم بکتر کنی غان بهیج وقت از بیت تو این توانم بود و کینفس از ضرر
سلطنت تو آرامم گرفت از جلایان **پشت** که طیب با او یکف که داروی چشم را تو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم
ملک پرسید که چگونه بعد است آن **پشت** قره گفت موی نزد طیب آمد و از درد شکم مقرر گشته در زمین غلطید و از

صوبت الم از زارینا لید و میطید **ع** ای طبیب اگر دای کن که کار از دست رفت **و** طبیب بطریق که ارباب حکمت و قانون رفت
اسباب علالت استقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعداج کامل که سبب شغای عمل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید که امر و چه خورده
مرد ده دل گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که شبانه انشت بختور سوزد تا فته ام طبیب به از زمان فرمود که در وی که چشم را جلی
دهد و روشنی افزاید بازید تا چشم این کس را در کوشم **و** تشخیص فایده بر کشید **و** کافورچه محل نزل بازیت وقت اصبت جا کند از لیت
ای طبیب سخت بر طرف دستر اکند از من از ده شکم می نام و تو جوهر دار و در چشم من میکشی در وی چشم را با در شکم چه فایده است
طبیب گفت میخوام که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق تولی کرد تا دیگران سوخته نخوری پس ترا علاج چشم انداد ای شکم لازم تر است
و غرض من از ایراد این مثل است که تا ملک تصور کند که من از جلد آنها می کم سوخته را ازبخته باز نشناسم و فام را از بخته امتیاز نکنم **و**
بجای که در دانش خاتم که حیز از شر جدا کن تو انم **و** ملک گفت میان دوستان از نوع که تو با من واقع بنویسید بهر جهت میگویم و امکان دارد
که می صحت بجای از میان مردم بر فته و طریق نزاع و جدال سد و دشو اما هر که بنور عقل ارسته است و بزور خود مستحق حب المقدور در طغیانی
غضب میکوشد و چند آنکه تواند اب حسم بر شش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید صلاوت مرت
سندرج است و تحمل نمودن بر شقت بهر دمی هر چند مزاج زهر دارد و تریاق محبت استغفر **و** غصه مجوز از آنکه شقاوت در دست
خشم فرو خور که صلاوت در دست **و** شمشیر برق در از دست است قاعده بحر فرد خوردن است **و** سینه در پاشو بر غبار که چه که باده کنش سنگار
قره گفت این مثل مشهور است که **مَنْ تَهَوَّنَ بِالْبَشِيرِ وَقَعَ الضَّرَرُ** که بی کیر دشوار است این کار است دشوار توان گرفت و این
امر صعب نتواند شد **و** در زید و من عمر در غمره بازی چرخ شعله اکینه تنفس بسته ام و نفایس **و** غایت تعجب **و** العجب **و** در حقه باز در با حنه
بر آینه مرا از دغایر تجر به استظهار و فرض شده باشد و بکاب کپالت و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام
که شر خستیار و شراره اقتدار بنای عهد و پیمان میسوزد و سوزن کخوت کارماری برشته سلطت جباری دیده آذر دم و فارامید و زود انجا
که شیر پست شهر ماران دم انتقام بر زمین زند تلق در و باده بازی فایده نخواهد داد همان به که خنجر را خواب خوگوش مذموم و از خوی ملکی
برهان شده چون امور و سوسی پادان نم که خضم ضعیف **و** هیچ وجه دشمن قوی **و** مل منازعت نیست چنانچه پادشاه برای دشمن خو
در نیابت شلی ایراد که ملک پرسید که چگونه جهت **و** حکایت گفت آورده اند که در و پادشاهان پادشاهی بود حامی هست بی مئی
اوس به صلاح و جناح و فور و جناح بر معارق عالیان میسوزد خنده و غنای لوی با عده اش سر بخت از اشیاء طوس یا حین
سپر گذر زنده و جدل کاشمش مهات ملک در می نظام تمام از زانی داشته و بدلش مش مصالح شهریاری از روی اهتمام تمام

رسیده **نظم** خسرو تاج بخش تخت نشین بر سر تاج و تخت کج تخت نشین در جهانگیری جهانی جم و قس کندرانی
از ارکان دولت تر اندیشه در ضمیر برید آمده روی از سد سپهر شتاب داشت بافت و یکی از دشمنان ملک از پست لحد در مقام محاربه و محرم
آور چون شاه دهنست که دشمن روی طاعت از قبله انقباض بر تافته و دوسوسه عصیان و دغدغه شیطان در بنیاد اعتقادش راه یافته با
سری پراخوش از سودای خام خیال سرداری و سردوری می پرزد و بادی پر کینه از کدورت های دیرینه تمنای کارهای و برتری پیردناشتن بر
مشغله و محیضه منطوی بر مواظبه طو کانه نزد یک وی فرستاد و خصم معزور از غایت نخوت و غرور بدو التفاتی نکرد و بکند دعوت
هر کجا تصور که سرگردانان بوی بخت خود جذب می شود **مست** پر از کینه چند را کرد که که ناورد جوینده روز برونه انقباض چون در
که نوشداروی حیات مزاج کیست ایشان را از پنج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند که بدینگونه پرفانی دستاد که من پیش
سنگ ماییم خواه سنگ بر شیت زنی خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ آسپس نخواهد رسید از آید
این شرف دیده است که ضمیر من مشهور روشن کرد که من نیز حکم شیشه دارم بنشستم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است لایق
کردن یارم **مست** به بنان آئین دل نشوی و لا مقابل که تو آگینه داری و نه جویت سندان و در چند ملک در مقام ملافت و بخوابد که
بسکنجین عهده از صفای دشت را تسکین دهد اما در مذنب خود قبول عذر از باب عهده حسن است و طلب صلح اصحاب عداوت
برود و انکار جواب دادن امری واجب الزام **نظم** ز دوستان سخنران بشنیده ام پندی و که بر ملاکت دشمن اعتماد کنی چو عهده
صفت ز خصم پیدا شد مشور بینه و منسخ اعتقاد کن ملک گفت بجز دکان انقطاع صحبت ویران از آئین دوستی روا باشد
و بطنه که از دم زاید رفیق را بوز فراق مناسبت خنثی نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را با نیکو است پیر بر لاف نهادن و در سر
عهد داری و پیمان دستداری را بجزوی خدشه از دست دادن طریق از باب تحقق نیت **مست** و فاد عهده تو این بودن من نه استم
نوبه مهر تو کین بودن من نه استم آخر صفت وفاداری در کسی که از عهد با نوزان چهار است و برکت خیس دریافت میشود تو چو از
غرض پونای قدم باز پس نمیشی پانی که در محبت و دوستی بسته به پایان نمیری **ع** و فاد عهده نمیشد ایرپانموزی بزه گفت
من چگونه بنیاد و فایده و از انجانب ارکان هواداری منهدم است و اما حسن عهده بکلی منهدم و امکان ندارد که ملک موجبات دشت
نزد که از در صد فرصت مکافات اعراض نماید و چون بالا برود و تحت من دست نمی تواند یافت بخوابد که مرا بگو و حید در قبضه انتقام
و بیا تر سید از کینه که در ضمیر تو کین ممکن کرد چه ایشان نخوت سلطنت در باب انتقام مقصوب باشند و چون فرصت یا بند هیچ
تاویل مجال حجت کوی عذر خالی ندهند و مثل کینه در سینها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالا اثر ندارد و اندک چند آنچه از شراره

غضبی بوی رسد او دخته کرد و دود و دغ خشم بالا گرفته جهانی را نبوزد و انعام که از سر نشسته و انعام در خشک سخته و بسیار
دیدار دارد است که با دود از انکشت کینه در کانون دل باقی ماند از حضرت اشخ ششم امین توان بود چون خشم شعله زند
تر خشک لبوز ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چراغش بد که
مقدمات وحشت برین الفت مبدل کرد و بعد از که درت مجادلت صفای حق لست بدید آیه قهره گفت اگر کسی تواند
که در مراعات جوانب لطیفی تمام بجای آورد و طلب رضا و فراع وستان سعی نماید و در وصول منافع بدیشان و دفع مکاره از ایشان
معتد و نظر هرقی واجب دارد ملکنت که اغوش است از میان مرفع کرد و هم کینه جویر اصفای جوهر آید و هم دل خفیه بنسیم امن
و امن روح شود و من از ان عاجز تریم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را ذایل گرداند و طریق الفت و موافقت را از اید سازد تو انم اندیشید
یا بر خاطر تو انم گذرانید و اگر بخت مرجهت کم پیوسته در هر کس بشم و هر سعت بنازکی مرگش بده خواهم کرد پس ازین بخت
مجانبت و زبردین و معاودت را بمعدت تبدیل نمون اولی **است** از دخت بخت چون بگفت کلهای بخت و پیا بان جلدی غار در پیم
ملک گفت همچون بر نفع و ضرر در حق کسی به ارادت حضرت باری عز اسمه قادر باشد و از اندک بسیار و خود و بزرگ آنچه در وجه آید بر تقدیر
ازلی و ببقه حکم لیزل نمیتواند و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیاء صراحت افتاد و افادت نیز جهته وی متعذر باشد و عمل سپهر و درانی
تو بقضای ربانی و تشریت سبحانی انفاذ یافته است و لیکن در میان اجرای حکم راسبیبی پیش نبودند ما را بمقادیر اسمانی مواظبت مینمای
و بتقدیرات الهی سز نشکن و بقضای خدا تعالی رجعی شو **نظم** بجز رضا بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید
از آنچه رفت فلک هر کشش به سپردن روز خط او که ترا نیست یه با قهره گفت بخرا فردیکان از دفع قضا بای فرید کار ظاهر و مقورات
و بر صفیات تصورات اهل تصدیق این قضیه متصور و موضوع که انواع خبر و شرو صافات نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای شیت حزن
خداوند تعالی عز اسمه نافذ میگرد و بجهت و کوشش خلق دفع و وضع آن بتقدیم و تاخیر در آن صورت نه بند و لا امر و القضا الیه
و لا معقب لحکمیه **است** کسی چون چه دم نمیتواند که بخت بند محدث در می چون پوست و با آنکه جمهور علما بر معنی اتفاق گفته
چکس گفته است که جانب غرض و احتیاط را محمل باید که است بلکه گفته اند اسباب بهر نیز رعایت باید نمود و انعام او سبب اسباب نفویض
باید نمود **نظم** سنتی نبود از اسباب طرق طالبان را زیر این تلی تنق ای که در سبب پرورن بهر یک غزل آن سبب ظن بر
باسببها از سبب غرضی سوی این رو پوشه از ان مایلی و نکته اعقل و توکل بویید این قول است **ع** با توکل زانوی شهر پینه
ملک گفت مخلصین این مقالات همان است که من خوانم ملاقات توام و آرزو مند صحبت تو در ضمیر خویش خوان می یایم و با این همه



اشتیاق که از جانب من واقعت از طرف تو جز مقدمات مال فم نیر هو **میت** تو مولی ما و مشتاق : دل بدل می رود چه هست این

قره گفت اشتیاق تو در هست که دل خود را بکشتن من شفا می و حال آنکه نفس من صلا رغبت نوشیدن شربت اجل و پیشین

لبس فبا برد و تا عنان مراد بدست از قبول ان ابا بنمایه و احقر از ازان عین صواب می پند **میت** سر بار و زتن زوید زنی است

و من امروز از دل خویش بر عقیده ملک استدلال نمیتوانم کرد چه اگر قدرت استطاعت یا هم جز بیدار قوه العین خوا پاوشه ره می میثوم

می دهم کشت نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زدگان کسی قوف یا به که بر تشران غم سوخته

بشد و هم ازان بابت شربت تخنی تجرع کرده و مدعیان آنکه این حال غافلند و نا ز پروردگان رحمت دیده از پیرایه در و عطل **میت**

ای ترا خا بر پاشکسته کی لنگ که پست : حال شیران که شمشیر با بر سر خورند و بچشم خود می بینم که هر گاه ملک از پنهانی پیر یا اید و من

از نور دیده خود بر اندیشم تفرقی در باطن ناخود خواهد شد و تفری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که ازان چه زاید و دران زمان

چه صا روی نماید و بدین دلیل سقاقت مناسب تر است از مواصت و دوری لا یقتز از قرب صوری **ع** صحبت چه چنین است جدای شو

ملک را چه چیز تواند بود در انکس که از جو مهای دوستان اعراض شوند نمود و از سر حقد و ازاد بر شوند خواست و مرد فرزانه و فرزند یگانه

بران قدرت دارد که از مکافات مجرایان چنان گذرد که مدد العمر مدافع نماید و هیچ وقت بر صفحه دل و از اندک بسیاران نشانیست

نشود و استغفار کنه کاران و اعتذار بد کرداران رای تمام تنقی نماید شرالاشرا من لایقبل الاعتذار بترن بدان

که عذر نه پذیرد و کینه عذر خواه در دل گیرد **العذر عندی للذنوب یکفو من** و من باری میسر خوش را در آنچه کفتم صافی می بام و زدن

صورت خشم و مدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح دهم و دانسته ام که هر چند گناه

بزرگ بود صفت عفو از ان بهتر خواهد بود **میت** که عظمت از فردوستان گناه : از بزرگان عفو کن عظمت : قره گفت اینهم

میت اما من گنه کارم و مجرم میثرتن بود و مثل من مثل کیست که بر کف پای و جراح می باشد اگر او بقوت طبع با کسی کند و در

تیره در سنگستان رفتن نیز متعذر باشد و نزدیک بچون من بجزت بلکه همین **ع** دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من ازان

فرض عین است **وَلَا تَلْقُوا يَا أَيُّدِيكُمْ إِلَى الثَّقَلَانِ** و حکما گفته اند که کسی از روش حکمت و زنده و از مناج و نشن بر طرف

اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و در آینه چنین کسی خود را در همکده افکند و بخوار و سبب هلاک او گردد و بیم آنکه اندیشه طعام و شراب

نشانه و چندان شاول نماید که معده از هضم ان عاجز آید و این کس بی شبه دشمن جان خود باشد بسم کسی که بقتل خصم در عذر افتد و بقول

کسی از او این تواند بود و بینه شعله پیش انجام کار او بخت رشت رعد و به نه است **میت** متواین از جبهه دشمنان **ع** پندایش و بر تاب از ان

گفت ای قهره چند از در طاعت در می آیم و راه صواب نصیحتهای دستار تو بنمایم تو چنان بر هفت خود مانده و دامن قبول از استماع
 مواعظ هفت نده و نصیحت در ده کسی که قبول نخواهد کرد پندیده است چنانچه نصیحت کردن آن زاهد کرکات قهره پرسید که چگونه است آن
حکایت گفت آورده اند که مرد زاهدی که سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اداء جز بموعظت عباد و صرف بودی
 در خواب میگذشت که دید دهن عرض بشهرت ده و دیده از برادر طلب نموده یکی صفت بران وقت که که پکنای می آید از او و جابری
 بچنان که جبهه خوش و نفس نازمان از زهره بر دارد **میت** سینه کاری پیدا کرد که بچرخ رسد از پی میگوید صد زبان کبشی
 زاهد که او را بد اخال بد و از صفحه پستی او نقش حور بستم مطالعه فرمود از آنجا که ششمه دانی و درخت حبلی او بچند دادن آغاز نهاد و گفت
 زمین را بر این کوه سفندان مردم نکردی و قصه مظلومان و پیکار کان کنی که عاقبت پیدا می شودی بعقوبت ای بشد و فاخته سگوری بگل
 و عذاب انجمنی که **نظم** هر کس این نظم پیش نهاد بشد بر دست پای خوش نهاد چند روزی اگر سر فرزند و در شش آن فرزندان از روز
 از بنمونه سخنان میگفت و در کستم بر کوه سفندان مبالغه از حد میزد و کرک گفت در موعظه خنقار اختیار زبانی که در پس این پشته ریخته
 و ترسم که فرصت کوه سفندان فوت گردد و آنجا حسرت فایده ندهد و عرض از ایراد این شل انت که چندان چه ترا پند میدهم تو چنان بر
 کار خودی و بد سخن التفات نمینمای **میت** مکن که اهل مروت سخن شنو باشند نه از ارباب یک نکته در کار باشند قهره گفت من نصیحت
 گوش که ام و از دوا غلط خود پند گرفته عقل او را پیشانم که پوسته در صدر کش ده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده و من ایجا آمده ام از غایت
 خوف و فرغ **ع** عاقلانه بر سر راه گیر ایستاده ام و مقرر که کس را بر من دست نباشد پیش چشم نه و پیش ازین بر من توقف کردن خواست
 او برین حیرت و خیره گذر این سحر سحر عالم چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شمع و مروت محظور است مباح پذیرد
 پس قناعت من کرده است و بزودی حلت نمون و **ع** رفتم که ازین زیاده بجون خوش بنیت ملک گفت ترا اینجا سبب است
 آمده است و در مای راحت و فراغت بر روی لکث و شفقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بود آنچه
 و چون از قهره جوابی که هر پنج خفت را بخت راه و سرایه عمر تابه زود بهر جانب که رو آورد اعراضش حلت و بهر مایه توبه نماید فرمود
 رفقا و مصحبان بدو وصل اول از بد کرداری بر طرف بودن حرم کو کار را شاعر خوش ختن سیم از مواقع تحت پستوتی کوهان چهارم
 اخلاق لازم گرفتن بچشم آداب معاشرت و اوقات نیک داشتن و کسی که با مع این خصال باشد او را هیچ با غریب نگذارد و دوست
 غریبش راحت موهبت مبدل سازد **ع** و انا هیچ شهر ولایت غریب نیست و عقول چون در منش و مولد خود در میان اقربا و عشق بر این
 شوند بجزورت فراق وستان و متعلقان چستیار باید کرد چه اینهم را عوض مکنبت و ذات او را عوض **نظم** اگر ترا بطن نیست کار با بگو

اسیر خانه علت مشور پهلوی سفرهای که پیدوستی نخواهد ماند بهرگان که روی به زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه قدر
 خواهی نموده گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن تو معذور و معاودت این سفر خیال بند و یک مانده است این سوال جواب بان حکایت عرفان
 ملک پرسید که چقدر است آن **حکایت** گفت آورده اند که عرب پیاپیان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوا می دید که چون قمر از افق
 طلوع کند و کاک یا فوغ سماک قدم بر دوده دکان نهاد حسن شمس بنجه حیرت برخ افتاب زده و سوزنک پخت کرپان نان شد **حکایت**
 در زبیر خباز قمر کرم پنداری که خورشید چنانست طبع گشته از کوهن ثوران و انار خیل اندر مانده کران هر لحظه آید تازه نانی پخته می رود
 حاصل عرب پی ریه بیوی نان برقی حیات یافته چون روی نان دید حیرت چاک زد و پیش نانوا آمد گفت ای خواجہ چندستانی که میسر نان کنی نانوا
 با خود نانی که این کس پیکن نان سیر شود غیش و من دارم من در گذرد گفت نیم وینار بده و چند آنکه نول بخور عرب راب و دلشست
 و نانوا نان می آورد و عرب باب تر که بخورد و آبها از نیم وینار بگذشت و پچهار دانگ رسیده و از آن هم متجاوز شده نانوا را تحمل نماند گفت با
 اخ العرب بد اخذ ای که تراقت نان خوردن و لو که با من بکوی که تا کی نان خوری خورد و عرب جواب داد که ای خواجہ پیر صبری کن که این آب بر جو
 من نان بخورم و غرض این مثل آنست که ملک معلوم فرماید که کتاب حیات در مجاری جاریست از تناول لقمه بزم و هر اس چاره ندارم و از مایه و دل
 فایده برداشتن محال می پذیرم و روزگار میان ما مفارقت افکنده که موصلت او در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته صحبت با نوعی کسختی
 کرده اند که اندیشه اتصال جز خیال محال نه پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از بیم سخن خواهم پرسید و جالب کمال شاه
 در آینه خیال خواهم دید **نظم** که وصال یار بود با خیلش محو شیم کلبه درویش را شمع بر از مهتاب نیست ملک قطرات حرمت اند فواره دید
 بکشد و دست که انحراف بزرگ بدام در نیاید و او غلبه مقام از ضلالت عدم بصیرتی بود و نخواهد بار دیگر در آن مکر پشیدن گرفت و از نوع عهد
 و وثاق درین آورد و قهره گفت ای شاه جو انجنت و زپنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت استمید و می و اصناف عظمت در باب امینی
 و سست در زلف داری او را به پهنه موافق و موافک کردنی ممکن نیست که قدرت در گوش کشم و عاقلیه عازت بر دوش افکنم **مصرع**
 سخن بکن دیگر که با ناز بکیر و ملک دانست که بسوزن حیلت خار و حشت از پای ل فیه پردن شوا نکرد و تیری از شفت رفته را بر دوز
 بازوی عذر بدست توان آورد و گفت ای قهره دانستم که از بوسنان وصال جز بوی بزم آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در صفی آینه آید
 نخواهد نمود **نظم** آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سینه لعل آرزو تابی بود دروازه کرمان عیش و ران وصال به کشت چنگ کویا خوانی
 و اما طبع دردم که بر سپیل یادگار دوسه کند که از کمر لوران انار سوسن و اوراق و زکارت بده رهو بفرمای بصیق و فصیح دوستانه زنگار
 غفلت از دوات خط من که بغبار طالع تیر کج پذیرفته بزدا می **حکایت** که بهر با سخن یادگار خویش بکوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست



نه گفت ای ملک کار جهان بر وفق تقدیر خسته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی مجال تصرف ندارد
 و مجلس شورای شانت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شتاد و اصل خسته لیکن بر ممکن است
 که کارهای خود را بر مقتضای امی صایب بردارند و در مراعات جانب حرم و احتیاط غایت جدی بجای آرند اگر تدریجاً توافق تقدیر آید
 خود بر سر اقبال و سنده جاه و جلال تکیه دارند و اگر قضیه منکس گردد هم دوستان عذری پذیرند و هم طایفان مجال و قیمت نمی بیند
فصل حکیم گفت که تقدیر بقدرت علی بهیچ حال تو تقدیر را فرو کند ز که موافق حکم قضات تدریجاً بکام دلش می کار بخش خورد
 و اگر مخالفت است و اردت معذور نه کسی دارد از انوار عقل استظهار و دیگر باید داشت که ضایع ترین مال است که از آن اشغالی نباشد و غایب
 ترین ملک آنکه در حفظ ممالک مضطر رعایا اتمام ننماید و لیم ترین مردمان آنکه در حالت شدت و کمیت جانب و دست را فرو گذارد و با کترین
 زنان آنکه باشوهر سازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت مادر و پدر ابا نماید و ویران ترین شهر آنکه در آن ایمنی و امانی نباشد و ناخوش
 صحبتها آنکه صاحبزاد و هم رست نباشد و چون ش پیر صحبت منی ملک بدیده ترک آن است و مخالفت منی لطیف بکلمات بر او است
 بدل سخت بصواب **فصل** در غم و دواعی باز باید کرد و آب و دیده خاک گل باید کرد که بدیدی کنو گفت و در دود و دل بوی گل
 و برین مکیه باختر رسید و از شهر ذیوان پرواز نمود و بجانب صحرا پدید ملک گشته تخریر بدندان تخریر کرد و قدرتی ناسف خورد و با طالی از قیاس فهم
 افزون و اندوی از سر حد فهم پروان روی بگوشک نناده میگفت **فصل** کجا گویم که باین در و جانوز طبعم قصد جان ناتوان که بیان هزار
 کی توان گفت که کیار ما چنین گفت چنان که است و استان عذر نمودن از ارباب حقد و استه از تصدیق و نفع و نیاز است بر دوستی
 رزق آینه خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور بناید شد و بر عقل پوشیده نماند که غرض از چنان این سخنان است
 که خودند در حوادث و در نوایپ رنجان هر یک را در شد راه نجات و اند و بنامی کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و هیچ وجه بردن آزرده اعتماد کنند
 و از افت و مکر و حیل و مخافت او این نشینند **فصل** خدای که نباشی بغم و برج قرین بشنو سخن پاک تر از در شین از دشمن آزرده
 تغافل نمایی و از صاحب کبر و کینه این نشین **باب نهم در فضیلت عفو که بزرگترین صفت است** و هشتم از روی عظیم با حکیم مل برهن حساب
 دل فرمود که استماع شناسد کسی دشمن با ستان نشین آزرده و دل را شش نیافت و چون آثار عداوت و سباب حقد باقی بیدار چه
 در ملاطفت با لافه مینمودند از منج اهر از مخوف گشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن بشتغال آمده و بار شمه از منبع وصیت نهم بکار خو
 نخواهد رسید و حرارت دل سکین نخواهد یافت و جادائق دارم که چنان فرماید و استان که مشتعل باشد بر عفو پاوشان و غماض است و تقریر
 نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت و آثار جرم و خیانت واضح بیند بار دیگر گشت را بوزاریان اعتماد نمودن برین

در تازه کردن این منصب بستان مجرم نزدیک بود بماند پدید می بخش و گشت می عبارتی جان نغزی جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت
 در بندند از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب آن بعقوبت فرمایند نزدیک را اعتقاد صافی نمایند و دیگر برایشان اعتماد نکنند و ازین حال و
 علت حادث شود یکی آنکه کارها محال و معطل ماند و می آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغراض بی نصیب شوند و یکی از آنکه بر ملوک گفته است
 که اگر خلق بدینند که کام جان با پیشانی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه مایند و در **نظم** مجرم گزین دقیقه بداند که دهم
 ما چه لذتیت ز عفو کنه کار نه همواره حجاب جرایم کند بعد و ایم نبرد ما کنه آرد عبتدار و جمال حال سلطان عالم هیچ پیرایه از عفو زیاده
 نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجدد و رحمت روشنتر و مضمون حکام معجزان حضرت سید امام علیه افضل النجیه و السلام
 که الا اینکم باشد که من ملک نفسه عند الغضب اشرار قی لطیف میکند بد آنکه قوت آدمی را بفرشتگان نشان شد ششم
 توان داشت و اثر مردانگی و مردی پوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم تو آنکه **دست** مردی گمان مبر که بر زور است پردنی
 با شتم اگر برای و انهم که کامی و پسندیده تر سیرتی که ملوک است است که عقل از جند را در حوادث حاکم خویش زند و در هیچ وقت
 اخلاق خود را از لطف و عفو خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عفو چنان شاید که از وصفت
 غلم خالی بود تا کار سلطنت بی طین حاصل و جلال راسته کرده و در مملکت بر پشت رت خوف و بشت رت رجا و ایرجونه مخفیان از
 عنایت پیکرانه نماید باشند و منفعت آن از پیم سیاست قدم در عالم جرات نهند **دست** داشتی قوم خویش را حبشید
 و ایم اندر مقام پیم و رسید به حکای اسلام جزا هم الله تعالی خیرا گفته اند که ایزد تعالی بگمان خویش را از موا عظیم ترانی و نصایح فزونی
 مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستم و صفات پسندیده تحریص نموده هر که سعادت ازلی یار و مدد کار بود و کفایت ابدی ابداد
 و اعانت نماید احکام قرار از قبیل دل و کعبه جان خود خواهد خست و پیوسته بجان دول متوجه جرم حرم امن امان خواهد شد
 و از جمله موعظه منت شتر تحقیق این مقوله که ذکر بریت جل طوله وَالْكَافِرِينَ الْغَيْظُ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ
وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ یکی از پیران طریقت بر زبان حقیقت معنی این آیت برین وجه فرمود که خشم و دوزخ و دوزخ است
 که در عقوبت مبالغه زود و عفو آنکه اثر کرامت از صفی دل محو گردد و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه که عذر آورده و رجعت نماید
 و محصل آیت اینکه نای کار با لطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و مواهب معتبر شناسند که در صحاح حدیث آمده که اگر رفق را
 بر صورت تصور کردی باشد شعله جانش نوعی تابان و درختان باشد که هیچ دیده تابش دهه جلال و دنیا و دوزخ و کس را دنیا تر از آن
 شکل و غیر از آن میاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یکیده است این زن قطعه همین معنی را ذکر میفرمده **نظم** هر چه قدرت داد

ایزو برکنه کار نه بعفوش بند کن تا بند کوه و هرگاه که درین مقدمات مالی لبرار و هر آینه بغیر اعلام خواهد رسید که شرف این بخت
عفو و حسن ترابه می پذیرد پس سمت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و
ذلت خالی شود بگو اگر در مقابل هر جرمی عقوبتی بطور رسد و باز هر گاه می سیتی جوید که مضرت کلی که در مهلت ملک می سرایت تواند
از آن بید آید **نکته** بتندی سبک دست بردن و بدندان کردن پشت دست و بیغ سری که تحمل ناپذیرتی و عیش بود تاج فرمان می
دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضعی تهمتی افتد بیکو بشناسد تا اگر از آن بجهت باشد که در مصالح ملک
استعاضی تواند کرد یا در وقایع و هر از تیر او مددی توقع تواند داشت در تازه کردن این اعتماد بروی سعی فرماید بر پست و تمیشت او مسرت
ناید و این علما از عیب و رب خالی شناخته فوت و شش را از وجه استمال و استعطف بجزله معهود رسد چه مهلت ملک نهایت نیست
و حجت پادشاهان بکافیان ناصح و عادلان این که استحقاق محرمیت اسرار و استقدار استقلال در مهلت داشته باشند هم محرم است
پس شرط جهان داری آن باشد که گروهی که بکمال خود و صلاح هنر و عفاف ارسته باشند و بعد از امانت و تقوی و امانت زینت
یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی مودت از اقوان متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک چهار آیه و از هر کدام چه
کار را تیه حاصل کنند و فرد فرد فرا خور ایت و بر اندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بجاری نامزد نمایند و اگر با هر کسی نیز عیسی
شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب شونده بجمع یار بی عیب بگو تا نهانی بی یار و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد حسیست
که اگر کسی میباید که مباحثه است که ضللی راه خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مسمی بر جم خواهد زد و از آن نیز حضرتز بایه
و اگر چندین صورت محلیست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک
اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تقصیر این معانی و شناختن
این وقایع بر پادشاه فرض است که خوب تتبع احوال و تفحص اشغال که بعال و امانا تفویض میفرماید بجای آورد چنانچه نظیر و قطبیر احوال ملکی
و مالی بروی پوشیده نماند و در پناه و نایده کلی مقصود است یکی آنکه معلوم گردد که از یک شتران اعمال کدام رعیت پرور است و کدام کجاستر
او را که رعیت رعایا میکند استمال داده و در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زبردستان میخورد و نمیش از جریده عمل محو که در دفر
غزل ثبت نماید **نظم** خدا ترس را بر رعیت کار که معمار ملکیت پر میر کاره بد اندیش است او و خود بخوار خلق که نفع تو جوید
ز آنرا خلق را راست است که فی خلعت که انداختن و دستها بر ضد است که کار هرگز ناپسندیدی چو بر پوری خیم خوم خودی
دیگر نیست که چون بخت برضا بر مکنان تصور یافت که پادشاه ثمره کرد و بیکو کاران بخوبترن و جوی میباید اردو حاکمان را بفرستد

تنبیه واجب می پند و اصلاح مهید وار کشته در جنب یکو کارهای ملایم است که نیش و مضرت نرسد و هر سه شد و رفت
افسوس مردم آزاری لیری بی مانی نکنند و حکمتی که بایق این مقدمات باشد داستان بشرو غنای است رای پرسید که چگونه به است ۴
حکایت گفت آورده اند که در زمین بنده غالی بجز فرسه نام روی از جهان بگردانیده و پشت بر تعلقات پیرای آورده در میان اقبال
و نکال خود می بخواهد اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایزای با نوزان تخریمی **نحوه** لب بخون کن نمی آید و زبیدی چشمت میفرماید
یاران با وی محبتی بردست گرفتند و باعث سودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو را رضی نیستیم و رای تادین
اجتهاد بخت نسبت میدیم بعد ما که از صحبت با اعراض مینمای در عادت و سیرت میروانست باید نمود چون دامن وفاق از غیظت
در نمی چینی سراز کرپان اتفاق پرون باید آورد و نیز عزیز را در زیر کند داشتن و خود را در زندان ریاضت مجوس بخشیدن چندان فایده ندارد
و نصیب خود را از لذات دنیا سنیفا باید کرد و نازد شرب وَلَا تَتَخَنَّصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا بهر مندر روی از اسل شرب که تو آدم
ماده حیات بدوست محترز نباید شد تا فرمان كُلُوا وَاشْرَبُوا را که بسته باشی و حقیقت باید شناخت که ویرا باز نتوان آورد
و بد رفتن فردا جرم نشاید کرد و امروز را ضایع مکن و از تمتع و التذاذ بر طرف برون چه معنی دارد **دست** پاناکیرمان امروز خوش
باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را **شال** جواب داد که چون میداند که دی گذشت و باز نباید در و عاقل
بر فردا اعتماد نماید پس امروز پیری نیرد که توشه راه را شاید **دست** انطباق امروز هر گوشه که زنی فردا دست بخواهد و دنیا اگر چه هر
عیب است با دین این هنر دارد که فرغند و خوش کشته اند هر تخی که در وی بجاری بری آن بقایست بر داری زود بر مرکب خضاد و غدا که
نظم بگوشت امروز تا تخی بجاری که فردا بر خودی زان تخم باری اگر این گشت و زیز را نوزی در آن خرم بنیم از آن نیز می
مرد و عاقل باید که دست را بر اجزاء ثواب اخوت مصروف سازد و آن بتقدیم خیرات و برات تواند بود و دل بر دولت باقی و لغت جادوئی
نهد و این معنی ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میر تواند شد **دست** برستان فاسر نه که جای کرد برای رحمت تو بر کشیده اند قصور
امروز که فوت دارید و میتوانید که مرکب ریاضت در میدان مجاهدت نازید از ثمرات تندرستی جنبه بیماری ذخیره بردارید و در سرمای
جولای برای یک دی بازار پیری سوی بدست آرید و از خواب حیات استمداد سفر بادی فاد و فوات میا سازید بزرگ کشته است که امروز
توانید ندانید و فردا که دانید توانید يَا حَسْرَةً عَلَيَّ مَا فَرَّطْتُ فِي جَنْبِ اللَّهِ **دست** چون توانستم نهانستم چون بدانستم نهانستم
رحمت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و مختلش چون تاریکی ابری بجا با فواید انقش الفت باید گرفت و نازد باید بخشانده
باید خورد **دست** که دست و بدگرایش دی نمکند و فوت شود نیز نیز و نقش حاصل سخن آنکه دل بر دوستی بکشد فنا وقف کردن

دست حسن حکایت



از محسوسات دور نماید و بر کزگاه سیل قناریت نهادن از کمال کیست صریح می افته فاعبروا لا تعصروها این
عاریتی منزل گذاشتی **اصح** مکن عمارت بگذار تا خواب شو کشفند ای فریه تو را بترک نعمتها میفرماید حال آنکه نعیم این جهان
برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت او برخوردار می یابیم و گفته وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبِ كَوَاهِ این مدح است
فریه گفت نعیم این دنیا است از لذت که خود مندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حوصله کنند و از راه معاد بواسطه آن بخت آرد تا بحکم
نعم المال الصالح مال حسبین مال او باشد نه و سید عقاب کمال شما اگر سادت همچنان میخواهید این سخن در گوش گذارید و برای طعمه
لذت که علاوه آن از صحت و رکنزد ابطال جانوری روا ندارید و آنچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جبه و اقوام
بدن بدن متعلق است در بگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موفقت مطبیه که صحبت من بشما سبب است اما موفقت
در افعال پسندیده موجب غذا است اگر مراد بیخج تکالیف معذب خواهد شد پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه
عزت که **ممنوع** روم و کج غلت در روی خویش در بندم یاران فرس را بر بصلح و دروغ ثابت قدم دیدند معتقد گشته اند القای
انکلمات نام شده و در بان و مقام اعتماد بکسوف کارش و نه و نه اندک وقتی را در تقوی و دینت منزلتی یافت که گوشه نشینان
اندر یار و یوزمه است از باطن او که دیندی و کرم روان باوید مجاهدت استمداد غایت از بد رتبه نظر او نمودندی بکثر فرصتی آوازه زنده و نام
او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیت بکمالی آند یار رسید و نزدیک منزل فرس پشه بود مثل برانهار و همچون و
کوناگون در میان آن مرغزاری که باغ روم از رنگ طراوت آن روی در نقاب خاک کشیده و جذباتش شال رحمت افزایش
دل محمد اصفای جاودانی بخشیدی **نظم** دیده سبزه تر بلبل جوی چون خط کوب خوابان و بجوی فضای گلشن جان فزونی
هوای جانفزایش دل کشودی و دروی و خوش و سباع بسیار جمع آمده بواسطه ست فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام
گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و پیت و زبری در غایت نهایت صوت **مهر** نوحه چون خوش رعد بلند
دیده همچو رعد آتش بار مجموع ساکنان پشته در قید متابعت وی بودند و در پناه حشمت و جود رحمت او روزگار گذرانیدند
او را که مجوی نام نهاده بودند و بدین لقب آوازه با طراف ملک در دله روزی که مجوی بزرگان دولت از هر باب سخن در پیوسته
و بهر گونه راه مقالات گشت ده در آشنای کلام حکایت فرس در میان آمد چندان صفت کمال حکایت حسن معیت او از اطراف
و جوانب بسع ملک رسانیدند که بجان دل جو بای صحبت او شد **مهر** رخساره او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده بایشان
القصه که مجوی را شوق ملاقات فرس از حد تجاوز نمود کس بطلب می و ستاده و او نیز فرمان شهنشاهی انقیاد و فقه بزرگ عالم

پناه حاضر شد ملک احترام معنی داشته در مجلس عالی شرف جلوس رانی فرمود در انواع آداب طریقت و معارف تحقیق بارز
 حاصل الام فرموده را در میان فضایل و اداب بحری یافت پیران و در معرفت حقایق و کمالات کجی دید کوهستان بار و کوش در طریق کا
 سازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد عاشق بر محکم قبول تمام عیار آمد زری که پاک فوز
 امتحان پیغم دارد کاجویر صحبت او خوش آمده بحالت او سوانت فرمود پس از چند روز با وی خلوتی که گفت ای فرار ملک
 باطلی دارد و اعمال مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمساع طلال رسانیده بودند و من **ع** نا دیده زویده دوست داشت
 و اکنون که دیدمت نظر بر خیر راجع آمد و و سماع از عیان قاصد شنیدم آنکه در افاق نیست ثانی که چه در کجی حقیقت هزار چندان
 این زمان تا در به تو بر پست ما ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گوی و هم عنایت حسن طفت
 ما از قران و اخوان بلکه از انبای مان بغیر اختیار و شرف اقدار ممتاز گوی **م** بر استان خدمت ما هر که سر نهاده کند شت مفت کز
 اهل سیر شد فرمود جواب دلو که ساهین را لازم است که برای کفایت امور جمهور اخبار داشته و اعیان بایسته اختیار کنند و با ایام
 بایز که سچکس را با فحول عملی اگر اه نفرمایند و چون کار بر در گردن کسی نکنند و او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لازم و شرایط بواجبی پرد
 نیاید و مال آن هم بسط آن راجع گردد و بزه نافرمانیهای او بفریسته عاید شود و عرض این سخن است که من اعمال سلطانی را کارم و بران
 و قوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی شوکت و سلطانی عالی زبانی و در خدمت تو دعوتش فراوان و بیاع پیکر اند بخت و کفایت ارسته
 بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این علمها نیز است که در باب ایشان غیبتی و التقای ارزانی داری اهل مبارک را از
 دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانیده بخت و هدیه که از از کتاب عمل بندش و مان و سطره کردند کاجوی گفت و برین مدافعه چه فایده
 و ازین منع چه بهره این مهم در کردن اتمام تو حوا هم نکنند **ع** اگر خواهی و گرنه آن **پ** فرمود گفت کار سلطان مناسب و دو کس بشد یکی
 نیرک سخت روی که بمبالغه و بی آذری غرض خود حاصل کند و بزرگج و حید کار از پیش برده هدف تیر غرض نکرد و دوم عاملی صیغ که بخواب
 کشیدن غوی کرده باشد و پروای بی موسی دلت نام و غرض ندارد و چنین کس در موص حد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و منی
 نباشد و من ازین دو طایفه نیستم و هم غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خیس که باریک است **م** کشتم بخدای که اوین کرد است
 عاقدان را بخوشتن داری که نیر و بنو ممت من ملک هر جهان یک خواری ملک از سر این اندیشه بر باید خواست و مرا
 از تحمل بار شقت مسافیه داشت که مدتی شد که دیده هم شوخ چشم را بسوزن قناعت برده خسته ام و مانع بی اعتبار از این نیار از این شد
 آتش یا صفت خسته و اگر بگر باره ملک مرا بعلایق دنیا الهه کردند من همان خواهد رسید که بدان ملک من کعبه طبعی عمل شده بودند

شیر پرسید چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرا صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود یازار یکدشت
در دیشی صوا که از پاشتنی فقر بهره داشت و عزیز را التماس که زمانی برود و کان او قرار گیرد و محض از روی انواری آنی بنشیند
و استاد صلوای برسم تبرک طاسر کذا خسته پیش درویش نهاد ملک ن جانکه برسم است بر سر آج شدند هر چند ک این
قیام نمهند منتفع نشد **ع** کس صای نخواهد شد مکر و کان صلوای و جلکی بیکبار بر طاسر غسل رخسند بعضی بر کنار طاسر بنشیند و برخی خود را
در میان انداختند صلوای دید که هجوم کس از حد گذشته بود پیرن بجنبانید آنها که بر کنار طاسر بودند بانی پرواز نمهند و آنها که در میان
صای داشتند ی پشان بصل و رفته بودند چون خواستند که بر پرند برای ایشان بصل آهستد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز
وقت خوش گشت و نغمای ستانه زدن گرفت بعد از آن که دریای بهشتی پدید آمد و موج بحر صد وصال و دوست صلوای گفت ای عزیز
صلوای نظی هر از تو دروغ نذریم اگر معنی دین بر تو ظاهر گشته اند ما دروغ **ع** بکش پشته خندان شکر ریزی کن و شیخ فرمود که دنیای
دون و حرمیان و طلبکاران آنرا درین طاسر بر من عرض کنند و ملهم غیبی گفت پس این طاسر را دنیا دان و این عمل انتمهای
و این ملک را نعمت خود آن آن آنها که بر کنار طاسر نشسته اند فقیران قانع که باندک نعمه از مایه دنیا خورند شده اند و آنها
که در دون هستند اهل حرص و دزدند که پندار ایشان است که چون در میان کار باشند نصیب ایشان پشته خواهد رسید و در مطلق
الرِّزْقِ مَقْسُومٌ **ع** فلانند **ع** چون غریب مروت الرحیل بجنبانید آنها که بر کنار باشند آن می پرند و بایشان
فِي مَقْعَدٍ صِدْقٍ عِنْدَ مَلَكٍ مُّقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میان نشسته اند چون حرکت پشیمانند پشان فرو
رود و در ضیق نمر دد ناه اسفل سافلین بماند و مال ایشان بقاوت و ابد ابدی انجامد **نظم** چرا یک نعمه
میاید پیشین و زبان پس اینهمه خواری کشیدن و بجزرندی کرای ایک نصعت و نباشد هیچ کجی چون قناعت
ویرا دین مثل آن بود تا ملک پروبال مرا بصل و نیای عمل الهی بدست یه که چون استر داد امانت روح فرارسد سلوک راه آخر
بر سپیل سهولت میسر تواند شد **ع** چنان وقتی بدست آرد زمانه که تا گویند رو کردی در نه کامجویی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد
و در روش عدالت مستقیم باشد هیچ دقیقه از دینی فرو نکند ارد و ضرر ستمکاران از مظلومان باز کرد و سخن محنت کشید را
بدل خوش روی تازه در پندیرد در دنیا دولت و راغرتقامت خواهد بود و در عقبی بشفاعت و کرامت خواهد بخشید و در گفت اگر
در اعمال سلطانی بشرایط سرانجام رانجه نجات آفت تواند شنید فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت ندهد و بدست
عمل در انبات و قرار ممکن نباشد چه هرگاه کسی بغیر سلطان سرازند دوستان سر منی صحت با او در روی گشته و هم دشمنان

آمدند و زبانه تارک کلی می بطرفی رفته بود و شیر آشفته آمدن او یکشید و جز سخن گفت و تعریف فهم و درایت او و فی بر زبان نیاورد
و در زبان او سخن نداشت و گریه می کرد که مگر نیت شود وقت پشت ملک و مذهب سببی در حرکت است وقت استقامت
عقبه که چند آنکه گوشت و طیفه بیشتر طلبند که تر نیستند شتر بنایت تافته شد و درین محل فرسود خای بود و دشمنان مانده بودند
که لشکر کرسی و حرات غضب بهم پوست اغاذف کردند و تیر خشم کرم تافته فطر خویش دوستمند یکی از ایشان گفت چاره نیست
از آنچه ملک پاکایانیم و هر چه از منافع و اخبار این هفت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نفعیست بموقف عرض رسانیم که جمعی نفعیست
گفت ملازمان یکدیگر متعلقان کیجست در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دهند و نتوانند بجز آنجا
رسانند **و** کفی حق گذارد و حق رسانند که حال از پادشاه پنهان ندارند پار تا چه شنیده و بگوئی آنچه دیده آن مقصد تمام
و آن غماز تمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که در گوشت را بسوی خانه خود برد و دیگری از راه بد کافی معطر در افکند و گفت
مرا این باور نمی آید چه آن جانور کم آزار امانت شاربست و دیگری اغاذ حیک سازی که گفت درین کار حیاط باید که چه هر کس را دوست دشمن
باشد و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را رتبه شوال شت و اسیر از قتل پسانی در توان یافت و دیگری نیز در سخن آمد
گفت همچنین است و قوف بر سر ایرو اطلاع بر خایر بزودی صورت زنده و لیکن اگر گوشت در منزل او یافت شد هر چه از خیانت او در افواه
خاص و عام و حوز و بزرگ اشا ده است خواهد بود که جمعی او درین محل غناخت بسیار از دست پرورش گفت محرم در باره او چه میگویند و بر
خیانت او از چه چیز استیصال میکند یکی از اخبار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان اهل دین پیشه خبر غدر و مکر او نیست است
اگر او غدار باشد هرگز ازین در طه جان بکشت پروت و دشمنان خیانت بزودی بوی رسد دیگری از حجب غرضان زبان افکند و بشود
و گفت بهر وقت که از خبر بر سر آیند و در تصدیق او تردد داشتیم تا اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است که خلعت بکان من بنور
متبدل شود و دیگری گفت خدمت و مکر او بر من پوشید نیست من فلان را گواهی می دهم که کار این را نهاده ای **و** گفت بهر وقت که از
خطای عظیم و گناهات غاصد کرد و دیگری گفت عجبست با وجود عجز و فقر و ملک مینتی و خرقه صوفیانه و یک پتی کسی را شرم نیاید که خیانت
او و عجب مکر این پت از زبان حال او بر صحنه مقال مرقوم نشده است **و** خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست **و** چه بر سر
مستعجب نهان می پوشم و دیگری از در مقول کوی داده گفت این پاکیزه دور از منتهی دین روزی میسالیید و تشنگی اعمال ملک در زبان
و مصیبت و غناه محنت بسته و با اینهمه اگر خیانت و بی ثبات کرده محل حضرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او برین محقر که وظیفه پشت
ملک به چشم می کند توان داشت که در مهملات کلی چه رسوئها گرفته باشد و از پادشاه چه میبویا بفرستد **و** گفت که بر نگذار از کجاشی

دیگر از فضیلت ترسند و ساعت و عمت گیر کردند **سیاست** این بود کار با خلیا به شیر نعلها مشال را باز داشته و بندیده
دور و دراز فو شد سیه کوش از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پاوش که آفتاب از پرتو آن نورانی است بای
و شمع شبان سپهر در حیات روشنی او چهره برافروزد شکست مانده اسم که تا کار این غدار و خیانت این داه مکار چگونه بروی پوشیده
شده است و از جنبش ضمیر ناپاک و مکر طبع حیدر انگیز او چو اغفل مانده و با وجود چنین کنه عظیم و فعلی قبیح قتل او در توقف می اندازد و
شراب سیاست را که پنج دخت عدل بر شحات او تازده و سیر است بخت و فاشان مل مکرر سیاه کجای منوجه شده فرجه که سخن تو چیست جواب
که ای ملک حکما فرمواند من خبت سیاست و آمت ریاست نظام سیاست است و دایم ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام
انتقام گشته تیرفته را از سر حیات رو شود آنچه و آنکه بر تیر قهر پیاد پیدا و از بر نرسد نهال امان در گشت زار زمان شود کاشت **سیاست**
این سیاست ابرافشته بنیاد امان را پادشاه آن از این شریافت کریمین سیاست انجور یافت هر که صلاح ملک گوید بر کن کار سیاست
باید راند و هر چند نفس دل مقبول ناظر باشد بدو التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصیبت عوام محبوب خاص خود سیاست
کجای مجوی پرسید چگونه به است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در غایت قانون عدالت حبسید و در جام جهان
نمای عقل را این روزگار بسته و بلا حفظ عده عدالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طلب گشته **سیاست** از مصلحت شمل آورفته ستم
صد نزل از سوی پادشاهان عدم و او را پیری بود پادشاهی یگویی شکوی بکنند ماطفت قبول نام ماصید که در آن جهان و اکرام مرغ جان
مانن عام بدام محبت در آورده **سیاست** مادر کستی زاده همچو آن صافی صفات دیده دوران مزیده مثل انصاف کمال این پسر از روی شایده
حرم کعبه که عبارت است از محل استنای ان اول بیت وضع للناس بهید اند شوق طواف آن مطاف الطاف که شرت
بانجاء و من دخل کان امنا از زاویه دلش ظهور نمود صدای ای و اذان فی الکثاس لیکه ایت زده غمت احرام زیارت
کعبه معظمه که در این **نظم** احرام طواف حرم کوی توان خند دور وادی غم طیفه پسر و پاران لیک زنان بر عفات سرکوت صد قاف
چون مشطر آواز دراز ابد از آنکه با جابت پدر دستوری با از راه دریا منو جسد و با بعضی ملازمان بر کشتیه های که صوت فلک در
عطفت هر فلکی از آن حقه نهوی و نه سفینه سپهر در بر یک و در **نظم** لوی مرکبان باد پهایاب پهای سوار شده دروان
ساخه و در خانه جوین که سقف در زیر ستون در زبر داشت فرار گرفته عنان خستبار بهت باد سیک رفتار باز دله **سیاست** چو به درج
ابی که نزل روان کجاست کشتی را بجل اندک و منعی اقطع رفت بسیار نمه بکه مظهر رسیدند و لوزم ارکان حج یای آوردند و توجه
بهستان بوسی روزه مقدسه حضرت سلطان تختگاه رسالت و فغان بارگاه عزت و جلالت **سیاست** در کرم عنان بکنه سیر

از رد زبر

گزیده اویم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد المثنی وعلی الیها روحه الاخبار نغمه بعبادت نقبل عنیه ستمه کشند
میت ای خاکبوسی درت مقصود هر چه بدلی برون بجاگ این آرزو شکسته از هر شکلی و از اینجا باز قافله فرسان بجانب بغداد افتد
 ملک بغداد از آمدن شهزاده خبر یافته باستقبال پروان آمد و قواعد اکرام و اجلال بروی که بایست و تشریف رعایت نمود نزل
 علوفه لایق و منزلت ایسته موافق ترتیب فرماده چند روزه است دعا توقف کرد چون از پنج راه بر آنحوه عزم سعادت با وطن خرم کوه
 شت نهاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و غمتهای او را بحقیقت شکر کرداری و سپیداری مقابل نغمه برسم تبرک و هدیه دوز
 کبیرک چینی بجرم دستاد و خود خشت مغربسته روی بطرف فرسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسمش بعد وقاعده و ادعای محرم باز آمد
 کبیرک را طبعه صوتی دید که نقش فطرت بر بیای او بر لوح و جو نقش کشیده بود و مصور حکرت بر عنای و دلخوشی او در جریده خیال نشانی
 ندیده زلف دل بکند فتنه عالم را در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی جودش چهره اکیس بر زمین مالیده دعوی کز خوبان را
 بگرفته بود بر طاق فرا نوشی نهاده و داعیه زهد کوته نشینان را بگرفته چشم نیم ست بیا داده نوشی بر ده **پت** خوش شاق را شمع شبتان
 لبش نقل شد آب می پرستان قدش نخل بلند است پنهان غم رخسار هم شب نشینان شکر از رنگ لطفش در شکر مشک
 معنی از شرم لعلش رفته در سگ ملک بغداد او را از خوابیدن بشارت پای در گل باده و از چاشنی لعل بگونش بوی مطب باده است و بد
 گشت **میت** دل بسته بالائی نمی بند قیامت باز این ز برای لنگم چه بکشد چند آنکه سلطان بادی از دست رفته کوشش نموی پای رسیده و چو
 عقیل کار فرمای **میت** سخت شعله زیادت گشت **میت** سکن میشود بسجن آب چشم ما کین دروغ غنی بکشت فزون
 سلطان با کبیرک طرح معاشد رعیت و بیمار کار ملکوت باز داشت و هرگاه پاوشه ملهو و طرب شوند
 به پریشان معاش مظلومان رسد و کوش برسد تا چون هر دل تنگ نشود اندک زمانی را صبح و صبح بدید اندیشه
 دشتوب بالا گرفته کار مردم به اضطراب و اضطراب اینجا **میت** روی ملهو و طرب نهاد میداند است مرتبه اثر اکیس موقوف
 بران کبرج اختر ملهو و طرب لجه دروی رسد بکنه و سیارگان موقوف برین حال برآمد ارکان دولت و عیان حضرت از پی
 پروای تنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دید **میت** کوه نشینان و مجیدان آورده از باطنهای
 درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعای نغمه جبهه اصلاح حال سلطان نذران
 دید که آیند با وی بگوید **میت** ای شاه چه کوی چه پرسند از تو مای که ترسی این کار است که بدست گرفته و دست از
 کار مظلومان باز داشته زاریت شد که کار از دست برد و دولت از پای در آید بر اگر نه هر فتنه که پستی از خد پستی

شده از بخت این واقعه از خواب در آمد غس که زبان عتد از دستخوار بشود و به ارک افات مشغول شد و فرمود که آن کینز که دیگر بخلوت او نیاید اگر چه
بی و آرام نداشتی و دلش پست شده حال او قرار گرفت و لیکن از خواب الهی و پیم زوال داشتی بر انموال حکم فرمود که کینز که دوسه روز صبر کرد و شبی
ملک در سوش منت و ده خفرا در بارگاه انداخت باروی چون بکمر که در نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سبیل رتاب که در انداختن نهفته
نفس ز سبیل بر من مرغور بسته ز مرغور اش شکفته گشته دسته زمستی ز کس خاوش در خواب رفته سبیل مندوش در تاب
بار دیگر بخت شده حال او هوش ملک بغایت رفت ز غوغای عشق منع ز ابر عقل دهم تاراج داد و **دوست** باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد و بردار
هر روزه غمره زنی پیش آمد چند روز دیگر شفته حال و ذریغه زلف خال او شده بعترت که زیند و بکر باره منبیا عالم غیب با شرت
لاریت او را براه صلاح خواندند نه با خوا آمد و گفت بجز دفع این فتنه که من مرادمان نیست و بی آنکه این با مندم که و کار مرا ایستمان
ز بس حاجی ابر که در این کینز که نافرمانی که و بی اجازت یارگاه آمده او را بر دور و جلد اندر زجب کینز که ابرون آورد و باخته اند بشید که این
محبوب بکشت شاید فردا پیشمان گشته او را از من بطیبه و چون ملک که بهشم دست خورده این تدرک برسد پس او را در خانه پنهان کرد
و ش به واسطه این حرکت اند و کمین شده چون از صفه باز بخلوت آمدی از روی دیدار غلبه که مضطرب گشتی و باز خود را ملک نموده و لایعقل
تسکین و لوی شبی حبه دفع ملال از باده زلال قدری نوش که و مواعظ خود و نصایح عقل را فراموش نموده خیال بر دل فریاد و ناسیب خست
حاجب من صراطیبه و مستقر حال و در غوغا بنده تمام گفت اگر شب او را حاضر کنی ز آب است و من چند آنچه حجب معذرات عذر
ترتیب که بجای نرسید بپست سطانی مت شده نموده خفرا در معرض منت میدید به راه با الفزوره بدرگاه شده رسید و بکر باره پیش
مناده و سباب سباط آمده **شعر** ما بزم و شبی یار در پیش الفقه سار شده بکشتن او امر فرمود و حجب ملاحظه نموده در توقف
می افکنند تا محبات ملک بجای معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز نموده شوند و دفع این قابله باید دیگری شود که
بدست دیگری بر نماید این کار چه هر که بکشتن کینز که امر فرماید هر آینه ملاحظه که در توقف خواهد افکنند پس ملک دفع او را بجز و نموده
و میجو است که از روی ظلمت و خبیثت واضح کسی راتلف سازد تا عاقبت الامر روزی بر بام قهر ایستاده در و جلد بکیریت و کینز که از دور
بخدمت که بسته جمال سبطی تراست بده میگرد سلطان از خوشی و حال عفت برانداخته و دانست که وقت باخود گفت اگر
خون پیکانی که بکینز که اما صد هزار دل که از بی پروای من غرق خون شده در مان پذیرد و هر چند این دختر را بجای جان است و لیکن
حال از دکان رعیت زیاده از است پس بفرمود نزدیکتر آید تر کشیده چون پیش تر آمد دست بر زد و در و جلد افکنند
و قاصد بسیار اظهار که چنان فراموش که خود را آب افکند و آنکه حکم فرمود که او را از آب پرودن آوده کینز که در و جلد و بتعزیت قیام نموده

کلی در باب قات فرمود برای صلاح ملک جانانه خود بدست خود پان کرد **پادشاهان** از پی یک مصیبت خون میکنند و این مثل زربا
آن آوردیم تا ملک اند که صلاح مملکت عایت کون از آن بهتر است که با شخصی فاین مونسیت نمودن و یکن را که مصرت او باشد دور
سختن بصلاح نزدیکی است که نزد کسر امهور داشتن شیرا بدین و در نهش غضب برافروخت و نزدیک ذریه پیغم و نسا و کربا
کنه را اگر عذری اری باز نای ذریه چون پکنه به گفته اند هر که اوست کونه زبانش در از **پنج** پکنان ویر می باشند چو ابی که در است
باز فرستاد و سخنان عفو آمیز و باغوش آمدن می فتنه انگیز معاندان یا رنده نشخوشم کا مجوی با گرفته و عمو و مویشی را بر طرف نهاده کشتن
ذریه حکم مطلق که آن خبر با در شیر برزند و است که قچیل که است و جانب صدم در و باری را مهمل گذاشته و صبر و سکون بخت و بکری
بدل که با خود اندیشید که زهتر باید رفت و فرزند خود را از سوسه دیو لین را می باید و لویه چه هرگاه خشم بر سلاطین ستولی کرد و شیطان نیز
بر توسط یافته بهره خواهد آورد و از مضمون حدیث صحیح **اذا استشاط الشیطان تسلط السلطان** مین مفوم می کرد

غضب از شعله های شیطانی عاقبت موجب پیشانیست **مخت** کس پست صلا و فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من بشیر سخن گویم
خود نزدیک کا مجوی آمد و گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن ذریه شغال دلفه کنه او چه بود کدام جویه از و صادر شده شیر صورت حال باز راند
گفت ای پسر خود را در با و به حرمت سر کویان ساز و از شرب جان بی بهره باش و بزکان گفته اند است چهره بهشت چهره باز بسته است
حوت زن بشو و دعوت و تند به پر و نهش شا که استاد و فوت سپاه بشکر کش در کت ز ما و بتو می ایمنی رعیت به پادشاه و نظام کا
پادشاه بعد از رونق بمقتل و خرم و عده در پشایب و چهرت یکی فنا ختن اتباع و چشم و هر یک را از ایشان بمنزلت خود باز آوردن بمقتور
کفایت و منتر پست کون **دویم** مسم کون ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین با هم نزاع قائم است که جز به پاک فنا
در قیغ نشو پس اگر پادشاه سعیت این در حق آنج دارد و و غازی در باره این قبول کند دیگر بر سلطان و در کان دولت اعتماد نماید چه آنکه
هرگاه خواهند مخلص را در حق تمت توانند آورد و غیری را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه پکنان در کباب با گرفتار

و مجرای بر سر حیات با منی و سلامت مجرم از دور خرم و خندان و لا شک نتیجه آن کار آن باشد که مهران از

مجبور است که بر دست گیرند و غایان از خدمت نقاعه نایند و نقاعه فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار ضل بار کان ملک راه یابد

و مصرتها که برین متغیر باشد از حد و صبر بردن و از مرتبه قیاس افزون است **نظم** نه کوش بر قول اهل عرض که کزین حد ملک

وین را شکست **نظم** کوی اگر از تو شده سر بلند شود پای قدر و جاه تو پست و در که چون نوی هم رکاب **نظم** عیان بکجا جادی در دست

شیر گفت من بفرمود کسی در حق ذریه حکم نکند بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نکند مادر شیر گفت پادشاهان بی مقین

صادق خصوصا با معتقدان در کادر و انیت و آنچه گفتی حیانت از نظر و رست به هنوز این سخن در حجاب ثبت است و وقتی که چه از روی کائنات
برفت حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی که این مقدار کنه که بجان فرس را ناکن بران منسوب سازند و فضای صدم تو کنایش داشتی
و سوابق خدمتکاری او نصب العین خط لجوی و سعی مآثری که بر در این دو لخت از روی بصیرت و پر پوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بزرگان
ناز نموده در باره هنرمندان کافی نگشته **نظم** فقد نخواهد دیگر را بجام خشن کند از و کمسی بجام بی هنر آن صحت از اندیش
تا زود کار هنرمند پیش می فرزند عقل دور اندیش و رای عالم ارای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید کنی دل نمیزد آن بدست
که شرف جوهر آدمی مصفا می خود در خمند است **میت** عقلت که بنیاد خود محکم از دست و از رفیع حوت بنی آدم از دست و ذوق در دست
مجل بند و درجه رفیع رسید جوهر مرتبه بزرگ و یا به عظیم یافته مجله با بر وقت میکشی و در خلوتها عت مشورت از زلف میداشتی اکنون بر کوه زام
که غریت در بطنان خود خنج کنی و بنای که بدست تربیت بر او داشته در هم قاعده آن کوشی و خود را دور از نشأت اعداوت و کای سوادان
نگاهداری تا چنانچه فراخ رشتات و وقار تو باشد تقصیر و استغفار از لوازم شمه حیات و استغفار در وجه کلی بجای آورده نزدیک عقل منور باشد
و بنده عقل از شوایب تمت دور گوی این کنه که بدو نسبت میدهند از آن حقیر تر است که نمند آن خود مندی آینه امانت را بنابر آن
تیره گرداند و این دینت بقا و امانت امانت این محقرات بیایید من میدانم که عرض من شده و رخ و فاعلت او را منسوب شوند که از او دور
مرکب اهل در صحت دانش و پیشرفت و دریندت که فرس لازم این است است کوشته بخورده است و پیش از آن نیز به بیضیت
موصوف و ندک و ریشه و صیت اجتناب او از کل حیوانات در افواه بر افاده بود و با سماع مد رسید و پهن سخن بدین درازی نبود
و غالب ظن من است که دشمنان گوشت در منزل فرس نهاده باشند و اینقدر در جنب کید کایدان و حسد همدان پیاپیست چو
صعود کسی که به تو هم آنکه کسی را از آری رسد بقتل نفس خود رهنی شده چنانچه آن خواجهد پید و ل غلام را بکشتن خود فرستد بشر در حیات
نمونه کند به است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بعد از عوی به صوفیه داشت صالح و ندین که روزی بودی روزه را با اقدام
ریاضت بر لجوی و شبها ساج عبادت را بطریق تعبد و مجاهد پیاپی رسیدی **و** شمع محبت ز آل خویش هر چه بجز حق مد را سوختی
مردم بعد از از روی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردند و در مجلس فقهی فلذکر خیر او که داشتی و اکابر شهر او را به نیکوی یاد گوی و برسم تخلص
و بزرگ نقد و جنس بروی شار منتهی و مد به خود این جبهت بهان نیک مرد صد لجوی و با انواع در حق می قصد با پوستی اما تیر مکر در کائنات
کین اکلندی بر سر متعین و روح و روح او کار که بنامی تا ازین مسامحه نیک و ننگ آمد و بنایت در ماند غلامی فرید و در باره او حجاب
الطاف و انعام واجب میدید و شد ایلد اشتاق و اتمم تقدیم مینمود بار گفتی که ترا جبهه مصطفی می بر دژم و برای مسمی کلی تر نسبت میکنم

و امیدوارم که دل مرا از یزاین بار پر دین آوری و خاطر ثمان مرا از آن مشغولی امین سزی **مست** زاب دیده که می پرورم لبوز درونش
 امیدوار چنانم که آتش بنش بند ش چون مدتی برین گذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت
 مهم موعود از تکاب شغلی که مقصود خواهد در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نموده گفت انواع نوازش و محبت که در باره این پیاره مبذول نموده
 بقوت عبارت شرح توانم که و احصاف الطاف و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بدربان در سلک پان توان کشید
مست از بنده نوازیست چو سوسن شده ام هر عضو زبانی هزار آزادی میخوانم که در مقابل این دلداری من نیز جان سپاری کنم و دوری
 این نعمت طریق خدمت بجای آورم **مست** نقد روان خویش تبار تو میکنم جانی که مست در سحر کار تو میکنم خواه چه چون دید که غلام دایه
 حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این مسایه بجان آمده ام میخواهم که
 اورا بکشتی رسنم چند انچه حیلتی انگیخته ام و چارها ساخته تیر تیر پر من بهدف مراد ز رسیدن آتش حسد در دل من مشعل میگذارد و زندگانی
 بر من منقص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیزم پیرا رفته ترا در نیت از جهه این پرورده ام که شب برابرم
 مسایه کشتی و هاجن بگذاری و بروی آچون با مداد مرا انجا کشته یا بند هر آینه اورا بهمت خون من بگیرند و مال جان او در عرض تلف آید
 و ناموس نیک مودی و صحبت او در هم شکند و عقاید مردم در حق وی بغ و انجا مد و دیگر لاف و وع و زامات شوند زود بر غم مردمان یعنی
 این پست در حق او است آید **مست** زاب از حد پیر و یارب بر افکن پرده اش تا بنید اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه
 ازین فکر و گذر و چاره این کار نوعی بگریز کبر و کمر او تو قتل قبح زاهد است من اورا بقتل رسنم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواهی گفت
 آن اندیشه دور دور از است و تاید که بر دوست نیای بدین زهوی کشتن او میسر گردد و دیگر مرا قوت و طاقت نماند بر خیز و این
 خدمت بجای آورم و مرا از خود خوشنود گردان اینک خط آزادی تو تسلیم کردم و بدیده ز که میشت تو بقیه العمر بدان بگذرد و تو مید هم تا
 ازین شهر بولایت دیگر روی و مسکن سزی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که نو کرده و آنکه بوی از خود شنیده باشد چنین اندیشه
 نکند که تو کله بکشت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی پر دین رفتی ترا از کشتن او چه لذت و درخشندگی و حسد
 چه چیز شو چون بر ختم از کشتن لاله کوهر گویا باش چون باشم در چمن شست و گوهر گز مودی چند انچه این سخن در زبان آورد مفید
 نیفتاد و غلام چون رضای خواجه بدان دید سرش بر بام خاند مسایه برید و قتل را که تنگ عرصه وجود هاجن بگذاری و خط آزادی
 و بدیده دینار برداشته روی با صفهان نهاد و در آن در لالمان بار اقامت زد و گرفت و در دوز دیگر خواب بدینیت را بر بام کوشک بنام
 کشته یافتند او را مقید ساخته بر زندان فرستادند چون شرعاً کشتن حسد و کج بردی ثابت نیست و اکثر مسارف و امانی بغداد است

وسلالت او کو امی سید اوند کسی اعتراض میکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی از اشراف
تجار در صفهان غلام را دید غلام احوال متعلقان را خواجه و همسایگان تفحص مینمود و در آشنای این حال سخن او بیک کوهو رسید و رسید غلام
عجب بستمی بدان پیکانه واقع شده حال آنکه این کار بجام و فرمان خواجه از من صادر شده و از وصالح ازینجا پله پنجره است کیفیت حال بنامی باز نمود و
تاجر جمعی را بر کوه کوه گرفته میزداد آمد و صورت واقع و کیفیت حادثه باز نمود و آن سنان خلاص یافت کوهو ماسد نشانی تیر لغت شد و مسایع توج
مضمون این قطعه غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلست بر زبان حال ادای نمود **نظم** در باب من روی حیدر و منشاس و مهراوند و کوره تیر و پشته
و اندر شب طلال السبعی کان فکر موی غرض بنا و ک حیلت شکستند **رثاء الفقیه** همه یکی بن رسید اثبات جزای سعی بد خویش نیستند
و این مثل بدان آوردیم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کار می آید و بعد از آنکه ایشان با خود در مقام میخوانند بگو پس مرغان در اوج هوا
و ما میان در قعر دریا و مساع و ساحت صحرا اند قصد به سکا لان چگونه این گذر کنند و از ضد متکاران توانها که در منزلت از غم کترند و بیشتر
ازین آبروی داشته اند اگر در باره وی مکر می اندیشند و جهت انحطاط مرتبه او تندی آنگیزند دور نیست و شب زکی در توقف دارد و این صلم
و وقار پیش گیر و سعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد چون امروز عنایت باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم خسته شو
حال از پرور نیست اگر مستحق کشتن باشد در حق خود و محتسبی که خون ناحق در جویده عمل خود ثبت نموده و اگر فی نفس الامر در حبس القتل باشد خیار بایست
بقتل آوردن او تعدد ندارد **هت** میتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده توان کرد **شیر سخن** مادر را بیک اجتماع نمود و بیزان خود سنجیده
دانست که نصیحت از غرض مبرا و موافقت بریت نیکو خواهی محاکمیت در توقف داشته بفرمود تا فرس حاضر کند بجلوت طلبه گفت ما
پیش ازین ترا از همه ایم و اوصاف و اخلاق ترا پسندیده و سخن تو بقبول نمی گیریم ما بهتر است از اقوال حاصلن و خصمان دیگر مایه بر سه مهم خود
رو و از ضرورت که گفت و شنید واقع شده تا لم مباش فریاد گفت اگر چه ملک سایه عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از طاعت
سلاطین آید بظهور میرساند ما من از حفت این تهمت پرور نیایم تا وقتی که ملک چاره اندیشه و حیل زد که حقیقت کار و کای احوال
شناخته گردد ما اگر من بجا ایات خود مستقیم در بات دست خود و فوقی نام دارم لیکن چند آنچه احتیاط فرمایند کیفیت اخلاص و صحت
ظاهر گردد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است **هت** غناک نباید بود از طمع سوداگران
شدید که چه و اپنی خیره تو دین باشد **هت** کا مجوی گفت بچه تفحص توان کوه و بکدام حیل تحقیق توان نمود و جوابش لوه که جاست که فخر آگاه اند
حاضر باید آورد و بر سپیل استغفار ازین سوال فای که مرا با آنکه س له باشد که گوشت نخورده ام **هت** بدین ضابطه تفحص که اند
و کسان را که گوشت نخورده و بی آن تحمل ندرند و گوشتن چه معنی داشت و بر آینه چون ملک در استغفار این نکته مبالغه ناپذیران

رهستی را باز خواهند نمود و اگر سینه روی نماند بهمدیستی بر کیفیت واقعه وقوع توان یافت و اگر بدان نیز نتواند باید درستی و عده غنا
نقاب همان از رخ ریقین بر تواند داشت تا کونا دست می پاکد این من بر نامی خدم چشم روشن کرد **دست** هر چند که در بعضی پنهان است
چون راز شو بر وجه روشن کردن - کا مجوی فرمود که من از این بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنویسد عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه نه است العفو عند القدرة کار نیست که با وجه قدرت بر خصم از سر جریه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن
نفی است پیکران و شکر گذاری آن جز بعفو و اغماض تواند بود **دست** بر کنه کار چون شری قیاد عفو را شکر گفت خوب تر کا مجوی چون
سخن ذل و آثار صدق و صفای صفحات المقالات مایه هر یک را از ان طایفه که در برابر این خسته بودند جدا جدا طلبید و در سنگ و حقیقت
و استخراج غوامض آن کار مبالغه بجای فراطرسید و بدان وعده که اگر پان واقع باز نماند **دست** جرایم این را باب عفو شسته کردم
و با وجه آن بشتر صفات و املاط پادشاه نیز نواخته شوند تا کیدات فراوان نمود آخر بعضی از این اعتراف نموده و دیگران نیز عفو
اقرار که صورت واقعه بر کسی باز نموده اقباب امانت نوله از زیر شبهت پرور آمد و غبار شک از پیش دیده تعیین مرتفع شد
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم گشت مادر شیر گفت ای پسر نجاست را امان داده و رجوع از ان ممکن نیست اما ترا در پناه بخواهیم
که بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوشش استماع بسایه هیچ غایت نباید گشت و دو تبارمانی با هر دو دلیلی بنایت ظاهر که ترا از تردید باز ماند
مشاهده زده زبات اصحاب اعراض نباید شنید و سخنی که منسوب شخصی گویند اگر چه موجود مختصر باشد قبول نباید عفو چه اندک مایه
چیزی بدو رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جبهای بزرگ چون نیل و ذات و دجله و چون بنیت چشمه مختصر است
و بعد دیگر آنها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بیکشتی ممکن نیست پس در بدگوی کن از اندک و بسیار هر سخن که بعضی رسد
از تاویل باید که و راه سخن دیگران درست تا فاعله کار بفراوانجا بد **دست** چشمه شاید گرفتن پس چو پر شدن بد گرفتن پس
کا مجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و در دستم بی دلیل روشن کسی استم ساحتن نکونیت مادر شیر گفت ای ملک انکس که بی سبب
ظواهر از دستان بر بخت از جمله آن هست طایفه است که بزرگان از مجالست آن صدر زنده اند کا مجوی فرمود که تفصیل این مجل را باز نمانی
مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحیف و حیات ثبت که اند که از مصحبت منت کرده احتراز کن لازم است و نمیشنی محاطت
کردن از لزوم اما با آن پشت تن که دامن موافقت از مدی این در باید چید اول آنست که حق نفی سخنان نشاند و خود را
بکفران و ناپیاسی موسوم سازد و دوم آنکه بی موجب خشم کرد و غضب او بر مملکت سولی باشد سیم آنکه هزار از رعیت خانی و خلافت
بی نیازی پذیرد و مورد از معذور کرد چهارم آنکه نای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خور

ث و ده دار و از راستی و امانت که از گند ششم آنکه در ابواب شہوت رشتہ نفس را از گیر و دہوا و ہوا پس اقلہ مقصود و کعبہ مراد
شمار ہفتم آنکہ بخت یا مصروف بود و بشوخی چشمی و باولی آنکہ از ہفتم آنکہ فی سبب در حق مردم بہ کان شد و فی محنتی و فی نیتی از خود ہنرم
س زد و اما ان بہت کس کہ ہر شان ماہ دین باید پرست و محبت اینست از غیبت باید شہرہ اول کسی کہ شہرہ صحت دارم و ہوا و ہوا
مستوفی کہ بر تہ غلبہ بر مرغی از و حیم آنکہ غلبہ محبت و عمدہ کثرت او بود و روزہ و انقلاب بن پاپا پراہن شد و شہرہ سیم آنکہ تعظیم ابواب
رہیت و کثرت حاجت پند و فوہ فی فلو در مقام محاربت و مکافات بہند چہارم آنکہ از غلبہ و خجہ و کثرت و غلبہ پر ہیز و حیم آنکہ در حق خود ہر چہ
قادر بہند ششم آنکہ عام سخاوت یا فرزند و در تحصیل مقاصد عامان بمقتلہ مقدور ہستی یا ہفتم آنکہ با ذلال شرم و صلاح نمک نماید و ہج وقت
از طریق ادب نماید و کند ششم آنکہ بالصبر و ہمت صلی و عفت بہند و از از باب شوق بدعت پہلو تہی کند و ہر کہ با اینجاست کہ نہ کہ عہد
در مقام وفا و اتفاق بہند و از ان طوائف کس بقا باز نہ گشت اعراض و حرار نماید ہر کت صحبت اینست علی اصفاق و در عہد از و از ان
مزاج حاشا با اعتدال تحقیقی نزدیک شود چون کہ بان مدت و ترش روی کہ دار و چون با یکین در امیزد صرفت محضت خود بہ زستہ
موجب از انست چندین علت خواهد شد **مفہم** چو سر کہ ترشی و با یکین امیزد کہ واقع مرض و جہت روان کوی بہش محو و ان ہمدی
جان بکین و کہ از مصحبت جان تو نیز جان کوی بہش طارم بہش اہل صفات کہ اقباب صفت شہرہ جہان کوی چو شہرہ
مستوقع اتمام و مین شفاق دار و در تلافی این خلل و تدارک این حادثہ بدید بعد از تمہید قواعد شکر گذاری و منت داری گفت ای ملکہ را
برکات نصایح و التفات مواظبت و محبت راہ تاریک گشتہ روشن شد کار دشوار ماندہ آسان گشت و امین کافی و کار داران
کامل از زور طہ تحت پروان آمد و مر اہل ہر یک اندوخل طار زمان اطلعی ہلک شد و بعد ازین دانم کہ با ہر یک چہ نوع سبک با بد کہ دور ہو
قبول سخنان بچسان و خان باید نمود پس اعتماد او بر امانت ذرہ فرج شد و انواع معذرت و ملاحظت از لطف داشتہ او را پیش خواند
و گفت من بہمت را موجب غنیمت اعتقاد و سبب زیادت اعتقاد باید دانست و بتار کار با تو تفویض لہ بر تو ہجو یا بدہت و نہ کہ مت
این چنین بہت نباید و برین تخطات کہ از کار من نکند یہ ملک سابق عہد را و نہ گذشت و حال دشمن را از ضمیر حال کلین و ادو
ای آنکہ دل از وفا چہرہ داشتہ با دشمن من تمام در خستہ کہ با ہمد کس عشق چنین ناخنہ ہر کتخی چکس نشناختہ کہ لا مجوی این صافی
پیش نہاید آورد کہ نہ در خدمت تقصیری بود و نہ در غایت مقصوری قوی باش و بہ نظر تمام روی ہم خود آہو بہ جواب دل و کوع
ہر روز مر اسیری دستاری نیستہ این کت خلاص یافتیم اما جہان از مہمان و بد کو یان عالی نیست و ما عینت ملک بر حق باقی
باشد حسد بر اندیشان بر تو را خواهد بود و بدینقد کہ کہ ملک سخن عیان را شرف استماع از لطف داشتہ دشمنان معلوم کہ اند

که جانب ملک بانی بدست آید و در لفظ تحلیلی تازه رسند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر باوشت که سخن سعی فتنه اینگزاد گوشت
 راه داد و برزق شعبده غماز و سخن چمن التفات نمودند و جان بازی بشد و جان بازی کردن طریق جزو مذلت نیست **ع** هر روز
 ز نور دید جانی و اگر رای ملک صواب پند من عذر قبول ناکردن علی یک سخن روشن کردیم ملک فرمود که بگوی فرد گفت اگر پادشاه
 درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را زیاده خست از روی تطف و تفضل بود و از این معنی هر چه تا ترو عنایتی هر چه عظیمتر توان نیست اما
 بین تمحیل که فرمود در سبب من بی آنکه شخص فرمود و خفت نمود و کارم پادشاهانه او بهر گمان گشته ام و از عواطف خردانه و مراجم بگونه ناپسندیده
 چون سوابق تربیت خود را پیافیده در جزا بطلان نمکند و سوا الف خدمت مرا پیهم در عرض شایسته آورده و بختی حیف که اگر ثابت شدی هم چندان
 وقتی بدستی عفو عظیم رو داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ شرب عفو او را تیره بخواند که چنانچه پادشاه بمن که با وجه و بوی گل
 عذر او را سوا نکرد و پرده کرم بر کرده او پوشید کاجوی رسید که چگونه بعد است **حکایت** گفت آورده اند که در دارالملک بمن پادشاه می
 فروغ صبح عدالت از چین و چین بین او ظاهر و با هر دو لفظ نور صفت پرچم احوال ناصیه مال او ظاهر **نظم** شکی گمان در شش گاه باره
 ز پر دین جزا فتنه نماند نشینده بزم کسری کی دیدون کمرش دخنه پی روزی بر جوی متغیر شده خنده بر روی زندان خست
 بچاره حبس تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصیبت روزگار خود نمیدید با لغز زده در گوشه کاش نشسته کای بر اضطراب
 بگریستی و زمانی از بوی انچه های در کار بخندیدی **حکایت** هر شب از سوز و درد بر حال از غیبت تن گاه بگویم چه شمع که نسیم میکنم عاقبت
 گفت آن گرفت عیال پریشانی احوال ملک آید اندیشه که که خود را بنظر پادشاه باید رساند یا که تنج سبب رسم با سبب قبول
 که در سبب کشته معافی عزیز می داشت و بار عام جوان حبس نزدیک هر کس از دوستان و فساد و جبهه بهاریت گرفته بر گاه ملک آمد
 در بان و حاجان کان بودند که شاه با او در مقام عنایت و مکتب و لباس بفرموده سلطان بود و لطف کسی را منع کرد و حبس و دیوار
 در آمد و بجای لایق بپادشاه بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباحثی در پوسته چون مجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد
 خشم را دعوای سبب بدید آمد باز نامل نموده نخواست که مجلس عزت را منقص سازد و ناله با دهنه خوشگوار بانده ای را از آزار سبب
 کرم حلی معفو گناه او سبقت جت و سخاوت طبعی جرمه او را ناکه انگاشت چون حبس در شش گاه گزیت و طراوت آب و دانه
 روی او را بر قرار یافت و این خدمت در کمالات رده کرم بخت درآمد در هر کاری دست یزده بهر شنی قیام می نمود تا خدمت بخوبی
 طبقی زمین که در آن هزار مشقال بود در زیر قبا پنهان گشت آن جرات را شاهده نمود داشت که ضیق ماسح در ماندن حال او را
 باعث آن جرات شده حکم را بر کعبه پوشی آن عیب را فرموده با فر مجلس طبعها را جستجوی نموده خلق را مستم میکنند و داعیه آن که بر جر

و تعذیب جامه ازیشان کنند که یکی از نواب پرسید که اینجاست چه رسید که بنایت مضطربند نایب صورت حال را بنمود
پادشاه فرمود که این مرد را بگذارد که طبق این نذرند و آنکه دارد باز نخواهد و لود و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجت پرون آمد و کمال
بهایی آن طبق معاش کند از این سال یک دور همان وقت جشن خاص با عام بود باز حاجت خود را در میان جمع افکند پادشاه باخود گفت
که طبق نام خرج شده حاجت روی تضرع بر زمین نیاند نهاد و گفت **مر** کارا چشم به از مال و جاهت دور باد خانه عمر تو تا در این معمر باد
آنچه که بعد بگو و اندیشیدم که پادشاه بپند یا دیگری بر این معصوم کرد و در این است رساند که در محنت کر سخی از جان سپرانده ام و اگر
علل من خفا باشد باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بگو و یقین میدانم که صد مثقال بر صید انور پوشیده نخواهد ماند
مر و از این دل فروز انگیز سوزناک و ذوقین دعوی کواه ماضیه پاک دست پادشاه گفت رست میگوئی بر تو جای رحم است پادشاه
او را بنوخت و همان مرتبه سابق داشت بد و تعلو بغیر فرمود و غرض از ایراد این شش است که دل پادشاه باید که چون دریا موج باشد تا بحسن
خاشاک سعایت تیره کنه و مرکز علم او چون کوه بشکوه و مقام ثبات ساکن بگو تا تندر با چشم آنرا در حرکت نیارد **نظم** با دل نیکان بود
خشم یار پیچش گرم نباشد خیار خشن بباری رود از جای خویش کوه زدن کشد جای خویش شیرکت رست و درشت اما نه شست
و نوش در روی نصیحت باید که خوش نزه باشد تا تادل آن مریض است بگو و بکن که هیچ بیمار در روی ناخوشگوار اگر چه پیدا کند که صحت او در ضمن آن
خواهد بود اما کند و بدان سبب از لغت صحت محروم ماند **مر** کسی که او بشکر خنده دل تواند بود جواب تیغ چرا گوید از چنان استی و نیه جواب
داد که دل ملک در امضای طل درشت تراز سخن نیست در تغیر حق چون تدر و بهنا زاسبک استماع میتواند کرد اولی آنکه شنون حق و صواب
برو کران نیاید و زینهار تا این حدیث را بر وی لیری و پیر متی جل نفرماید که دو صحت کمی است من است اولی آنکه مظلوم را با مستغافه و فریاد خوانند
حواس آید و بناله و نظم ضمیر ایشان پاک کرد و چنان نیکوتر که نامی آنچه در دل نیست اظهار کنم تا ملک را حضور غیبت من یک ن بود و چنان
باقی ماند که در نمائی الحال موجب عداوت تواند گشت و بیم خواستم که این فقیه هم عقل و نمائی عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس از
شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نموده که صورت در خواست با طیب عدالت باز نمایم **مر** چون توان در در طینت خویش پنهان داشتن
کامجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو از این غرقاب عنایت کلی فرمایم و خلاصی دادن از عرض ملک بعد از حکم سست شایع تر حسانی
بگذشت و انعامی تواند بود که گفت من بجز شکر عواطف ملک توانم گذارد و در عهد ما از عهد مکارم شایسته پرون تواند آمد این
عضو و حجت پس از حکم قصود عقوبت بر همه نعمتها راجع است چه اغلب نعمتها مستحق پرورش جسم بود و این نعمت از پیش مان باشد
بر جان و بعد لم نظر افکنده بطیف جان شده درین سنت و دل شکر رقت و پیش ازین همه وقت ملک را منحصر و مطیع و واضح

و یکدل بودم و جان و روان فدای رضای فرمان اویشنا ختم و آنچه نالا میگویم نه برای انت که برای ملک و دنیا و خلقی ثابت میکنم یا پس بجا
تدبر و نامش منسوب میکردم اما حسد و جان در حق ارباب منزه و کفایت عادتی ستم و رسمی لوغت و بسته کردن این راه
از اهل فضل و ارباب منزه میباید بی خار حسد نیست کل فضل و منزه و بزرگی در بناب گفته است **و** از حسد ناهل اگر گوید
مسدودان بسته و مار باک نیست بی منزه که حسد نیست **و** از دغای حکما که تب خود را همین بکنند
فهم در حق آید که مجوی گفت از حسد و دشمنی و مکر خود آن چه پاک که سخن خودی ندارد و حیل بی سران در جنب فضل اهل منزه آن چون
سما با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطن و مقهور به استحقاق و کلمه الله تعالی **و** در حق خود ندانند
نکرد و عیب بدگوی هر پاکدانی معیوب نشود **مفهم** که بدی گفت ترا دشمنی و دن پکی نیست نه سر آن است که آن در تیر کشند
طن خفاش که با رونق خورشید برود **و** سک بد اصل کی قیمت کو هر شکند و بعد ازین از فتنه و مسدودان ایمن بهش که با حقیقت
عرض آید این اطلاع یافته بقول و تلقی نخواهم نمود و نه گفت با اینهمه میترسم که عیاذ الله خصمان با رویکردی حسد بلکه
راه نصیحت میان ما مجالی باشد شیر پسید که دین باب چگونه دخل تواند کرد و جواب داد که گویند در دل فغان و جستی حادث شده است
بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخنج راه یافته بدان سبب که در رعیت او فرمودی و امروز این حضرت هم آزرده است و هم بکار
نه اعتماد و ابلت یزد و نه در خدمت پفرایم **و** غافل شود از هر که دشمن آردی و چون بدین حید و در فاج ملک دخل کند و ریت که از جانب
ملک نیز بد کافی بدید آید و آنجای آن دارد که ملک ایمن باشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده یا بغری مبتلا شده
یا خصمی را که در ریت از او کتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده که مجوی گفت علاج اینو افتد چه تو انکر و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست و نه
جواب داد که سخن است نه دین باب بنایت بی اصل است و جز نایشی و مسقطه ندارد پس این حادثها اعتقاد جانین صافی زک و
برای آنکه در ضمیر محذور سبب اجالی که از جهه نیکوکاری در یافته باشد که اینی بهر چون خشم خود براند و فرار حال کوشالی به لاشک اثر
که اهیت زایل گردد و از اندک بسیار خنده بماند و دیگر آنکه بی اعتباری طو بهات فاسدان هم نشاند و پیش تر بات محب غرضان
النفقات نماید و قوط اضلاع و کیات و حال منزه و ابلت **و** مقرر کرد و اگر در دل ضد نیکوکاری نیز خج و هر کسی باشد چون باشی
ایمن کرد و از انتظار بلا فارغ شود **و** در غم افتادم و از انده غم از او شدم و در بلا ماندم و از بیم پادشاه شرم شیر پسید که بد کافی بر
چه کران از چند وجه تواند بود و اب لو که از سبب یکی آنکه جایی ارد و با حال محذور نقصان پذیرد و بیم آنکه خصان بروی برود و این سبب
بی غنا بی پادشاه برود غلبه کند سیم آنکه مالی سالی ندانند و خسته باشند بواسطه عدم النفقات ملک از دست او شود که مجوی گفت تذکر آنها

چیز تو آنکه گفت یک چیز و آن است که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی زده گردد و هم جاه از دست رفته برست آید و هم غالب گشته باشد باید و هم مال تلف شده باز جمع آید و غرض همه چیز غیر از جهان ملکوت خاصه در مدت ملوک داعی ظم چون تدارک حال این بنده رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از این بجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن تو نشد یافت و با این همه مردم که ملک مرا میزد و داشتند بار دیگر در دام آفت گمشد و بگذارد که دین پیا بان امین و مرز میگردم و وظایف و عاوضا از روی صدق و عقیدت باد امیر بزم **بیت** بروی در شمای تو میکنم قیسم لب و طیفه مدح تو میکنم تکرار کما مجوی فرمود که دل قوی دارد که تو از آن بگذری نیستی که چنین تهنیتها را در حق تو مسموع دارند و سخن معایت آینه در باره تو بجل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت دانسته و شناخته ایم که در محنت بعفت صبر و در نعمت بادای شکر معروف و در هر چه خلاف مروت و دیانت است از استیلا میثاری و رعایت قنوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس بر رعایت عنایت با و ائق بخش که عقیدت مادر باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته بهیج وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر کس که آینه بر قصد صریح حل خواهد افتاد **بیت** رین بس سخنان فتنه انگیز چه بود در باره دوستان خود می شنود و نه گفت با وجود اینهمه دلجوئی از کید دشمنان چه پاک و با دولت رضایت هشتی از خشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد از این چه غم از بزرگز انداز حسود چون محبوب گمان از روی تو بپوشتم پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت تراید می یافت و در نهشت و ترپیش نفع اندی پذیرفت تا بوفور صلاح رسد و محل اعتماد کجی و محرم مان ملک کلی گشت **بیت** نهانش بد آنگونه شد سربلند که از آسمان سایه برتر کند امنیت بستان ملوک در آنچه میان ایشان و شیاع و اتباع عادت شده پس از سخط و اظهار کراهیت در مقام رضا و ملائمت نمایند و بر عقل مشبه گردد که در وضع این اشال و حکایات چه مقدار فایده درج که اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و سعادت سرور مؤید گشت نام محبت بر فهم است رات حکما مقصود دارد و تمامی تمت بکشف بود علما مصروف گرداند و از حکیمان در الشفای طریقت مسفر غمزدای حقیقت التماس نماید تا برکت مسالجات حکمای روحانی از غفلت ضبط این جهالت و نادانی ببرد **مقطع** داروی تربیت از هر طریقت بستان کادی ابراز ملت نادانی نیست روی اگر چند پری چهره در پیا باشد بتوان دید و آینه که نورانی نیست عابد زاهد صافی بر آینه محو اگر است بجز عالم روحانی نیست **باب هم در بیان جزای اعمال و مکافات یافتن آن** و اینهم از روی تعظیم پیدای حکیم با و عاکف و در نحو کشیدم و داستان کما مجوی و نویسه و آن ثلثت مرغومند از در آنچه میان ملوک و خدمتکاران هست از خلاف و خیانت و عفو و عفویت و مرا تهنید به عنایت و فرید عقیدت بر مردم امین و کافی جهه نظام ملک و تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معرفت شدن بسجن حق و قواعد این حکایات از هر حد و بپرون بود اکنون بیان فرمای داستان کسی که برای سیاست حال در رعایت نفس خویش از برای دیگران

و بس بیدن صحت بجانورن باز ایستاد و پند خود ندان در گوش گیر و تلاطم بشن آنگاه از دست درنگ کرد و حکیم گفت برای این حیوانات
که جانی که میان نور خیر و ظلمت شرف و فساد دفع و غلبه فروق شوند کرد و حکیم حالت در بادیه خلالت سرگردان از عوqb اعمال غافل باشد
بصیرتش از خواتیم امور قاصده بکنه مکافات پنا کرد اما آنکه دیده روشن بکمال بخواهد توفیق ازلی نور است و گشتن دانش مبدای رحمت
نیت ازلی معطر از بهر بخوبی تن ز پسند در باب هر خوی چگونه روا دارد و عیسی بکس آنچه خوب نهدی و بیاید دست که بر کرد و ایرا

جای تفرست و بر آینه بر آستان برسد و بتاییدی که در میان افتد معذرت ید شد که بغضی ان الله یعمل ولا یعمل
شاید مسائل این اعمال که بود و در صحت را حالت و اندیشه با فتن سست و در خیال محاسن به تخی که در فرغ عمل بکارند بسی بر نیاید کرد
ان بردانند پس هر که طلب بکونی ارد باید که تخم بکوی بکارند **مت** خای که ترا هیچ بدی نایستش تا چون بدی کن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو بگوید باز بگر که چه کار کنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بگوید و تپس پوشیده گرداند و زرق
و شعبه خود را در بکس نیکو کارن جلوه دهد تا بجای که مردمان بر دنیا گویند و ذکر مجاهد او را قطار افاق سیر شده بد و نزدیک
بسر بدین و سید نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف گردد و ثمرات خبت باطن و ناپاکی ضمیر و وی رسد چنانچه در مقام
شد خصل در زمین آکنده و روی از آنجاک پوشانیده و چنان باز نماید که شکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند که در آن مرز و شکر خواهد
است بی شبهه بین حید زراعت وی متغیر خواهد گشت و همان تخم خصل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسید **مت** چون که بدی
بترس این ربش را که تخم است بر دین خدایش چند گاهی او پوشانند که تا آیت زان کردای بد جواد و لوتقان از مکافات

گفت ان عذتم به عذایه و شب که چون کسی حقیقت مکافات در یابد و در **مت** فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ
وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ در دلای سرایت کند و از بدیهای اعراض نموده سوی یکی گراید و از ستکاری مدول آزادی
توبه کند سوزان شفقت و رحمت پیش گیرد وین نیز توفیق تواند بود و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات شیر صف
و مدتیرا گفت رای پرسید که چگونه به است **حکایت** گفت آورده اند که در وایت طلب پشته بوشتمل بر درخت بسیار و مخوی
بریان و انار **مت** کن پید و شمش و سرو و خدنگ بهم در شده شخ در شخ شک و در آن پشته شیری بجا داده و بزرگی جنگ و فرا
آماده پیشی که بهرام فلک چون کورنگار و بوی و شیر سپهر چون کازمین از شکوه صولتش تحت التری قرار غوی **مت** چو بوی
بوقت ختم دندان شدی از بشتش چون آب سندان و چشمش چون دو کانون پر آتش و دانشش همچو غاری پر ز خنجر و موله بون رختن
شغول بوی و بجه و دانش بون بانوران پالهی سیاه کوشی که ملازم او بود چون صورت حال بدینوال دید از پنجه ستکاری و ثمره خویش را



بترسید و از میدان آمان ظالمانه بشکست که ترک مازت کند و بتهدید این پست **پست** ترس از صحبت آنکه گشتی
بشش بر کشد نزدیک پست درین غرور و بصورتها در گشت موشی بد که بجهت تمام پنج درختی سپرد و بدندان از صفت اجزای
عروق از منفعل پست زد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستکار دل ازاد چرا به تیر از رفیع و حیات مراد و زرب میز می دشتتانی
که عبارت از عروق بخش پست به تیغ پهلوی میکنی دمان کش ده و مردم را از زحمت سایه و منفعت میوه سن محروم میکنی **پست** کنی
که جزای بدی بدی باشد بیکش اهل مروت بدی بدی باشد موش براری و التفات نماند بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه
ماری دمان کش ده از کین پرونده قصد موش کرد و پیکدم او را فزود سیاه گوش این تجربه برداشت داشت که از اندوه خوار از پند
و نشاندن خار کل را و چه **پست** بدیکنی نیک طبع میداری جز بد بختی سزای بد بکاری و در همین حال که مار از خوردن ترس فرغ شد
و در پای درختی حلقه زد و خار پستی در آمد و دم مار بدین گرفته سر در جیب کشید مار از اضطراب خود ابروی میزد تا همه اعضایش بنوک
سوزن خار سوراخ سوراخ شد و جان سپرد سیاه گوش از صفحی اعتبار رقم دیگرش بده نمود اما چون پفا و خار پست سر پرونده آورد بعضی
از حشرات مار تامل نمود باز سر در پرده خفا کشیده در میان صحرای برهت کوی پفا و سیاه گوش مترصد حال او می بود که ناگاه رو براه کردند
بدانجا رسید و خار پست را که لغت چوب او بود بر اوضاع دید داشت که با وجود صحت خار از کل بوی توان شنید و جز بیکه کرد و صید در آورد
توان کشت و پس خار پست را به پست افکند و قطره چند بول بر شکم وی ریخت خار پست بقدر آنکه با زلفت سر از پرده پرونده آورد و براه دست
و صقش گرفته سرش بر کند و باقی پست تمام بخورد چنانچه از آن جز پوستی باقی نماند و هنوز رو براه را فراموش نمی حاصل نشده بود که گشتی
چون کرک درنده از گوشه درآمد رو براه را بر هم درید و مقداری زودی جوع الکلب تسکین دهنده در گوشه بخت سیاه گوش این عجوبه را
هر یک دلیل روشن دید بر تحقیق مکافات و مشطر حالات دیگر که از مناسبات قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشه
پشته پرونده دوید تا یک خبر شد پست جان نکار و دشمن را از سینه پرونده کشید و قفارا میادی از کین پرونده بسته تری در کمان کشیده
چون پلنگ را مشغول کند و زدنک دل و زبانب دی افکند بر پهلوی رست آمد و در پهلوی چپ پرونده رفت **پست** پلنگ گفتا
خوشت آن قبضه و شست از زمین گفت آفرین باد ابران دست موز پلنگ بنامی از پامی در بنامه بیک دستی پوست از درخت
در کشید سر اسراری بد و نموضع رسیده و بدان پوست پلنگ که بنایت بنفش و رنگین بود طبع در دست و صید در آن با مضایقه
نمده هم ایشان بخا صده و مجادله انجامید و در انتهای حریف ضرب مرد و کشتن شد ابر در کشید و بر سر صید ناخست و تا بر خود جنبیدن
سر صید را بهو انداخت و پوست پلنگ را ربوده روی براه آورد هنوز در لب ملام گرفته بود که پیش سر در آمد سوار بر زمین افتاد

و گذشت گفت **در زمان تا دو ساعت** انباشند و سیه کوشن این تجربه موجب مزید یقین گشت بهارت نشیر آمد و اجازت
 رفتن از آن پشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آشی وادی و از خون مایه انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل در کشت
 گرفتن چه چیز تواند بود سیه کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نمده و اندیشه بسوی پای دل بر بر زده که در هفت آن سیم که من است
 و در گفتن آن خوف جان در جنت **میت** حال احوالش از تهنه هفتن شکل **وزیم** رقیب باز گفتن شکل **و اگر** مت ملکانه بشاقی که گفتن آن
 هیچ وجه روان توان داشت در میان اردو صورت حال برستی باز نمایم شیر او را امان داد و بر این معنی عهد کرده بگویند مو که خست سیه کوش
 گفت می بینم که نیت ملک در آزار خلق موقوف است و عنان قدرش را برای پیکان مان معطوف و لها بریش جفای او بر سر گشته
 و اینها بدایع انبیا و مجموع شده **میت** ترک ستم کن زندات بر سرش و از فرخ روز قیامت بر سرش و من بغایت از یقین صورت زبان
 و از نیمنی هر یک غم شیر چون همان زمان عهد کرده بود سخن سخت تحمل نمده گفت چون بر تو ستمی واقع نیت و از من ظلم تو بیز کلاه
 کردن چه وجه دارد سیه کوش گفت از دو جنبه یکی آنکه هیچ حسب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و لطافت شنیدن ناله مظلوم نیارد
مظلم وجودت پریشانی خلق از دست **مظلم** ندارم پریشانی خلق دوست **مظلم** من از پیروی نیم روی زرد غم پیروایان خسته کرد
 دویم آنکه مبادا شومی این افعال تو رسد و نیز من بواسطه محبت در بخش عقوبت سوخته کردم **ع** انش چو بر او خست بوز و زخمت
 شیر گفت تو شامت فضل از کجا دانسته و بمن علی نیک از کجا آموخته سیه کوش جواب داد که هر که از این کار خود متهم رسیده
 باشد داند که هر که تخم آزار کار در جز محصول حضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت بشت ند جز میوه بخشش بخشد چهار که در مکان
 بکوه نشسته کرده اند که هر چه از اینک و بد با وی کوی جواب خود بطریق جواب همان شتوی **مظلم** این جهان کو بهت فضل مانند
 سومی آید ندانم را صد **مظلم** که چه دیوار افکنده سایه دراز باز که دوسی آن آن سایه باز **مظلم** و مرا امروز بعین یقین صورت مجاز
 شت دیده نمده ام و صفت مکافات سایه دیده پس آغاز کرد قطعه موش مار و خار پشت و رو باه و یک و پلنگ و صیاد و سوار بر دجها
 که دیده بود باز گفت و بطریق منا صحت فرمود که ای ملک موش که پنج دخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بد رسد بیلای خار پشت
 گرفتار گشت هکذا الی آخره و فضل هر یک چون سنی بر ضرر بود بوجی جزا هم صفتی بوی لایق گشت پس از بعضی سخن گفتن و از بدین
 کناره کردن عاقلان لازم است و کار خود را با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خود را از اذی و بعضی لازم
 نخستین نشان خود آن **بوع** که از بدین راه در تن بود شیر چنان بنحوت قوت معز بود و بشوکت قدر و غلبه مغوف که سخن سیه
 کوش می پنداشت و نصایح او را بلذیقه متصور میکرد سیه کوش چند آنچه ازین باب دم میدید تنش حوص و شره شیر زیاده **میت**

ای آنکه پندیدیم نه برای عشق و نه چیدن مردم که آتش تیز یکنی نه سیاه کوش دید که نصیحت او در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مریض
 بر صحنه فولاد و مو غلتش در سینه او انقدر اثر دارد که نوک نیزه خار بر جوشن **خار** شیمی کی کار کرد بشد سنان خار بر خار نه شیر را بگذشت
 و بگوشه پروان دفت شیر از غصه سیاه کوش خشم آلود شد در پی روان گشت و سیاه کوش خود را در بنه خاری نهان شد شیر از دور
 بگذشت دو آهواره دید در فضای انصاف چو اکنان و مادر مهربان بر رسم نکامهان متوجه حال ایشان شیر قصد ایشان کرد آهواره بر کشید
 که ای ملک از میدان کردن و نور رسید چه آید و از خوردن اینها چه بند و چو کشید کن و دیده مرا بفراق این رفقه العین کرمان ساز
 دل مرا بشو بجان این و بگر کوشه بریان کن آفر از دزدانند از آن بر اندیش که به نسبت ایشان همین وقوع باید که به نسبت فرزند
 من آن کن که اگر با تو روزی پسندی قضا را شیر دو بچه داشت جهان روشن بر دی ایشان دیدی و نور با صبر برای تماشای لغای این نخواستی
 در انخل که آنجا قصد آهواره بکان که بوی صیادی نیز در پیشه بگرفت شیر اشتغال داشت آنجا شیر براری آهوار لغات نامنظم بچکانش را بست
 و اینجا صیاد نیز مرد و بچه او را بگشت و پوست از سر ایشان بکشید **پوست** که دشمن خاندان خودی که برخاندانها پسندی بدی آهواره پیش
 شیر رسیده و واق فرزند آن نازنین کشید هر طرف سر رسید دیدند ناکاه سیاه کوش بدور رسید و کیفیت حال پرسید چون بر گاهی
 اطلاع شد و شش بر آهواره بوخت و با اتفاق و آغاز ناله کرد **پوست** هر که که دلم از غم دلدار بنالید از ناله زارم و در دیوار بنالید بعد از خوش
 و افغان و آه و زاری بی پایان سیاه کوش اوداکی و له گفت غمش خور که اندک فرصتی را سزا و جزا دریافت **پوست** شمع پروانه را
 بوخت ولی نه زعفران نه بوی خوش اما چون شیر از آنجا بر پشته آمد بچکان خود را بگذاشت بر زمین افکند دید و فریاد فیض بهمان شد
 گفت **پوست** دردی بدل رسید که آرام جان برفت شد صحنی بدید که تاب توان برفت شیر خوشی بر کشید و فغان دروناک
 در گرفته بنوعی میباید که خوش آن پشته از خوش ناله از زاری میکرد و بصفتی میزدید که فغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند
 چو سیل خون رود از دیدمای پر نم من چه جای دست که دشمن بنالید ز غم من در میان یکی شیر شغالی بود و دامن از کرد لغات و نیاز
 داشت **پوست** و بگفت من قطع شتی از لوح تو کمل و تفویض فرو خوانده **پوست** فارس نیدان تو کمل شده خیمه بجای قیامت زده
 برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز انداخته گفت صبر کن و بپای
 پیش گیر که هیچ شتی از دشمن دنیا بوی و فاش نشیند و هیچ گاهی از دست ساقی ابام شراب رحتی پی چاشنی جوحتی بخشید
 از دهر خفا پشته و فای تو ایافت و ز کردش ابام صفای نتوان یافت زخم دل مجروح بگر سوختن از سازنده تر از صبر و ای تو ایافت
 زمانی دل خود دار و کوشش هوش گشته دار ناکته سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت دنیای غدار را با تو گویم در بای باین

و شیر از جوش فرو نشست و بسمع قبول متوجه صغای موعظه و نصیاح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام اجتماع گاه است سخن دلیده
 آغاز کرد و گفت ای ملک هر تندی اشتهای مقرر است و آغاز هر کار را انجامی مقدر که مدت عمر سری نه کام اجل فراز اند یک چشم
 ملت صورت نه بند و اذاجاء اجلهم لا تتأخرون ساعة ولا يستقدمون بر اثر هر غمی که می چشم بیدار است
 و در عقب هر سوری توقع شیونی بیدار کرد **پت** سالها دل چون صراط ریاض می کرد و در فضای او کمی کربان پجاری نیست
 در همه حالها با قضای یزدی رضا باید داد و جوع را که هیچ فایده ندارد و در توقف افکند **پت** جان پیر کن چرا که تر قضا بکسر موفقا نخواهد شد
 شیر گفت این بلا به پیکان من از کجی رسیده باشد شغال گفت اینهمه از تو بنور رسید چه آنچه تیر انداز با تو کوا اصناف آن با دیگران که دین
 مکافات عمل است که روی تو آورده کاندین تدابیر و نیک شبیه است قطعه تو بقبضه آن میزم فروش که میگفت این شغال گوی در میزم
 شیر پرسید که چگونه به است آن **پت** گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که میزم در ویش آن به شتم و حیث بخزیدی
 و در بهای آن مضایقه نموده بسیار از آنچه قیمت بوی کمتر الوی و در زمستان بتو اگر اراج کوی و با صنف آنچه قیمت عدل بوی بهار فتی
 هم در ویش آن از جور او بجان آمده بودند و هم تو اگر آن از بجای او بفغان **پت** سینه دل سوختن زد کباب کباب محنت زدگان زند
 روزی میزمی اویشی برادر بشیبه وینه بهادان فیض پنا پیش نداد و در ویش دست دعا با سامان برداشته و زوی نیاز بقبله شوع و خضوع
 آورد **پت** ای ظالم از دعای شب این شو که شب کریان دعا کند که خون از دعا چکه درین محل صلب دلی رسیده و بران حال توقف
 یافته زبان طالت بران ظالم بکشد و گفت با پیا رکان که جز در گاه الهی نبای ندارند برین نوال سوک کن و بر دروندن که در شب چو شمع
 از سوز دل تنگ می زنند بیکو نه ستم روا اند از خانه سینه غریب را بستی پدا ویران ساز و خون دل جیها را بجای شراب لعل در جام مقام
 مرزوع محو از بین که فردا بخار خواهی آمد و این سکر پر غرور از سخن آن عزیز بر بچند و از روی استکبار و حیث با بیت روی درم کشید و گفت
پت بر دوشیخ و دین پیش مرده در سرم که دو صد خرمن فسنه یکجو مخم در ویش دی از بابت و بگونه خلوت خود شاف قضا را
 همان شب آتش در انبار میزم او افتاد و از انجا بجانه و منزل میرایت که هر تاعی که داشت پاک سوخت و آن پدا و که از پسر نرم بجاسر
 گرم نشاند قضا را با بدلو همان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بر محمد رسیده ظالم را وید که با متعلقان میگوید **پت** ای شغال از کجا در خانه من
 افتاده آن عزیز فرمود که از کجا دل در ویش آن و از سوز سینه دل ریش **پت** حذر کن ز سوز و دهنای ریش که ریش درون قصبه سر کند ظالم
 سر در پیش افکند و با حق گفت از مقام انصاف بناید که شت تخم جفا کاشته ام بهتر این بر نخواهد بود **پت** همه تخم نارسشی کاشتم
 بهین لاجرم تا چه بر شستم و این شل بران آوردم تا بدین که آنچه بغیر ندان نورسید در مکافات است که با پیکان دیگران که دین

همچون و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بصورت مبرش گرفته باشند پس چنانچه دیگران رنج تو صبر که اندوختن و کلا
صبر بهش شیر گفت این سخن را بخت و برهان سو که کرده اند و خاطرش من کن شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال شغال گفت
در پندت قوت تو از چه چیز است گفت از گوشت و حشر و آدمیان که شمار یکدهم شغال گفت پس آنجا نورا را که چندین سال از گوشت
ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادرند داشته و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مصاحبت در خج و ذوق نیاورده باشد اگر از روز عفت این
دیده بودی از خون ریختن اجتناب نهی حالا اینو اقد روی نهی و هیچ عادت پیش نایدی **مت** تو ناگه بطن بخشیشی کجا یا بی از خوش
استیشی چو دله از پست بناله می که بر جان ریش نهد می شو اگر همین سیر از ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخواری جنای
خواهی نمود اما و بهش که از اینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش خواهی شنید اخلاق خود را بر حق و حجت
ارسته که آن دلکو آزار جانوران و برای این آن کرد که آزارنده روی حجت نه چند و پیدا که هرگز مقصود از سدح کس نزد است ازین
کمان تیر را در پداف چون شیر این سخن بشنید و حقیقت حال بر روی منکشف شد دانت که نتیجه عملی بر آزار باشد جز ناکامی و بد
فرمانی نخواهد بود و باخته اندیشید که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بجز آن پیری تا وقتی که مبدل شد و در مبدم قدم در راه قنای ناید نهاد و سفر
دور دور از پیش ناید گرفت هیچ بر از ان نیست که زاد و مسام و مهابا سازم و ترک آزار و جنای کاری گرفته باندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش
کم ناخورده از قناعت نیست بگذرم **نظم** به است نیست مر جان ضعیف دل خوشدار که نیست سر انجام هر کمال که است
ازین رباط دور چون ضرورت است حیل رواق طاق نیست چه سر بلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و پیوست
قناعت که طریق خوردن پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن در آنجا که بدان مداومت نماید آنچه قوت یک از شغال است
همچو روز غم می شود حالات بروی غلبه که بار دیگر غم شیر آمد و گفت ملک بچه مشغولست شیر جواب دلو که از دنیا کاره که هم و مجامده دریا
میان است **مت** زین بجا چون پوستی آب خوش بخورد و دل از آن بخورده جهان سر و کلاه ام شغال گفت چنین که میگوی بلکه ضرر خلق سالک پست از
میشتر است شیر از هر چه سبب کسی از من متفر باشد من نه وین بخون می آیم و نه بچه بازار شخصی می کشیم **مت** ورم بخورید پاره پاره کنند
پس کسی زب نه بهش شغال گفت تو دست از غوی خود باز گرفته و از ذوق دیگران که در آن حق نداری بخوری و بیهوش
بقوت و در روزه تو گفتا نیکند و ترسم که دبال آن در کمان تو بماند و میکن که درین جهان نیست آن باز تو رسد و من میرسم که حال تو بگو
حال آن خاک شود که میوه بوزنه را غضب که شیر پسید که چگونه است آن **حکایت** گفته آورده اند که وقتی بوزنه را به دو توفیق در یافت
در میان ابائی جنس کناره گرفته بکوشه پشته متوطن شد و در آن پشته درخت انجیر بود با خواندیشید که جانور از آن غذا چاره نیست

در موضع جز آنچه خوردنی یافت نشو اگر انجیر و تری خورده شود در زمان بی برکت نوانام به ازان نیت که هر روز یک درخت هشتم و پنجم
 سدر می باشد ازان تناول نموده باقی را خشک میسوزم هم تابستان بهرخت گذرد و هم زمستان رفاهیت باشد **پیت** زهر تو شر
 باید کشید پنج تابستان اگر خواهد کسی سایشی شد زمستانش پنجین چند درخت را باز پر درخت و از میوه آن اندکی خورده و سدر را
 ذخیره گذاشت روزی بر بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر دوزه که ناگاه خوک از پیش صیاد بسته بخورادان پشته افکند و بهر درخت که میرسد
 بران میوه نمیدید تا پای اندرخت آمد که بوزنه بر بالای آن انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد و دشمن میچید و گفت **پیت** از کجا
 شد آیا این بلای ناگهان این بلای ناگهان ما را خدا یا دارمان خوک بوزنه را دید مر جایی زده شرط بخت بی آورد و گفت همان بنوعی
 بوزنه را از روی نفاق جواب مستحقانه باز داد و گفت **ع** باغ امید مرا سر و فلان رسید رسیدن مقدم مایون مبارک و میون باد
 اگر شتر قاصدی از قدم عالی علای ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضایع تقدیم می یافت حالا انفعال که است از قصور مایست
 که مایست **ع** رحمت بود و شتر را همان چوپان میبرد خوک گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد هشتیق تمام است **ع**
 تکلف کن آنچه داری نیاز بوزنه درخت انجیر نداشتند بشتهها کامل خوک میخورد تا بر درخت هیچ مانند روی بوزنه آورد که ای میزبان
 کرامی هنوز انشاستها در التهاب است و نفس جو میسوزد برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر میفتند اندک فرصتی از میوه
 آن اثری مانند خوک بد درختی دیگر است که بوزنه گفت ای همان عزیز رسم مروت **ع** نگذار آنچه منار تو کرم بکامه قوت من بود را
 دیگر قوت ایثار نیست **ع** بن پیش کرم نمیند آن که خوک در غضب شد و گفت این پشته سق در تصرف تو بود و حالا من متعلق بهش
 بوزنه جواب داد که غضب کن بر دیگری شوم است و عاقبت غلبه هنوز پسندیده و مذموم از سر حجاب گذرد و است از ظلم و ستم
 باز دار که از دون صغیران نتیجه خوب ندهد و برنجاندن چنگ را نمره نیکو باشد **پیت** که بدانشنی دل خون کنی **ع**
 و ندانست بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حور است خشم پشته شد گفت عالی من ترا این درخت بر آوردم و آنچه من را باشد در کن رت
 کنم پس بد درخت برآمد تا بوزنه بر باز افکند هنوز بر شاخ اول فواره نکرده شاخ بشت و سر کنون در فاد و روی بقعر فرو نهاد و این
 بدان آورد که تو نیز میوه دیگران غضب میکنی و از اراق لبها را طعمه میسازی چون این جاعت از کسکی بمیزد دشمنی تو در دل
 و زندان ایشان قرار کرد و پوسته بغیبت مشغول گشته کینفس از بد بکوی غافل نباشند و اگر پشته ازین اثر ظلم تو در جانها ساری
 اکنون جز زنده تو بر با آنها جاری شد و در هر دو حال جانور از از خود تو خلاصی نیست خواهی در عوض هنوز در دوا خواهی در باب صلاح
 و سدا و خواهی چه درویشی باشد که تو بن پروری مشغول باشی و از لذت حس جسمانی بالتعاقب عقلی روحانی پروری **پیت** اسیر لذت

تن مانده اگر ترا چه عیشهاست که در ملک جان مہیت چون شیر این فصل شود ز خوردن میوه نیز اعراض نمود باب و گیاه عیش
 در وظایف طاعت عبادت اقرقه گاه و پگاه مضمون این آیات حقایق است با فحوه گوارس که **نظم** ای دل ازین جهان دل آزار در گذر
 از تنگی گنبد و در گذر کار جهان نه لایق اهل بصیرت مودانه دار از سر این کار در گذر چون میتوان بکشتن روحانیان رسید
 سعی و زین ره پر فرار در گذر در بحر غم ز حوض چو غوث چشم غوطه مخور ز کوه شهباز در گذر امنیت دهستان بد کردار مشهور که چنان باز
 سخن عذاب خود دلو و از وجاست عوqb آن نماندیشد تا آخر لام باشد آن جا که از ان بخلق رسیدی مبتدا کرد انگاه وجه صواب طریق
 است و شناسد مانند شیر که تا هر و جگر گوشه فخر بهش حسرت کباب ندید دل از خوشکاری و بدکاری بر نه است و چون این تجربه اورا حاصل آمد
 از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بارش بی اصل التفات جایز نشد و بهیچ وجه عشق این پوفای مادی و دوش نخرید **پت** نوشته اند بر او
 جنبه ال دی نه که هر که غشوه دنیا خیمه دای بوی و خودمندان سزاوارترند به آنکه این استارت را در فهم آید و این تجارب را در تجربه حال
 و مال خود دارند و بنای کارهای نوری بر همین یکفیه بند که اگر چه خود را و فرزندان خود را پسندند در باره دیگران رواندارند تا فواج امور
 و خواهم مهاستایشان بنام نیکو و ذکر جمیل محتلی باشد و در دینی عقبی از توبه بدکاری و اذیه ستکاری مسلم مانده **نظم** دنیا نیز دانم
 پریشان کند دلی نه نه بد کن که کجاست عقلی دنیا شال بحر عیقت پرهنک است عارفان که گرفتند حاصل **نظم**
در حضرت افزون طلبند و از روز باز آید ای عالم که بعد از استماع این داستان و پذیرفته که ای پرنیکو تقریر حسب تدبیر بر ما
 روشن و توضیح باز نموی مشی بدکاری بی عیبت که در آزار و ایراز مبالغه نماید و چون از ایشل آن مبتلا زند به پناه توبه و انابت در آید
 اکنون التماس مینمایم که داستان شتمل بر مضمون وصیت یازدهم او از مای حقیقت انکس که مال کاری کرد که موافق طور و نهاب
 حال و نباشد باز نمای حکیم کامل مبارقی که در صلح و لطافت مشایب حیات بود از شیرینی و طراقت مشهور شیره نبات **نظم**
 سخنها ی پاک از کبر به بشیرینی ز صوای شکری کسی کان سخن در گوش رضی اگر افلاطون بدی از هوش رفتی ز فحوه کرامت
 عالم پناه **پت** کام تو در دامن امید بود عهد تو چون ملک تو جاوید باد بزرگان قدیم فرمودند **لِکُلِّ عَمَلٍ جَاوِلٌ لِّکُلِّ مَقَامٍ**
 در عبادت غایت کبریا می خاص بر بالی الای هر کس خسته اند و از خزانه موهبت الهی صنعت مخصوص فراخور بنامیت اینیات
 بر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری بد و هر محوی عملی شاید **پت** مکن را بهر طایوسی ندادند طبع را پر عفتای ندادند ز سر که
 از روی می نشاید انیم عمل ز غارتش ناید س قی الطاف ایزدی از مخانه کل خیر **بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ** هر کس فراخور
 حال و سغری دله و بچسب را از شرب عیایت و سر چشمه رعایت محروم و مجرب خسته **پت** کس نیست که نیست بهره مند از توفیق

اندر خورخورد و یخ و عسل یا جامی پس شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده است غافل نگردد و چون سازد که آن مهم را برسیلند پنج

بر تبه کمال رسد **پت** بالاگری بنایت خود بهتر نگاه دوزی بدنه هر که پشه خود بگذارد و به هم دیگری که طایم او نباشد رجوع

نماید و از آنچه بطریق مورت یا مکتب حاصل گشته اعراض نماید چنگ در مقام تردد و حیرت گرفتار و لا جرم از راهی که پیش گرفته

بمنزل نرسد و باز گشتن بهین راه پیش میسر گردد و میان این دو گن سر اسیم حال سر لکان بماند نه راه پیش رفتن و نه روی بازگشتن

باید که در طریق عمل خود ثبات قدم و رز و بار زود دست و هر شاخ هوسی نرزد و افزون طبعی که غالباً غلبت آن بر غایت می انجامد بر طرف

نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چندی یافته بر فحوی و سانی از دست نهد تا بمحض حدیث شریف من و ذوق مشتی

فلک و مه کار گشته باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویت بدین حال است نماید

پت انجیزد و شش آنچه خوشتر است که بچرخ و دشتی برادر و از اشال که لایق این مفدمات تواند بود حکایت میزبان است و معمان

هوس پشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت پرسید که چگونه فیه است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مروی بهیصلح و

پرمیز کار و مستغف دین دار بروطایف عبادت مداومتی بشمار می نمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای

صفو نشاء ترک و رات نخلایق از ایل رخته بود و پاکیزگی فطرش پرده غلام عوایق را از طاعات از پیش نظر از باب بصیرت بر داشته

عاشیه مجاهده اش مبهط فیوضات غیبی است و خلوتش استقرار است **نظم** بر ریش شش شمع خنجر تاج

دل او عرش سجده شش معراج شرف کا رخانه ملکوت کار فرمای عرصه حیرت بود شیطان کش در شسته ششم و ز روش بر هوا نهاد قدم

تاهی است بر اجای رستم شرع مصر و قد اشتهی و همگی نعت بر امضای لوازم خیر مقصود ختمی مرغ محبت دنیا در حست سینه او آهنگان چینه

و پروا بقایات از غم و شمشیر ضمیمه شش بر جهان تیره و روشن شاد **پت** خوش انگن که گنه شسته پاک چون چرخشید که بسایه بوی

این جهان نیکنندند و با وجود این دنیا و دنیا داران **پت** و الله خزان السّموات و الارض نصب دی شدی بر معان شاد

و قوت چاشت و شام بخور بوقت قوت بر در ویش مستحق ایشا رفحوی **پت** ران کواکب ایشا بر سپهر ایشا ز برج بذل که ایشا را

بسی اثر است نه دوزی سوزی بر او نه او همان شد زاهد چنانچه رسم میزبان کریم باشد که حال ایشان بی سرگرازی در نظر آید بر دی ناره و ابروی

کشا پیش آمد و استرازد و شامی هر چه تا سر در نزول و ظاهربخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام با ط کلام گسترده زاهد پرسید

که از کجای می آید و کجی میروی همان گفت قصه من قصه است و در دور از اگر خاطر مبارک را باستمع آن می باشد با برسیل ايجاز شده باز نوان

زاهد گفت هر که گوش کشت ده دارد از هر قطعه خطی که گرفت و از هر قطره عجزی که بنج حقیقت عبودیت تواند نمود **پت** زاهد باز چندی میخواند

زهر فیه فیضی می توان یافت : توبی وشت سرگزشت خویش بازگویی و آنچه از مصرت و مصفت این سفر دریافته تمامی از نهای کمال گفتاری
 زیاده وای عابد یگانه بد آنکه اصل من از دیار فرنگست و من اینجا بخاری مشغول بجوم پوسته تور سینه تاب نشستم و بهر رحمت از نایده
 روزگار یکنان یا غمتی **پت** کرده ام خون می شود تا کف از تور زرق پر دین یکشتم و من با و معافی دوستی داشتم و علی الدوام بیان مایه فیض
 مسوک و رسم مخالفت مرغی بوی و معان از راه باری و مددکاری غلکه مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای از ابر و در زمان بستندی
 و در ادای آن چون مستی و فرستی بوی بر من آسان گشتی روزی مرا یکی از باغهای خود بهمان برد و مشروط بیزبانی چنانچه فاعده ارباب است
 بهشت رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه پر دخته بخار خات مشغول شدیم پرسید که مصفت کب توجه مقدر است و باید و سود تو
 بر چه منول شده از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من پست خرد در غلظت و سحی که بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال فاکند
 و آن ده و دوازده تواند بود **پت** چو زین پر نفع تر کاری ندارم : بدین دستور روزی یکندارم : و معان گفت سبحان الله نفع کار تو
 در آن مرتبه بخت که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کب ترا سحی بسیار و حاصل بسیار است **ع** خود غلط بگو آنچه ما پنداشتیم : من گفتم
 ای خواجه کار تو چگونه است و سود مایه آن چیست جواب داد که مایه اندک و سود بسیار است بجز بخی تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و درین
 حرف بود و دقت غت نداریم من بخیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود و معان گفت عجب ندار که سود زیاده نیز ازین است چو یکدانه خشتی که خورد و درین
 جو بایست چو در زمین بکار افتد و سبز شود قریب به پست نیز یکند و زیاده نکند و بر سر هر تر قبه خشتی باشد که شمار از آن کس نماند ازینجا
 قیاس توان کرد که سود کار ما از جن حساب پر دنت و نفع زراعت ازینجا در شمار آمدن افزون و فراوان حاصلت گفته اند زرع و حوت است
 و حوت اولی زراعت و حوت اخروی که عین باشد آن نیز نام زراعت پس این پشه زربزر باشد **پت** و حوت زرع مذکور است یکی که بهمان
 همان زراعت پس اینجا زراعت بر سر زرع و از اعتقاد کسیر بدین کارخانه و مصفت چنان فهم شده که کبریت اجیر است بهین زراعت
 کا قیل **پت** جستن که کرد و عمر عرض کن است : روی بر خاک سپار که کبریت است : چون این سخنان از استماع و بشنیدن نمودم بوی
 و مصفت دسه افتاد و در دکان در بستم و بتبیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من بوی بوی بکمال نفس موصوف و بیکوی
 اخلاق معروف **پت** بگذشت از نکات نوشته نوشته و به حساب این جهان شده فایده نوشته : چون دانست که حوت و ترک میکنم و بکار
 دیگر اشتغال نمایم مرا طلبید و زبان ملامت بشود و گفت ای استاد بد آنچه خواه تو شده : رهنمایید شد و طلب افزونی کن که صفت حوت تو
 و عاقبت حریفان مذکورم و هر که نقشه قیاس بر سر آید پاوش : وقت خود است و هر که بذلت حوص کر فاش شد در بادیه دیو **پت**
 قرص جوی یکن میفرپ : ناخواری کندم آدم قرص : گفتم ای شیخ مرا ازین کار که میباشی انم چندین فایده میرسد و دانستم

که منافعه و بهشت بسیارست خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع کردم و همش من بسبب است که زود که مدتی متاد می بسیار بهشت تو
بهین حرفت بسیار به شربت نه کافی بسبب این پشه از خشت و خشت که زود و صفا و این عمل که حال در صد و بهشت آنی کار پر
شغل است به شایر که بوازرم آن قیام متوانی نمود و از عمده مراستم آن کاخینی پروان متوانی آمد و هر چه از ایشان خانه از زود و سر پرزند
بر وفق مراد محصل تواند شد **پیت** و اندر رفیقان کرده دور در از است از کوچه مقصود بازار متنا فضولی کن و از کار خود دست باز

دار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق آن نباشد پیش کرد بد آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بهشت است آن
حکایت گفت آورده اند که کاری برکنار رودی بکار مشغول بود هر روز که برکنار رود می نشیند و حیواناتی که در میان کل

می باشند میگرفت و بدان قناعت نموده بهشتیان خود میگرفت روزی ناگاه بهشت نیز پرید شد و تپوی فربه صید که پاره بخورد و بقی
بگذشت و برفت کلنگ با خود اندیشید که این جانور با چنین جبهه جانور بزرگ صید میکند و من چنین یکی عظیم محقری قناعت
مینمایم هر ایند این صورت از ذات بهشت چرا باید که من از دست عالی بهره نداشته بهشت صلاح است که بعد ازین
بمحقق است سر زود و پاره و گند قند جز برنگزیده سپهر برین نیکنم **نظم** و که نشسته است به بحر کبود به سر بنم اینیارد فرود
زنده و لانی که به بال پرند از گزند است **نظم** پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و نهواستاد کار از دور تماشا
حالت به تپه که به چون جدت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن و به تپه شکار شده دیده تعجب بکشد که از قناعت کبوتری در آن فضا به
کلنگ پرواز که قند کبوتر که کبوتر سیل کنار آب نموده از پیش می گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمد و بر آب پاشاد و پیش
در قبل ماند هر چند چند که بر پرد پای او در و جل غوطه بخورد و پروا بهش بجل آید میشد کار ز پا دو را بگرفت و روی بجان نهاده و در

دوستی پیش آمد و گفت پیت ای کار گفت هذا کوکی بتصد این کلنگیت که میخواست کار بهشت کند خود را نیز بسیار داد
و این شل بدان آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایقی است بیا به گذشت چون پر عابد
این شل آورد و غنچه حرص من زیاده **نظم** و این سخن را که محض هواداری بود و کوشش هوش راه ماوله بر همان خیال استادم
و ترک ناوای گرفته بجز سر مایه که بهو اسباب زراعت بختم و مبعنی تخم کاشته دیده انتظار براه محصول تا ششم و درین
حال میشت برین و حال تنگ آمده چه آنکه از دکان جناری روز بروز آنچه خرج شدی بهر چه می بینی حال کمال مشطری بیا بهو آفایه برسد
و به ششم سوکوی که سخن بران و بزرگان نشینی و اکنون با خواجاست بویبه در مانده و از هیچ مرم و صول نمی باید صلاح نیست که بسنی برسم
برسم فرض استانی و باز دکان ناوای کشتی و بر سر کار خود **پیت** انگس بکار خویش برگشته شو نه زبان بهو که بر سرشته شو

پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمود و مبلغی را که گرفته باری دیگر دکان بکشت و مدتی از خدمتکاران بر سر شغل گذارشته خود را دیدم
که می بختد نشت زراعت بصحرای فتنی و گاهی برای دفع دکان یازار آمدی چون بر بنیوال دوسه ماهی بگذشت آن کار دکان خا
ورزیده در دکان از مایه و سکو چرمی مانند محصولات انواع افتخار سید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدو مایه نمودم
خود بتفصیل باز گفتم پیر عابد بجزید و گفت چه مانده است حال تو بان حال مرد و موی که ریش در سر کار زمان بسر بردی رسیدم که چکیده
حکایت گفت آورده اند که شخصی عورت داشت یکی پری یکی جوان و خود و موی بجز و در اوست می دشت شبانه روزی در خدمت هر یکی
و عادت که بجز که چون بماند در آمدی و شش در کنار زن نهادی و جواب رفتی روزی بماند زان در آمد سر در کنار او نهاده و خواب شد زان
در روی موی می کریت با خود گفت هیچ بهتر از آن نیست که در محاسن این مرد موی چند سیاه است بر کفم تاریش او تمام سفید بماند و از آن جزا
رغبت بدو مانند چون از آن رغبتی نپند و غرق و طمانی قسم کند هر آینه تشنگی و عطش یافته دل از دور دارد پس نقد کرد و
موی سیاه از ریش او بر کند **ع** بر کند بر آن ریش که در دست زلفت روزی بماند زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار آن نهاد و
خواب شد زن جوان گفت مویهای سفید بر باید کند تا از صحبت او منفک گشته من غم کرد پس نقد کرد و نهم از مویهای سفید بر کند
چون برین روزی بگذشت آن شخص دست بر روی خود زد و آورد دید که موی بر جامی مانده و ریش بر او دانه و بزرگ شده بجای نشید
حال او نیز بر بنیوال است برخی از سود و زیانی در دکان ناخواهی صرف نموده و بعضی در کار و معانی تلف سختی این زمان که در سگری نهاده میشت
نان پخته داری نه در خرگه کارانی غرضی اند **خسته پست** روزی چنان گذشت از می چینی و اکنون که نظر کنی نه آن است و نه این چون
این حکایت شنیدم هشتم که پیر عابد آنچه میگوید و گفت و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بفرغ و فانی کند بصلحت
نوران دیدم الفرد معالایطاق را که در بندم شب از آن شهر که میختم منزل بمنزل ران و هر چه میفرستم ناسفتی دور و دور از قطع
شد بعد از مدتی مراجعت شد که عیالان من مرده اند و جهات مرا فرستاده بجهت و ام خود نفری که از مراجعت وطن نا امید گشته مرا حل و نازان
می بزم و در دول و اوقات هر چه بدل دوا می گیرم و جهت تعب سفر را بقایا بلالند مرهمی حتی می خنم تا این ساعت که اینده
و لم بصیقل مجاورت این خباب از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیر بنی کلام شکر را باین حضرت مباد گفت **پست** المنة لله که
ریخ کشیدیم دیدیم ترا و تو بمقصود رسیدیم این بود و شد از سر گذشت من که بعضی رسیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را بجز
صدق شنیدم و دل من برستی گفت تو گویای او و اگر روزی چند رحمت مهاجرت و شفقت مسافت تحمل نمودی تا بجزهای نیکو است
انده بر اطار و ادب اتم و قوفی تمام حاصل شد و من بهر کیفیت از طوافت و لحوای کند اینده شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد بود



ازدی و...



از وی نهادند گفت کی **بافت** و از مضیق احتیاج بعضای استغناء و معیش رسید زاهد پرسید که چگونه **بافت** گفت
آورده اند که مرد و پیش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده مکاش خود کند پسیدی در وقت صید ماهی چون دام همدن چشم شدی
و هنگام قصد مرغان از هر موی بدان صفت ساختی **ح** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی از روی دام نهاده بود و بهر درخت سرخ را بجای دام
آورده خود در کینگاه نمره که خلق این پی رکان بکافه دام در آورده نشسته که در نهانی این حال آلوده عبده آفری شنیده و از ترس آنکه ماهی را
ببباید از نمره از کینگاه بیرون آمد و طالب علم را دید که سینه علم فقه بحث میکردند و تقال ایشان بیدار الیجا میداد و بعد از تضرع و زاری
پسار که که فریاد میکند تا این مرغان نرمنه و رنج من ضایع گردد **ح** دم در کشید ناخود مرغ را برام روم ایشان گفتند اگر ما را دین دام نریزید
میسازی و هر یک را مرغی میدی با تو در میایزیم و بجنگ و عربه نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من مردی فقیر عیال مندم فوت چندین کس
و بسته این مرغانت بعد از آنکه شاد و مرغ ببرد من چگونه بجانم روم و بچه سان بکمر خورده تن را نسبی دم گفتند تو هر روز این کار میکنی نمیت
تا امروز این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا این مرغان بپزند پیشه طخواهی کرد که هر یکی را
مرغی دمی تا بنظر مدرسین بریم و طبیه مدرسه را معافی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرسین شاد و دام نیافته و دست مدرسین نیافته نه دام
در زمین وقت نهاده ام و نه چینه از غله مدرسه پاشید بشرع لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق نشان بخش کنم هیچ باز رسید آخرت
و غده مرغ داد و در سن کشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان بکنار
دارید گفتند از منتقام در گذر و بشرطی که کرده و فاکن صیاد چاره ندید هر یک را مرغی داد و گفت باری چون رخت کشیدم و نخه و بزک نشد
کنار بدم ان لفظ که بران بحث میکردید بن آموزید شدید که روزی مرا فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ محنت بحث میکردیم و در شرا
ختی نماز معنی داشتیم صیاد پرسید که محنت چه معنی دارد گفتند حقیقت محنت آنست که نه مذکر است و نه مؤنث صیاد آن لفظ را
یاد گرفت و با طلال پیر بجانه آمده صورت حال با عیال در میان آورد و تشبیه بانکه فوت قناعت که گذر اندید روزی دیگر که مرغ
ازین جنح خورشید از آشیان افق بیرون آمد و ما میان سیم اندود کو **ک** از بیست شمع بر محیط روی بگریز آوردند **ب** چرخ
صیاد و شش برشته ز **ب** ماهی مهر را بدام آورد و پیر صیاد دام برداشته روی بر لب نهاد و بنوعی نام دام بدو باز و گذشت قضا را ماهی
به دام افتاد ز پا صورت شیرین میات که آب رز که چون او جوش پوشی پرورده و دیده مردم آبی تا خدا آن لعبتی در عرصه بکار ندیده
نظم سینه پاک همچو سیم بغیند چشم روشن چو چشمه خورشید **ب** پشت او چون بس بوتقون تر کنهها و شمشاد قیاس افزون **ب** صیاد
در شکل و هیئت و بختی شده با خود اندیشید که من در همه عمر خود ماهی بدین هیئت ندیده ام صیدی بدین لطافت پیش ندیده کرده صورت

انت که اورا زنده برسم تبرک پیش سلطان برم و نام خود را چنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس نامی از ظرف افکنده روی
 بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان فرموده بود تا بکشتن خاص در پیش قصر که جای نشست وی بود از مردم و خدام حوضی ساخته بودند و امیان
 رنگارنگ در آن انداخته **پس** به سبیل بران بازگردد کوشش ایشان کران ز حلقه زمره دورتی نمودار بشکل هلال بر روی آن حوض
 سپهر شالردان که **پس** اندران کشتی زیاده عود چون می نوبت آسمان کمبود هر روزش به نیت بر لب حوض حاضر آمدی و به نشنا
 بازی امیان و دورق و حرکت ایشان خوش برآمدی و درینوقت نیز **پس** درون حوض انظار میکرد تا شای مرد بسیار میکرد
 که ناگاه صیاد در آنمای زیبا صولت لطیف حرکت را بنظرش رسید شاه بدین آنمای بسیار خوش آمد فرمود که هزار دینار بصیاد و هدیه
 از وزیر اگر رتبه کتافی و منصب جرات داشت زبان نصیحت کشف استهانت گفت **پس** دل و شفت چنان نور بود برینت از سر نشوید
 صیاد بسیار است و دریا پر ماهیت اگر شاه در هر مای هزار دینار عنایت فرماید زرد در خزانه با آن وفا کند و نه خراج مملکت با آن وفا
 و پیداست که بهای می چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان نمود عطا فرما و استحقاق و جزا سبب عمل شاید **پس** بران حوضی
 که صید می کرد دو صد من ریزیش نقشان پرورد شاه فرمود که من او را هزار دینار و عده داده ام این زمان خلف سخن چگونه روا باشد
 وزیر گفت من این را حیل دارم که وعده شاه خلاف نشود و زرد زیاده نیز از دست زود صلاح دهنت که از وی سوال کنید که این مای مذکور
 یا نمونست اگر گوید نیست گویم ماده او را پاور و اگر گوید ماده است گویم ز او را پاور و زربشان او هر آینه ازین عاجز نخواهد شد و ازین
 بانگ چری ترا ضعیف جان و کله دشمن است آریم پیش روی بصیاد آورد و گفت این مای نیست با ماده پر صیاد که حباب بخندد و با
 کشته و وزیر در ضمن این سوال چه اندیشه کرده اند غرض فکر را در تجربه پرسند تا ناگو هر جوابی بدون آورد آخر آن لفظی که از علماء دیر و زیاده
 گرفته بود در خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این مای محنت است یعنی نه مذکرات و نه نمونست سلطان را خوش آمد و وزیر را
 بدان تدبیر کنویش فرمود و هزار دینار بصیاد و له و از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فایده است که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و
 در خارج که علماء خدمت کرد هزار دینار یافت و بنایت سلطان را از آن گشت بس برین علم و خدمت علماء هیچ زیانی نیست و زربگان
 گفته اند **پس** پاسوز علی که دی عسیر زده که بی دانش از آن نیز و بیشتر دانش فرازید ترا جاده و قدر از صف فانی است به قدر
 زاهد گفت این زمان که مبالغه بینای و راه طلب و ادب است بخدمت بعد و جهدمی پای من نیز آنچه میسر کرد و از تعلیم و تحقیق بجای آوردم
 و در تعلیم سبیل و توضع قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم همان روی بدان کار آورد و مدتی در از تعلیم لغت عبری سبب برداشتی و او را هیچ
 بآن لغت علامتی نیفاد و من او را با کس جزو یات او موافقت پیدا نماید هر چند تعلیم بیشتر می یافت و تفرش در او ای آن که زود خوب

نسال یقین در کشتن خیال می گشت تیره جوان بر شخ انرا می شد **میت** اگر از مخزن توفیق عطای برسد سسی سوی کند جبهه بجای رسد

روزی نهاد اورا گفت دشوار کاری و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نیکو و طبع تو برین نوع سخن مناسبی ندارد

ترک این کار کرد و بیدان که حق جوان تو نیست قدم نه **میت** در هر چه نمیتوان بدست آوردن حیف است بهره عمر ضایع کردن

پند حکما بشنود و پیش گیر راهی که پایان نوافی برود زبان اسف خود را گذاشتن و در لغت و صفت ضایع با و اجداد کردن از

منهج استقامت دور است همان گفت آند بکند شکان در ضلالت و جهالت از غایت نقیده و محنت باشد و در بی ضرورت تقلید کس

ز روم و از روش تحقیق در گذرم که تقلید کند اضطراب شیا طین است و تحقیق با وی منهای صدق یقین و نکته انا وجدنا ابائنا

علی امته کوشا لیت طفلان باز بچگاه تقلید را تا از وحشت ابا و کمان بدار اسلام تحقیق آیند و بدیده یقین بر تو آید و بصدق الله

لنوره من کثرت ده نایب **نظم** هم بوزن پنجده هر چه است از محقق تا مقلد فرقی است

این چه داد است و اندر کمر صفت خلق تقلیدشان بر باد داد که دو صد لغت برین تقلید باد زاده گفت شرایط صحت بر پا

آوردم و میرسم از آنکه عفت این مجاهدت بند است کشته و تو حال زبان و فک کلمه کوی بیعت قبیله و عیش و خود عیاری و بیخوابی راند

میکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت و بکر را نیز در نیایی حال تو شبانه از رخ باشد که رخسار

لبک می آویخت و از آن خنده فریادش کرد و همان پرسید که چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی مرغ در پرواز بگو کبکی دید که

در عرصه زمین میخراشد و بدان رفتار شیرین و خرامیدن ز پا دل نظار کی صید میکرد **میت** بیکسوت که سوی من خرامیدی لم بردی خرامان

نوبت دیگر پا تا جان فرست نام زاع را خرامیدن لبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و چالکی او تحیر شد آرزوی رفتن برانست و

در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بران شیوه از سودای دلش ظهور کرد و ملازمت لبک را که خدمت بر بسته و ترک خواب خورفته

متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر لبک میدوید و تماشا می نمود و میگرد **میت** ای لبک در می جبهه کن میگردی لنگ لنگا من از عجب

می آیم روزی لبک گفت ای دیو دیدار تیره می بینت که همواره کردن می گردی و حرکات و سکنات مرا ترصد می کنی داعیه تو چیست

زاغ گفت ای زیبارو خوبی خندان روی **میت** رفتار تو دل بردوسن اکنون ز میت فریاد کن در پی دل می آیم بدانکه مرا غمنا می

روشن تو در سه افتاده بدیت که در قدم می خاشم و میخوامم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک سمران نم لبک قهقه زد و گفت

جهلات هیبت تو کجا و با کجا خرامیدن من ادیت ذاتی و رفتن تو صفتی است جلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان حست و محضی

فطرت را بکلف غیر نتوان داد و راه من بروضع دیگر است و در پیش تو بر صفت دیگر نه من تفاوت راه از کجاست با کجا

این نیل بگذروا این اندیشه دست بردار: بگذار که این کار یا زوی تو نیست نه رافع جواب داد که **الشرع** مکرر چون در کاری فرض
 کلام بهیون و سانه ترک نخواهم کرد تا مراد بهت نیاید یا این راه نخواهم کشید **و** کشتی صبر بدریای غم انداخته ام
 با میریم و زان یا کف آید کهری: پیاده رفیق کبک بدوید و رفیق او نیاخست و رفتار خود نیز فراموش کرد و بگریه و جوع
 بان میرگشت و این مثل بران آوردم تا بدین که پنج ضایع پیش گرفته سعی باطل مینماید و گفته اند جا بهترین ضایع نیست که خود را در کاری
 افکند که لایق حرف و مناسب نسبت او باشد و این قطعه معینه همان مزاج دارد که ناوای بگذشتی و بدیهانی مشغول شدی
 و نسبت الامر برشته هر دو هم از دست رفته پنج غربت و جای پس فرمانده **و** بکشم به هم جان و بوشش رسم جان
 دوم و آخر ز سیم بوشش و همان نصیحت زاهد را بتلقین قبول نفرمود و اندک زمانی را زبان پدران را فراموش کرد و لغت عبری را
 یاد گرفت **ع** آن بشد از دست این بدست نیامد نیست صفت داستان کسی که حرف خود بگذارد و مسمی که لایق او باشد پیش کرد
 و این مابخرم و نیاط پادشاهان متعلق است تا هر دالی که او را ضبط ماک و ترقیه حال عایا و تربیت داستان و نیضال دشمنان
 نیل شده و دین معانی و حقایق تفکر و تامل لازم شود و گذارد که نا اهل بد که هر خود را با مردم اصلی پاک طینت در غم براری آورد و بسیار
 فردایان خود را با سواران میدان مردت همچنان می پذیرند و فرما که خایت لاشه فرودمانده خود را با براق برق رویت ایشان
 تمک می شناسند و حال آنکه اگر واسطه راند بگردایشان نتواند رسیدن **پ** با جام جم چگونه تواند مهارت و در خود بدو دل مص
 شود و سخا: پس نگار ایشان مرتبه در قوانین سیاست اصل معتبر است و اگر عیاد الله تعالی مراتب او میان از میان بر خیزد و
 ارذل با او وسط در یک گفته نشیند و واسطه با شراف لاف مقابله نهند بیست جهانند ایر از زبان در و نسل و خطر آب و کار مکی بر آید
 و این جبهه ملوک سابق بگذشتند که مردم فرومایه و بد اهل علم و خطبیا موزند و اسل استیفا و یاق بنهند این هم استمرار یا بد
 که اسباب حقت نتواند کرد و هر این مضرت ان شایع استغیض کرد و اسباب معیشت خاص عام علی الاطلاق ضل و زیرو و بسبب این
 مسانی احوال در کار باید آید و اثر آن بر مرد زنان ظاهر شود پس فرمودند باید که محفلت ابواب نصیحت علما و معظمت حکما و جیب دارند
 تا از نو این اشغال یافته قرائت بجزیه بزنند و کارش از وصیت عیب و بیست غفلت معون و محروس محفوظ ماند **نظم**
 که دل بر نکته دارد و گوش بر پند سخن کو هر شد و گوینده خواص: بهیچنی در گفت اند کو هر ضح و در شن
 سکین صد فهای مسانی: بسی در آن که بی ارمانی **د** و روز دم **و** نصیحت صم و قار و کون و ثبات **و** با بیگانه
 دیگر باده یا دشت کا کار متوجه حکیم نام در گشت و عبارت شکر شمار **و** ثنا گفتش که ای پیر یار: ندیده چون نوی دور زار

چنان کردی وستان کسی که از حرفت کسب خود را خوف و ریده بگیری که لایق حال و احوال آن باشد توبه نماید و مطلوبش را
دیده اراوت محبوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن باشد **مصلحت** یکی دست دهد و اندک بدست آید تا اکنون باز گوید که از حدتهای
پادشاهان کدام ستم تر و بصالح ملک ثابت دولت و استقامت امور دولته است و لها نزدیکتر من در وصیت و از دهم که طین
دیده ام که سلاطین باید که علم را پیرایه روزگار و بر داری را سرایه روزگار سازند و در شبیه افتاده است که ملوک را حکم بهتر باشد یا شجاعت
و شجاعت تو بفرقه عقد کشای که از ریشه این شکل باز کش می برای صوابهای بر این مسند بخیرین وجهی باز نامی **بیت** مرد دانا
که این سخن بشنود و در کجینه سخن بگوید گفت کجینه و زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین **بیت** اندک ستموده ترین صفاتی و پسندیده
خصلتی که هم نفس ملک بدان میب و معظم تواند بود هم شکر می و رعیت از ان شکر خوشنود تواند شد هم حسن خلقت
وَلَوْ كُنْتَ فَظًا غَلِظَ الْقَلْبُ لَا نَفَعُوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام میامن انجام سلسله سیر سلطنت و رسالت و جبروت
مالک جلالت علیها فضل الصلوات المصلین چنان مغموم میشود که سعادت و ینوی و مرادات اخروی بر علم و بیکوخی منور است
كَأَنَّ سَعَادَةَ الْمَرْءِ حَسَنَ الْخَلْقِ وَكَأَنَّ لِحْمَانًا يَكُونُ ذِيًا وَابْنِ حِفْظٍ که ملک مشغوفست بکه تفصیل یکی از ایشان بر مانی
معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عرواقی بان احتیاج افتد و سخاوت و علم همه وقت بکار است پس هر دو هم
از شجاعت بهتر است و باز فواید سخاوت و علم مخصوص بجانیه باشد و کرده خاص که از مواید انعام سلاطین بهره مند شوند و لیکن خود
بزرگ را حکم حاجت و نافع خوشنوی خاص عام و رعیت و سپاهی اشا مل پس بر آینه علم آید بگری فاضله است **نظم** هر که در ویرت
نیکو آرد می از او میان او بجهت نیکی مردم نه کمزوری است نه خوی کمزوری بگوید است نه یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و نانی را
نارموی باشد و همه با تفاق کیخن باشند امکان ندارد که بکشد زیرا که اگر ایشان ست بگذارد من بکشم و اگر ایشان سخت
بکشند من ست بگذارم یعنی کال صفت و عفو من تا آن حد است که با اهل عالم تو انعم زیست و با عای عالم و پیکناه و محرم و نواز من است
بیت من بکنم او دهم او برادر خویش من نه کرد و بالطبع من من بروم بخوی او و باید دانست که ثبات و وقار پادشاه از اذنا و نصرتی
و علم و مانی فرمان داند جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در حق و ملک مال جهانیان نافذ است و آن امر و نوای ایشان بر عقل
و عمل و امر و کار بر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بکلم و دیانت از گشته اند از جمع یکن که ملک درشت خوی - اهل اضیعی نفوذ
سازند و از حفت و بکار بی عالمی آزرده و بخور کرده و بستی نماند و اینها در عرض ملک و نفوذ افتد **بیت** هر حکم که سلطان جهان فرماید
از بعد تا مل فراوان باید - و زانچه در آن نامی نماید - تا بد که بسی از آن جلوه نماید - و اگر پادشاه باب سخاوت از روی روزگار کرد

بشود یا بشیر شجاعت خرمن بدخواهان را بسوزد و چون از سر بایه جات علم بی بهره باشد پیک جفا چرخه بخارا نیزه سازد و پیک عریبه هزار شمشیر
جان برانگیزد اما اگر چه در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برونی و بجوی و علم و خوشنوی در عیت و لشکری
شاکر تواند خست و عالمان را در قید هوا داری و مسند صدکاری تواند **پست** چو کل آن به که خوش بچهره است تا در افق خوش بود پست
و با وجود علم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد که صیمی بی ثبات از عین حال نباشد چه اگر کسی منتهی خل کند و با طهارت برده باری غایت یافته
بنقدیم رسد چون غایت آنرا نبیند کشف غایت آن بجفت و سبکباری آنجا بد مجموع آن نخلها ضایع و بی بهره خواهد گشت **پست** بش
ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که بکین پیش از دستش دارد شکوه شو پادشاه باید که بهنگام صدمت ثابت هوا جایز نشود و بوقت شتم
مطاعت شیطان رواند ارد که غضب شد است از آتش شیطان و تجربه و شمره اش ملالت پشیمان گفتند علم از اخلاق پیوسته
و غضب خوی سگان و دوسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق تصدیق دارد باب تحقیق معرفت که تا کسی بغضب مستولی نکرد و بر چه صدیقان
نرسد و در نوادر حکماست که بزرگ را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کند تا ضبط کردن آن بهمان باشد
فرمود که ترک غضب جامع جمیع کارم اخلاق است و محاسن خصال را ندان غضب مستجمع تمام قبايح اعمال فضايل افعال **نفس** خشم و کین
وصف سبع است و دان هر که خشم است کین است از بد آن اصل کین از زخ است کین تو بود جووان کلت خصم دین تو
چون تو جزو زخنی بسج شادان جزو سوی کل خود کرد و دلاره و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند کامل و ناضل
یجته است که تا اگر غرور جاری و نخوت شهر باری او را از منجی علم و برد و باری مخوف سازد و بر مرید تدبیرش بطریق ناصحت براه
صلاح و صواب آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نبوش در روی موعظت اخواف فراج عدالت از ایل خسته برست سگاش
سمت استقامت بجسته تا بموایب فضل کردار میامن علم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت و زیر کار کار و در همه امور مظهر و مضمون شود
و بهر جانب که روی آورد و فتح و نصرت رفیق و دین و اقبال دولت و ناصر و معین دی باشند و اگر احیاناً بر حسب موافقت هوا و عیت
نا فرمان و کار حکم فرماید و بی تامل و تفکر به از روی بصیرت و تدبیر پردانند و هر برای روشن چنان و دیری محض سر زخیش کین فواید
و تدارک خل و تنافی ذلل و دیگر قدر نماند چنانکه پادشاه هند و قوم او بجز رای پرسید که چگونه به است **حکایت** گفت آورده اند که یکی
از بلاد هند پادشاهی بود همیلا ر نام با کنوز و دغین پکران و اموال فراوان بی پایان **پست** ریح دولت پرورش را ملک ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش داد و دین و بند و امان و آواز سلطان روزگار با انواع مفاخر امتیاز یافته بجز از غافین کار با صاف با اثر اخفای پذیرفته
دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره ایشان کسب کردی ماه تابان از پهای خرب و نازکی عذار ایشان در بیان سپهر گشته گشتی

یکی بقامت چون تیر جوشینان کوشمای از دوار بر شال کان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سسند مجتبی
 سوی کتان به پستان در ادوی و نظاره اعتدال بالای جانفای یکی سر و سبزی از صیرت پای در گل مانده بود و از عیرت رفتار
 و لغز پی یگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **پیت** یک چون لاله بادی درخشان یک چون گل بخوبی دامن نشان و با وجود
 صن صورت بخت سیرت ارکسته بودند و نهال جلال با زما فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبای معنی در نهایت دلربایی **پیت**
 چشم کردند صورت سنی ندید است اینچنین بر چنین معنی صورت آفرین با آفرین یکی را سیل بسنی گفتی و دیگری را ماه چینی و مادر ایشان
 ایران دشت و لبری بود که از رنگ عارض نازینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شده می از شرم طره چین بر پیشش محبت
 پرچ و تاب کشتی **نظم** بی فرق کیو بر ارکسته مرادی بعد از زو خواسته رخس بر بنفشه گل انداخته بنفشه گلستان گل خسته
 سر زلفش از چهره شکاب و من کرده در کردن آفتاب دلپا و شاه بمر آن یکانه نکو هر محبت آن دو یکانه فرزند بنایت مستغرق بود
 و بی جلال ایشان آرام دل در کوه سینه نه اشتی و وزیر دشت که او را بار گفندی و بخت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد
 و آن بزرگوری بود بهشت عقل شهور و با صفت رای موسوم و مذکور و دلایل کایت و کار و لاف و شواهد فرات و مهربانی بر چهره فعال
 و ناصیه احشای بیج و ماثرا ملحق و مواداری و محسن خنقا و رخا جوی در بابل جیلاد و اجتهادات جلیده اش ظاهر و واضح زبان در وصف
 طعنه بدین مقام ترغم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالت بدین ایت تو **نظم** ای آصفی که حجب دیوان چرخ را
 در عجب تو منبسطی لا غیر **پیت** ای کاکا کتان تو تجرید یکسند حکم قلم بعب جواز یکسند و در پر حاشش که کمال نام داشت کانی بود که
 تیر سپهر کان پان او نتوانستی کشید دشتی فلک بقدم نال بر مدارج مصنوعات نباش نیارستی رسید کوی زبان کلک لطافت
 شغارش مخزن اسرار فصاحت بود صریحانه ظرافت آثار طبع انوار باغت هر در معانی که با لمس تکر سغنی فنام و من تا قبش در سک
 الفاظ عذب و کلمات زیبا شطام میداد و هر نقده حقایق که میزن تدریس بخیدی دلال فکر صیش تبرعیات کامل و توصیفات شال
 بنظر خردار با ذرات قیاسی آور **پیت** معانی تقریر آن جانفای معانی تجرید آن دلپذیر فی کلک آن طوطی نطق را
 خجل کرده از نغمه می جریر و از لاکب خاصه سی سفید داشت که در میدان جنگ چون با جهان پامی شتافتی بندگان خار شکن
 سینه کوه سکین دل شکافتی همیشه آمن در کوه نهان باشد و آن بخلاف عادت کوی بود بر چهار ستون روان در آهن نهان
پیت سحر کردن سه شجرف سی رنگ شوق آن شده شجرف زامی پیشش زخم بمان کند از ادوی فاد و زکوه
 زان سپهر انگریزی بی سمناک در تپش سپری کشته کند و دیگر و فیل سیاه بودند بغایت شکوه مند و از عظمت اعضا و اجزا

کوه لوند بخوم چکان شال سرامی کروکت زاکوی میدان ساختی و بدستهای عمود کردار کردنی رکت زاپایال کردی دندان بوز
از سینه اعدا شخ و رجان بر آوردی و به میساج از سدن بدن دشمنان توده لعل بختان ظاهر کردی **پست** ایرند ولی قطره ایشان خنجر
برجند ولی باره ایشان صف بهی دندان یکی سخت شده در دل مریخ و خرطوم یکی صفر روزه کرد و تر با و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان مامون
نور داشت که بشی اقبسی طی کردنی بکه بی عالمی زیری آوردندی از کردن و گوش تیر است کرده و از دست مینه بیات کرد و پسر نه بوقت پوت
عرضه خاکرا بکل سپر شدی گاه سیر پای چکان شال از بند بزرگام ماه کو سبقت ربودندی **پست** مامون نور و کوه و شال بر تخیل کرده و شال
تا روز هشت بار کشت هر روز تا شب کارکن و سندی بوش تند و تیز کام سین کم زمین کام که اگر کام اورا کردندی بکه بشی عالمی زیری آوردندی
بر صبی جهان پیمایشی رفتی و شال کینی نور و کردار او رسیدی تا بنز خنک فلک بر کرده خاک میگرد و نظیر او می نیده و تا ابلق روزگار
عرضه ادوار راجی پماید شپه چنان بارکی نشیند **نظم** کردن کردی زمین نوروی اگر خنجه ماه آب خوردی هر گاه که در عرق شدی عرق
باران بودی در میان برق هر بار که در بزرگستی صد باد صبا بر دفتی و تینی داشت بکو هر نگاشته و به لال غنیمتی ارکسته کفنی کمر محیف
بزه را بقطرآت شبنم مرصع ساخته اند و یا حست سپهر ابدی است هنوز که کتب چین سخته جوهر اصلی ذاتی آن بر صفحه الماس شکل پای
موی نمود و بر خنجه ینا بان پر کس بطور زیر بند و آن نه شمشیر بلکه ابرخی بود و خنجه ن یار برق آتش نشان **پست** چون برک کند
بسزئی لی شوه در بوستان معرکه چون رشخ ارغوان بنلو فرزند آب نمان باشد این عجب بنلو فیت او شده آب اندرونمان
ملک بدینما که مذکور شد و بسکی نام دشتی همواره بر سلطین سپرد و یار بند مجموع اینها بیات نمودی و در ولایت و جمعی بر همان بودی
که خود را تاج بر ما دانستندی و به پیغمبری و معرفت کشتی و ازین حق و راه دست انحراف و ز پیری و علقین را در بادیه خلعت و مادیه جهالت
سرگردان ساختندی چند آنکه ملک میلا ریش را از اتصال و اغوای غلبت منع می نمودی منزه جوشه آن عادت او نیم را ترک نمیدادند و هم
چنان انجامید که شایسته منصب دین و حیت ملت او از ده تیر از ایشان بگشت و غنای ایشان را پنهان داده زن و فرزندشان به سیری بردند
و از آن جماعت صد و چهارده تن را که بغنون علم ارکسته و از انواع دانش بهره ور بودند و لازم پای بر راعل کردند و پسند داشتند تا کام کر
خدمت بر بسته راه ملازمت میستردند و فرصت انعام و محبت که خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سر عرش استراحت مشغول
بود و عنت آواز با هیبت شنود و از ممول آن پیدار شد تا آن که شکر کشت از انانی این مال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان
دید که دوامی سرخ که از شعاع ایشان دیده میزد میشد بر دم ایستاده و بر او جفا و دنگ ملک دیگر باره متنبه شد و باز نشد و در دراز
اش و خواب زورفت و دویم بار دید که دو بطور کین و غار بزرگ از عقبش می پریدند با خورشیدی فرو آمده آغاز دعا گوی کردند باز از

خواب در آمده در صورت واقعه چنان ماند و یکباره در خواب شد چنان دید که مار سبز رنگ باغای نهای نزد و سفید بر کرد پای می میگوید
و ان افعی ناخوش بقا بران شاخ صندل می چید ملک از پند شد و از ان باریها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اند و یکین شد کت و یک مصل
خواب در ان کثان کثان بمالم مثال بود و درین نیت چنان شد که در کسرتای او چون رخ رحبان خون آلود است و گویا از ذوق تا قدم
بمن برخشان و یا قوت رمان از کشته ملک پیدار شد و آغاز اضطراب کرد و خواست که از محرابان حرم کسی آواز دهد که ناگاه خواب بر غلبه
چنان دید که بر کت سفید رها چون برق جبهه کوه گذار و چون عمر کرامی خوش فشار سوار شده عنان غریمت بجنب شرق منتهی می راند و
چند آنچه بیکریت جزو فرش پادشاهی نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بخت کت ششم خواب در ذرف تپشی دید که بر فرق او درخ
شده و شمع ان اطراف ان فاعاطه کرده از مژده این صورت در پهن کشته پیدار شد و مضمم بار از سراب خواب بچو افتاده دید که غنی
بر بالای سدی ایستاده متقار بر ذرفش می راند این نوبت شاه نمره بزد که طارمان در حوالی برگاه بغیر آمده بعضی بر کسمه خود را به پای تخت رسانیدند
ملک پشت ترا تکیه داده باز کردند و از هیبت این خوابهای مایل چون مردم بریده و مردم مار کزیده بر خود می چید و با خود میگفت این چه
کونا کون بود که ملک قدرت بر انکشت و این چه لشکریا می نشسته بود کپی در پی خود بخت **پست** نشسته یکی در خواب و در خوابت **نارفتگی**
پای کر آمد آیا صورت این واقعه با که در بیان توان نهاد و علل این مشکلات از کدام فاضل در خواست توان کرد که را محرم بپیمار توان سخت
و زو تقریر این قضیه با که توان سخت **ح** این در ذکر الکوم و درمان زک و اوجیم **ش** العنه بقیه شب را بنزد غصه برد و در دو شب تیره از دیری
در ازی شکوه میکرد **پست** تو ای شب کرد روز سنجی **پ** چرا آن سبک بر بخیر می **ش** و لم را چند پیمان در می آید **ش** می زنن آفرانها
در می آید **ش** تا وقتی که عارض صبح روشن از گشن زلف نار درخشیدن آغاز کرد و شما همای کا فور بمومن غایبهای غنیر بر اطراف چرخ خضر
برید آمدن گرفت **پست** و ماغ زمین از تقاضا **ش** برسم سودا و در آمد از خواب **ش** چند آنکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جلال روز
جهان آرمی برداشت و ده ستارگان بالای تخت مینگار سپهر بر آمده آوازه عدل جهانش می سمع عالمیان رسیده شده و خواست
و بر آمده را که حال هر شکل و هر کامل بودند در علم نصیر بخواند و بی آنکه در عقبست کار نامی نماید نامی خوابها را بر آنموان که دیده بود و با **ش** نغز
ایشان واقعات هوان کس کشیده و اثر خوف و ترس بر نا صبه پادشاه دیده گفتند این خوابها ممکن است و در چندت بدین هوان کی گما
چنین خوابی ندیده اگر ملک گوید تا بندگان با یکدیگر اتفاق بخندد بمطابق کنی که در حق تعبیر نوشته اند اجماع نمایم و بپستهای هر چه تا متر تا
در این بجای آوریم پس از صدی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده و دفع شروضا را برو جوی اندیشیم **پست** سخن از بانده راند کلام
که بی فکر باشد سخن ناتمام شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک پرور آمده ضلوع کردند و از جنت ضمیر و ناپاکی سیرت بسند انعام را

تحرکت دهند و بایکدی گرفتند این عالم خاک را درین نزدیکی از قوم پاچدین هزار گشته است و مال متاع مایا و ناراج بر داده و امروز سرشته است
افتاده که بدان وید که سینه خویش باز تو اینم خواست و حل احوال خود را تلافی نداد که تو اینم نمود چون او را درین حادثه محرم خود خسته بر تعبیر
تقریر ما اعتماد نموده وقت فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه ویرینه تعجیل مینمود **پیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است - کجای این
برادر که فرصت غنیمت است - طریق صواب است که درین باب سخن بی دراز را اینم و بنهدید هر چه ناستر او را ترس نیم و گوئیم که این خوابها
و این است که بهفت مخاطر عظیمه که هر یک از آن هم بان باشد پیش آمد و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه از راهان دولت و عیان
حضرت و مراکب خاصه را بشنید که هر یک از بکشد و خونهای ایشان در آب رلی ریزند و ملک عتی در آب بشیند و ما فسونها بر دی مییم
و از آن خون بر اندام دی بایم پس آب زلال و در شسته جرب کنیم و اینم و فارغ بجایس باز رویم و بعد که مغربان و یو ابدین حیدر یک
سازیم بعد از زمان چو او شهاب باشد بکاروی پروریم و اگر چه دیو قتها پای لای بخار از آرا و مجروح بود اما امید است که بدست آرد و کل
مرا و پنجم دشمن قوی حال در مقام ضعف افتاده بکام خویشین پنجم **پیت** دل اگر خوار خفاخت امید است که باز ممکن مقصود بچسبند
زکلفتان مراد پس بدین عقد رحلت بر کفران نعمت اتفاق نموده پیش فرستند و گفتند **پیت** شهابت بجای تو پائین باد
و رسول یسوع فرخته باد بر ضمیر نورش و بگفت این معنی را هر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم با و در دو محنت و عنایت و ما دفع مضرت
این وقایع را بروی نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن را که از عین وفا کوی محض رضای کفته میث و بیع رضا قبول فرماید بر این شری که
از مباحات تواند بود من دفع میکرد و اگر از فرمها با نایه بلای عظیم را مشطر بکند زوال پا دشت بی سیری شدن زندگانی را متر صد خواهد بود
ملک بر سید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای رفت و گفت بتفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در جزا مکان کجند بدارک
آن اشتغال نماید ایشان تنوید کرم دیده فطیر تند و درر بست و بدینگونه تقریر کردند که اندو ماهی بر دم استاده فرزندان شاه اند و آن
مار که بر پای ملک سحبه ایران دخت و آن دو بطرکین پلان سپند و غاز بزرگ سیل سفید است و آن پشته را هواری سینه خیز
شهریار است و دو فرشتی پادشهران بختی و آن تمش که بر فرق ملک نشین بود و بار وزیر است و آن مرغ که مغرب بر شتره میزد کمال
و پر داغون که بدن سلطان بدان آلوده اثر شمشیر کو بر کار است که بر فرق ملک اند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تیر بر ضربان
خواب برینج ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و پدر و وزیر و فیلان و پسر و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته بیکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آنخو را باب دریا آنچه در آب زنی ریزیم و ملک
در آن نشاند و فسون و دعا بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات نویسیم و گفتند سینه او را بدان خواب الهه خسته

ساعت بگذاردیم پس بچشم سرتون ملک نشسته خشک سازیم و بر دهن زیت چرب کنیم تا مضرت بجای مدفوع گردد و بخیر این حید
پنج چیزی دستگیری نماید **پیت** در دفع طای که نصیب تو نباشد و تدبیر همین است که تفریق را در شاه که این سخن بشنید آتش حسرت
متاع صبر و سکونش بخت و باد و حشر و خشکی و جلدش بر باد داد و گفت ای شمنان دوست روی وای آدمیان اهرن خوی و ک
این تدبیر شما بهتر است و آتش میدان شربت اجل این تدبیر بر فضل شما خوشتر چون این طایفه را که بعضی عدل نفس منند و برخی مدار ملک
و مال سبب زمینت جاه و جلال بگشتم از حیات چه جهت باشد و از زندگانی چه فایده **پیت** مرا عمر از برای وصل زنین باید که آن
دولت نباشد زندگی دیگر چه آید و دیگر شکایت سیدمان و بوی تیار نشینده آید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشمار رسیده برآ
التمس نمودند که ملک باز نماید چگونه بهتر است **الحکایت** گفت شنیده ام که حضرت سیدمان صلوات الله علیه پادشاهی فرما
عظیم الشان و بشف نفاذ داشته و جن و انس و جن و طیر کما انقاد و تبت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را
توقع و وهب لی ملکاً لا یتبعی لاحد من بعدی موشح شده در ایض قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غلظتها
شهر و رواحها شهر نموند سیر امت نهاده **پیت** فلک بنده و اتفاقا بش غلام نه زمانه منیع جهش بکام نه شده پس
چون جن زبانه چاکش زده و شرح پن طیر صف بردش روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی از آب
حیات بحضرت او مقرر کرد و گفت بدیع کل جلش و عظم سلطانه ترا میزگرد آینه است و فرمود که اگر خواهی این جام درکش و تا
افزمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقه الموت این بشو و اگر پس داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت
برو و ضایع هوای لا موت شود و تر حضرت سیدمان با خود اندیشید که نقد عمر بیه است که بدان در بازار قیامت سود فرار
بدست توان آورد و عرضه زندگانی در عایت که در آن تخم دولت جبهه توان کاشت **پیت** درست این روزهای کوتاه است
که بدان دولت در از رسد پس همه حالش حیات را بر شیوق و فوات اختیار باید کرد و دوسه روزه که دولت بدست آید باشد
در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود **پیت** عمر آن بگو که در غم جان بسر نشود باز تا مل فرمود که اکابر جن انس حاضرند و امثال و حشر و طیر نظر
بایش مشورت باید نمود هر چه همه رایها بدان متفق گرد پیش نهاد این کار باید نخست پس با مجموع آدمیان و پریان و درغان و ستار
جانوران بر خوردن شربت حیات مشورت نمود همه بش میدان آن شربت نمودند و بجاوید بودن او صلاح جهانیان در ضمن آن
مدرج بود و سبب کشته شد **پیت** بر خوردن حیات ابد و غم مخلد کاینست و عاقل و محکم و سحر پر جوان از حضرت سیدمان فرمود
که از اهل مملکت شمن بچشم است که درین مجلس حاضرینت گفتند آری بوی تیار بدینجای نیامده و ازین است ره جزئی ندارد حضرت سیدمان

اسپ را بطلب وی فرستاد بویمار از آمدن ابا کرد ثوبت ثانی سک فرمود که برو بویمار را پادرسک پاد بویمار قول اورا اجابت
 تزد بمان علی سلام و فرستاد فرمود که با تو شورت دارم اما پیش از آنکه در میان دارم مشکل مرا حل کن بویمار اظهار عجز و ناتوانی که که
 من که بشم که بران خاطر عجز کردم بنزد چو قوت آنکه حل مشکل زد و یا چون تو پادشاهی اورا بفرستاد ورت بنواز اما نفقه حال
 کمتر از رعیت از مهران عالی مرتبت غریب مبنی **پیت** تو افتادنی من ذره بغایت پیت نه بر معیت ز غور شید ذره پرورد
 اگر حضرت رسالت بوقت با طهاران مشکل عنایت فرماید آنچه بخاطر مشکسته رسد بموقف عرض خواهد رسید حضرت سیاهان فرمود که بعد
 ان اشرف حیوانات است و حسن جانوران سک ملک درین چه بود که بقول شریفترین حیوانات نیامدی و سخن خیس جانوران آمدی
 بویمار گفت اگر چه اسپ جال شرف ظاهر و کمال مزین و با هر اما در غرور و فخر پزیده و از سر چشمه حق شناسی قطره پخشیده **پیت** از اسپ
 و فاطمه غیباید کرد اسپ زن و شیر و فاردارند و هر چند به بخت موصوف و بنا پاکی معروف و مشهور و لیکن لغو و فاداری خوردن
 و رسم حق گذاری عادت که **پیت** سک علفه مهر که در گوش یک لغو نمیکند فراموشی و من در اجابت اینحضرت که منج
 و فادامع صدق صفاست استماع کردم و سخن و فادار توجه نمودم حضرت سیاهان پسندید و سیر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
 بویمار گفت آن آب تو تنها بخوری یا دوستان و متعلقان از آن شرکت میدی حضرت سیاهان فرمود که آن خاصه برای من دستاورد اند
 و دیگر از ازان بهره و نصیبی نداده بویمار گفت یا بنی آله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از ازان و همدان و فرزندان پریشان
 میزند کان بزم که تو ازان زندگی لذتی یابی در عمر که سر اسر بفرات که در رحمت تصور توان کرد **نظم** صحبت یار غایت با کفایت
 خاص از بهر ناصحبت یار آن خوش بود بهر ناصحت کشن عمر عزیز و ان ترشام بدیدار هواداران شست حضرت جهان سخن اورا
 استی شمرده از شربت زهر آمیز ذاق حبیب نموده و آب حیات ناچشیده و بهمان جای که آورده بودند باز رفت و این مثل بیان آوردم
 تا بدینکه که من زندگانی را بی اینجاعت نمیخواهم و از مرک خود فغانی ایشان فرقی نمیدانم و در اینه هر یکی در صد و زوال است و در ملکی
 بر شرف ارتحال انتقال بغایت این راه خطرناک رفیقیت و دران خشت خانه لحد خفتنی برای دوسه روزه عمر فانی چرا چنین کار خیر
 اقدام کنم و بدست خود پناه و دولت و یک عمر شربت خود را ویران سازم اگر میتوانم چله دیگر انکیزید و چاره این غایب بروجهت ساز
 ایزن سازید که من از عمده این کار نیام پرورم بر آنکه گفتند ملک را بقا و سخن حق منج باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید
 عجب از ای ملک اگر ای ملک که دیگر از با بفرست و ذات خویش برابر میدارد و جبهه بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک و مورث میکند
 نصیحت شفقانه بایر شنود و سخن سطرخان اعتبار بایر نمود و نفس نفس و مملکت و وسیع را عوض همه فواید بایر شود و درین کار

که موجب فرح تمام و سبب بش خاص عام است باینکه شروع باید کرد و هر آینه خودند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده ماند
که آذنج پیاپی بر وجه استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش پیاپی بدست آید حال ترک مرتبه زندگانی گفتن و سربرد دولت و کادری
باز کند داشتن از روش خود و رینمایه و مآذات ملک قنیت زن و فرزند کم نیاید و اما ملک برقرار است در حساب تجل و زینت و تکیه
کافی ایست هیچ قصور و فتوری نمی افتد **ع** اگر هم هیچ نباشد چه نوباشی همه است ملک که این فصول بشیند و دلیری ایشان در ادای تنخوا
بدر بنایت تمام شد از بارگاه بکلیه خانه فرامید و از صفه و ایوان روی بکوشه پست الاخران نهاد **ب** چو توانم که بکسر دل در خوشی
روم در کلبه اخوان هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بوناک نهاد و آب حرت از دیده می کشد و دل از آتش نوسیدی کباب گشته خرم
صبر و سکون بر باد نارج بر حیداد و میکفت این ابرفته که باران بلای بار داز کجا بدید شد و این لشکر غم که جز مناجات حیات بینا نمیرد از بهر
بحر کم کرد **ب** من بودم و کنجی و حریغی سردی غم از که نشن داد و بار که خبر داد آخر هر ک غم از آن را بچسان همان توان دید
و بچال فرزندان و ممدان از عمر و زندگانی چه حجت توان یافت و مرا بی پیران که دوستهای چشم و بویه دلند و استظهار این در حال حیات **ب**
من بعد از سلوک سیل حیات بدیشان تواند بچو پادشاهی بچه کار آید **ب** نذر او پدر هیچ وابسته تر و فرزندش نیست تر
ایران دخت که چشمه خورشید تابان رشتی از چاه زنگنه اش بشد و مطلع نور ماه چرخان پر نوری از روی درختان او دهناری چون
ایام دولت تازه و خوم و زلفی چون شبهای کبک تیره **ب** خوش خوش چون مهری مناد افاق بجفت ابروین چون ماه نوح
ز رویش بگر خورشید در تاب نزل عیش جوهر و یاقوت در یاب نه مجاستی داده و در بای و مصاحبتی جانفزای من بی آواز زندگانی چه
یخورداری یا بزم و اگر بار و زیر که رای میراستد و شب و افق پشت روشن و جانفزای از پر تو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نور
ظلمت زدای **ب** به دست یاری قلم پیچار او کشت ملوک را بنود پای برقرار نه اگر او پیش سر بر غم نباشد عارت مالک
در رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست در چون صحیفه تدبیر کمال دیر که نقش سپهر بندش کرد و بنان او و تیر بای
ریزه خور خوان پان دوست لفظی چون لالی منظوم و کشتای خطی چون در شون طرب فزای **ب** لطف لغزش داده با هم
اب آتش را قرار حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین و نظر نباشد مصالح اطراف نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا
و غرایم خصمان بجهت وقوف افتد و هر گاه رقم فنا بر دفتر عمر این و ناصح این و عاقلانی که بدن ملک است بنباید و سیکر
و دیده پنا اند گشته شوند هر آینه نوا بد نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع نخواهد شد و بران تقدیر رونق امور
و نظام مهمات از قیل محالات خواهد بود و بی سیل سفید که شخص او جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار آهسته و روان **ب**

شد خصمی حصار او آسید زخم دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه رو آرم و بی آن دو پهل که در صف بهیچان میل خروش چشم را
فرو گیرند و از میان سر که مانند تند باد و در باد بایند ز خرطوم سب زنده بچا کنند در آند یال میان را بپند در روز رزم خصمان را
چگونه شکنم و نه کام رزم سر که مخالفان را پس بر هم زخم دلی جازگان تند رو که بوقت گفت و و یک صبا کرد ایشان از دور بپند
و پرنده شمال همراهی با غبار رگزار ایشان خیال بند **پیت** چو نشخوار خوار و گشتند ولی چون باد و صحرادونده چگونه بر طرف
و قوف یابم و ناهمای بشارت و فرمانهای عالی جواب ملک بچه تقریب بر نم و بی سند دنده و صدمه نک فو در صاعقه کردار
بار در قمار که خشنندگی خشن نشخوار در دل خشن ستم بر افروز و مدعت پیرش از دیده شبید ز خرد و شک کلکون روان نما
پیت نگاوری که یک حمد نیز پا آورد اگر درازی بهد بپشتش میدان چگونه غنیمت بپشتش گنم و کوی طرب از میدان بهجت بچو کا
سرسر بر بایم و بی شیره بران که آب شکست نشخوار از بیت آن لطیفانه و نشخوار فعلیت که آب روی ملک از سطوت آن بجای
پیت نمود تیغ که بود تو جوهر از تن خویش چو بر غنچه سیراب قطره بران در جلگه چه از نایم و هرگاه که این سبب بی بهره مانم و عجت
متعلقا بهت خود باطل گردانم از ملک چه تیغ توان یافت و از عمر چه لذت است ب تو ان کردنی الحقیقه عمری که بچنان گذرد و رفت
القصه ملک یکشنبه روز در دیای فکر غواصی نمود و گوهر پیر که بران سرشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه
شیخ کشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حرم سلطنت روشن شد بل روزی رانده بشید که اگر دستگیر سخن بپند گنم و تحقیق نسرار
شنشهای بی آنکه از جانب ملک بدان اشارت نافذ کرد و دستیار نایم از هر اسم حجت و ادب و منته و اگر احوال رزیده طریق تا در فکر پیش
مایم اخصاص و خفاص باشد پس نزدیک ایران دخت رفت و از وظیفه شادمانی طریق دعا کوی آواز نهاده گفت **پیت** ای سر پرده عیبت
زده بر عیبت پرده در حرم حوت تو روح این برای عالی مخفی نیست که از امروز باز که در ملک خدام این درگاه سپهر حاتم شرف
اشکام یافته ام تا این بیعت ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از وقایع جلایل اعمال بی مشورت من خوش فرمودن جان
نشرده و در روز یکد و نوبت بر اید را طبعیه و بایتان مقاصدی در پوسته و امروز خلوت کرده متفکر و رنجور نشسته اکنون تو بلکه
روزگاری و مونس دل شهر یاری و ریت و لشکری بعد از عطف ملک بنیاد تو امیدوار میباشند و حکم ترا در صلح عقد او
ثانی اشین فرمان سلطان می شناسد صلاح است که پیش روی صورت واقعه معلوم گردانیده عزایم ازانی داری تا زود تر
بتدارک آن مشغول گردیم چه برانندیشند غدر پشه باد که از روی حیل و دربار کاری تحریص کنند که آخر آن بجزرت و زهدت
گفته و بعد از وقوع واقعه است و خیر سود ندارد علاج واقعه پیش از وقوع باید که ایران دخت جواب داد که میان من ملک

عقاب رفته است و بکنایه و با معنی چند گفته است هم دارم که با چنان حالی بگفت ملک آیم و زبان مستغفار می گشتیم و زیر گفت ای ملک چنان
العقاب هدیه الاحباب عتاب سبب سوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت **حبت** نازی ز تو باشد و عقاب از نا
بنازه عتاب دوستی تو نکرد و درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور دور از او را پریشان خاطر
باخته بنگان و محکمان گستاخی بیاورند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در شتواند کشود و من بار از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دخت
پیش می آید اگر چه اندو بکنین باشم شاد شوم و بدیدار همایش از بند غم آزاد شوم بر و این کار را در باب ایران دخت نزدیک اند و شرط
خدمت بجای آورد و گفت **حبت** غمت مباد و گر نیت مباد و در مباد که رحمت دل آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب غمت
حسب اگر از برادر چه چیزی استماع افشاده بگذرا حسب و خوف باید که اندک تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آورند و ملک فرمود
که سوال نباید کرد و پرسی که اگر جواب آن پان کند موجب بخشش گردد **لَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءٍ إِنْ تُبَدِّلَكُمْ وَ إِنْ نَسُوا كُمْ**
ایران دخت گفت اگر این پنج بجای از مستحقان باز کرده غم نیست که سلامتی ذات مبارک ندارد که به آفات میگذرد **هَذَا بَعْضُ كَرَامِي فَدَائِي**
تو باد و اگر عباد الله تنق نفیس آنحضرت ندارد و هیچ وجه غناک نباید شدت و اگر در غنیمت مردانه که عین غنیمت من غنای الملوك
انت که در طاعت صفات صبر و ثبات تقدیم باید نمود چه جوخ و چه ناز پا ده کند و شکلی می شن را خوشوقت و سرور و دوست را بدیدار
در بخورد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعبودت عاقبتی نماید عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی عاقبتی
تواند بود که ثوابات الهی باری از وی فوت نشود **حبت** ایدل صورت با شن آفات روزگار نیکو شود بصیرت انجام کار تو و پادشاه موفق شد
که چون مہم سح کرد و حادثه واقع شود و به تدارک طریق و تلافی آن بر کمال کیست و در فرات او شبته و پوشیده ماند خصوصاً که از
اسباب امکان و مقدرات چهری صریح و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کمال سخنه و منیت **حبت** هم کینج داری هم خدمت
ملک داری هم حشم شبرون نه از خلوت قدم بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن عجب اخشنود کن بر دل از دل بر غم
ملک گفت از آنچه بر این شرت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خاتم اطرفش چون طور تجلی از هم شکافته **أَوَ كَيْفَ الْجِبَالُ كَسَّابُ**
برید آید و اگر مرغی بر دزد روشن نمایم از تیره حالی برنگ شب برآمده **أَنَا زَلَمَاتٌ بَعْضُ مَا فَوْقَ بَعْضٍ** از وی بی هر شود **حبت**
که رسیدن پوشیدن غم سیاه روت و در ابرو خن بار و این غصه حیاست تو هم در تخلص اسباب منهای در تحقیق آن متبایه مغفای گشت
نه قوت گفتن دارم و نه توطاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نموده ملک جهته رضای خاطر او شده از کنون بطن فدا کرد و بدید
و گفت من در شبها و اوقاتم دیدم و از هولناکی آن ترسیدم بجهت ناویل و تعبیر براهه در میان آوردم آن ملائین چنین صواب دیده اند

که زاده و پسر و وزیر صافی ضمیر و وزیر کوی تقیر و پسر سفید و افکن و پیلان سیاه صف شکن و پنهان با و پانی نارکن و سمن ز پار نار را
بکشند تا حوز این خواب منفع کرد این سخن ایران دخت بشنود و نخواهد از آتشکده دلش بدماغ برآمد و نزد یک بود که قطرات
حسرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولیکن از آنجا که زیر کی و کیا ست او بود آن غصه با کند از آفر خود و گفت **بیت** من از عشق تو
فانی شوم بقای تو باد هزار جان من صد چون فدای تو باد و پادشاه برای این کار اندو مکن نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح
شاه رانند و دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی در تبه اقدار ثابت است اما لی و لا و کم نباید و خدا تباران و حساب بخل نقصان پذیرد
آیا چون شر خواب مدفوع کرد و خاطر مبارک ازین فارغ شود برین طایفه عذر اعناد نباید کرد اگر ملک بکشتن جمعی امر نماید فی الجمله دران
نباید پوست که خون ریختن کار صعب است و با س حیات جانور را منهدم ساختن صمی شود و اگر نفوذ بالله خون ناحق ریخته شود جزای و جیم
و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پیشانی و تاسف و حسرت و محرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده
کرد آیدن از دایره قدرت بشری خارج است **ع** این کار دوست من تو بر نایند ملک را باید دست که بر همه او را دوست نیدارند
در چند در علوم غوص پوسته اند و بقدر حال سنجند دانسته اما حکمای دین بر تنقالت متفق اند که بد که هر دو لیم هیچ پیرایه جلال نکند
و علم دمال او را بر یور و فاکرم آگسته کردند چه ملک طوق مرصع در کردن افکنند نجاست او منیر نخواهد شد و شوکت اگر دندان در زیر گیرند
خاست از بظهارت بدل نخواهد گشت کشی الحمار یحتمل انفاداً **بیت** علم چون بر دل زند باری بود
علم چون بر دل زند باری بود و دشمنی باشد به تنبیت که بدان همه کس توان گشت **ع** آنها که پاک طینت پاکیزه سیرتند نفسی هو را
اومی از نشان بدتر دشمنی ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و جمعی که بی ممت و با پاک سیرتند جز در روح را که ان جز بدیشان و تیر نف
نیاید بهمان تیغ می آزارند و آنچه است دفع دشمنان است و شتر از دوستان بسیارند و آن محقق کامل بهینگی شاست **بیت** آنجا که فرقه **بیت**
بد کرد را علم دفع موختن **ع** همچو تنی دان بدست را هنر **ع** تیغ داود بر کف زخمی است **ع** که آید علم را ناکسبت **ع** حید آموزان
بکرا سوخته **ع** فلهما و کما آتوخته **ع** غرض ایشان در پیوسته است که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها که از سیات ملک دل ایشان نمک است
برین پشت حید انکیر که قانون شت نام نهادند و هم باید اول فرزند از آنکه نظیر نفس شریف و عوضات کریم شهنشاهی تواند بود
از پیش بردارند تا ملک به داورت بماند پس بزرگان متقون که در گمان دولت و آبادانی مملکت و معموری خزین کفایت ایشان باز
بسته ضایع گردانند تا رعیت و لیر و لشکر را بهر شوند و دیگر سبب جابجانداری از پیش و شتر و آب و صحیح باطل سازند تا ملک تنها
بماند و من بنده خود محلی ندارم و انشال من از خدمت بسیارند اما چون ملک تنها بماند علی مرد و الا یام و عید انتقام بدید آورده هر چه

سایه کمون ضمیر ایشان باشد از قوت بغل آرند و تائید است خطه ایشان از روی عجز و اضطراب است چون امکان افتد از یافتن
عنان اختیار بدست افتد مدعی آنکه اندک شوب در مملکت انداخته در مایه مستند باز کنند چه در این صورت که ملک مستغفار از لطف بود و دوم
نامید کردند و هم عیت را به کفانی افتد چون رعایا و سپاهیان و دول و دربان گشته موجب استیلا و استیلا خصمان گردد و بران فقید ملک
مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاه از از کوه جیزه خصمان غافل نماید بود **نظم** شوا این از خشم سپاه جوی
که عداوت است و ناپاک خوی بخاطر دمی آشنای نرسد بیاطن دمی پونای نرسد شوا این را که در آنچه بر همه صواب دیده اند و دمی کنشی
تواند بود البته تا خیر نشاید کرد اگر توقف را محال است یک خطا دیگر با قیوت بغض آن ملک مضمون آن باز توان نمود ملک شال داد و گفت
آنچه تو کوی با عقاد من از شوا یب شبت غایت و هر مینه مقبول و مسموع خواهد شد ایران دشت گفت کاریدون حکیم که موسس سبانی
فصیل و سبک ملک اصدق و شامیل با طبع مخزن لغایس اسرار و حکم و دامن معدن سرایر خواهم حدوث و عدم **دست** رای پرشتن
سر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور درین اوقات در کوه خضر اگوشه غاری است باران و همواره جانب توجه و تجرید و عیت
یکند اگر چه اصل او بر همه نزدیکی است اما در صدق دیانت و وفا و امان بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است
و دفع حوادث و وقایع را تدریس او است متر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را که است محرمیت از زانی باید داشت و کمبخت خوب
و صورت تعبیر بر همه بود مشکف خست و شک نیست که او بر وجه راستی از حقیقت آن ملک را تبیه خواهد فرمود و نکته از زبان تاویل و تفسیر
مخفی نخواهد گذاشت اگر تعبیر او بواجب قول بر همه باشد بهشت زایل شده امضای همان غرمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر نیز سلطان میز حق باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک این سخن موافق افادنی الحال سوار شده نزدیک
کاریدون حکیم رفت و دیدار حکیم الهی که مجمع فیوض انسانی بود و ثمر استعدایافته لوازم تواضع بجای آورد حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم
گفت **بیت** کعبه مار و خدشده چون مقدم رضوان رسید دیده روشن چو بوی یوسف گمشده رسید سبب تخم رکاب دولت آفتاب
چیت اگر فرمان رسانیدی من خود بر کاه حاضر امی چه بهر آب آن لا یغتر است که غلامان بخت آیند **دست** طریق خدمت و آیین بندگی گزین
خدا را نور یکن با و سلطان بش و نیز اثر تغییر بر بشه بارک میتوان دید و نشان غم از غمره مایه نشن تعرش میتوان نمود حال
باز باید گفت و وجه طلال تقریر باید کرد ملک کمبخت مناسبات و تعبیر بر همه را بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر بخبر و جنبانید
و انکشت بخبر بدندان گردیده فرمود که ملک درین کار رسوای افتاده است چه این سر با این طایفه گفتن و این حکایات با انجاعت باز
را ندانی بنوده هر گوش که محرم اسرار بود و برای ملک آرمی ملک مخفی نماید که آن مد ابر بر تن و بر راهبیت تعبیر انواقات نیست

بهتر آنکه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی یا بجای ملک بدین خواها شد و مانی باید افزود و جبهه شکرانه صدقات پیکرانه بستانند و رسد
 چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفات تقییرات این وقایع پیدا و هویداست و مبدع محاری امور بر وفق مرام خواهد بود
 و ساعت بعت مهم دولت و اہبت و سلک انتظام **پست** سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطیع ملک و معنی زمانه بکام
 و من همین زمان تعبیر واقع ستونی باز گویم و تیر مکیدت آن مدبران را بپیکر مکت دفع کنم **ع** کرد بت تو خدمت مرام سپهر است **اولا** آن
 و مای سرخ بر دم ایستاده رسول بشد که از جانب سرانید بیاید و پس قوی پیکر با چهار صدر طیل با قوت رمانی کرد و از از ملک تخرش
 ۲ پر زبون بشد و جرم آتش از غیرت شعلاتش در سناخانه سنگ مخفی کرد و پیشش به بخت باز دارد و آن دو بطور آغاز که از **عقب**
 ملک پریده و پیش روی فرود آمده دو پست بشد و استری کشد و دلی برسبیل مدیہ بحضرت فرستد و آن دو پست بشد و عدد خوش
 برق جوش تیز هوش سخت کوش **نظام** ز غلغلستان صحن بین گرفته طلائ ز کوشها نشان روی هوا کفنه نشان **ن** در مقابل آن
 سستی ز تاب کاب **ن** در طبع این نفری ز زور عنان **ن** و آن استه بار گیر بشد با جنبش آتش جوش که برق در از ملک معنائین
 رز و کدزد و ماعف کرد از کبر غم نعل از سنگ آتش افزود **پست** بسم سم زر لکام تیز روتند کام **ن** باغ سپهرش کن چشم مهر بجز **ن** و آن مار که
 بر پای ملک می بچشد شیری بشد آتش فعل آب کرد از روز بهیجا از چشمه میا سیل با قوت مداب اند و بر صفی الماس رنگ خورده و همی
 و ریزه و جان فشان **ن** شعر فتح و ظفر کج و هر تیغ تو فایند **ن** که تیغ تو فستح محض است **ن** و آن خون که ملک خور از بدن آلوده نیست غلغلی
 بشد که مکمل جواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجای خانه ملک آرد و آن استر سفید که ملک سوار بود پسلی شہ سفید که سلطان پیمان که بخت فرستد
 و ملک بدو نشط و حرکت فرماید و آن پسلی بود ابر پیکر که در صف شکر بگون دلیران خرطوم ز بر جد رنگ المل سلیم سباز و بدان از دمای مان
 که از کوه این مستی شده در دمی عالمی را نبود کرد اند **پست** پیکری پر ز کوه او نامون **ن** پستخ روان بچا بستون **ن** و آنکه بر وفق پا داشت چون
 آتش سید خورشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیہ فرستد و آن تاجی بشد که لکزه قدرش با غز قصر آسمان سینا رنگ در برادر دواز
 کو برشت فی هر یوز را بر سر شاه تاج دار رشت که هر کرد اند **پست** رسیده عکس آنجای مجمع **ن** پرخ ماه چون ماه مقنع **ن** و مرغی که
 مغلب بر سر ملک یزد در توقع اندک کردی بت اما چندان اثری و ضرری ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روزی از دوستی عزیز و یار
 مہربان اعاضی غمخیز و مال آن بصلاح و نجات انجامد امنیت و آسنان تاویل خواہای ملک و آنچه مفت کرت دیده و لیت برکت
 رسولان بهفت تو بت بهدیہای طرک **ن** دولت پناه آیند و بحصول آن مصلحتها و وصول آن دیہات و کام و تازہ دل
 کرد و بی ثبات دولت **ن** و م عمرت دیہا یابد و بیاید که من بعد پادشاه عالم تا امل از محرم سوار خودند اردو تا خودند از نموده

نیاید در مصیبت با اوشت و دست نفرماید **بیت** کسی را بختان نکرده صد بار نه کرد آن پیش خویش صفت برادر و اصل گشت که خود مطلقا
از صحبت مردم ناپاک بیابک بد که هر زشت سیرت چشای نمودن و من شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در ملک مردم بگذرد و دست
بیشتر پیشرفت **بیت** آب را این که چون می نالد مردم از ممتحن ناموار ملک این باب استماع نموده فی الحال سجد
بیشتر تقدیم رسیده و از آن پیر مبارک نفس که دل مرده اش حیات تازه و سینه پر زنده اش نشانی از زنده داده بود عذر ما خواست
و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت از زلزله فرو کرد و مرا بدین جناب حکمت ایاب سرت نقاب راه نمود تا بمیان انفس اینحضرت
شاید محنت بخواید رحمت بدل گشت **بیت** باری غمی که خاطر خسته کرده بود عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت و **وَلَمْ يَلَمْزْ**
وَلَمْ يَلَمْزْ بخت با دلش دمان مستقر دولت نزول جلال از زلزله داشت و مفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحفه میرسیدند و بهمان
که یکیم کامل فرموده بودند مصلحت بموقف عرض میرسیدند روز هفتم ملک فرزند ازاد بلار وزیر را و ایران دخت و دوبرار بجلوت طلبیده
گفت عیب خطی که کم در آنکه خواند خنده را دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب یکیش نداشتی نصیحت ایران دخت دست تدارک
کنم چو عاقبت اشتراک آن ماعین بهلاک من و تمامی اتباع و شیاع ادا کردی و هر که اسادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی دهد
بکار نماید بر آینه موعظه مشفق را عزیز داشته در کار ما از نامل و تبرخوض کند و از دانات غایت اندیشه نه موضع خرم و محل احتیاط و فو
کنند و که گفته اند هر که بی تدبیر کاری کرد و نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب بواقعه غالی از حال نبوده لازم است
که بمن بد بهار پیشان قسمت نماید خصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نمود و بلار وزیر که ایران دخت را بلند ارک اینوقت
امر فرمود و یار گفت بنده بی پرایی آن باشند تا در حوادث خوراسپهر بلا خسته بجان وردان باز نماند **بیت** هر که بر تو دار و پر دای سر ندارد
اگر کسی پاری بخت و سعادت مسادت ملاشت این سیرت و احباب این سنت دهد مال و جاه در خدمت ولی نعمت مندر بران و عطا
چشم توان داشت و بخشش مغانی توقع نتواند و اما ملکه زمانه دین معنی سی بسیار نه ازین تبرکات نایب و مرغ یا عابد از عنوان بکمال
مناسب است هر کدام قبول کند ملک عنایت باید فرمود ملک امر فرمود تا هر را بجزه خاص بردند ملک بلار وزیر در آمد و در حرم کترب بود
که او را بزم افزود گفتندی طعنی داشت که آفتاب غامدی از شرم آنروی در پرده توارت در حجاب کشیدی و کلبرک زار از خجالتش در
زیر نقاب مردی بنان گشتی **بیت** دین تنگ سر کرد و ابر و فراخ رخ چون گل رخ بر سبز شاخ شکفته است چون مشک
لطیف خوش و نغز و شیرین تر بهر خنده **بیت** نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او بستان تمام داشت با آنکه ایران
در حسن و جلالش جهان و در خجالتش انوب زان **بیت** بزم افزود را بوی نوبت وادی از دوشب یکشت و خانه وی بوی ملک دین

روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دهند و تاج دجانه و ضرر کردند و شال داد که هر کدام ایران دخت اختیار کند آمد بکری حصه بزم افروز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج پشتر بود و آنجی مرصع بکواکب در نظر او بهتر نمودند بدینجا بسل کرده در آثای این حال ملک بطرف اوقات فرمود ایران
دید که ملک آن مغاضبت شده افتاد تاج برگرفت تا ملک از شدت دقوف نیابد و چشم خور را همچنان بگذاشت تا شاه بر شدت مطمع
نمود بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بگوهر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم گز کردی باطن ملک تحقیق نه بودند و اگر نه عقل و زیر دینگی او
بجوی هر دو جان بباد دادندی **پت** هر کس که مدار کار بر عقل نهادن باشد از بند بلاء ازاد و چون ایران دخت بقبول تاج سر برد
یافت بزم افروز نیز با اختیار خلعت ارغوانی روی شد چنانچه نظیر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر برد
و قضا را شبی که نوبت حجه ایران دخت بود ملک بر کم میعاد آنجا خزاسید و ایران دخت باروی لغز و زلف دل آویز **پت** زنگاره
یکیک موی شسته بباب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده و طبق ریزین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بستاند ملک از آن طبع
لقه تناول نمود مجاورت مونس حاصل کرد دیده دل از نمایش جاش روشن خست در میان بزم افروز جابه ارغوانی پوشیده بر لبان
بگذشت با عذروی چون گل شکفته خناری چون ماه دو هفته **نظم** بسی ارغوانی که در بر تو کوی بسته سرو از لاله زیور
و چشم ترک از دلها کین سازد و بر بر بکر مانوک اندازد و خشتان بچین زلف پر ناب چنان که اندر شب تا دیکه متاب
ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه سیل طبع بدو صدق رعیت بخواست و غمان ملک از قبضه افتد از زمام تمسک از گرفت
اختیار شاه پروان بردست و بزم افروز گشته زبان بچین و ازین بخت **دست** کای سرد فلان کل تازه رسید بکس که سرچون و زواری
بدین آمدن در می سرور بر سینه من بخت دی این فرامیدن غنم صبر و شکیبای و قرارم بر باد دادی **ع** ز می با مدت بخت مر جفته
آنگاه ایران دخت را گفت که اینجای فراق بزم افروز بگو که تو برداشتی در اختیار کون آن از طور صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت
غیرت عشق این گرفته و شد از شک در کانون سینه افتاده از زمین افعالیافت و بخود و از طبق بر سر شاه نکون و موی ملک بدین
آلوده سخت و آن تعمیری که حکیم بوقع آن تعرض کرده بگویند هر گشت ملک آتش غضب افروخت ببار و زیر اطمینان استحقاق که اندوخته
باز گفت و فرمود که این نادار از پیش من بیرون بزن تا بدینند که امثال او را آن دین باشد که بر چنین دلیرها اقدام نمایند و ما
از سر آن در گذریم ببار ملکه را پروان آورد و با خود اندیشید که درین کار سرعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و محبت بی
مثل در کیاست و ذرات بسیار است و ملک از دیدار او تشکیب و برکت نفس پاک و عین رای روشن او چنان تن از ورطه
هلاک خلاصی نیستند میگویند که ملک برین تعجب انگار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک امثال این کارا شتاب کاری بگویند یا هیچ

به ازان میت که پس از این کار بر تامل منم تا بوقت سوال جواب انفعال منم **پنجم** چو قاضی بفرست نویسد سببش
نمود و دستار بندان خلیلش بر او سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پیشانی بدید آید باری فرصت تدارک فوت نشود
باشد و اگر بر قتل و باغی بود کشتن متذکر بخوابد بود و در این تاخیر سه منفعت حاصل آید اول آنکه مشورت بنده
دویم حصول رضای ملک اگر از قتل او ادا شد سیم منی بر بیع ملک که منتهی آن ملک باقی گذارم که خیرات او ^{ملک} و در
و آثار بر شش شیعی و کانل پس از باطایفه از مردمان محرم که خدمت حرم ملک کردند بخانه خود برود و فرمود که با خنیا و هر چه بماند
و در خیمه و اگر امداد باغی لازم بنمونه و خود باشد شیر خون آلود چنانچه شیشه دندان پیشان کند و بارگاه در آمد و گفت فرمان بجا آوردم و
بدر آب را که قدم بر لب طحرات نهاده بود بسزا و هزار سیدم ملک فی الجمله صورت غضب تسکین یافته بود و در یای چشم اندام
و اسباب نمانده چون این شیشه از جان کمال عقل و صلاح او بنیت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد طاهر گرداند و نقص و ابرام بکند و
تسل کند که حکم جماع نفیقتین دارد و از خود فراتر پرخیش را ملت کردن گرفت و گفت این کنایت که حکم و تانی را بر طرف نهادی
و محبوب خود را باندگ کنای می کنی فی الواقع در آن محقق میتوانی بود و تلف سختی و بایستی که من به مقدر جرات چنین حکمی کردی و باب حکم تشر
حشم را تسکین دادی **نظم** پنداشتند آن پرگزنده کو به می شعله بر آید بلند آدمی تشرخ را از حد فزون کرد می و گویاید برون
تا چون دیر عادت نه است بر تاملیه پادشاه بنده نمود گفت ملک غناک نباید بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و گشته را
باز در زنده نوا کرد و اندوه پنهان خردون تن را نزارد دل اضمحلت دارد و حاصل آن جز رنج و دستان و دست دشمنان نباشد
و در شش شش که ملک حکمی فرمود و امضا بر آن پوسته بالغور پیشان شد و در وقار و ثبات پادشاهی بدکان کرد و بایستی که ملک در بین
دست در زید می و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذال رفیع بر غضب خویش مشغول بودی تا مدت روی نمودی و اگر ملک
فرمایند قصه او را جز رضای من ملک فرموده بر آید باز نمانی که چگونه بجهت آن **حکایت** گفت آورده اند که در دارالملک بمن پادشاهی بود
بودان و شهبازی باری پر دخت جوان دیده که چون تیر از دشت بیات مانند آن آفتابی بر سپهر سلطنت غریبه و گوش روزگار
در آذنی بصفت او در غرضه زمانه نشیند **نظم** به بزم آفتابی رخ افروخته به بزم آردای جهان سرخنده جهان را بداد و شش گهر
زمانه بی طمع سپهرش کام و این پادشاه شکار دست بودی و روزی در کارگاه مرکب نشاند از هر طرف میتاخت و نظر غیرت میرزا
می انداخت در آن حوالی از جوهر و طبیعت رسیدی غریبه و چنان فری که شکار شاه را شاید بتطهرش در نیاید ملک از به صورت مستحضر در بیکریت
تغافل بخار گشتی از غایت احتیاج و سکت جان از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خام پایزده بود و در غایت تعب انشعاب نماند

در پسوی سبکی نمیکند چشم ملک از نور بروی شاه گان برده که او همیشه خندان دل نکاف بروی بخت **نظم** شد تیری که در آورده خورشید
جست باو نوشته خرم چو برق دید که آید عطای نکرده فتنه محابای بلای کرده عقد ملک چون بر سر شکار رسید و او را پسینه
مجموع و دل پر خون بدید صحت غناک و ناسف گشت و بناخن داشت چهره ذات خرمشیدن گرفت و از آن تهور و عجب که موجب خشم
بود تا لم ظاهر شده خاکش را عذر پیا خواست و جهت مرم هزار دینار سرخ از لایق داشت و عنان انصال بجانب دار السلطنت بر
صومعه زاهدی که در پیشه معصیت و عبادت مشهور بود بلکه در عرضه و هر بارش دو هدایت موصوف و مذکور نزول اجمال فرمود زاهدی
نصیحتی که در دنیا فرید چاه و در اخوت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامات گفت ای ملک حضرتی که دولت دنیا را و سعادت
جامع تواند بود خشم فرو خوردنت و زودت غلبه غضب صدم در زیدن **نظم** کسی که بر دوز و بخش خشم و مدار از وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس تو سن را کند کرم غناش در کش انجام شود نرم ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر این بر داری در کام عقل و ذوق
تمام دارد فاما در وقت خشم کی صدم را بر هوای نفس حاکم نمیتوان خست و هنگام آتش اشتغال خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود که
من سه رقه نوشته بودم است اینی خاص و معتدی حسب اخلص بسیار که تا چون تغییر فراج بر ناصیه تو شاده کند و نایره خشم و سبکی
مشغول پند یکی از آنها بر تو عرض کند میکن که فایده آن بطور رسید نفس آسین بدید و اگر مینه که آتش غضب بزال انوعه منطلق
باشد رقه دوم را بدو آرد و اگر نفس بر کش نیز بدان رام کرد و رقه سیم را بتو نماید امید و آرام که عاقله آن خنوت بشفقت و ملکیت بدل کرده
و چون خلعت خشم را بخی منفع شد هر آینه لعل علم و مهربانی بجای آن خواهد آمد **نظم** دیو چو پروان رود فرشته در آید ملک بدین چنین وقت
شد زاهد رقه نوشته یکی از علایمان پادشاه پیر و مضمون رقه اول این بود که در محل اقتدار عمان اختیار در قبضه تصرف نفس آواره من
که ترا در ورطه ملک ابدی اندازد و خواهی مکتوب دومیم آنکه هنگام خشم بر زیر دستان رحیم بشت با وقت جزا بر دستان بر تو مهربان باشند
و کتاب سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز کن و هیچ حال از انصاف در کند **نظم** اگر چه حکم تو جایز در جهاندار جفا کن که زماریت
نار از که چو لبست همچو غنچه خندانست که هست دیده منظوم ابرار **نظم** بپاش غره بستان سراجی است خود که غنچه ازین
بگذری بگذاری ملک زاهد را و ادع که یار گاه باز آمد و پوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقه را بر و عرض بکنند
و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقهها گفتندی و این ملک اکتیجی بود خبری پاکیزه خنجر سرد قدی ناه خدی با قوت لبی سیمین
لکینه فائمی طوطی گفتاری **نظم** ماه دهی سنبوی لکشی با نقرای و لفریبی موشی نرگس مخمور شیفه چشم بهار او بود و
عقیق یافه و نمون شده اصل شکر بار او خبر و بان خط خطا در بند چین لغزش سیر و عثوه فودش ن بهولای سلسله جبهه پرتاب

[illegible]

اثراتی شده است و مجله که ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در ملک سفید توقف جابر داشتن سیات سلطان ایران دارد و
چون موقع واقع گردد بر آب از علم بهتر خواهد بود **پست** خار که بهر سوختن شایده در کرپان نمی آید بلکه بجانب غلام گریست
غلام گفت ای شاه کمران و واسطه امان زمان و مکان امکان دارد که بقیه این نیل در خدمت شاه باشد اگر بحضور آن شاه مبارک از راه
شاید که بجای این شربت زریل کرد و ملک فرمود تا شاه را با حقه حاضر کردند و قدری از آن نیل بوی خوریدند خوردن همان لحد و همان چنان
حقیقت حال بر ملک مشکف شد عروس را بنده و غلام را خط آزادی و امارت برخی در بلاد آن ملک بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان
پون چهره حال خود را بکلیه حال علم آراسته خست سفر شاهی بدو رسید و برکت برداری از ضرران با کاری امین گشت چنان
۴ سرتی بروی آشکارا گشته بر حال دوست دشمن و توقف یافت و این مثل بدان آورد و تا در این راه روشن ملک این صورت
که پادشاه را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکم نشاید که **نظم** حکم سلطان بن شهاب در دمی عالمی خراب کند
پس چنین حکم را داد و نمود که شاه از روی اضطراب کند ملک فرمود که مرادین حکم خطای افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت
باری بایستی که تو در آنچه لایق حال نا صحت باشد تا ملکی بجای می آوری و از تو غریب نمود که حفت و رزیدی همچنان بی نظیر بر ملک کردی
وزیر جواب داد که ملک از جهت یکرزن چندین کثرت بضمیر مبارک راه نباید داد و تا از منع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرمند بازماند
پست که سرور برفت ناردن است و رلاله مانند یاسمن است ملک از فحوا ی سخن وزیر چنان معلوم شد که ایران دخت گشته
که از نهاد او برآید و در کرد آب اندوده افتاده میگفت **پست** خوش بوز از غشای سینه که اینک دل نیز بهمن کار بسته است و بر جسته
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل از یک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاضی کامری که بافت خزان هجران بی برگ
نوا گشت **مصرع** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ پس دی بوزیر کرد که بغایت اندوهناک شدم بملک ایرانند
وزیر جواب داد که سرتن نمیدانم اسیر اندوده و بسته غم چو کوه باشند اول آنکه هست بر بدکاری مصروف دارد و هم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجای نیامد و سیم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بند است کند ملک گفت ای پادشاه در خون ایرانند
توقف کردی و سعی باطل تو بملک شد جواب داد که سعی سرتن باطل است شخصی که جانه سفید پوشد و بشه کری کند و کاری که بسیار
تکلف در میان آب ایستد و جابه شود و باز کافی که زن نیکو بدست آورد و او را در وطن گذاشته سفر در خیار و دین در خون ادسی
کردم بلکه فرمان ملک امثال اوم و دین باب ملک با تخت عاید است با آنکه تا ملان از خواجتم کار ما قاصد آید و نظر برش
بعقب امور محیط کرد و دین شال را یاقب از ملاحظه منزل و کثرت از بدبر مجید که داندی **پست** مثال شاه بایستی

که از روی خود بودی که از روی خردجوی چینه‌های ملک فرمود از سخن در گذرد و درین باب فری کن که مرا آرزوی دیدار او نکند
و چاره این کار ندانم که بر چه وجه توان خسته و زیر گفت دست از ک بدامن این کار رسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و در
نا اندیشید در مهمی خوش ناید و کاری را که جزند است در منع باشد بهشت کند بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که
بهشت آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتری در اول بهشتان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهنم ذخیره رنستان بنهادند آن دانه
نم داشت چون بهشتان با خرسید حرارت هوا اثر کرد و دانه‌ها خشک شده از آنکه بیشتر بود کتر نموه کبوتر زردین و قهقهه از خانه غایب بود
چون باز آمد دانه را اندک دید جفت را بخت آغاز کرد گفت این دانه‌ها جهنم قوت رنستان نباده بودیم که چون شدت سرما بدید آمد و از
کشت برف در محراب دانه نماند بدان گذرانیم و درین اوقات که در کوه دشت چندی یافت شو تو ذخیره را چراغ خودی و از طریق حرم انحراف
آخر نشیدی که حکایت اند **پست** کبوتری که برک نواخت بهت جدی کن تا ذخیره بند از بهر پنهانی خویش گفت من این دانه‌ها نخورده‌ام
و هیچ‌جا در آن تصرف کرده‌ام چون دانه کتر می‌شود انکار او را باورند بهت می‌رویش تا سری شد فیصل به رنستان که باران منواتر کشت و آثار
رطوبت برود و دیوار طایر کشت دانه نم کشید و بغیر از اول برفت کبوتر و قوف یافت که سبب نقصان چه بوده خرج کردن در ذوق بیکار
آغاز کرد و زاری زار می‌گرفت و میگفت مهاجرت دوست صحبت و صبر آنکه پشیمانی سود ندارد **پست** بکار خویش نه ناملی نای که تجلش
زبان کنی و ندانم زبانی کسی را سود نماند که این شل نیست که مرد عاقل ناید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوزد بجان بسازد
ملک فرمود اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در رنج آنگندی و زیر گفت سخن خود را در پنج اندازند اول آنکه در صفای
خود غافل شو تا زخم کراں یا بد و آنکه وادار شد ندارد و مال از وجه حرام جمع کند یا بتالیج حوادث بپردازد مال باقی نماند و دیگر بر مردی که زن
ناچار جوان بمقتدر و دل در آن بند و آن زن هر روز مرگی از خدا میجواید با او می‌زند و ملک فرمود این عمل پرهنگ تو دلیل
توان گرفت جواب داد که تنگ بجرکات سکنت دو کس طایر کرد و یکی آنکه مال خود نزد پیکانه نهد و بیم آنکه ایمن ایمن و دشمن حکم سازد
و من درین کار تنگ نورزیده غایتش آنکه در مصای حکم شایسته است ام ملک گفت مرا جهنم ایران دخت غم بسیار است و زیر جواب
داد که از جهنم پنج نوع زنان غم خورند روانا باشد آنکه اصلی شریف ذوات کریم و جلال پاد و عطف کا **پست** دارد و آنکه دانا و دربار و پیر کار و منصف
و یکدل بود و آنکه در همه ابواب نصیحت در زد و در حضور و غیبت شفق بود و آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انصاف در شمار و شمار خود
و آنکه خسته فال بارک نفس و من قدم او بر شوهر ظاهر کرد و ایراد دخت با نیمه صفها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار طلال کند محقق **پست**
چون بیرون دادند از عمر لذت و دانه از زنگنه کانی **پست** و در آن جهان نماند بی دوست زندگانی نه ای بکار در سخن و لیری یکنی و از حد

ادب تبار زمینهای و چنان پندارم که از تو دوری لازم است و زیر گفت از دوری و و چهره سپیدیده ای که یکی و بدی یکسان ندارد
 و ثواب عقاب عقبی انابه انکار و دویم ظهیر از نوای باطن را از ملای باک ندارد ملک گفت مادر چشم تو حقیر منبایم که در ادای این
 کلمات جرات بابر میثیری گفت بزرگان چشم را طایفه بک نمایند اول بنده کسناخ که کلاه و پگاه در پشت خواست و شام داشت
 با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی نزل خمش دست دارد و دویم بنده خاین که بر سوال استولی کرد و دست تصرف در آن بکشت چنانکه
 اندک مدتی را مالی از مال خواجه درگذرد و خود را بردی نعمت راجع داند بسم بنده که بی استحقاق محل اعتماد کرد و بر سر از خواجه وقف گشته
 بداند نه مغرور شود ملک گفت من ترا از سودم و باز نموده بهتر بودی و زیر جواب داد که هستن را توان آر نمود الا در پشت موضع شجاع
 در جنگ بزرگوار در زرعیت و بزرگان را در زمان غضب بزرگان را نه کام حساب و دوست را در وقت و مردم اصلی او را با هم بکشت و زاید را
 در اجراء ثواب آخرت و عالم را نه کام تقیر و مباحثه حاصل الا مر چند آنچه ملک مفاد صفت کر است آینه باز بر سیف و در جواب نیز ترا از نا
 زهراباده باز میداد و سخنی در حدیث چون شمشیر المسیر دم او نموده میگفت و ملک بطریق علم محل نموده آن ثمر بنای ناخوشگوار نوش کرد
نظم محل کند هر که عقل است نه عقلی که خمش کند زیر دست محل جز زهرت نماید نخت ولی شهید کرد و در دست وقت
 عاقبت زبان ثنا گوی بکشود که سایه دولت ظل الله بر فرق عالمیان تابنده باد و آفتاب بهشتش تا بهمدام از اوج شرف و ذروه عظمت
 تابنده من بنده که با قدم جرات ب طاعت می پیروم و در تصدیج جناب فیض بر فرید اقدام می نمودم چنانچه امتحان ذات ستوده صفات
 بود المنة الله تعالی که اگر یکی شبیه ملک طلبید یا از مثل او نشان جوید جز در آینه و آئینه نشان یافت نظیر آنچه بزرگوار در ذنبت بجال حکمت
 ارگسته و آنچه نفس نفیست بر ذنبت صبر و شکیبایی و قار و خوشنوی متجلی گشته و بر آینه بزرگی چنین شخصی اسم بود نام بزرگوار را
 بر مثل چنین نامداری اطلاق نهند **نظم** بزرگی بناموس کفایت بنده بدعوی پذیر نیست از آن نامور تر کسی را مجوی که خوانند
 عشقش سپیدیده خجج ملک فرمود ای بلار تو بگوید که من بنای خلاف بر محبت و رفت نموده ام و پاس شهر باری بر شفقت و کم
 آزادی وضع که اگر کای بنادیب جمعی که از روی نخوت بر روی اظهار کنند یا بتلویج و نصیج در مقام معارضه و موازنه آیند بهشت رقی صاف
 جبهه محضت و آداب جهان داری و تمهید فاعده پادشاهی کا مکاری است و اگر نه سب در بای بهت عالی رتبت نه در آن مرتبه است
 که تخریک اشال منجنان موج خشم برآورد **نظم** من ز پدم که بهر باد بزرگ برکش یا نه گاهم که بکا تهنش زنده ناژ
 یا نه گویم که بناله بصدای مردم یا نه ابرم که بگریه بهوای صداره من در ملک قتل ایراندخت بی اختیار بودم و گفته اند
 الجواد قد و کبوا یعنی اسپ خوش و کاهی سکنر میخورد و زیر گفت آنچه مکه دارد به و التاد رکالمعدوم



و حکم تو امروز تدارک آن کرده در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاه کار و دالی حساب اتمتار به ششبر بران و حکم روان بر بند
 شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام خواری پایی ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازه خود پرورده نناده آنچه خواهد بر زبان
 آورد مانع اقامت رسم سیاست جز صدم عظیم و عفو عظیم چه تواند نمود **مجموع** هر چند که پیش کنم لطف تو پیش است **ملک** گفت چون بند بکنم
 خود مستزف کفو و آنما جرم بر صفحات حالات خود مینویسم هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و محوم کریم را از قبول عذر چاره نیست
وَالْعُذْرُ عِنْدَ كِرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ و زیر گفت ای ملک من بکنه خود اعتراف دارم و گناه من است که در امضای حکم غیر جایز
 داشتم و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده اند چه اینقال سول بگیرد و بیت اینخطاب عتاب آید از اندیشه در قتل او و تحمل کلام
 اکنون حکم و فرمان ایر است **فاسم** که لطف بینمای اگر تیغ میرفی کردن نناده ام چه اسیران بیک تو چند آنکه ملک این سخنان
 استماع نمود و لاین فرح و ابتهاج و شواهد سرت و اسرار بر ناصیه بکشتن هر گشته رایت ادای مجاهد الهی بوج عبیدین رسید
 و سبزه شکر ناست می بجای آورده نمره شادی از فروزه سپهر برین گذرانیده گفت **فاسم** مرده ای بخت که مقصود از در باز آمدن رخ دولت
 ز کل فروخته تر باز آمد **ملک** چون غنچه پوش لب جان میخندید **بخت** خسته دلان جان و کر باز آمد پس فرمود که **غیب** مانده بجوم در آن گمان
 بوجی میراندی که ملک ایران دخت معلوم میشد و من صدق اخلاص مناصحت تو مینت ختم و میداشتم که در امضای آن حکم نوقتی خواهی کرد
 و زیر جواب داد که مفاد من بران بود که اگر غنیمت ملک اینگونه بشناسم و بکرم که از آن حکم نامم هستی یا نه اگر شمارا بر همان غم قتل
 ادوی یا ختم غایبانه بدانم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایه تر است که خود اظهار کردم و عذر تا خبر را تقدیم نمودم
 ملک فرمود که خرم و کیست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر دهن و فرست تو سپرد و خدمتی که بجا آوردی در معرض قبول افتاد
 و تورات آن هر چند زود تر خواهد رسید این ساعت به تظهار تمام باید رفت و معذرت فرادان ایران دخت رسانید و البته اسامی
 او که کلید بواب حصول امانی و سرمایه وصول فرح و شادمانی همان تواند بود و بخوبی نمود **بیت** بیا که وصل ترا از خدای بخوانم
 بیا که گوش بر آواز چشم برانم **ملک** پرور آمد و ایران دخت را بشارت بخت و بشارت وصال **بیت**
 دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مدار که با صبح نسیم که گشت آورد و ایران دخت شال حضور التماس نموده بخدمت شتافت و شرط بندی آورد
 زبان منت داری و شکر گذاری برکش و ملک فرمود که این منت از بلار باید داشت که شرط صحت بجای آورده و در ادای این غنیمت آتی
 و نه به بلار گفت مرا بکمال صدم و رفت خورده و فوط کرم و رحمت پکرانه و ثوقی تمام بگو این نامل سبب آن وجه گرفت و اگر بنده را در فرمان
 ملک چگونه توقف و ابله ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت باکست و ده است و فرمان تو در نهاد فرمان را بریافتی و هر چه کنی

از صل عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بطریق جواب داد که سوابق غایت و میامن عاطفت پادشاه بر قدرت بندگان رجحان دارد و اگر
هزار سال عمر یا یک اورا شکر نخواهم گذاشت **دیش** با آنکه بدو زبان نرانیه سوسن کی شکر بهار او تواند کردن اما حاجت بندگان
که پس این در کار ما تعجیل نفرمایند تا صفای طاقت از کدورت نداشت سالم مایه ملک فرمود این صحت را بسمع قبول اصفا فرمودیم و در سبیل
بی شت و استجارت شال نخواهیم داد پس وزیر و ایراندخت را حنفت کرانیه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجره صحت فرموده
مجلس **پیش** یک معتبر چینی را کشید کشتن عزت به پر کشید ساقی زینا از غریبین میانی در کام حریفان **یکخت**
و با خوشگوار نهال نشا را در جو پارسینه آب میداد **پیش** جدا داده نشا را کینه که بازار لهو و عزت تیز مطرب خوش آواز
با ملک نواز هرگز رود و سرخ را در آتش از آذوقه و نغفات اغانی بنوید عیش و شادی است لذت کردی لطافت و ستایش عود نواز در
میسود و ناله دلکش چک است سینه ستان رنگ بزد و **نظم** منی چو زهره بر اشکری صراحی درخشان چون مشتی بقانون روی
طرب کشته است شبنمی که طبع فرمیده خواست بقیه آخر روز و تمام شب بعیش و طرب گردانند **پیش** چو روزی که صبح گیتی فروز
به فرزندی درویش روزی که ملک را عام داده بر تخت عدالت نشست و بلا شرط خدمت بجای آورده با صحت خود دو کالت اهل و اولاد
ملک از برادر و طلبه و تعبیر خواها که بر غلط اندک و تقریر که بگونه تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف تفادیافت که کاریدون حکیم
مضر گردانیدند و کالت عقوبت برادر برای حکیم تقویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را برادر کشند و بعضی را پایی بکنند
و با خاک ریز یک ن بزنند و گویند سزای مخالفان غدار اینست **نظم** هر آن که زستم خنجر بر کشید خاک هم بدان خنجر بر کشید
چو سندان کسی سخت روی نکرده که خاک یک نادیب بر سر نخورد بعد از رفع دشمنان ملک با دیر گذشت و خود بایراند بیشتر
پر دخت و داد کا ملای بدو **پیش** بشی عزت غنیمت آن دل خوشی لبان که در عالم نمیدانند کسی احوال فرد را اینست **نظم**
حکم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده ماند که فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان
و اثبات سزندگان است تا تجربه متقدمان و هشامات یکبار نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیای کارهای امروز و فردا بر قاعده
ملک و اسکیاست ننهند و از نخورد و تنگ بجا بن قار و بر دباری گردانند هر که بغایت ازلی اختصار به هر آینه فرق منشی ناسخ
زینت خواهد گرفت و کف منقبتش بدواج علم زیور خواهد گرفت چه تواضع و علم دشمن را دوست گردانند و دوست بر نه اقرار **نظم**
با علم و با تواضع اگر منشی شوی یا غیور تو شو بوفایار غارتو یا بیگم از اهل جهان دشمنی کن تا بر مراد دوست رود روزگار تو **پیش**
و بیان چنانکه دون از ملوک از قبول **نظم** کن فیض جهان ازین سخن را چنین گشت برقع کشای که چون رای

ملک
دور
نظم



و اینست که از پدای حکیم استماع نمودنای که از فواید آن رواج محبت بشتم قدوسیان رسد و مضمونش از شایسته باشد
سعادت خبر بد به تقدیم فرموده گفت **پ** ای عقل از رایت روشن شده شمایلی ای هم راز و محبت مکرشته جبهه شکل دشیدم
منفعت صفت حلم بردباری و حضرت و تنگ و سبکی و تفصیل ثبات بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران شایسته کون
باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان این و معتد و باز نماید که کدام طایفه قدر و تربیت نیکوتر شناهند و شکر نعمت کامل کنند
و بر من در مقابلت می ملک بدید و عا ترتیب فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کافیه **قَصْرُ مَرِ ابْنِ** و فتح قریب چهره
کشاید و هر عطیه سعادت که برسد **وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ** جلوه نماید و نصیبی تم و قسمی اعم از آن بخت است قیامت
نظم تا بستر و بستر صبا و این چنین که از جبین لار و رخسار ارغوان کف دست و دست تو که در دستم زده محفوظ باد از اثر آفت خزان
قوی تر کنی در آنچه ملک فرموده شناختن موضوعی صانع است و پادشاه باید که نفوذ ملازمان خود را با انواع امتحان بر ملک آزمایش کند و عیار
رایجی در دینت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پر میزکاری و وصالت و امانت داری و صیانت داری ایشان کند که در تریه
خدمت ملوک رستیت و راستی بی خدا ترسی و دیانت و جوگیر دو همه در شایسته خوف و خشیت باشد **أَيُّهَا الْيَحْتَشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ**
هر ملازم سلطان که از خدای رسید هم شاه را آماده استظهاری بوی قوی کرد و دوم رعیت اعمده امید داری از وی دی نماید **نظم**
خدا ترس را بر رعیت کار که معارض ملک پر میز کار و وزیر از خدا باید انبیا ناک از خوف سلطان بیم ملک و البته در دین و دنیا
نشاید که در معرکه محرمیت اید و در سر از ملک محال بد افست باید که از ظلمت زاید و اثر آن ضرر جدتها بداید رای فرموده که این باب
بفصل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فردایه بصفتنهای نیک آریسته می باشند با فرمی ایشان روی تراجعه نهاده موجب انفعال تر
کننده میشود **پ** ناپاک اصل اگر چه در اول فاکند آخر از آن بگرد و غم جفا کند بر من گفت مفصل سخن نیست که خدا کار پادشاه
به صفت می باید اول امانت در فضل که در این سپیدیده خالق و خلاق است و محرمیت اسرار ملوک و مباهرت امور ممالک است پسینه
و لایق و بیم راستی در قول و جنیت دروغ عیبی عظیمست و پادشاه را از دروغ گوین احترام نمودن ذلیفه باشد و اگر کسی را همه
فضایل جمع که و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغ گوئی به اعتماد داشت بدیم پس پاک و صمت عالی که فردای
و بی صمت قدر انعام که است بواجبی نشاند و از هر جانب که باد آید میل و ظاهر هر کرد و اذ التیج مالت مال حیث تمیل
و نسبت با پوایان گفته اند **پ** در طریق دستی ثابت قدم چون خاک بپوش چون صبا تا چند مردم بر سر کوی کرد و پادشاه باید
که نظر بحسن اخلاق چاکران کند نه بخیل استظهار ایشان چه زمینت خدمتکاران عقل و کفایت و استظهار این طایفه دانش و درایت

و چون کسی بکلیه فضایل عالی ارزشه زوایا عالی نماند و غفلت مورث و صلاح مکتب بیکدیگر جمع کند و از بونه امتحان این نق که بفرشاد
و مخلص و پیش برودن آید لازم باشد که پادشاه در تربیت تربیت مصالح او نگاه دارد و بکسی تدریجش عبارت تقرب و مدارج ممکن
رسد تا حرمت او در چشما و بهیت او در دلهما ممکن کرد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب عافق باید که احوال را نگاه
بیمار و مدت طالع کیفیت کمیت علت و سبب علامات آن اسکنانی نامی و انفارشت فی تناید و بر کلیات و جوایز و ادب
و قادر در وقوف علی شعور می باشد حاصل کند در معالجت شرع نماید و همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جودی و کمیکند
و اندازه کردار و مقدار کفایت و طریق بنجاره یک بشناسد آنگاه آغاز تربیت کند و آن بر کسی عمناد نماید تا موجب حرمت و نداشت
کرد و در اصل الباب است که لازم سطلین مستعد و امین باید تا هم اسرار ملکی مالی از وقوف اغیار صحن باند و هم سپاهی و رعیت از غرور
و از آن محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیال و اهل بیت مصفت خیانت کفر باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بکنایه
در معرض تلف اندکند و موجب بدنامی پادشاه و فساد عاقبت او گردد و از نظایر اینکلمات حکایت در کرد و سیاحت است رای پرسید
که چگونه به است این حکایت گفت آورده اند که در دارالملک صلب پادشاهی با مداری و فرماندهی کامکاری بود اگر سطلین بود و کار
صله انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه اشال او بردوش دل گرفته **نظم** سروری کز عهدش
ست اینها را این قصه ی کز نور ریش است اینها را نام هر کجا غم جهانگیرش کران کردی رکابش رفیع و نفیس بدین یک گشتی
و این پادشاه دختری است مهر پکری ماه منطری که نور رخسارش چهره اش تابان بود و بوی لعلش شکارش تمام ایام را سطر خسته
نظم لب بدش کلین خاتم جم و دامن از حلقه انکشته می کم ز رنگ عارشی تک هوائل غم زلفش در آتش که صد نش
عذرش قبله آتش پرستان شود آتش از روی تک و دستان پادشاه این کوهر یکدانه را از دید اغیار نهان داشتی چون در
شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهنم این دختر پیرایه تربیت سینوند و بستاند زری که در صفت خود کمال
منه داشت احتیاج افتاد و در شهر زرگری بود که کوره تفتان آفتاب برای که از اولایق بھوی و بونه رختان ماه کار کا سیم بالای او
مواقی نخوی در جوهر شناسی بشانه و نابود که بچر و دیدن صدف قیمت در که در درون آن بودی بدستی در عیار گرفتن بمنزله که به
تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی **نظم** روز و شب کوشش منکرودی و ز منکر کار خود چو زر کردی هر چه بتوان در سیم و
زیر پرده خست خستی اینجا که توان خست ملک اندازه آتشیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دید در وقت
او را بحریم طلید و در باب تربیت پیرایه با او گفت شنود رفت و مرد ز زر جوی بود و حریف و شیرین زبان دل پادشاه در

انسانی محاورات بمقالات اعیان شد و خاطر مبارک را ببلایات دایمی اورغبتی بید آمد و او روز بروز بهتر می غریب سخنهای عجیب و شایع
 شیفته ساخته بعت بعت ملک نیز در تقرب تعظیم او پیروز می محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب ماه است
 بر سر او نیکننده بودند او را در پس پرده راه و اندر هر که شد محرم دل و رحم یار بماند و این پادشاه وزیر و دشت بخت
 عقل مشهور و با صفت زای معروف و مذکور رقم ملک جهانت لیس فتح نامه نصرت بود و اثر علم عالم ایش طراز با شکوت
 اربابین و دولت برای دشمن او اعتقاد بود و اصحاب ملک ملت از خانه خضر صفتش و ده حیات افزودی **هت** کلان
 بارک الله بر ملک دین کشته ده حقیقه آب حیوان از قطره سیاهی چون زیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال گذشته
 و مبالغه اعزاز و اکرام او را با قصی غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتمواری در محلی صالح و وقت پسندیده بقرچی که از دایره
 مناسب خارج نبوده عنان جواد کلام بجانب زرگر سخط خست و فرمود که شایسته طین ارباب حرف را در صد و اصد صحبت
 نیارده اند و ایش زامم در بیان اقوان و مسمان بزرگ گردانیده و حال ملک بشخص محرم خسته و قبل ازین قابلیت او را
 چنان بیدار داشت که نشانه نجات بخاطر من چنان میرسد که انشخص اصل کریم و عنصر پاک نزار و چه پوسته سخنان او بر ایزد اراد
 مردم موقوفست و بمشتر اجرای آن امر و نواهی بوقوع و محل مصروف و از چنین مردم آیین و فاداری و رسم حق گذاری توقع
 نتوان **هت** هر که از نا کس طمع دارد و فانی از درخت پدید می آید و من میده کرده ام که هرگاه ملک نسبت شخصی در مقام تمام
 و اکرام جهان بجهان سفد و فی از غایت ملال بنا بودن خود را منی کشته و صفا گفته اند علت ارازل است که قوت دیدن
 کرم دیگری ب دیگری نداشته باشد **نظم** سفد نخواهد دیگر را بکام خست کند و کسی را به جام کزده بکنا چوب می بخواند
 بیشتر از زمان خود خوشتران و سر او را از صحبت ملک طایفه توانند بود که عزاصلت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از
 مخالفت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از عرفان این طایفه انواع ظلمها زاید و اصف ظلمها آید و او را که خست ذات
 و خست باطن باشد ملاحظه بان و رعایت و امانت کند و چون این صفت از میان مرتفع شد در عیب که در جزایکان و خست از
 غایت توقع تو انگر **نظم** کسی که امانت ندارد نصیب اگر بد کند بود از وی غریب خست زهر فضل بد بدتر است تمام بد بیدار
 سفر است ملک فرمود این جوان صورت نیکو دارد و نیکوی صورت بر زپای منی دلیست که الظاهر عنوان الباطن فرمود
 گفته اند که حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبرید **هت** هر که عاقل بود از خج عمو زن دانند که در آن نامه خبرهای نیکو خواهد بود
 و آنکه حضرت رسالت رقت صلوات الله و سلم علیه فرمود که رفته احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش با زیب حسن و جلال مزین باشد

و کنوی از تازه روی چشم دارید که رخسارش بحال خجسته بود که **أطلبوا الخير عند حسن الوجوه** شادان است بدست که حسن
 نمود لطافت معنیست **هست** هر که اخلاق طاهرش با خلق نیک بینی بماند بر پیش وزیر گفت در دیرستان حکمت سوره سن
 صورت نمیخوانند و آیه کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلق بر باد بچو
 نقد معنی او بر محکم استخوان زنند هیچ چیز نشاید و در امثال حکما و ادب است که حکیمی جوان خوب صورت بدیدش محبت او بایل شد
 پیش آمده سبیکه حقیقتش را پانمود عیاری که از آن باز نتوان گفت بدست حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه است اگر دان کسی بوی
هست ره معنی بر که صورت چون دوفی مانند بهم از یکی خیزد و شکر و آن یک زهر کور است ملک فرسود که بطافت صورت بر اعتدال
 مجاز استدلال تو انکند و حسب فراج معتدل را قابلیت زینت هست و چون در بندت مری بد نشد میکن که بعضی اخلاق وی
 از پنج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر زینت بر دو کاریم تا کتاب اوصاف حمیده ستوده نموده بر نه بحال رسد چون از زینت
 شک فاره را یافت ابدار و دلش هوارد و گشتی میبازد و سخن بختی خون سیاه شک خوشبوی غالیه بار و قطره باران کو بر کنای
 ش هوارد پیشود **هست** از تربیت است کاب کو هر کرد و خون در ده نافه شک از فر کرد و آن کو هر تیره روی نیست راه انکیزه تربیت
 کنی ز کرد و وزیر جواب داد که ای ملک از که جوهر اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است چه هر سکنی که جوهر کرد و در خف شک از فر از کائنات
 نال تربیت سید از دوفی نیکوی نباید داشت **هست** پدر اگر بر پرورنده عود بر نیاید نسیم عود از پید و نسیم را اگر صد نوبت تغییر
 و تبدیل دهند جوهر ذرات او متغیر نخواهد گشت و غیری چنین باب نیکو فرمود **هست** سکس را اگر کنی مطلوب قطب او غیر سکس نشود
 و چون محقق شد باید که کسی چنین کس اخلاط نوز و تا بمرتب مذلت گرفتار نشود چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگری بذل بنج
 افتاد و از موافقت جوهری بسعد وادی ملک رسید پادشاه پرسید که چگونه است آن **هست** گفت آورده اند که در بلاد فانی
 پادشاهی بوی کوسیرت پاکیزه سریرت و جهان داری بر عطف رعیت پروری نهاده و بر هر حرمت و جهان کسری داده **هست** کشته
 حشمت اوست عدل و در علم کشیده است او پای علم در زنجیر و او را پسری درو چو آمد آثار رشت و نجابت بر ناصیه او پیدا و نام
 جهانگشتی در طلعت او هویدا **هست** روز و دانش چون نظر گشت شتری افق له گفت که این سعد البر است و بر کف این پسر
 بمقداری کف دست خالی سپاه بود ملک از پشت دره آن متغیر شد از ملکای زمان خاصیت آن علالت استغفار نمیکو گفتند
 در کتب او این دیده ایم که هر که چنین زینتی دارد او را خطه یافتند و جهان گشتی کرد و ملک بدان برزده خوشدل گشته نظر تربیت
 شامل و دیده است و در جوهر ملک کفشگری بودی صفا و ناپاک زاده چون بس چار سالگی رسید هیچ او بلاعبت غبت کرد و پسر

اگر کسی در تربیت کس را با این آموخت که در دوفی نیکوی نباید داشت و غیری چنین باب نیکو فرمود و سکس را اگر کنی مطلوب قطب او غیر سکس نشود و چون محقق شد باید که کسی چنین کس اخلاط نوز و تا بمرتب مذلت گرفتار نشود چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگری بذل بنج افتاد و از موافقت جوهری بسعد وادی ملک رسید پادشاه پرسید که چگونه است آن هست گفت آورده اند که در بلاد فانی پادشاهی بوی کوسیرت پاکیزه سریرت و جهان داری بر عطف رعیت پروری نهاده و بر هر حرمت و جهان کسری داده هست کشته حشمت اوست عدل و در علم کشیده است او پای علم در زنجیر و او را پسری درو چو آمد آثار رشت و نجابت بر ناصیه او پیدا و نام جهانگشتی در طلعت او هویدا هست روز و دانش چون نظر گشت شتری افق له گفت که این سعد البر است و بر کف این پسر بمقداری کف دست خالی سپاه بود ملک از پشت دره آن متغیر شد از ملکای زمان خاصیت آن علالت استغفار نمیکو گفتند در کتب او این دیده ایم که هر که چنین زینتی دارد او را خطه یافتند و جهان گشتی کرد و ملک بدان برزده خوشدل گشته نظر تربیت شامل و دیده است و در جوهر ملک کفشگری بودی صفا و ناپاک زاده چون بس چار سالگی رسید هیچ او بلاعبت غبت کرد و پسر

بجزه کفشگر آمدی و بیازی مشغول گشتی و نیز از صورت حال کا می یافته بمنع دفع آن اشتغال نمود و گفت بنال طبع کو دکان در غایت
 تازگی و نازکیت او را بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بران دستور بماند **نظم** شافی که بتاریکی است و هکذا اگر کنی شود است
 اما در سال اگر بپایند اصلاح کچش راست نماید صلاح است که ملک هزاره را از صحبت کفشگر بازدارد تا ناگاه اضلاع و نیزه و در
 ش هزاره سرب است کند و مت فرس آنکو بپیر سلطنت را در حقیقت بذلت نیکنند و دیگر با انواع خطرات از آن تصور میتوان
ع کز نفس خست هر چه کوی آید ملک فرمود او کجاست با کفشگر خج گرفته نزد من عزیز است میکن که او را از صحبت او منع کنم دل
 کرد و دلائل خاطر او اندوه دل من کرد و چندان صبر کنم که بزرگتر شود و نیک از بد ممتاز کند آنکه نبیحت او در آیم و نیزه او شربت کفشگر
 طلبید و انواع تلف کرد و بموایع خرد و نه امید وار کرد و آید که تو را سمایه و این جگر گوشه من با تو الفت گرفته و چنان میخواهد که من
 و رفیق او باشی از آب آتش او را محفظت غای کفشگر زمین خدمت ببرد و داد و گفت **ت** کل باغ نه عالم فسر و ز باد
 چراغ نبش مشعل روز باد من خوراق بیت این منصب شریف نمیدانم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام است و از خود نش
 نینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیم بایست که خاک تیره را از صافی سازد و سنگ ناقص را کو هر کامل **ت** غای که گذر کنی بر این جهان بشد
 سکی که در آن نظر کنی زر گردد امید که بیا من عنایت خردانه شرایط ملازمت برو جوی مرغی افند که بجز استخوان افرازان توان خدمت
 القصه خدمت ش هزاره قبول کرد و چ دشت او را بر داشته بکجه خود آوردی و گاه گاه خنجر در حجره او بپوشی پاوش با سنباس او با کفشگر
 اظهار فرح کوی و کفشگر خدمت ش هزاره بنوعی پیش گرفت و در حضرت ملک زیاده میشد تا بجای معتمد علیه کنت و بواسطه
 کوی شرف از اقران می بود **ع** بچکان خدمت توان کوی برده روزی ش هزاره را بکشت بوستان بروی و شبها در باغها نشاند
 بر بروی و فنی از آن اوقات ملک اسف ضروری پیش آمد و با جمعی از خود مرصع غنیمت حرکت میفرمود که اندک کفشگر را طلبید و مجددا
 ش هزاره را بوی سپرد و انواع تاکیدات بحافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان ش هزاره را بجان قبول کج تانگی که خدمت بر
 و ملک در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و آنحضرت زنگاه اعلام عیالین صبار زلف پرتاب میگشت او شتاب گشته و عظمه
 از جسد پرشکن لرزه زمین غمزه و طبعی از انوار اشجار سر فرازش صفت لطافت و ام کردند **ت** بنج باغ چون خلد برین بود
 و زین خلد برین گل حور عین بود ش هزاره اکثر اوقات بنش ای باغ میل کردی و در محلی کشت سفر خیار کج ش هزاره
 کج بکشی بانی چند از ملازمان که پوسته ملازم او بودند روی باغ نهاد و کفشگر دید که امروز ش هزاره ناج مرصع بر سر دارد و جاکل
 بجا هر دو بر کو خسیس و رشت بنیم او را بر مرکب و حید تر لیس نموده با خود اندیشید که این جاده دناج سرمایه صد بازگشت بلکه داس المال

تمام

هزار و یکادگان حال پدرش از دارالملک دور است و مادر با همه احوال محرم از جانب من ایمن اند صلاح است که پسر را
بردارم و بشه دور دست برده پیرایه لباسهای شکر بفروشم و باقی عمر بفاہیت و فرغت بسر برم **پت**
وضعتی یافته خیر و غنیمت داشت دولت رفته آورد زلف مگذارش عاقبت انجا که راه را هوای نفس غدار نشسته
بر انکسخت آب روی امانت بر زمین جفا ریخته قصد محذوفه خود با غلامی کردان که محرم او بود سر در میان آورده
هر یک از ملازمان نوعی اردوی پوشی داشت نهاده را نیز مد هوش کعبه در صندوق بزرگ خوابانیده چون شب
صندوق را در پشت جازه بست که ماه سیر کرد بر سرعت سیر او آفرین کرد با آنکه تیز روی از وی کردی دریافتی
پت سرعت بر فلک پستی گرفته به پویه با قمر خوشی گرفته تا خود برسند سوار شدند چون عمر کرانایه روزه و چون اجل
ناگهان رسیده اگر غمان بدو سپردندی کوی سبقت از هم در ربودی و اگر نازیانه بدو نمودی از کوه خاک افلاک جستی
پت ز اسب کوشش گاه تک نشان بر رخ ماه دشت سبک و غلام را نیز بر اسب دیگر سوار کرد و **پت** زمین
نور و چو شوق فراخ کام چو هوش سبک کز چو جویخ و قیمتی خوردان و دو اسب در کشتل کرده و زاد تو شته برداشته
روی براه آوردند تا روز روشن شد آن تاریک و لان سیفتی دور و دراز از سرحد مملکت شاه در گذشته بولایتی دیگر
رسیدند از انجا بانبان و غلامان پوشش افتاده تا نیمه زمستان نشدند آخر الامر با غنای بر حال ایشان اطلاع یافته
روغن بادام با سه که کهن در و باغ هر یک ریخت تا هوش باز آمدند چون از شته نهاده و کفشکشان فی نمدند
روی بشهر نهادند و حال باد و پیر دریان نهادند لکه سوار شده باغ آمد و از ان کل غنای بوی بستم و در **پت**
رفتم باغ سر و خزان من بود و ان نوشت کفنه غنچه خندان من نبود اما چون مادر از نور دیده خبر شد شت فریاد برآید
و فقیر سوزناک بمنزل سبک رسید بفروخت اطراف باغ را به قدم طلب به پیامند و در حوالی و نواحی شهر جستجو نمایند
چون بعد از تفحص فراوان و تجسس به پایان پیچید راه بهر حد مقصود نرسید فاصدان نا امید باز گشته صورت
حال بعضی را میزدند لکه را از آتش فراق جوهر طوبت عزیزی در کداز آمد و شمع وار از شدت بجران میخست **ع**
دارم اشب کرمی در سه که من شینم ز پای شب همه شب بسوزد و لیکد رهنید تا صبح بدید و جهان روشن شد
در ددل به نهایت رسید آه سرد از سینه پرورد بر آورد و گفت **پت** عجمی صبح کیفن یافت کوی در یار دلم کرم
ناید جان بر نشتم چو شمع باغ پرورده از جعی الی ربک در رسید و شمع جانش بر تپد و کل من علیها فان

کشته شد **ع** رفت این کهنه را خارج ترش و دل نماند مجاورن حرم صورت حال ملک عرض کردند ملک معاودت کرده ^{الملک}
سفر صلال حجت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جوع بود بجای آورد عاقبت سر خط نصارت نهاده پشه نیکی
پیش گرفت **پ** و چنین حالی چو با پدر خود کردم رجوع گفت مرجع نیست جز إِنَّا إِلَهُدِاجُونَ اما گفت که شکر هزاره
ملک شام برده برده گرفت بعد از آنکه جوهر تصرف کرده بود او را به بازار کان فرخت و ملک زاده در صحبت بازار کان نشو نایفته
باز حسن یوسفی را گاسد سخت **پ** یوسف چه اگر مسرشتش بخیرند تو قابل آنی که چنانها بخزند هرگاه بشود
ناز پرورد از خانه پروان آمدی هزار پدل بر سر راه او به نیاز جان نثار گردیدی و از هر گوشه و کنار جنت جان درازی بشود
سستی قامت دست بدعا بر آوردندی **پ** نشت دی که گذشتی برای دیده بدست هزار دست دعا ز آستین پروان آمد
بازرگان مردمیز و کافی بود و فطنت و ذکای تمام داشت با خود گفت صحبت این غلام بعد از این ما را صرف مصلحت نیست
چه اگر خانه محفی دارم و جودش با عدم برابر بود و اگر از خانه پروان آید نشسته مشغول گردد و کس طفت روی او ندارد **پ**
رسید و بر من از قطار کی زنه را به بند دیده کرت جان بکار می آید صواب است که این را تحفه بنزدیک **پ** فارس هم
که سلطان کریم النفس است یقین که با ضاف قیمت این غلام مرا انعامی فرماید پس بازگان او را به فارس آورده بر پهل
ملک گذراند بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **پ** چارده ساله بی پاک و بزرگ
که بجان حلقه کوشش است می چارده شش بار در کار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بدید باز کار از اشرف قبول
ارزانی داشت و بکلفه غلامان خاص فرستاد و در روز در ترمیت او میفرمود تا باندک فرصتی از سایر اقوان امتیاز داشت و با جوهر
که پوسته در خزانه لازم بودی و قیمت جوهر و پیرایه بدو تفویض یافتی انس گرفت و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک
دادی جوهر را نصیبی نداد اما چون جوهری کمال حریمیت غلام بدید که هر لیش طمع خام در پوست و با خود گفت غلام را بپوشم
تا انکشتی خاص ملک بمن آرد و بستانم آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره و افزو مال نفیس آن بر درم پس با غلام گفت ای
مازنین همه روزه اصناف العلاف در حق این کینه مهذول فرمای و من بخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از انعامات کنم ملک را
بر خاتم مبارک نقشی است که هر که ابدان عانی بدست افتد حکم آن مطلق شود ملک جهان بدو قرار گیرد **پ** کونیا مهر نیست
نقش فانش هر که با خود دارد آید در کین ملک حشمت اگر متحمل این زحمت شوی و در وقت خواب منم را از انکشت او بر
کنی و بزود من آری تا آن نقش بجهت تو بر درم عنقریب بر سر سلطنت بفرجال تو مینماید بشرط آنکه علاج وزارت بمن

بن سحر فرمای **ع** جشی مر از نوان نوارت نوارت جوهری شاه را بدین نقش فریب و اوتانب بجاگاه ملک در آمده
دست جوات با کشت یک در از گرد بسته است اکثری پر دود آورده ملک چدر از علام را گفت این جوات چو اتموی
تر از این حاتم چه کار بود شاه هزاره از تقریر حجت عاجز آمد و نایزه غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مشال
داد فی سخت بهر از پیش در کشید آن خال سیاه که بر کف وی بود بدید آمد ملک از مشاهده آن پیوست شد سیاف دست
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر چشم فرزند پیوسید گفت ای نور دیده حجت کفش که زراق مار از نوان فراق انداخت
پسر عذر خواست و گفت دوست جوهری مرا این بی ادبی تحریر نمودت جوهری را ادب بیع فرمودت هزاره را
نصیحت کرد که در استقبال زمان از مصحبت ناک ندامن در چیده تا با شال این احوال گرفتار گردد و فایده این شال نیست
که بر خاطر اشرف ظاهر گردد که حجت بد صمدان شاه را بنده و بند را بر سر افکنده سازد و وزیر از جمله انهنات که از منی لبت او از
نمود و حال آنکه ملک در تربیت او بر حد افراط رسیده صحت نیست که در غریب و مکن او بجا با اعتدال مرغی باشد مبادا
که فصل یکی که در آن زمان از مد اکان خارج افتد بران منفرع گردد و سخن وزیر التفات نمود و گفت سلاطین بی تقیین
دولت و تازی شروع نمایند و بی مد و الهام بهات خطیر خوش نفرایند لب عالم خاندان قدیم در شرف ذات و کمال
صفاتی آدمی به مدخل در و سبب احرام و وسطه اجلال اکرام با شرف فضل و ادب است نه متفاو اصل و نسب **فصل** در هر جوی
کشت بند را نایه مکن نسبت ویرینه را نه آب که نایه مکن را مجوی و هر چو کهن گشت بود در دوری شاه شریف و بزرگوار گشت
بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالمیقدار گفته است سخن الومان من رفعا ارتفع من وضعگاه
التضع هر که امار در دریم بر شرفش از فوق فقدان بگذرد و هر که از دریم کوکب بخش در حقیض غول افتد **فصل** سلاطین
هر که از پیش انداخته زواج چرخ بر خاکش نشاند چو چشم صبح بر هر کس که دیدند به پاس خلعتش از بر کشیدند و نایه جوار را
بر داشته الیم ای چنان است که کان مادر و بختانکشد و زیر دید گشت در پست و ثابت قدم است دم در کشید و دیگر متوفی
گشت اما چون روز چند برآمد و زکریا دست اختیار کرد و دید و پا از مرکز اعتدال پر دود نهاده بامید و پیم و وعده و وعید تصرف
در مال مردمان آغاز کرد و روزی همه پیرایه دختر بعضی از جواهر هستی باج افتاد و بانج که مدعا بودند در غرض شاه بختند
و نه از بازار جوهریان بدست آمد زکریا به شخص مشغول گشت خبر یافت که دختر بازگان بدینگونه جوهر قیمتی دارد زکریا طلب
جوهر برود و کسی فرستاد دختر را چار خیش آمد و چند آنچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زکریا دختر را

فرزند که من سنجیدم که این بزرگان بچه در میشت هوار واده که تا جوهری فلک پرورش آنها را جوهر زوایا بجم با برحق زبرجد
 نگار فلک جلوه و درویشی آن جوهر ابدار ندیده و نادیده دریا در یتیم را در مدد فلک پرورش نموده خواص بصیرت نظیر گوهر
 شاد به نمنه و بنصف آن یا قوتها می خشت بست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه غار
 با آنکه سنگدلی در ضمیمه سینه اش هزار ناز نگاه داشته **بیت** قطره ای به را ماند که در کام می رسد مسقطه کرد در درون **حق**
 لغت نام و چند پاره زمره سبز یکانی آورد که دیده نهار کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را مشتاده آن سبزه
 دلکش روشنی افزاید **بیت** زان نور بصرف خود معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فروز و در برج جوهر او لعل چندانست
 زمانی که چون کلند فارسی در نظر مبصران آتش افروز و فیروزه چند خورشید صافی که سپهر مینای لطافت از الوان آن
 اکتب نماید **بیت** لعلش نمونه ز سبیل عقیق رنگ فیروزه اش نمونه از چرخ نیک نام ملک امر باید فهمی تا این
 دختر جوهر عاقل گردانیده بعینت وقت با بفرشته و اگر بطوع و رغبت اختیار کند تکلیف و تشدید از خواص اصل بدو
 ملک بزرگان زاده را با حضار جوهر تکلیف نمود و دختر سو کند یا کرد که من چنین جوهر ندرم و خور و ریزه که دشت در میان آورد
 و زرگر آنرا بنسندید و ملکه را بر تعذیب و تحریص کرد و دخترش از جام جبات انجام من اقصای عقول مت و بخود برد
 و مدینه و یوم مردم با او یار شده نخواست سلطنت و کارکاری و عذقه نفس تم شسته را بدو کار گشته بشکجه بزرگان زاده
 فرمان داد و اندک زمانی را آن مجوزه چپاره بزخم چنال عقاب مقوت در پنجه هاک افتاد متعلقان دختر بزرگان فرما
 بغیر بغیر از چرخ اشرار سینه زویر پاک ضمیر انصورت را بر لوح خاطرش تصویر کرد ملک را از زود بدنامی چنانچه از
 روزنه حرم برآمد زویر سینه اش تیره شد بطریق لطف و ارثان بزرگان زاده را بنوخت و مال بسیار داده خشنود
 و دختر را از نظر التفات بنگار ترک ترتیب و گرفت و بخت محبت آن نسیم ستمکاره شاد زاده نادان از مرتبه عیال
 ساقط شد و زرگر از انتقام سلطان ترسید بگر بخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر روز چند بیرون رفته و چهار پنج
 ملک سکن کرد و وقتی که عواطف قدش به یاری تسکین یابد بشغافتی بعضی از خواص با حرم آید دختر چهار باغ برفت
 زرگر از این حال خبر یافته بهار مت ملک آمدت مزاده زرگر را دید آغاز اضطراب کرد گفت ای بد بخت شوم دیدار
 حیف بهشت نظر بدیواری که بران صورت نگار کنند باز آمدی تا فتنه دگر برانگیزی به که ملاقات تو بر من دلبست
 و مقالات با تو لذت طریق محال زرگر از نزد دختر نا امید بدون آمد در وی در پابان نهاده سر اسیمه وار میرفت شب در آمد

و ابرتره سپرده سیافام در فضای هوا نصب کرده چنانچه ستارگان را نشانند چاره در چنان وقتی که غبار نیل در عرض زمین
پخته بودند و دوده زنگباری بر بالای قطران ریخته **پت** شبی چون روی زنگی در سیاه رسید رنگ شب تا پت ماه
پنج روز قدم میگذشت قضا در آن صبح برای شکار دوان چاهی فرو برده بودند و میری و بوزنه و ماری در آنچاه افتاده
زنگ در راه مردمان از جفا چاه کنده زنگ در راه رسید و بر اثر چاه نوران در آنچاه افتاد **نظم** ای که تو از ظلم چاه می میکنی
از برای خویش چاه میکنی کرد خود چون کرم فید بر تن بهر خود چه میکنی اندازه کن اینجاعت که در قهر چاه بودند از رنج خود
بایزای گیری پندارند و روز ما بر انظار در تک چاه بمانند تا یکروز سیاهی از اهل آن شهر غریت سفر نموده بریشان یکدشت
و انحال است هده فرمود پیرایش خاطر گشت با خود اندیشید که آخرین مرد از فرزندان آدم است و دین و رطبه محنت گرفتار آمده
بیادیه مات نزدیک است مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که است سرگردان او را خلاصی هم و ثواب این عمل از برای لایتنفع
مَالٌ وَلَا بَنُونَ و ضیره نهم بس رشته فرو گذاشت بوزنه در آن او گشت و بر سر چاه رسید کرت در کار مابقت کردیم
بهر پنج درین روز چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **ست** کار دولت باشد این نسی باکر کارگاه
چون طبکاری بر وقت طبکاران رسد بعد آنکه ترابریک اذمانتی بزرگ ثابت و متوجه شد در بوقت محازات و مکافات
آن میسر نکرد و بوزنه گفت من در دامن این کوه که بشه متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم سمجون شرف ساری
طریق حق گذاری معنی افتد بر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان پشته وطن دارم اگر بدان موضع آبی رسم خدمت بجا آورده شود
مارگفت در باره شهر سکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آوری بقدر امکان عذر این همان بخوانم و حال نصیحتی دارم
که استماع آن بر تو فرض است این مرد از چاه بیرون بیار که آدمی بد عهد باشد و پادشاهی بکی بدی لازم داند بحال ظاهر ایشان
فریخته نباید گشت و از قبح ناپاکی افکندن این بایم نباید بود **ست** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه آدمی شکل بود
کو تر از دوشه و اکثر روز کار بار بیش صورت مشغولند و از صلاح معنی غافل و لاجرم **ع** دیده را یوسفند و دل را کرک علی مخصوص
که این مرد روز ما رفیق ناله و خصلتی او را نیکو شناخته ایم البته در بشه او عکالت مروت ندیده ایم و از کشتن صفات شرعی
و فاشیده **ست** و فاجوی زغبان که پیکر کشیند بهیچ دور زنگبار و هر بوی فانی و اگر قول را کاذب بندی روزی باشد
که پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات نمانده رشته فرو گذاشت و ناصحت پیغرض را بمعقول استماع نمانوده
زنگ را بر چاه آورد و مرد زنگ سیاح را عذر مانخواست و شنه از حال پنهانی شده و در کشتکی خود باز گفت و با اینهمه الناس

نمود که روزی بران بگذرد و بداند که کفایتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای تو کحل در طریق غریت نهاده ام و دو
روزه در اطراف عالم نهاده ام سیری خواهم کرد تا شتر گردم که اگر از قضا امن باشد در باره شرف صحبت دریابم
ع که عمر بود باز بجزت برسم - دین معاهده یکدیگر را وداع کردند سیاح روی براه آورد و وزیر کر بشهر باز آمده
در گوشه متواری شد و پادشاه از ترمیت زر کر پشیمان و از ناشنودن مواعظه وزیر منفعل بحسب دختر التفات
نیکو دو چند آنچه اکابر بوسیل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا برین قضیه سالی
بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات تمتلحه میگردید دست زربست آورد و آخر داعیه حب الوطن کرده با خود اندیشید
هر چند مرا در غربت کار هر چه مرا دست و دست بعت دولت دنیا و سنادت عقبی در از دیار لیکن هوای مولد با طبع
سزا کار است و آب حشره وطن در کام دل خشکوار تر پس از غربت روی بسکن نهاد و شب هنگام بدین انکوه که موضع
بوزنه بود رسید فردا آمد قدیمی از شب گذشته دو روز و خوریز فتنه انگیز که مرغ خنجر گذار از خندک سینه شکاف داشت
بر صدر بوی و ساک سینه دار از هول تیغ جانفکار ایشان سپهر ترس بر روی کشیدی **پت** چو چشم دلبران
پر کین خوریز بقصد خون مردم تیغهای تیز بیا لاین می آمدند و نقد جنس که داشت تصرف کرده و پایشان خیمه کشیده
و در کویو خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بچکنند پیچاده با خود گفت هنوز رقی از حیات دوری **ح** جای کدورت
شکری بپای کرده شب هفت مرد سیاح افتاده و حکم قضا و فرمان قدر را کردن نهاده هنگام سحر از در و دست و پای طاقت
شده فریاد میکرد **پت** یرسد کردم کند فریاد یک فریاد رس نمی بینم اشک حسرت از دیده میبارید و بوز سینه غم اندوز
مینالید که درین که دین مهلکه ناچیز شدم و باین در و جاقوز در ورطه با افتادم و بوی دوا بمشام امید رسید **ح** دل را نوز
درین غم بر من دل سوخته درین محل بوزنه بطب طعمی پروان آمده بر حوالی آن کویو میکند شت آواز در دناک شنید از آن
صدای بوی آشنای حس کرد و عقب رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند دید سیلاب خون از
چشم کشاد و گفت ای یار عزیز بدینجا چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا
هیچ تخته راحتی بی غصه جوحتی رسد و در خزانه روزگار غدار هیچ کجی لطافت بی زخم از دبا بست نیاید **مراع** کس
بی نیش این دکان نخورد هرگاه کسی بدین نکته دانا باشد و حقیقت این حال بدستگش نه آزار کیتی چون بیانی اشک
باید ریخت و نه بر جلوه کلماتی تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غمهای از آمداریست و نه

شوی و اوراقی **نظم** درین هستی که نیستی زود نباید شد بهشت نیست نشود چنانکه آب بر آتش نشاند
بخت چیز و آنکه استاند پس قصه دروان زبردن تمامی بازگفت بوزنه گفت خوشدل باش **مبت** ورنویدی
بمیاید است پایان شب سیه سفید است و ما بقدر طقت در تدارک این خلل سعی تو انیم نمود و اهم مهمات خلاص
کردن تست پس بندای سیاح را بکسیخت و او را بخانه که از خرد خاشاک فراهم آورده بود رسانید میوه های تر و خشک
حاضر گردانید و التماس کرد که امروز از اینجا پرودن میا باد افراغ سر برشته کیش نه تاسن باز آیم و از پیش سیاح پرودن
پی دروان بر شوکت و در عقب ایشان روان شد اما دروان رخت زبرد داشته همه شب راه رفتند صبح کوفته و نه
به چشمه رسید خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت بازگرفتند و بادل امین و خاطر مطمئن بخواب
پاشتگامی بوزنه بر دقت ایشان رسید ایشان را غفل یافته فرصت غنیمت شمرد پشت واره رخت را بشکافت و
اول بدنه زرد داشت و بگوشه برد و در زیر خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشد بودند پاره دیگر از
سرو پای سیاح را با بعضی از وصله های دروان که بران قوت یافته برداشته جای بنهاد و از دور بر بالای درستی
تر صد گار ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دروان از خواب در آمدند از زرد رختها نشان میدند سر سیم و صیران
هر طرف دویدند یکی دیگری بچودت ذهن خایق شد گفت ای برادر این سرشته آمد و شد آدمیان میت و اقدام نهانی
برحوالی این چشمه بنمایید و این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من است که این سرشته های دیوانست و ما
کست خانه اینجا آمدیم و دست پای دراز کرده بخواب رفتم این حرکت از قوم ایشان واقع شده هنوز جای شکرت
که قصد قتل ما نموده اند صواب است که زود تر بگرییم و نیم جانی که مانده بگ پای پرودن بریم **نظم** است درین
باوید دیو لاج خانه دل تنگ غم دل فراخ شهر که درین بادیه با طبع خست چون بگرا فرسوده چو زهره که خست
پس دروان بادل ترسناک راه گیرز گرفتند و بوزنه از مساودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مرجع نمود و چون
حال بازگفت و شب سیاح را نگاه داشت و با مداد که در زوشب بلباس طمانی از سر چشمه حورشید نورانی کرکین گرفت
سیاح مدهم همان کرد و از بند تیرکی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **نظم** چون ظاهر گشت از صحرای فداک دست زرد زبر
توده خاک بوزنه سیاح را بدان چشمه آورد و زرد لباس او را و آنچه از دروان رلبه چو تسلیم سیاح نمود سیاح بخت
قانع شد و رخت ایشان را تصرف نمود و بوزنه را و دایع روی بشهر آورد و قضا را گذارش بران پشه که سکن بر لبه

افشا از دور بر غران چون شیر زیان نمودار گشت سیاح از آن ترسید خواست که بفرار نماید بر آواز داد که ایمن به شرح
مارا حق نعمت تو یاد است هنوز نه پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نمود و التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید حیاد بنابر
تراضی خاطر او توقف شد و بر در طلب کتفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چهار باغ و دختر شاه رسید و آمد
و دختر اوید بر لب جوی نشسته پیرایه قیمتی در کردن دارد و بر یک سر پنجه او را ناپود کرد و پیرایه بزرگ سیاح آورد و رسم
اعتذار از رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنای زرگر براندیشید
بناظر گذرانید که از بهایم و سیاح حسن عهدت داده کرده ام مگر قه ایشان چندین غمزه دارد و اگر زرگر از وصول من خبر
یابد بمقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و با مداد و معاونت او
در سنهای زر بقیعت تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که کجینه جواهر است بیای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت
درین باب بود و بر رخ هر یک از آن پشته از دیگران است سحرهای که سیاح بشهر رسید و در آنوقت آوازه قتل و دختر
شاه و شهر افتاده بود و خلق سر اسیر روی یارگاه سلطان آورده زرگر نیز جفته تعجب انجالت از کوشه غلوت بیرون آمد و بخواست
که یکی از یاران را به پند و کیفیت انصورت راست فرماید ماکام سیاح را و دید بشارتی تمام نموده و او را با بجالا اگر ام منزل
خود برود بعد از رسم پرش و گیر باره واقعه خود را و دور ماندن از ملازمت شاه و آنجا که او را واقع شده بود و سیاح
مال بنال از دست رفته به تفصیل از زراند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان
آمده و ارکان ثروت تو به تهداد حوادث در هم شکسته مرا درستی چند هست و پیرایه نیز دارم شتلی بر جواهر بسیار
و تو در شناختن زر و گوهر حسب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت او را بفروشد هر چه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست
زرگر پیرایه را طلبید چون نگاه کرد پیرایه و دختر ملک دید تازه روی آغاز نهاد سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده است
که میسبان او هم از عمده شماره آن بیرون تواند آمد و بخوش دار که همین ساعت خاطر ترا فایده کرد و تو اینجا هست
متشکر تا من باز آیم پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتیم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر احوال در زنده
او را ضایع گردانم از فواید حرم و جوی بهره خواهم ماند پیش ازین فراج شاه با من متغیر بوده درین محل که خبر قتل بدو
رسیده اند هر آینه منالم و اندیشه ناکست و قاتل و دختر را میطلبم هیچ رسید به از آن نیست که سیاح را بدست دهم
تا به قصاص رساند و شدید که ملک ازین خشنود گشت باز بمردنه خود ترفتی نایم نگاه غنیمت بر عذر قرار داده بدرگاہ رفت

و خبر داد که کشنده دختر را پیرایه گرفته ام شده او را طلبید و پیرایه را به یک کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردند چنانچه چون بخار
 فار را به دیدار کرد و گفت **نظم** کشتی مرا بدستی اگر گشته بود زین زارتر کسی که تو را بدست منی این سرمای منست و هزار چندی
 جزای من ملک کمان برد که او کناه کار است و این سخن را بی مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق شد بفرموده ما او را
 که بشهر بردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط تعزیت پر دازم به قصص بس بزم درین وقت که او را کرد شهر میگردانند
 ما را از بالای باره دید نظاره کنان یا خود را بهر حال ویدی اختیار در پی ایستاد بعد از آنکه او را بر زندان بدست شد نزد وی آمد
 در صورت واقع اطلاع یافته بخروشید و گفت ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر و فاند رود و در مقابل جان و یاری طریقه
 و غلبه و جفاکاری پیش آورده نشیدی من هماره روز که تو روی از قول یاران بر تافتی و دستم که حال مال تو بند است خواهد رسید
بیت من هماره روز فرمود طمع میریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد اکنون چاره اندیش که علاج این واقعه تواند
 ما را گفت ویروز ما و ز پا و شاه را زخمی زده ام و همه شهر در محله او عا جو زدن این گیاه را نگاه دار علی الصبح نزد تو آیند
 و کیفیت علاج طلبند بلازم ملک رو پس از آن ضرورت واقعه خود تقرر نماید این گیاه را بدوده تا بخورد شفایا بدست یابد
 که درین نوع خلاص و نجات دست به سیاح عذر خواست و ما را به سوراخ خود مسا و دوت کرد و دقت سحر یام کونک پادشاه
 برآمده از روزنه آواز داد که علاج ما را گزیده نزد سیاح پیکار است که ملک ویروز او را در زندان کرده در آنوقت است و بر زبان
 انداخته بود و دفع عموم سالج سینه و با طبابت و دت میگرد و غم فونت دختر با اندوه زخم ما در جمع شده فایده نمیداد چون
 این آواز بگوشش شد رسید فرمود که به پینه که بر بام چه کس است چند آنچه پاسبانان تخلص کردند بر بام کسی نمیدانند حمل بران
 افتاد که ماتف غیبی این صدا در داد سیاح را از زندان پروان آوردند به تحقیق علاج مشغول گشت سیاح گفت ای ملک همیشه
 ایستد در که عدل و جاب است چه کجبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزد دست و همین دم ملک جهان
 صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که تخت نکته در حال پریشان خود بمسح جلال رسانم و از عدل ملک زخم
 که کینفس کوشش و هوشن صفای حال مظلومان بکشد **شعر** چنان شب گاید فغانست بگوشن اگر داد خواهی بر آرد خوش
 دل ملک از استی قول سیاح خبر شد بطریق لطف فرمود که حال خور از ابتدا و اشتهای باز گویای بیشت تمام حکایت خود تقرر
 کن سیاح از روی که در هشت گویا نر باشد و لیر و در قصه خور او خواند و بر ادب دانه او اذان کناه بر ضمیر میرش
 روشن شد پس آن گیاه را بشیر نهاد که بلکه خور آینه فی الحال اثر صحت بدید آمد ملک او را خلعت پادشاه
 بداد

پوشت بند و زک و در پای اثقی رسید تا ز و ترکشته شد در ستمای زربند و نژاد پادشاه بدان تقریباً
 که داشته پس که ناکاه مثال ملک رسید که بعضی سیاح زرگر را بزار کشند و حد افتد و در آن زمان آن بود که اگر کسی
 کسی در بلایا کند چون اثر ای و فی هر کشتی غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بر آن غرض
 که در حق متمم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود و در حق آن غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس پوفار
 که نه هوی فوت دید بود بر دار کشیدند و عرضه وجود او را که مجموع عذرت بود و پاک حشمتند و بهکافات فصل و محنت
 عمل خود رسید **پت** درین دار کافات آنکه بد کردانه با جان کسی جان خود کرد اینست مثل پادشاهان و خستیار
 مقربان و تخلص احوال متعلقان و اگر ملک آن بد اصل و ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون پیکانی نشدی
 بطریق خراب سپر خجسته بر کشته نمشتی و اگر کوشش استماع قول مظلوم ستاییده کنشادی حق از باطل و رست از دروغ
 مت ز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و یقین دهند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای
 بد کرداری پیسوجه در توقف نماند پس درینوقت که فرارش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته و کار فرمای قدرش
 کارکاری که موجب نیکنامی یا وسبب نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید **نقل** هر متق نظر کسی
 میکند پس هر توبتی زمین بمسی میدهند زمان چون کام جادوان متصور نمیشود خرم کسی که ماند از نوام جادوان
باب چهارم در عدم التفات انقلاب زمان و بنای کار قضا و قدر چون رای کشور آید این داستان
 پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر موعظت استماع فرمود از حکیم کامل و ذوقنون بجان و دل ممنون کشته گفت **پت**
 انی تشنگان بادیه شوق یافته از بحر طبع روشت آب زلال علم تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت
 و زیارت اقدام برابر ام سیر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طنب اطباب مریده کرد و چون عنایت نموده مرا از فرجی
 وصیت سیر و هم آگاهی اوی و داستان ملوک در تربیت مذما و متعلقان شنیدم و بر ضلها که از صحبت ارازل
 و اسفل بدید آمد مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین تفصیل باز باید نمود و در معنی سخن
 باید راند که چرا کریم عاقل و دانای کامل باشد بند با خسته زخم غما می کشند و لایم جابل و نادان غافل در رقابت و غلبه
 روزگار میکند رهنده او را عقل و کیاست دست گیرد و نه این اجل و احوال از پای در آرد و دیگر کوی که وجه حیل در بند
 سقفت و دافع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان مساوات محفوظ تواند شد و بکدام چاره بمنازل مرادات

ره توان بر دهر حسن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست
آرد سزاوار جاه و مکتب و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات بتقدیر ازل متعلق است و اصل هر قضای الهی
حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا و سلیط و سیل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانیان بسخفاق دولت
از قوت یکروزه محروم مانند ولسی جالان بی استعداد از شوکت و مکتب بر سر پروردی نشینند **بیت** کج شای
دهند و نازان بهمن پیشه نیم مان ندهند - و هر آینه این حال جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی تواند بود هر چند
کسی اخذ تمام باشد که بدان وجه معاشی سر انجام تواند نمود اما صرفه پرفایده که از آن اسباب معیشت معیا تواند
بخت یا جلال پاک که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای یزدان آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت
و از مقدمات منور و جمال و خرد و کمال نتیجی چند آن نخواهد دید و پادشاه داده این مسئله را بر در و دوازه بسطور نوشته
و از نوادگار مانده و این سخن را در استان رکین و قضات شین است رای پرسید که چگونه بجهت **آن حکایت** گفت
آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کار و جهاندار علی مقدار **بیت** بدش بزرگ و بهمت بلند - باز و دلیر و
دل هوشمند - و پسر داشت با انواع آداب منجلی گشته و با صناف فضایل آراسته **بیت** یک دلها بر حمت شاد کرده
یکی جانها ببدل آزاد کرده - چون شاه دعوت ایزدی الیک اجابت زده برادر مترخر این پدر بدست تغلب فرو گرفت
و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکنه مطف و تکلف در قید در آورده و بکمال تملق و تملق صید کرده بجای
پدر بنشست **بیت** بفرخ تر زمان شاه جوخت - با این پدر بنشست بر تخت - برادر کمتر چون دید که های سلطنت
سایه برفق برادر نکند و قاید دولت ز نام تو سن ایام را بقبضه اقتدار او سپرداریم انکه مبادا به نسبت حال دی عذر
انگیزد و خست جیل بر اصله فرار نهاده کربت غربت اختیار و خطر سفر قبول نمود از غم و ناله زاده و توتوش بر داشته روی برآ
آورد **بیت** زنده خویش ملولم سفر دارم - بجز غم تو ندانم چه چیز دارم - شاه هزاره تنها راه دور و دراز
پیش گرفته آخر روز بهر منزلی رسید بر تنهای غربت خود گریان میگفت **بیت** هر دو کانی کرد چشم چشمه خونین روان -
حال منتن چون بود این خود نخستین تر است - القه آنشب به تنهای گذرانید روز دیگر که دلبر زیار روی حور شید از
حق افتی حال نمود و کار خاوری از پس پرده یلوفری عذار خشن و خرب ز خشن جلوه داد **شعر** در مهر کشت و
کردان سپهر بیار است روی زمین را بهر ملک داده آنک رفتن کرد چو ناله روی سده **بیت** با طراوت چینی

با او همراه شد و هزاره نگاه کرد و مجنون دید که کج قبابی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از هزاره رخ حال
او سوخته خطی چون بفتنه تازه بر حوالی کلبه کطری میزد و دایره از عنبر بر صفحه لاله سیراب کشیده **بیت** خطش چون
پیرامن کل که عنبر ریزه میچند ز سبیلش هزاره چون آن خط دلکش و رخ ریش و شمش بده کرد **بیت** خطی
عجب دیده رخی بر فروخته چون سبزه خلیل کز آتش برآمده با خود گفت که مگر با محنت هجر از ابغوت مرافعت
این جوان توان کشید و در سینه این سر و کفزار از تاب این بادیه اشبار امان توان یافت **ع** خوش است آوارگی
اورا اگر مرده چنین باشد پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو جمال جو پارزند کافی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده
پایان پرالم را گلستان ارم تصور میکرد و خارستان مشقت را گلشن نرگس فرا می جنت خیال می بست **بیت**
در جوی زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا آنک در منزلی دیگر بازرگان بچه مشیاء کاروان
تصیب تیر و دور اندیش که بقتل و کمال رشته مشب در کرون روز بستی و در وقت مسامحه بستی و چالاکي درست
خویشید را از چهار باز در فلک بدست آوردی **بیت** حریفی با یکی شیرین زبانی بدش کار ساز و کار دانی
بدین ن پست و نظر سعادت از صورت تثلیث وقوع یافت و زسیم و همگان زاده توانای روزمندی که در
ابواب زرعت بصارتی شل و در اصناف و معانی مهارتی کامل داشت و برومندی که دشمنش در باغبانی هر چوب
خشت که در زمین نشاندی نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و زمین قدم در دهانی تاغیتی که بر هر خاک که نهادی
بی آنکه تخم نشاندی بردادی **بیت** باغ از کشته تازه و شاداب زرع را منظم بدو سباب محاسب ایشان شد و بدین
چهار رکن که در هم پوشیده اند مرا الفت با تمام رسید و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل مرا ملایم نمودند و بیدار هم اسخه حال از میوه دل میپویند **نفسه** هر که باشد هم نشین و دوستان **بیت**
در کهن میان بوستان هر چه میجوی بصحت قاصیت نه ز پائیت کار می آید دست بعد از قطع سفت به نظر
رسیدند و بر کنار شهر برای یکیش منزلی نیکو اختیار کردند و چکام را از زاد و توشت نمانده بود و درم و دینار نیز
نداشتند یکی از یاران گفت که حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بیکدیگر وجهه نفیسی بدست آوریم
تا بفرانت روزی چند درین شهر توانیم بود و هزاره گفت کارهای نیا بمقادیر الهی بسته است بگوشتش و جلدی
زیادت تفاوت در آن بدید نیاید پس هر که از آدمیان خود مند تر باشد بر آینه در طلب آن خوش نماید و عمر عزیز

فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد و کند **نظم** این جهان بر مثال مردار است که کربان گروانند
 این مرد را همیشه منقلب نموان همین همیشه منتقار آخر او هرگز نماند همه باز ماند این مردار روزی که در کارخانه
 مَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ قَسَمْتَ يَافَتْهُ بَشَدٌ بَدُوٌّ وَحُصُونٌ شَرُّهُ زِيَادٌ وَتَشَوُّدٌ حَالٌ كَارِئٌ جَزْوَ بَالٍ نَحَالٌ نَاشِدٌ **نظم**
 که چوبی لقمه بدست آوریم پشته از روزی خود کی خوریم پس پی آنچه نه روزی است این همه تشویش کشیدن چو است
 جوان زیاروی گفت حسن شرطی معتبر است و در ادراک نعمت و جمال سبب موکد در احرار مال ثروت هر کجا چشم جالوه
 کند مال و امانج خواهد بود و هرگاه خای ظرافت غور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت **بیت** ناپار
 هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد چشمش بر دود بازگان بچه نیز نقش از صفحه حال خود فرد خواهد و گفت
 سرمایه حسن در بازار معامله نقد کم بقا است و اندک زمانی را از مایه سود چتری بدست نینماید و در ادراک نعمت ای
 رست فواید تدبیر درست و کارشناسی معامله گذاری بر همه اسباب لائق است و سابق هر کرا پای معیشت و سنگ فاق
 اید تلافی آن جز شایع عقل و سگی می نخواهد کرد و هر کرا سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز توقف بر مسلمات
 پایداری نبود **بیت** اگر اسب خرد بر عمل نهاده شود و در فراغت دل بر خست کش ده شود و دهقان زاده گفت عقل و تدبیر
 همه کار نیاید و همه وقت فایده روی نماید اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بستی که هر که بدانی پیش برای رست
 از همه پیش بودی و لوای دولت و در فضای سبب است و فرشته شدی و نهال سوادش بر کنار جو پار جهان بانی
 کاشتمندی و بستی نمودند از ابرندگان احتیاج مقید دیده ایم و کانی را که از کذا رکفایت و کار گذاری بومی شدی
 در بوستان تنعم مالدار می تماشا کنان مشدده کردیم و اینجا گفته اند **ع** فلک بمر دم نادان بس برکات
 کب و میان مجاهدت مردم را در معرض کار می و سرت آرد و آدمی بوسیل منور و فواید خوف زیور رشک
 و بخت آراسته کرد **نظم** کب کن تازری بدست آید که ز عقل تو هیچ نکشید شاه با آنکه تخت دارد و باج
 محتاج چون نوبت سخن بش هزاره رسید الناس نمودند که شادین باب مکنه و در میان فرمایند
 و از سر این مقوله که در میان است شمه باز نمایند شاه زاده فرمود **بیت** ما آب روی ففروقاعت نمیریم با پاوشه کوک
 که روزی مقدر است من ندیم که شمه پیش ازین از حقیقت آن تقریر افتاد سخن رفیقا را نیز که میگوید برادر حسین
 و سرمایه عقل و کفایت کس چیزی اید مگر ستم اماند عا است که اگر حال حکم فضا از پس پرده بجلوه نیاید کوب

نورشان صبح از افق اقبال طلوع نمایه و تا قدر در دکان مشیت نکشتید متاع شناسندگی کفایت در بازار قبول
رواج نمیتواند یافت فایده مایه کب نواله است که بجوهر تقدیر ازلی نصیب منرمندان افتد و بفع کشت زرع خوشه
توشه است که از خرمن غنایت لم یزلی بزار عیان مزاج حرفت رسد و بی مقتضی مشیت ربانی ربقی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح
خیال کشد با خرفتش خراب پذیرد و هر افسون که غریمت خوان تدبیر پیش آورد عاقبت رنگ ناپسند گیرد و **بیت**
چه نقشها که بر اینک ختم نمودند است : فسون مابرا کشته است فتنه پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود گیرد
بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی بحصول او تعلق نکند جد جده هیچ فایده ندهد پس حکم الهی اگر در
و ترسیم بر خط تقدیر **ع** در مان مارضا بقضا دادن است و بس چنانچه آن پردیقان که مسم خود بغنایت
الهی تقویض نموده و اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه
بهدست آن **حیات** گفت آورده اند که در شهر اندیس و مقانی بود بادست دلکش ده و سباب زر عیش دست
در هم داده وقتی اوقات دخلش بر خرج میفرزد و سیصد دینار زر جمع کرد بدان مایه زر نیک دلش و بودی و همچو
قدری از آن در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صراف پیش آورده بشماره کردی و بدان زعفران طربان فری
لب عیش اخذان سختی **بیت** از آن سیوه زعفران ریز شد که چون زعفران شادی آینه نشد روزی بطریق
معبود شمرده در صره کله بویخو است که بای مضبوط بند و هستی عزیز بدر خانه آمد و آواز داد و مقان از بیم آگهی دریا
و بدان عروس خرسند روی که بکلم استر و میک اورا در حجاب خفا باید داشت و مطلع نکرد و ضبط آن پذیرد
بروشنی در سبوی آب انداخت و بایار خود جفته مسمی ضروری غریمت ده نمود هنگام رفتن زرا مبالغه کرد
که طعمی ترتیب نماید چون در مقان رفت خاتون خواست آتش پذیرد سورا از آب تنی یافت برداشت و بدین
آمد منتظر آنکه آشنای بدید اید قضا را قصاب روستائی جفته خریدن کاوی بشهر آمده بود آنجا رسید و آن
و مقان را آشنای بنظر آمد التماس نمود که متحل رحمت شو و مقدار آب از برای من بیا تا حق آشنای گذارده باشی
روستائی قبول فرمود زن آن سبکو که صره زر در آن بود بداد و قصاب سبکو بر دوش نهاده بطلب آب روان
در راه حرکت چندی از درون سیو سس نمود رسم تخصیجی آید و صره زر دیدنش ط تمام در استین کشید
گفت **بیت** دولت آنست که پخون دل آید بکنار و در نه باسی غسل باغ جان اینهم نیست سپاس منت حضرت

عزت تباری شاه را که بی شایسته محنت و غایب رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروت تمام بمن ارزانی داشت
حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم میاید دست و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره باید نهاد پس مستی
بشادی در آب سبزه فراموشی بزرگ با خود آورده بود و کا و جوان فریه خورده غریمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد
اندیشه کرد که اگر این صره با خود دارم از خوف دروان ایمن شوم بود و اگر در شهر جای دفن کنم از مشغولی خاطر و کوه
و غمی بجز ششم زده و بر پیکس اعتماد آن میت که با مات بدو توان سپرد **مجموع** مجوی رسم امانت درین زمانه
مصلحت آنست که صره را در دامن کا و نهم و نوعی بزم که بکلوی آورد و بعد از آنکه بزم کنم صره زر بخت بر دارم
پس کا و پچاره را بدانشقت مبتلا کرد و ایند چون کوب لب مری زد کجی زری پرست خنده روی بوطن آورد و قضا را
در سر راه پیرش پیش آمد و مسمی چند که در دهس خج شده بود و قصاب تا ارک آن می بست کرد باز نمود قصاب بخت
کفایت نعمات بشهر روی آورد و کا و را به پسر سپرد و درین محل دقان بایا خود اندوه مراجعت کرده بودند و مصلحت بود
که دقان نذر کرده بود که کا و می فریه بریان کند چون کا و فریه دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده بود توقع
میداشت چهری زیاده پس کرد و کا و را بخانه آورد و طرح قربانی افکند و درین محل قصه زری پادشاه قصه کرد که زر را
از انوضع بردارد و جای مضبوط کند چند آنچه سبزه را پیشه حبس کنایه از زن پرسید که سبزه کجاست زن صورت
حال را گفت و دو از دل دقان برآمد و دیده حریفش از حسرت زری میکشید و خود عاقبت پین بر سولج حال او
بخت **بخت** جماعتی که بگریه بهر مال منال یقین بدان تو که بر خویش تن میخند و دقان پچاره س غمی
در تجربه و تفکر اقا و زمانی در غرقاب تحسرات اضطراب کرد و عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت بگذاشتم تا
کرم او چه میکند پس بغرمونا کا و را قربان کردند چون کار بقیه حشاش رسید پیش بر صره زر افاد از فرج مدبوش
گشت چون بهوش آمد صره برداشته از لوث پاک کرده زر بار بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی و بوسه اوی
و جوشم گذاشتی و باز بیکانهای گفتی **ع** هرگز ضعیف بود کاست مراد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بچنین امر عجیب در غریب که هیچ چشم ندیده و هیچ کوشش ننشیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این
صره جز کرم من نخواهد بود و بیک خط بنام **مست** بدو از آن قصه بنویسم که در کشی مان کوهی چو **مست**
پس دقان بپوشه آن صره با خود داشتی و زن او را نکات میکرد که این عمل از طریق تو کل در است چه ذخیره نهادن

بر رزاقی حق اعتماد کردن است و چون بگویم **فَاتَّبِعُوا عِنْدَ اللَّهِ الرِّزْقَ** روزی از خزانه کرم او باید جست که
کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بغیاضی که هیچ فرد از خوان همان ادبی بهره نیست بکشد بدین
و اند که از روزی آنچه در ازل مقدر شد و آمرم بزل مقر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد که در پناه تقدیر پیش نمیکنند
و همان گفت ای زن در عالم حساب از ملاحظه و سیطره چاره نیست بصورت محافظت حساب باید کرد و بمعنی شراب
تغویض از سر توکل با چشمید **هت** غافل نشین که عالم حساب است و حساب بکند ارد توکل میکنی زن دم
در کشید و همان صره زر بر میان بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد صره زر از گشت ده بر کنار چشمه نهاد
و چون فارغ شد جامه پوشید و زرهای بجا فروش کرد و روی براه آورد و متعاقب شبانی باب داد و کوفته با بخار سید
و صره زر بر لب چشمه دید با لغور برداشت و با سر دروشت باز گشت و بمنزل خود باز آمد بشهر رسید و نیار بود و خود
گفت این عقدای تمام است هر چه بر دارم نقصان بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهین عقد رسد و در ضرورتها
صبر باید نمود و این مبلغ راجحه روز پنوای ذخیره باید بخت پس آن ده دل در دست زر در بخت کشید و خاک خموشی
بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون و مقارن از زریا آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده بباریدن گرفت و بصد
انده و تیمار بهین وی رسید و دیدن آغاز کرد و بسیار بخت پی بمقصود بند و عاقبت مغنون و مخزون بخانه باز آمد و صورت
با عیال باز نمود و دل زن از غصه شوهر مالا مال خون شد و چون کیفیت واقعه شنود زبان طاعت کشود و گفت ای سبقت
بر حفظ آن ز این همه مبالغه نمودی و در نطقه اساک و زری میشت بر عیال تنگ رفتی اکنون در حسرت آن غناک
می باش و همان گفت راست میگوی **ع** بدرود روزی اگر مبتلا شدیم سر است محض غلط بود که در افکار سعی نمودم و از ازل
و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردند هیچ عاقلی این کند که صره زر بر گشت روز محنت کشد و برای پیش
نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقش که نه بر لوح تصویر بجهت بدیه آید و چون من بگرداب خسر افتادم
از بصل بخت دور ماند **هت** آنکه که دارد و دکان میکند جان زبانی در آن میکند چند با فزون غم افزون خورج
شیر و میت است چرا خون خوری پس و مقام تنویر و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که در فخره ننهد و هر چه بد
اید بی توقف اتفاق نماید پس توکل تو حسن به صاحب خود بکسرت معبود و تغویض نمود و بقضای داده سر نقیاد
بر تسکین نهاد و بنشین نیمی بر کرم که ساز کن و در شایب شبان صره زر در بصل کوفته بپیرانید روز بر جوانی پای می

بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دوریدیدند ایشان از خوف آن که مباد از راه از دستانده صره زده پناه
 انداخت و آخر روز بود که سفند از اطراف خانه روان کرد و متعاقب آن و مقام بجای میرفت با وی سخت جستن گرفت عمارت
 او را در بود و در میان پناه انداخت و مقام بیک پناه درون رفت و دستار میطیبه ناگاه صره زده بشنید **ع** یکی که با جت
 یا قوت یافت **ن** مستکرمی بجای آورد باز گشت و قصه با عیال در میان آورد و چون شماره کردند بهمان سیصد و نبار بود و مقام
 گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس نذر که کعبه بود و خاک و مال را نذر کرد
 گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دوست و نبار خرج کرد اما شبانگاه شبان و از مهم کو سفند
 جمع کرده بسره پناه آمد یوسف روش روی خود را در پناه ندید یعقوب را نیز و **ا** اسفا بر کشید و گفت بعد از این نایاب مرا از
 سر مایه حیات چه سود باشد و در حسرت انجوب جانی از عمر و زندگانی چه لذت رسد **و** نعمتی دیده نخواهم که مانند پیران
 مانند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزی ایشان مناسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذارش
 بر او بود و مقام افتاد بحسب عادت و گرمی که داشت شبان را ضیافت نمود بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان
 آوردند شبان حکایت میگفت لیکن آثار طالت تمام از کلام او بطور می پوشت و احیاناً در بیان سخن گفتن بی اختیار
 اشک حسرت از دیده پدید می آمد و مقام سبب که پرسید گفت چگونه شکسته دل شوم آنچه از من کم شده که از پیران **و**
 بر پیران هم پیری هم و هر من بگریستی **ن** بد آنکه سیصد و نبار زده داشتم و قوت دل و راحت جان من آن بود و فلان روز
 از ترس ظالمی چند در فلان پناه انداختم و دیگر از وی اثر نیافتم و مقام از استماع این سخن آشفته به خواست و نروزن رفت گفت
 این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم و دست اصراف بدان دراز کرده خرج میکردیم حق این همان بوده است و ما بسبب
 غفلت و زور طلبا افتادیم اکنون محقری که مانده بطریق ندیده بدو تسلیم باید نمود و از آفتی این را از اصرار باید
 کرد اگر نه تا حیال نه طلبه نماید و ما از او ای آن عاجز آیم زن با او درین رای توافق نمود گفت حق مستحق باز باید داد
 و با توکل و قناعت در سخت تاحق تعالی عوض آن باز دهد **و** هر که بتمنش توکل کشید **و** چهره مقصود بکلی بدید
 رسید گفت و مقام ضد و نبار زد که باقی مانده پیش **ن** بن شبان نمون گشته نذر داشت و بعد از آن نمودند
 با خود گفت این مقدار دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حال این را که نمی فطنت **و** چهره مقصود تا توبت دیگر بچنین
 محنت گرفتار نشوی لا یلدع المؤمن من حجر و احدی فریقین پس چهره بستی سبیری داشت که بدان گفت

چرا نیدی پاره از وی مجوف سخت و زرد را در وی بجهیه کرده تا کسی بر آن اطلاع نیفتد روزی روزی بر کنار رودی بیاورد
بود چوب در رود افتاد هر چند جد کرد که بگیرد نتوانست و گذران آب بر در شهر بود و دهقان در کنار آب غسل میکرد و عصار بگرفت
و بجان آورد و خواتون میگرد و میزدند نمانده بود و دهقان عصار را شکستن گرفت و پیش چون طبق فلک به زدن نشی شد و زرد را
بشمر و صد و نیا تمام بود و سجده شکر در افتاد دست بزدل بگشت و دو سه روز بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نو
اول سه اسبه تر حال عصار و صد و نیا باز گرفت و دهقان گفت راست بگوئی که آن زرد که اول از تو غایب شد از کجا
آوردی و شبان صورت حال بر آستی باز نمود که فلان وقت در سه فلان چشمه صره یافتیم که در آن سیصد و نیا بود و ما
در چاه انداختیم و این صد و نیا خود به پیه بن دادی و دهقان تبسم کرد و گفت سپاس در خداوند که حق در
مرکز خود قرار داد بد آنکه صره در سه چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه بنز من یافتیم و صد و نیا رتنه آن بود
که بتو دادم و باز عصار بدست من آمد صد و نیا را اینست که خرج میکنم شبان تبسم بماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت
معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست نهند
و از عجبهای میماند که نتیجه قضا و قدرت غافل نباشید و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال حمال اعتماد ننمایند
که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و ستور است **ع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست الفقه امروز
باین مقامات بر بر و ندر روزی دیگر که دهقان قدرت کل صدر کاف اقبال در چمن افش بصدای رنگ نموده و نسل
غالیه بارش تار و نقشه زار سپهر پرده خفا در **ب** کشید **ب** چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شده سکوفهای گلاب
ز دیده پنهان شده بزرگ بچه گفت شافع پیشید تا من از تره اجتهاد خود نصیبی بنظر آورم و فردا که ماندگی کمتر باشد
هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت کنید و دوستان بدینچنین همداستان شدند و دهقان زاوه بشهر آمده پرسید که درین
شهر کدام کار بهتر است گفتند هنرم غرق دارد و بقیعت تمام میخند جوان در حال مجوه رفت و پشور و پشه در بسته
بشهر آورد و دیده درم بخر و خشت و طعمهای لذت گرفته روی بجانب پایان نهاد و چون از شهر پرون آمد بر در دروازه
نوشت که نزد دیگر و زده ده درم است حاصل الایمان آنروز **ب** نمانده و دهقان زاوه نواله تناول نمودند و دیگر روز
حسن جهان ارامی خورشید تابان عالم تیره را بلخ انوار چرخان در شان گردانید **ب** بدوی نازده مهر
عالم افزون بدون آورد سه از غرقه روز **ب** جوان زیباروی را گفتند امروز بحال خویش حید اندیش که سبب

و فرشت و فانیست یاران بشه جوان برخواست و انیشت مند بجانب شهر رشت و با خود گفت از دست من کاری نیاید
ولی مقصودش آنکه بازگشت مرا عجب شکلی افتاده نه روی گفتن و نه یارای نهفتن **بست** کارم از زلف تو در شد و گل نهفت
که گشت و ن توان پیش کسی کشید و درین سکر بشهر درآمد و در سه کوچه نشست تاگاه رفتی پاکیزه روی اشفته موسی که مال و فروخت
فرزادان و پشت بر دیکهشت و آن روی و لنواز و خط و لفر پشاید کرده متاع صبر و شکیب باو عشق بر دل **بست** بدندان
در دلش افتاد جوشی که پدید آمد زهر موش خردوشی و بر دست قصب از سر پهن کند و لشکر در سر پهن کند اکثر که خود را
و این حساره ز پانکر که کل مورد از خجالت طراوت آن چون بمن زرد منفعیل گشته و این دست رعنا تبت کن کوسه سنی
انفعال و ناری لطافتش دست بر سر و پای در کل **بست** سر من از چمن جان دل بدردن نسبت نیست بدین سر و کار از آب گشت
اگر حدیث لب او گویم لعیلت شکر امیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا نیست فتنه انگیز **بست** تبارک الله آن چو روی دین چه خط
کلی و سبزه از رحمت خدا کرده و بهر تقدیر ما هذا **بست** **الاملاک کریم** که این جلال نه بر خدا آدمی زاده است
ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بام نهشته و حیدر ز که این نگار بازین بدست افتد کنیزک قبول کرده نزد جوان
آمد و گفت **بست** ای نور دیده آرزوی جان گیتی شیرین لب که در گشتان گیتی شوریت از لب تو بیازار کاینات آخو بکوی
تاگاه خوان گیتی ای زمین بی من نیاز مندی میرساند و میگوید که تو دین شهر غریب مینمای و غریبان شکسته دل باشند
موضوعی تره و منزل غم داریم اگر شریف نموده بجال خود خیزدانی کنی من عمر جاوید یابم و ترازبان نذر جوان جواب داد که فرزان
بر دارم و پنج غزنیت پس مبنای رفت و تا آخر روز با او بسر برد **بست** هوای ل هوس باشد عنان گیر شکست روز
سینه پروان بست چون تیر عوسی دید ز پا دل در بست **بست** تنور گرم عالی بان فرو بست **بست** پیکان که منوجه همایان شد صددم
پیش نهاده عذر خواهی نمود جوان برک یاران سخته بر در و دوازه پشت که فیت یکروزه جال صد درم است و یکروزه
بازگان حکمت کارگاه چرخ **بست** بازار گشت و دو پای زر بخت افتاب از دکان سپهر را بر ساحان بازار دنیا جلوه دل
بست فردر بخت زر چرخ کو هر فروش ز بازار کردن بر آمد فروش بازگان بچه را گشتند که امروز همان عقل و کفایت تو
خواهیم بود بازگان زاده مع قبول کرد و پروان آمد سه سکه گشتی متاعی دید با نواع نفایس از راه بدر دوازه رسید و گویم
شهر در خریدن او توقیفی میکردند تا که می پذیرد بازگان آنرا بقیامت لایق بخیرید و همان روز بقعه بفروخت هزار درم
سود کرد سیاب یاران مبالغه بر در شهر مرقوم سخت که حاصلی یکروزه عقل و کفایت هزار درم است روز دیگر گشت **بست**

بعلک تخت چهارم برآمد و در آن سلطنت و در آن ملک سپهر بزرگداشت پادشاه صبح سین قباوی زیر تاج
تاج ز زریناد و تخت از عاج پادشاه را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تقوی تو کم می‌گویی
اکنون اگر ترا این صفتنامه خواهد بود به بیمار کارمایا به دشت شاهزاده سخن ایستاد قول فرمود نامی عالی و غریت از
شبهه خالی روی بشهر نهاد و از قضا پادشاه شهر را دشت رسید بود و مردم به غریت شغول بودند او بر سپل نظر کرد
چون بکشت یک رفت و بطرفی نشسته دم در کشید و در بان دید که همه مردمان بخرج شغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته
. با ایشان در صحبت موافقت نمی‌نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفا کرد و شاهزاده تاج عسکری باب نخل فروخت
میگفت **پیت** سفینه از درشتی کند از غرور ز من غیر نمی‌ناید ظهور چون جفا به پروند برود گوشه خالی شد شاهزاده
همانجا ماند با طرف وجواب می‌گرفت و بان دیگر باره در سخاوت پیروز و او را بر زندان باز دشت شب درآمد از شاهزاده
خبر می‌چنان رسانید پاکیزه می‌گفتند چاره جوان بانی کار خود بر توکل ننهاد بود چون از انصورت فایده یافت از محبت
اروی برافت کاشکی ما او را تکلیف نمی‌کردیم دول مبارکش را از زده نمی‌ختم ایشان اینجایان است کشته
و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار آمده بدست خیال جانب رفیقان پشام می‌فرستاد **پیت** خبری من برسانید برغان
که هم آواز شما در قفسی افتاده دیگر روز اعیان و مشرف و اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکمت
بر یکی قرار دهند و ملک ایشان را از رخ نمود و این مفاد صفت خوف نموده از هر باب رای می‌زدند و بان ایشان را گفت
این کار پوشیده بکنید که من جاسوسی کرده و می‌کنم که او را بفرستد به پادشاه که بر مجاول شما و قوف یا بند و ارکان
ظنی باید پس حکایت ملک زاده و حضور او و جفای خود باز را از صواب دیدند که او را عصبه استکشاف حالی کنند گفت
و ملک زاده را از مجلس مجامع آوردند چون نظر ایشان بر حال وی افتاد و نشست که از وی سیاسی جاسوسی ندارد و از چنان
شخصی کریم و ذات شریف به این نوع کاری نیاید شده است این تعظیم مرغی است رسیدند که موجب قدم پست و دولت
دست آمد که ام شهر است **پیت** تو بدین حسین است ز کجا آمده بنشین که برای دل آمده است شاهزاده جواب
ایشان بروی کمر او کرد و از اصل و نسب خود ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تعلق برادر و تفصیل باز نمود
اتفاقا جمعی از بزرگان به آن پادشاه رسید بودند و آنکو هر صدقش می‌پرکوشد تخت شششاهی دیده فی الحال
بشاه خسته و بایر ارکان مملکت عالی سلطنت است او را بسطت مملکت باز گفتند مجموع اکابر آنولایت را

ویدار او خوشتر آمد به ملاقات همایونش بنسط گشته متفق الکلیه شدند که لایق حکومت این خله اوست که ذلت پاک
 و نسبت پاکیزه دارد و پیشگ اقتح ابواب عدالت و طاعت بر رعیت اقتدا ببلف بزرگوار خود خواهد کرد و تبع آثار حق
 و روم پستیش این نموده و فضایل مورخ با مفاخر کتب جمیع رشته خلق ارسایه رعیت آینه خواهد گشت و لمعه زلف
 که از چین پسین و لامع است بر استحقاق جهان بانی و استعداد کشورستانی دلیل قاطع و حجتی بر طاعت و عطا
 شهریاری و امارت نامداری بر هیچ صاحب نظری مخفی نخواهد ماند **بیت** بر حشمت سیدان آنکس که شک نماید
 بر عقل و دانش او خند مرغ و ماهی پس بهمان زمان بروعت گردند و ملکی بدین استانی بدست وی افتاد و از میان
 توکل ثمره به استخراج جو اصل آمد هر که در مقام توکل و ثبات قدم در روز نتایج آن در دین و دنیا و هر دو سره کام رود اگر **شعر**
 کلید توکل گراید بدست در کج اقبال توان کشود و در شهر سنتی بود که پادشاه ما را روز اول بر پیل سفید نشاند
 که در شهر بر آوردندی جبهه او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده در محلی که به دروازه رسید کلماتی که یاران
 بر دروازه نوشته بودند بدید بفرمود تا بران نوشته کسب و حال و عقل آنکه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن
 حکم کند و حال کسی که در اول روز در محنت زندان پایی بسته بود و در آخر روز بر ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشسته
 برای عبرت کفایت پس بگوشت باز آمد و بر تخت نشسته ملک بروی قرار گرفت **بیت** بخت چون بر تخت
 ویدش تهنیتها کرد و گفت **یک** بر تخت جهان داری تو میدانی نشست پس یار از آنجا اند و حسب عقل با او بر
 ملک شرکت داد و بزرگ کر چه را بر سر ملک و اسباب خاصه باز داشت و حسب حال اظعن کران و مال پکران
 از لایق داشت و فرمود که هر چند مفارقت دوست صحبت اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر حال دلفریب
 تو مشغول نگردد و از آن مجور دمی تولد کند پس دی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما پسر کس بعقل و شجاعت
 و هنر و کفایت بر من راجع است **یک** بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از مطلق
تَوْفِی الْمَلِکَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود **نظم** ای مقصد هست بندگان مقصود دل نیازمندان از قسمت
 بندگان شایسته دولت تو دی بهر که خواهی **همه** آن من در کرب نیکو شنیدند و هر کس اوست آویزی حاصل بود و بهر
 و قوت خویش اعتماد داشتیم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادیم و بقضای الهی و مقدرات پادشای رضا دلگرم **شعر**
 سه قبول نباید نهاد کرد و طمع که هر چه حاکم عادل کند همه اوست از میان حاضران مرد سخندان بر پای خواست

حکایت

و گفت آنچه بر لفظ ملک یکدزد که هریت با کس خود داشته و ز ریت بر ملک حکمت از نموده هیچ اعلیت جهاندار چون عقل
و استحقاق پادشاه بدین است رت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود دانند که قابلیت هر کس را
فراورد که نام نوع از تربیت **الله** **اعلم** **حیت** **یجعل** **رسالة** **حیت** ز خوان نعمت بی شمای و کس
بقدر خود نوال می باشد سعادت مل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع بکنان این بوم سید
همایون چون تو همای بر سر این مرغان شکسته بال رعیت کس ترا نید **حیت** مبارک منزلی کا بخا فردو اید چنین شامی
همایون عرصه کار و بوشیخ چنین مای ویکری برخواست و زبان بستانی شاه جو انجست پادشاهت و جواهر این ایات
بر طبق پان نهاده تار فوق شده یار کرد **حیت** ایاشی که کف کا مکار در دست کشند و در گردن کامران انداخت
پنجین هر یک از اعظم فراخور حال سخنی میرانند و از صحیف منقب خردان نکته میخوانند با خرمه پر پاک ضمیر نیکو تیر
پر پای خم است بعد از لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان کو هر فشان شاه باول مجلس نکته
ازان پان فرمود بنده را ستر که شتی مت اگر فرمانجانش شرف صدور یابد باز گویم ملک فرمود پارتا چدری
و چگونه بعد است آن **حکایت** گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودی چون پیوفای دنیا بشناختم و از فریب
زال و ستان خای آگاه شدم و به نستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شفقان محبت خود را از یافتن مراد نا امید گردان
معتوق غدار ساز کار بسیار عاشقان سرانند از ان پای در آورد و با خود گفتم ای باد دل در دوستی کسی می نبدی
که دست رو بر سینه صمد نزار پادشاه کا مکار نهاده و خرم طپست چندن هزار شعله یار نا انداز بیادستی بر
داوه از سر این معامه در گذر و بر بگذری که و مبدم عزم رحیل می ناید و خانه ساز **نظم** هر کس که ره بزم جهان نیک
از بهر اقامت اندران خانه نخت این گفته رباط را عارت چه کنی آخر چو به گیریش پیر خشت از خواب غفلت
پیدارشو که وقت شگرت و مرکب عمل لک و از عمر کوتاه توشه بردار که راه رود و از است و تاب آتش با و پاکد از
نظم انقلب امروز بهر گوشه اشکری فردات بود توشه راه تو و راه و منزل را از نابرک ره و توشه منزل مبارک
حقیقت بدین فکر که کردم نفس سرکش ثبای یافت و نشاط تمام و رغبت صادق روی بکار اخوت آورد و مش
دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای بزم دوزی در بازار دیدم که صیاد صیغری و میفرخت و ایشان بر تان حال
با یکدیگر غمناک میکشید و از که قاری و پزمرده شدن مرده از آوای از خدا می طلبید و بر ایشان رحم اندوخاستم

عالم



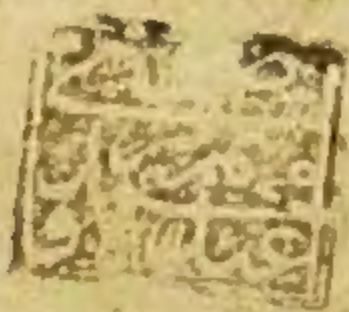
که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از حبس رها کنم و بیاورم بهای خود را در ملک خود همان دویم
و هشتم متر دو حال کثرت و نفخه سرچ این دو دویم رخصت نمیداد و خاطر نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را
خریدم از شره برون بردم و در ماکروم ایشان بر بالای میواری برآمده مرا آوانه دادند چنانچه رسم حق شناسان باشد
عذر ما خواستند و گفتند حالا دست بخارات و مکافات تو میرسد فاما در زیر دیوار صند و قچه جواهر قیمتی است بشرف
و بر دار مرا از کفایت ایشان عجب آمد که طرفه مالیت که صند و قچه جواهر در زیر زمین می پینند و از دام در زیر خاک غفل
میکردند ایشان جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خورده بین تیره کرد و در سبکخانه قضای
مندفع نشود و در محفل بصیرت مانده و نه عارف را بصر نفع رسد و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در زمین آن
حاصل آید و این حکایات قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواه عادلست و حکما مؤید این معنی فرمودند **پایان**
که کار تو نیست بد پر تو نیست و در هیچ وجه است هم در قصه تو نیست تسبیح و رضا است کنش و بزی کنش بیک
به جهان بتقدیر تو نیست پس گفت من زیر آن دیوار بکا و دیدم و صند و قچه را در صند و در آورده و باز مینمایم تا ملک شال
مبارک از رخ فرماید که از آن بخرانه عامه بر نهند نهاده فرمود که تو خن کشته و بر آن برداشته شرکت کسی تا تو
در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقدیر کشیدی ما را کفایت چه هیچ که هر زیارت از سخن
نیکو تواند بود و بکیمیای سخن سبب از تمام عیار توان سخت **پایان** بگوای سخن کیمیای خویت عیار از آلبیا
سازگیت که چندین کار از تو بر رخشد هنوز از تو حرفی نپرده اند
بلبارکی
و در پیمان او بسته شد بر خط فرمان نهاده زمام اختیار بقبضه افتد از او باز آید و در خلال نوال او او را بکفایت
تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد باینست داستان مناسبت توکل و تقوی شایع شد و قدر هیچ
عقل را از دانستن این قدر گزیدند که از رعنان اختیار در دست است پس باید که هیچ مهم او بر خلاف مراد
نگیرد و حال آنکه دست هزار نقش بر آرد زمانه نبود یکی چنانکه در آینه تصویر است و در اول این قضیه
و مضمون و صیای هوشنگ است **پایان** اگر حال جهانیان نه قضا است چرا
مبارکی احوال بر خلاف رضاست چون بر من این فصل پر خست و مضمون و صیای هوشنگ را بادی این
داستان تمام سخت را می دانستیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که من نیت حکیم عالم نیست نفاذ خفا



از هر مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود بیکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست **ع** منت ایزد که باری
سعی باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تخته از من قبول کند و بدیه که بطریق اخلاص آورده ام رو
نفرمایید بر من گفت ای ملک من از دار دنیا بکوش و توشه قناعت کرده ام و دامن دل انداخته **شسته** فضولی
امکان ندارد که هیچ چه دیگر بنوادرات آن آلوده توانم شد **ب** بدینا تا توان آلوده بودن **د** ریغ آید مرا آلوده
و اگر ملک میخواهد که مرا خرسند کند و طوق منی در کردن من افکند توقع چنان دارم که اینکلمات حکمت آمیز را
در رشته تالیف کشیده مقدماتی راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و بهواره بدین رسید مرا بر خاطر خاطر
گذرانند و دعای دریغ ندارد که بگم د علامه العادل لایردی و غوث پادشاهان عادل بجز اجابت
قرین است رای قبول کرد و بر من را و داع نموده بهار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود
در رشته تالیف اظام داده و پوسته در سوانح امور التجاربین موعظه نمودی و در وقایع بزرگ استدلال ازینج
کردی **ب** اگر او پروسی **ب** خود مندان کرد **ب** اخرا لا مر به منزل مقصود رسید **ب** چون خجسته را می این حکمت
و پذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون کل سیراب بر بابطناط شکفتن گرفت و نهال
حالش و چین اقبال سه افزای آغاز کرد و وزیر را بعونطف پادشاهانه امیدوار کرد و دیده دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت **ب** ز می تقریر و بگویت **ب** کلام روحانی **ب** بیان صافیت زبنت فرائض انسانی
باو ای این قصه شیرین کام جان مرا خلاصی ز دلخداشتی و بیان این کلام حکمت انجام کلم مساوت جاوید در
زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکیم دلخدا من جز نصیحتها کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین **ع**
شانی نخواهم یافت و این سخن در دل من عجب تأثیری کرده و آن جز بجهت و فورا اخلاص برستی تو نیست چه سخن در هر
فی نفس الامر بیکو باشد بواسطه الودکی قابل نتیجه صفا نباشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب بهره ولی گویند
هیچ تأثیر نمکند **ب** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید **ب** سخن گفتن زبانش بدان **ب** نشود **ب** آنکه پاکیزه است
ار بنشیند خاموش **ب** از همه سیرت و نصیحت نشود **ب** وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشاح
شناسی گذشت عین صدق و محض صوابت چه سخن از باب تذویر و یا فروغ دریغ دارد و بانگ ربانی
چون آتش در من فرو میرود و کلام اصحاب صدق صفا مانند تابش صبح هر دم در روشنی پیرایه و چون مشعل



خوشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **نظم** سخن که نفس زاید بر نوار روح از جانش و کرا زول
 پزون آید ز جان سازند ما پیش باری دیگر همایون فال زیر اینوخت و رایت دولتش بزمیچه
 رفیع بر افروخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهی انوار اخلاق ستوده شاهی نشاید و نحوه
 و شاد و عار ابدین نوع تمهید داد **نظم** تو ای شه بخوبی اخلاق خویش برودی از پادشاهان پیش
 مجلس دین سخن حتم شد همایون فال نیز به سوره اشیم لطافت این حکایت را بر اوراق اعمال خود ثبت نمود
 در شید مانی نیکو کاری و اورعایت بداد بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر چیل با و کار گذاشت **نظم**
 دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نیکو چوین و دور کردی کل سن علیها فان این بود که چند که بمقتضای زمان زبان
 قلم بست سخت نمود و برو جی که قریه خاره قضا کردی رسیده گلک پان شد و امید واری بکار
 اوصاف افضل نام و محسن اطوار ایدر حال مقام چنان هست که ذیل اغراض بر کلمات ناسجیده و عبارات پسندیده
 این کینه پوشیده و نوزده پروری و غیر نوازی **نظم** با آنکه سر همه عیب افتاد بعین الرجا ملخص سازند
 در که دین سینه بنان و شتم یک یک از دل بزبان و شتم که به اگر یک نکنیم به پیش پوش بدایان نیکوی خویش
 چو که بدین پایه رساندم کلام به که کنم ختم سخن و استم



در دانه جاشه رینه ثبت مرا
 به کل باع در این کسای

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

کتاب اموال و احوال

محمد بن حسن



اصفهان

به تاریخ ماه کلاو روز یکشنبه
بلیت یکم ماه صفر

به تاریخ ماه کلاو روز یکشنبه

بلیت یکم ماه صفر

اصفهان

اصفهان

اصفهان

